

دیوان مولانا محمد شمس کاشانی

شامل رسالہ جلالیہ ، نقل عشاق ، قصاید ، غزلیات ، مناقب ، مراثی
قطعات ، رباعیات ، مثنویات

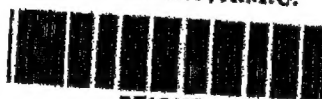
بمقدمہ و تصحیح و مقابله با دو نسخہ خطی

بکوشش مہر علی کرکانی

از انتشارات

کتاب فروشی محمودی خیابان نو درجہ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE12609

از این کتاب یک هزار و دویست نسخه سرمایه کتابفروشی معتمدی
در چاپخانه زهره بچاپ رسیده است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشگفتار

مولانا کمال الدین محترم کاشانی بطوریکه در بعضی از تذکرها یاد آور شده اند نام شریفش علی فرزند خواجه میر احمد و تاریخ تولد آن جناب روشن نیست ولی سنه فوت را بالاتفاق ۹۹۶ ذکر کرده اند آنچه مسلم است وی در زمان سلطنت شاه طهماسب صفوی میزیسته و عمر طولانی هم نموده است آثار آن جناب یک مرتبه در هندوستان بطبع رسیده و چند سال پیش در تهران نیز آثاری از وی بچاپ رسید که بقول ناشر آن قصایدی را که در مدح سلاطین ایران و هندوستان ساخته گردیده است چون بعقیده این جناب درج کلید آثار یک شاعر از جهت نشر ادب و حفظ آثار ملی یک ملت زنده کمال ضرورت را دارد و اظهار عقیده شخصی در این مورد ناروا و خلاف هدف گنجینه داران زبان پارسی است برای جبران این بیعدالتی شخصاً از آقای حسین محمودی مدیر کتابفروشی محمودی که پیوسته در نشر ادب و عرفان جد بلیغ مینمایند خواستار شدم تا نسبت بنشر یک دیوان کامل از آثار مرحوم محترم تصمیم بگیرند خوشبختانه با موافقت ایشان دو نسخه خطی برسم امانات از آقای محمد رهضانی مدیر مؤسسه خاور دریافت و طبع دیوان حاضر را تدارک نمودیم بطوریکه از نظر مطالعه کنندگان خواهد گذشت مجموعه حاضر شامل کلیه آثار مرحوم محترم یعنی رسائل جلایه و نقل عشاق و کلیه قصاید و غزلیات و مدایح و مناقب و مرثیاتی و مثنویات و قطعات و رباعیات میباشد که تمام آنها را در مدت کمتر از چهار ماه با استنساخ پرداخته و در تصحیح و مقابله آن صرف وقت شده است

سبک شعر مولانا محترم

با اینکه چندین هزار شاعر عصر صفویه عموماً دارای سبک خاص هندی یا (طرز اصفهانی) بوده اند اما مولانا قصاید را بسبک قدما و غزلیات را بسبک جامی و

وحشی و بابافغانی که بسبک عراقی نزدیک تر است میساخته و مهارت خود را مخصوصاً در ساختن غزلیهای شور انگیز و عاشقانه نمایان نموده است اگر در قسمت غزلیات بعضی ابیات سست گاهی بر میخوریم از آن جهت است که یک قسمت از آنها را در آغاز شاعری سروده و شاید خود شاعر هم زیاد علاقهای بحفظ آنها نداشته و با سایر آثارش مخلوط شده است. در بین غزلیات مرحوم محتشم چند غزل است که در نهایت جزالت و روانی میباشد و مورد استقبال شعرای عهد زندید و واقع گردیده و آن وزن و قوافی اقتدا نموده اند هاتفاصفهانی غزلی را که با این مطلع شروع میشود از مولانا استقبال نموده است

مولانا میفرماید

نگشتی یار من تا طور یارِ بهای من بینی نبردی دل و من تا جان سپاری های من بینی

هاتف میگوید

کجائی در شب هجران که زار بهای من بینی چو شمع از چشم گریبان اشک ز بهای من بینی
و همچنین غزلیائی که با این مطلع شروع میشود مورد استقبال سایرین حتی معاصرین قرار گرفته است

من کیستم بدوزخ هجران فدا دای وز جرم عشق دل به عقوبت نهاد دای

۰۰۰

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهائی بسزاد دل برسی اگر بسزاد خود برسانیم

۰۰۰

بهتر است از هر چه دهقان در چمن میبرد آنچه آن ازک بدن در پیرهن میبرد

۰۰۰

خفاک آن نسیم بشارتی کند ز غایب از نظری رسد

پس از انتظاری و مدتی خبری به پیخبری رسد

و جای تأسف میباشد که غزل

(بگو شمع مرده وصل از در و دیوار میآید دلم هم میفکند الله اشب یار میآید)

با اندک تحریف در دیوان شاعر عباس صبوحن ضبط شده است.

مرثی و مناقب محتشم

مرثیه دوازده بند محتشم که شاید اولین نمونه از این طرز شعر است در ادبیات پارسی با آنکه قریب ۳۵۰ سال از زمان آن میگذرد و هزاران شاعر به پیروی از آن ترکیب بند های مختلف ساخته اند بجرات میتوان گفت که هنوز هیچ کدام بگیریایی و تأثیر عمیق آن در روح نمیرسد با آنکه بعضی از آنها از آثار اساتید بزرگ میباشد در نسخه خطی مذکوره چندین ترکیب بند دیگر بدست آمد که هر کدام در مورد خود بی نظیرند

ذکر اقوام و خویشان مولانا محتشم

بطوریکه از اشعار او پیداست مولانا برادری داشته که در هندوستان دارای علاقه و ملک بوده است و در قصاید مکرر از سلطان هند خواستار شده است که املاک او را بفروش رسانیده و برادرزاده اش را بایران روانه نماید ذیلاً باین چند بیت از يك قصیده توجه فرمائید :

بشاه غایب و حاضر خدای جن و بشر
حریف غالب چندین هزار پیغمبر
حصار قلعه دین فاتح در خیبر
مرا بیوی برادر چه جان بود در بر

سپهر مرتبه شاها برب ارض و سما
بشاه تخت رسالت محمد عربی صلی الله علیه و آله
بجوشن تن خیر البشر علی ولی علیه السلام
بلطف بسوی منش کن روان که باقی عمر
و در قصیده دیگر گوید

با آسمان بسجده آن آستان کند
کارایش خزاین هفت آسمان کند
فرق مرا بلند تر از فرقدان کند
نقد برادرم بسوی من روان کند
افزون بر آن زدست جواهرشان کند
کایام روزیش اجل ناگهان کند
نقدی که دخل کیسه ز خرچش زیان کند
با این دو وضع مرد معیشت چسان کند

نگذاشت چون فلک که سر من برابری
کردم روان بدر گهش از نظم يك گهر
گفتم مگر بقیمت آن شاه تاج بخش
هم تاب داده پنجه گیرای خانیان
هم نقدی از خزانه احسان بجایزه
ناکه پس از دو سال فرستاده فقیر
آورده نقد نقد برادر ولی چه نقد
من مرد کم بضاعت و اطفال پرهوس

مولانا برای نجات برادر زاده خود که بدست اعراب اسیر شده بوده است
بمحمدخان ترکمان چنین می نگارد .

چند بیت از اواسط يك قصیده
ز من یوسفی گشتند امسال غایب
چه یوسف عزیزی بصد گنج ارزان
بیال و پر معرفت شاهبازی
جلی اختری شبه اجرام گردون
مرا وارث و یادگار از برادر
بچنگال اعراب افتاده حالا
چه اعراب قومی نه از قوم انسان
جو صید آدمی زان گرازان گریزان
ملاقات يك روزه آن شیمان
که دارند اسیران خود را معذب
پس از سالی آنکه هشان بر سر ره
باین بیت آرند کمر علف و غلات
فروشدندشان بعد از آن همچو یوسف

که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی
ببازار سودائیان معانی
بجرح آشنا از بلند آشیانی
سایان دری رشک دره های گانی
ولی عهد و فرزند و دایند جانی
چو کلبرگ در دست باد خزانی
همه غول سان از حجاب اسانی
که دارند خوی سگان از عوانی
مقابل بجان کشدن جاودانی
بصحرا نوردی و اختر چرانی
باعت آمد شد کاروانی
شانند از يك يك ارمغانی
باقیانه خواری و جادو زبانی

از این مفرغ که اورا اولی عهد و فرزند و دایند جانی اخطاب میکند . مستعد و موشود
که وی فرزندی نداشته و نور اولی عهد و فرزند خود خوانده است .

مولانا محتشم در ساختن موده تاریخ و مولانی داشته است زیرا که آنکه همه جا
مناسب گوئی کرده معذرت از عهده تاریخ با کمال مهارت برآمده است و این خود
فنی است سواد فنی نامر .

نظم و نثری را که در تنظیم رساله جلالیه و نقل عشاق بهم آمیخته است در آن
ابحاح بکار رفته و در هیچ کفای حتی تألیفات آن عصر هم سابقه نداشته است اگر مجاز
است قنطره حقیقت میباشد و سرمستان جام مجاز را نامی میکردند زیرا که
گفته اند السجائر قنطرة الحقیقة

مزار محترم کاشانی

مزار آنجناب در کاشان دارای بقعه و ساختمان و مطاف اهل دل و جویندگان راز حقیقت میباشد و بطوریکه شنیده شده يك طبقه از مردم اخلاص فوق العاده به تربت او دارند و بر سر مزار او نیازهایی می آورند و باید همین طور هم باشد. در اشعار مرثیه محترم نکات قابل ملاحظه ای وجود دارد که هر خواننده ای را دچار تحیر و اعجاب مینماید و میتوان گفت از سرچشمه الهام تراوش و ریزش کرده است و همین مرثیه ها است که باو شهرت عالمگیر داده و آثار او را جاویدان ساخته است.

خرسندم که پس از بیست و سه سال که از زمان فوت استاد بزرگوار مرحوم وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان میگذرد و نگارنده افتخار خدمت در دفتر آن مجله را داشتم مجدداً توفیقی حاصل شد که یکی از آثار برجسته زبان فارسی را بطور کامل در يك مجموعه نفیس تقدیم دوستان ادب نمایم و دومین کتابی که حسب اشاره آقای محدودی در زیر چاپ است و تا کنون قسمت اعظم آن بچاپ رسیده و توفیق تصحیح و مقابله آن نصیب نگارنده گردیده تذکره ریاض العارفین است که آنهم عنقریب پس از مدت ها کمیابی در دسترس اهل دل قرار خواهد گرفت امیدوارم دوستان ادب و معرفت در این دوائر نفیس بدیده محبت نگرستاندواز لغزشهایی که در مقابله آن روی داده بنده راعفو فرمایند

محمد اسمعیل مهرعلی گرکانی

۱۳۴۴/۱/۲۱ شمسی

هذا

رساله شريفه

موسوم بجلاليه

من كلام مولانا

محتشم كاشاني

عليه الرحمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بر ضمیر آئیند نظیر عاشقان صاحب حال و خواطر تصویر پذیر صاحب مذاق
بالغ کمال صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه انگیز مستور
پرده حجاب و محبوب تقی احتجاب نباشد کدور تاریخ قند زای سده بعد و هفتاد که
درخت محبت قند و آشوب بار میداد فلک از قند زائی که نمود اولین قند کنز این بود

کلی از گلستان زیبائی	که نهالی ز باغ رعنائی
تشنه آبدیده احباب	نغلی از خون عاشقان سیراب
نگران سده از چشم بران	شاخی از میوه های نار گران
معنی خاص صنع را صورت	نقشی از کارخانه قدرت
شاه بیت قصیده خوبی	انتخاب کتاب محبوبی

که در سبک خیزی رشت یک خیال بود و در بالا روی غیرت مهر سریع انتقال موسوم
و مشهور بطاهر جلال از خال رخ خیز صفاهان سایه حسن یافت پایه بر سر ساکنان خطه نشان
انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف گمنام و مفتون طره سلسله تمثال
خویش گردانید مجنون دست شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی ساخت و کوس بلند
آواز ششش که بنام این گمنام صدای بیشتر میداد و غوغا شهرت در بیضا و بساط ملکوت
انداختند به بلند ساختن نام در بکران نبرد اخت و از بدایت و زلف او در این مدت تادیه
که اندک زمانی بود آنچه میان این اسیر و افکار و آن حریف نکته دان بر کار واقع شد

بر سیند تیری از نظر او گذر نیافت
 میرم برای آگهی او که بر جگر
 رازی نماند در تد دل کز نگاه من
 از اولین نگاه که در اهل درد کرد
 قربان آن کمان بلندم که تیر آن
 از گوشه‌های چشم فسون گر بمن نمود
 دقت نشد که از نظرم گریچه بر دلم
 شرم از نگاه گرم منش پرده پوش کرد

بر محشم چو زخم نخستین نگاه زد

از هیبتش اثر بد نگاه دیگر نیافت

از تعجب قایل در قدرت آن فتند آفاق بر بودن دل‌های عشاق از قابل و ناقابل این
 غزل روز دوم منظوم گشت و بر زبان خامه متلون رقم گشت .

غزل

کسی هم بوده که شوخی بزور لب نظر کردن
 کسی هم بوده که مردم اگر عالم شود خالی
 کسی هم بوده از دل‌ها اگر نبود اثر پیدا
 کسی هم بوده که عشاق چون یکنه ندید نگذار
 کسی هم بوده که شهری چو گهر دانه در خوی
 کسی هم بوده که عاشق زبانیب یکتا یما
 کسی هم بوده که شوق وصالش کوهکن آسان
 کسی هم بوده که حسرت ترنج از دست شناسان

تواند صد هزاران خانه را زیر و زبر کردن
 تواند در دل جن و ملائک مهرش اثر کردن
 تواند تیر عشقش از دل خارا گذار کردن
 تواند مرده افسرده را بخون در جگر کردن
 به تنهایی تواند کار صد پیدا و گیر کردن
 تواند مهر نیلی از دل مجنون بدر کردن
 تواند دست با هجران شیرین در کمر کردن
 تواند از جمال یوسفی قطع نظر کردن

کسی هم بوده زینسان محشم کز شوکت خوبی

تواند خسروانرا چون گدایان در بدر کردن

غزل آینه در بدایت حال انتظام یافت در شبی که مشاهده رقص آن سر و جلوه
آفرین که در آن فن سرآمد آفاق بود اتفاق افتاد و پیش از شروع در رقص منت اراده
کوشش کردن ودقت نمودن در خوبی آن عمل بر جان عاشق صادق خود مینهاد .

غزل

چون جاوه گر گردد بلا از قامت فنان تو صدره کنم در زیر لب خود را بلا گردان تو
در جاوه تو نازک میان کوشیده بهر من بجان من کرده در زیر زبان جان را فدای جان تو
در رقص هر گد بسته ای زه بر کمان دلبری من تیر نازت خورده و گردیده ام قربان تو
چون رفتی ای دامن کشان من از تخیل سودام بر پرده های چشم خود منت کشان دامن تو
هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بودت ای پری از پرده آوردی برون ای من سگ عرفان تو
از حاضران در غیر تم با اینکده هست از یکدلی روی اشارتها بمن از عشوه پنهان تو
کا کز بریشان چون روی گامی گران کن جان من

تا جان فشانم محتشم بر جعد مشک افشان تو

چون از حرکات آن سر و شیرین حرکات یقین گشت که این شیفته خون گرفته بدنیروی
جلاد عشق بر دار عبرت کشیده خواهد شد این غزل انتظام پذیر گردید و تیر فراست
فایل بی توقف بر نشانه رسیده خود را همان دو روز بر آن دار خونخوار انگشت نمای مرد
دین دین

غزل

دگر از بهر من زرد دار عبرت سر و بالائی
دگر خواهد دید احباب در بازار سوائی
دگر دیوانه ای از بند خواهد جست پر و حش
دگر گریخته چشمی خواهد از سیلاب رانیها
دگر پست و پستدعات غم را میکند یکسان
دگر تخم اشک دگر لاله خواهد کشت در صحرا
حریفان میکنند امروز یا فردا تماشائی
دوان غریبان تنی زو لیده موئی و حشائی
کز و در هر سر کو سرزند شوری و غوغائی
زهر تفتنده دشت انگیخت شور انگیز دریائی
پی صحرا نوردی کوه گردی دشت پیمائی
چو مجنون دامن هامون بخون دیده آلائی

وداع همدمان کن محتشم تا فرصتی داری

کدایام فراغت نیست جز امروز و فردائی

روز سیوم با چهارم اختلاط بود که آن سرو ملایم حرکات پر بر سر زده میخرامید
و طبع بدیده ساز در حضور آن مایه ناز که با شعار روان سری داشت این غزل را بیتیت
میگفت و بگوش تیز هوشش میرسانید .

غزل

چشم بی سرمه سیاهش نگرید	روی ناشسته چو ماهش نگرید
جنبش پر کلاهش نگرید	بر سر سرو ملایم حرکات
غلط انداز نگاهش نگرید	نگهش با من و رویش با غیر
اثر مهر و گیاهش نگرید	مهر من گشته یکی صد ز خطش
عالم آشوب سیاهش نگرید	شاه حسنش سپه آورده ز خط
عذر بدتر ز گناهش نگرید	عذر خواهی کندم بعد از قتل
پشته‌ها بر سر راهش نگرید	میرود غمزه زنان از کشته
اثر شعله آهش نگرید	دود از چرخ بر آورده دلم

محتشم کوه ستم راست ستون

تن کاهیده چو کاهش نگرید

آن سر حلقه خوبان که از لطافت حلقه زرین گوش حلقه در گوش سیمین بدنان
وزیرین کمران میکشید و بحلقه مشکین کا کل گرفتار بند مؤبد و قید مخلص میگردانید
روزی حسن گران قیمتان زمان خود را بنا عرضی بمیزان طبع نکته‌دان می‌سنجید و در
تعریف چشم یکی از آن سیاه چشمان این مصراع بر زبان شیرین بیان میگذرانید که
بالا تر از سیاهی رنگ دگر نباشد و این غزل که بعضی از آیاتش بچگونگی صحبت
آنروز و سخنان آنحریف ظریف مجلس افروز و اجزای حسن محبوبانه و حرکات دلکش
معشوقانه اش فی الجمله آشنائی دارند منظوم میگردید :

در حلقه بتان است سر حلقه آن پریرو در گوش حلقه زر بر دوش حلقه مو
زلفش گزنده عقرب کا کل کشنده افعی قامت چمنده شمشاد فر گس چمنده آهو

لعل تو نقل و باده حرف تو تلخ و شیرین روی تو آب و آتش چشم تو ترك و هندو
صدرنگ بوالعجب هست در حسن لیک از آنها بالاتر از سیاهیست بالای چشمت ابرو
حسن ترا ترازوست آنچشم و ابرو اما خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو
غیر فرشته خوئی کز دوستی مرا کشت من دلبری ندیدم مردم کش و ملک خو
ماوسگش بنامیم از آشنائی هم

درویش محترم من سلطان محتشم او

چون در آن چند روز از آن خورشید نو طلوع جهان فروز باوجود استغنا که
شیوه پادشاه عالیجاه حسنش بود نوعی بامن خاکسار بسر میکرد که احسان طلبان استغنا
دیده و تواضع جویان زهر چشم تکبر چشیده را به تقاضای نشاء رشک از گوشه و کنار
بفریاد می آورد این غزل از غایت خوشنودی خاطر فاطر انتظام یافت که مجموعه دعاست
و مضمون اکثر ابیاتی که نکویان را نیکوترین نصیحت است بر پاکی عشق بی آلایش
قایل نیز گویاست .

فزل

الهی تاز حسن و عشق در عالم نشان باشد بکام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد
الهی خلعت حسنت که جیبش ظاهر است اکنون ظهور دامنش تا دامن آخر زمان باشد
الهی تا زباغ حسن خیزد نخل استغنا تذرو عصمت را برترین شاخ آشیان باشد
الهی تا هوس باشد کنار و بوس طالب را شه حسن ترا تیغ تغافل در میان باشد
الهی عاشق از معشوق تا باشد تواضع جو دو ابروی ترا تیر تکبر در کمان باشد
الهی تا طلب خواهند باشد ابروی پر چین چو ماری گنج یاقوت لب را پاسبان باشد

الهی محتشم چشم خیانت گر کند سویت

به پیش ناوك خشم تو چشم او نشان باشد

روزی که آنسرو سایه پرور از گرد راه رسید و این غافل بیخبر آئینه عذار متغیر
از غبار اودا بنظر اجمالی دیده در انکار حسنش کلمه ای گوش زد حاضران گردانید بعد از

گرفتاری بنفید شدید او که اگر گنجایش نسبت گفتمی که یاد از سودای حرّ یزید و
 شاه شهید میداد این غزل گفته گردید که گل ذوقی هم از گفتن آن شگفت که مدتهای
 مدید بوی لطفی از ریاض وفا بدماغ دل مشتاق و مشام جان پراشتیاق میرسانید آن یار
 وفادار در زمان مفارقت و اوان مهاجرت هر مکتوب که بنام این ییدل گمنام مینگاشت
 از مصرع مقطع طغرائی بخط دلپذیرش بر جای مهر ملوک میداشت .

غزل

نخست آنکس که شد در بند انکار تو من بودم ولی آنکس که گشت اول گرفتار تو من بودم
 زدند از من حریفان بیشتر لاف خریداری ولی اول کسی کآمد بی بازار تو من بودم
 بسیم وزر طلبکار تو گردیدند اگر جمعی کسی کوشد بجان و سر خریدار تو من بودم
 من اول از تو کردم احتراز اما اسیری هم که کرد آخر سر خود در سر و کار تو من بودم
 به بیماری کشید از حسرت کار دگریاران ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
 حریفان جان سپر کردند پیشبلیک جان بازی کاضرب خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم

چون نظم محشّم خوانی بگوکای بلبل محزون

کجارتی چه افتادت ند گلزار تو من بودم

از مشاهده کثرت هجوم عاشقان که وحشی خلش یگان یگان را گریبان دل گرفته
 بان کو میکشید این غزل که مقدمه شکایتی است از عاشق تراشی و رشک فرمائی آن
 محبوب محب گداز بادنی توجهی منظوم گردیده .

غزل

شده خلقت چو گریبان کش دلپای همه چون روان بر سر کویت نبود پای همه
 بر آتش که شده کوی تو جای همه کس وای اگر بر دل گرم تو بود جای همه
 آنچه در آینه روی تو من می بینم گر به بیند همه کس وای من و وای همه
 آه من در صف عشاق بگردون شده آه گر چنین دود کند آتش سودای همه
 دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای اگر این جامد شود راست بیالای همه

چه شناسی تو ز اندوده مس قلب دِلان بر محك تا تزی نقد تمنای همه
 محشم رفع گمان کن که بنا بر عرضی است
 آن مه مملکت آشوب دلارای همه
 غزل کنایت آمیز آئنده در مجلسی انتظام یافت که رقیب تلون لباسی مؤنث مزاجی
 حاضر بود و چون مطلع گفته شد و خوانده گردید آتشوخ نکند شناس از قصد قایل و قوف
 یافتند مصرع اخیر آن میخواند و مرد وزن که میگفت باین مجنون بی پروا و آن رقیب
 خویشتن آرا بانگشت اشارت میفرمود و زنگ کدورت باین حرکات ظریفانه از خاطر
 عاشق یکرنگ خود میزدود .

غزل

حسن تو چند زینت هر انجمن بود روی تو چند آینه مرد و زن بود
 تیر نظر بغیر میفکن که هست حیف شیر افکن آهوی تو که روبه فکن بود
 لطفی ندید غیر که مخصوص او نبود لطفی بمن نمای که مخصوص من بود
 ای در بر رقیب چو جان مانده تا بکی جان هزار دل شده در یک بدن بود
 من سیند چاک و پیش تو بیدرد در حساب آن چاکهای سینه که در پیرهن بود
 تا غیر خاص خویش نداند حدیث او راضی شدم که با همه کس در سخن بود
 اوقات اگر چنین گذرد محشم مدام
 مردن هزار بار بد از زیستن بود

چون بایکی از عاشقان بجهت تیز ساختن آتش این سوخته جان چنین سخن میگفت
 که گلهائی رشک و غیرت از آن خصوصیت با ایما و اشارت نهانیش میشکفت قابل ملاحظه آن
 صحبت و سرود فرما نموده جواهر ایات این غزل بالماس طبع بداهت شعار میسفت .

غزل

چو دلگشای رقیبان شوی بلطف نهانی زبان بنده به بندی بالتفات زبانی
 چو تیر غمزه نبی در گمان کشی همه بر من ولی کنی توجه دل رقیب نشانی

چو تیغ ناز کشی منش کشم من غافل ولی بعلم نظر زخم بر رقیب رسانی
چو دلبری کنی آغاز من نخست دهم دل ولی تو سنگدل اول دل رقیب ستانی
شکر برای من ارزان کنی گه سخن اما نهان به جنبش لب جمله بر رقیب فشانی
چو کوه اگر همه تمکین شوی بروی خوشم من و گرچه باد روی چون رسد رقیب بمانی

بلی گپی که نهی در کمان خدنگ تغافل

تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی

آن فروزنده آتش غیرت و گدازنده ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک
فرمائی قدمی چند بیشتر نهاده ساعی تر از دوسه روز گذشته گردید این غزل کدمضمون
جمیع آیاتش ترجیع فراوان بر وصال است به بدیهه طبع سرالبیان در حضور مجلسیان
بظهور رسید .

چون نیست دلت بامن از وصل تو هجران به این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به
چون لطف نهان تو پیدا است که باغیر است مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
اغیار چو بسیارند در کوی تو پاکوبان بنیاد وصال مازین زلزلد ویران به
عشاق چه غواصند در بحر وصال تو کشتی من از هجران در ورطه طوفان به
چون آیند رویت دارد خطر از اشکم چشمی که بود بی نم بر روی تو حیران به
چون من زمین رفتم دامن بکش از یاران در حشر گرت باشد یکدست بدامان به
امشب که هم آواز ندباغیر سگان تو

گر محتشم از غیرت کمتر کند افغان به

این غزل نیز شکایتی است از اختلاط عام آن رعنا و بی لطفی مصلحت آمیزش باین

بیدل بینوا .

غزل

چون پیش یار قید ورهائی برابر است آنجا اگر روی و گر آئی برابر است
یک لحظه با تو بودن و باغیر دیدنت با صد هزار سال جدائی برابر است
لطفی نمیکنی که طفیل رقیب نیست لطفی چنین بد قهر خدائی برابر است

هر بوالهوس که گفت فدای تو جان من بیشت بعاشقان فدائی برابر است
 شوخی که نرخ بوسه بجانی دهد قرار در کیش ما یحاتم طائی برابر است
 از غیر رو نهفتن و در پرده دم زدن با صد هزار چهره گشائی برابر است
 دل خوش مکن بخسرو بی عشق محتشم
 کاین خسروی کنون بگدائی برابر است

این غزل نیز شکوه بی پروائی آن رعنا پادشاه است که علاوه غزل گذشته گردیده
 و طبع حیلده ساز از بیم انحراف مزاج آن مایه ناز بعضی تعزیفات را نیز ضمیمه آن شکایات
 گردانیده .

غزل

آنکه چشمت را ز خواب ناز بیداری نداد دلبری دادت بقدر ناز و دلداری نداد
 آنکه کرد از قوت حسنت قوی بازوی جور قدرتت یگذره بر ترک جفا کاری نداد
 آنکه کرد آزار دل را جوهر شمشیر حسن اختیار هیچ در قطع دل آزاری نداد
 آنکه دردی بیدوا نگذاشت یارب از چدرو غم بمن داد و ترا پروای غمخواری نداد
 آنکه کردت در دیستان نکوئی ذو فنون در فن یاری ترا تعلیم پنداری نداد
 آنکه داد از قد و کاکل شاه حسنت را علم رایت ظلم ترا بیم از نگویناری نداد
 آنکه بار بیدلان کرد از غم عشقت فزون
 محتشم را تا نکشت از غم سبکباری نداد

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود و تردد دغدغه زای
 تردد فرائی بکوی آن شوخ چشم عاشق جوی مینمود و این بیدل بدگمان را بر قابت خود
 گمازده ساختد لحظه دغدغه برد دغدغه و وسوسه بر وسوسه میفرود و آن دلبرفتان
 نیز ابواب نزاع را که میان من و آن یار قدیم العهد بطئی الوفا در ازل مسدود بود زمان
 زمان با لطفهای بیمحل که بحال او داشت و نظرهای تربیت که بر عشق موهوم او میگماشت
 بیمضایقه و ملاحظه میگشود و امثال این سخنان که موافق طبع رقیب تراش وی بود از
 زبان حال گوی این شکسته زبان و لسان بداهت بیان این مکسور اللسان بگوش رغبت
 و سمع رضا می شنود .

مهربان یاری هوای دلستانم میکند
آنکه انگشت تعرض هیچگاه بر من نداشت
آنکه گریکدم ز کویش میشدم میشد ملول
آنکه غالب بود بر مهرش یقینم بر گمان
آنکه نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود
گر نشاند شوق او تیر و کمانم بر نشان

محشتم چون زان چمن دل بر ندارم کاین زمان

مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

چون باندک زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شیفته حال و آن رفیق ستوده
خصال بازار کساد نزاع وجدال را رواج داده بآتش غیرت گرم ساخت و شمشیرهای در
نیام آرمیده زبان این نوع همزبانان را بر یکدیگر تیز گردانید و طرح جدائی و بیگانگی
با وجود آشنائی و بیگانگی انداخت طبع غیور ناصبور بساط فایض الانبساط آن محب قدیم
را بفرمان سلطان نافذ الحکم غیرت طی ساخته بگفتن این غزل که بیان حال بود پرداخت.

غزل

عشقت زهم بر آورد یاران مهربان را
تا طرح همزبانی با این و آن فکندی
از لطف عام کردی در بزم خاص باهم
جمعی که باهم اول بودند راست چون تیر
بادستیزه برخاست و یکدیگر جرا کرد
شهری ز آشنایان پر بود ای یگانه
صد دست عهد باهم دست تو از کنار
ما با کسی که بودیم پیوسته بر در مهر

ازهم چو مرگ بگسست پیوند جسم و جان را
کردند تیز برهم صد همزبان زبان را
در نیم لحظه دشمن صد سالد دوستان را
در کینه هم آخر کردند زه کمان را
مانند دود آتش اهل دو دودمان را
یگانه کرد عشقت ازهم یگان یگان را
شمشیر بر میان زد پیوند این و آن را
باب النزاع کردیم آنطرفه آستان را

با محشتم رفیقی طرح رقابت افکند

کی ره بخاطر خود میدادم این گمان را

طرفه تر و کشنده حالتی از حالات اختلاط ساخته ایشان این بود که آن رفیق مصاحب و حریف آتش و سوسه افروز در آن وقت قید متین یوسف جمال صاحب کمالی برپای دل داشت که عزیزان جهان را در کمند آزاد بند خویش بنوعی ضبط مینمود که احدی را از ایشان بمشاهده آفتاب و ماه بحکم مطلق پادشاه حسن نمیگذاشت و با وجود این نوع گرفتاری گاه گاه بیبانه ملاقات هم نشینان بمنزل این صید جوی حریص شکار هم که صیاد من بود گذاری مینمود و آغاز نیاز پاشیهای کاذب کرده خوش آمدهای بلند از زبان تواضع شعار و لسان تکلف مدارش میشنود چون از دیردیر آمدن و کمال عزت یافتند بسلسله گاه خود شتافتن رشکم بر رشک و غیرتم بر غیرت میفزود و هر آینه ابواب این سخنان بمفتاح زبان کنایه بیانم نفس نفس و زمان زمان بر روی مستمعان و مجلسیان میگشود .

غزل

بغزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت	باین امید من هم چند روزی رفتم از کویت
براه جستجویت هر که کمتر میکند کوشش	نمی بیند دلوی جز کشش از زلف داجویت
ترا آن یار میسازد که باشد قبله اش غیری	کند در سجدهای سهو محراب خود ابرویت
چدمیسائی رخ رغبت پای آنکه میداند	کف پای بت دیگر به از آئینه رویت
ز دست آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین	بیازی گرسری بر میکند از حلقه مویت
سیه چشمی برو افسون دست اکنون محال است این	که افروزد چراغی از دل وی چشم جادویت

ترا این بس که هر گز محتشم نشنید ازو حرفی

که خالی باشد از بد گوئی رخسار نیکویت

چون آن حریف خیره شوخ به هیچوجه ترك آن مردمیهای بیمحبا با نمیکرد و خود را از آن تواضعات یقاعده که بآن فاعل سجدهات سهو مینمود به هیچروی باز نمی آورد اول بتهدیدات این غزل مخاطب گشت و مطلق نسیم تأثیری از آن بر مشام درك پیدل مستدام نگذاشت .

غزل

بترس از آنکه در آرد سر از دهان من آتش
بترس از آنکه ز آمیزشت بیجرب زبانان
بترس از آنکه چه باران لطف بر همه باری
بترس از آنکه ز حرف حریف سوزنوشتن
بترس از آنکه چه ساک دامن تو گیرم و گیرد
بترس از آنکه چو من تیر آه افکنم از دل
بجانب تو کشد شعله از زبان من آتش
شود زبانه کش از مغز استخوان من آتش
ببرق آه زند در دل تو جان من آتش
بجانب تو زند در قام بنان من آتش
بدامنت ز زبان شرر فشان من آتش
بجای تیر جهد از دم کمان من آتش
بترس از آنکه ز سوزنده شعرها گدویسک

بمجلست فکند محتشم لسان من آتش

چون بمجرد تهدیدی منع آن محبوب دلستان از ملاقات آن حریف محبوب برای
چرب زبان صورت نبست و یکذره غبار اندیشه ویم از ره گذر این اسیر سیاه گلیم بر
دامن استغنا و بی پروائیش بدهی چو جود نشست چنانچه آن یار عزیز رفاقت را بر قابت بدل
ساخته سر در پی صید مردم فریب من بهرزه نهاده بود دل بیتاب من نیز کد سوخته داغ
اعراض بود بگرم ساختن بازار معاوضه بالمثل پرداخته آهنگ عنان گیری آن شهسوار
آدمی شکار کد فتراک بلندش طوق کردن او بود نهفته نمود و زبان بگفتن ایات این
غزل گشود .

غزل

من ندان صیدم که بودم پاس دارا کنون مرا
ورنه شهبازی ز چنگت میکشد پیرون مرا
زود می بینی رگ جانم بچنگ دیگری
گرنوازش میکنی زین پس باین قانون مرا
آنکدی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز
تا تو واقف میشود میافکند در خون مرا
آنکد دوش از پیش چشم ساحر ش بگریختم
تا تو می یابی خبر می بندد از افسون مرا
آنکه در دل خیل و سواش پیایی میرسد
تا تو خود را میرسانی میکند مجنون مرا
آنکه از یک حرف مستم کرد اگر گوید و حرف
میتواند کرد مدهوش از لب میگون مرا
آن گران تمکین کدمن دیدم هما نا قادر است
کز تو بار عاشقی بر دل نهد افرون مرا

گر بآن خورشیدرو یکذره خود را میدهم میبرد در عزت از رغم تو بر گردون مرا
چون گریزم محشم گر آن بت زنجیر موی

پای دل بندد پس از تحقیق این مضمون مرا

بعد از آن که باین دره بینوا دست ولا بدامن آن سرو خورشید لقا که یاران رفیق
بد عهد بی وفا بود زده و روزی بشرف رفاقتش سر افراز گشته بجلوه گاه بندگان
شاطر چنانچه مقتضای رشك فرمائی و غیرت افزائی بود دلیر وار آمد شاهد نظمی
که درین باب پرده از رخ گشود این غزل دغدغه زای وسوسه فرما بود

غزل

نمیگفتم که خواهد دوخت غیرت چشم از رویت نمیگفتم که خواهد بست همت رختم از کویت
نمیگفتم کمند سر کشی بگسل که میترسم دل من زین کشا کش بکشند پیوند از مویت
نمیگفتم نگردان قبله بد نیتان خود را و گر نه روی میگردانم از محراب ابرویت
نمیگفتم سخن در باره بد گوهران کم گو کدند آن میکنم یکباره از لعل سخنگویت
نمیگفتم بهر کس روی منما و مکن نوعی که گراز حسرت رویت بمیرم ننگرم سویت
نمیگفتم ازین مردم فریبی میکنی کاری که من باطل کنم بر خویش سحر چشم جادویت
نمیگفتم ازین به محشم را بند بر دل نه که خواهد جست و خواهد جست او از زلف هندویت
چون حسن بی اعتدال آن سرو ریاض اعتدال که بیش از پیش تصرف در دل ریش
داشت این اسیر شیفته حال را بحال خویش نمیگذاشت که خانه پر وسوسه دل را از
خیال او پرداخته برونق دادن عشق جدید پردازد و خود را از قید خونخوارش بدستیاری
عشق آن کمند افکن دیگر بحیله و نیرنگ که داند و تواند فارغ و خلاص سازد و
بیکبار طی آن طریق نموده و از گفتن این غزل شروع در دگر گونه اعراض فزائنها
کرد و عرق اعراض آن لطیف مزاج نازک خوی را که گمان شنیدن امثال این
سخنان از عاشق صادق خود به هیچوجه نداشت فی الجمله به جنبش آورد

غزل

بخوبی ذره ای بودی چه در کوی توجا کردم بدامن گرم آتشپاره ای اما خطا کردم
منت دادم بکف شمشیر استغنا که افکندی تن اهل وفا در خون ولی بر خود جفا کردم

تو خود آئینه‌ای بودی ولی ماه جمالت را من از فیض نظر آئینه گیتی نما کردم
 بلای خلق بودی اول ای سرو سہی بالا منت آخر بلائی از بلاهای خدا کردم
 نبود از صدق روی اهل حاجت در تویی پروا ترا من از توجه قبله حاجت روا کردم
 خریداران ز قحط حسن میگشتند گرد تو ترا من از عزیزی یوسف مصر صفا کردم

کنون او ذوق دارد محتشم از کردهای من

من انگشت تأسف می‌گزم کاینجا چرا کردم

سبب نزول این غزل همان مدعا است که شرحش بر غزل گذشته از حسنش
 کلک بیان نوشتند گشته

غزل

شعله حسن تو بالا تر از این میباید برق این شعله هویدا تر از این میباید
 نیم بسمل شده‌ای فیض تمام از تو نیافت خنجر ناز تو برا تر از این میباید
 طاق ابروی کجبت طاقت من طاق نساخت غرد حسن تو غرا تر از این میباید
 شعله نیم نظرهای توام پاک بسوخت آری اسباب مهیا تر از این میباید
 من ز تقصیر تو رسوای دو عالم نشدم شهره عشق تو رسوا تر از این میباید
 نیست کوتاه زد امان تو دست همد کس پایه وصل تو بالا تر از این میباید
 با گدائی که حریص است بدریوز و وصل سنگ کوی تو بغوغا تر از این میباید
 محتشم خواهی اگر دغدغه ناکش سازی غزلی وسوسه فرما تر از این میباید

چون یکی از مفتنان بیت بیت غزل فوق میخواند و بدتر از آنکه گفته شده
 بود تاویل مینمود آن زود رنج بهانه جوی بجان رنجیده ابواب عتاب و خطاب بر روی
 این نا صبور بیتاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام می‌فرود و ابواب سخنان
 معذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هرزه در آئی بی‌احتراز و پرهیز بودند از مفتاح
 زبان بیان نظم بر روی طبع نکهه شناس دقیقه دان خود می‌گشود

غزل

بیازی آفتاب را چه گفتم ماه رنجیدی دلیرم کردی اول در سخن آنگاه رنجیدی

زمین در باب آتزلف و زرخندان خواستی حرفی
 به تیغ نیم بسمل گشته بود ایماه مرغ دل
 بکشتن سر بلندم دیر میکردی چه گفتم من
 دهانت را چه گفتم هیچ بر من خرده نگرقتی
 زرده صدره برون شد غیر و طبعت زو نشد رنجه
 حدیث محتشم بر خاطرت ماند گران اول
 ندامت قایل در رنجاندن آن گل نازک طبیعت باعث گفتن این غزل گشته و طبع
 اندیشه مندش بساط شکایات خود را که در زمین غزلهای دیگر گسترده بود باین طریق
 که منظوم گشته در نوشتند

غزل

آزرده ام بشکوه دل دلستان خود
 تیغ زبان برو چو کشیدم سرم مباد
 انگیز ختم غباری و آزرده ام بیجان
 از غصه درشتی خود با سگان او
 جلاد مرگ گیرد اگر آستین من
 خود را بیزم اشرف کنم بعد قتل من
 بر آتشم نشاند و ز خاطر برون نکرد
 دایم بزود رنجی او داشتم گمان
 شک نیست محتشم که باین جرم میکنند

چون پیش از این غبار کلفت و آزار بردامن خاطر آن گل گلزار تراکت و
 لطافت نشسته بود بمجرد استماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد
 محو تواند ساخت این غریق بحر ندامت و سزاوار دار ملامت که از آن دراز زبانی
 و محبوب رنجانی بمرگ خویش راضی شده بود و از کلفت او آثار قطع الفتی مشاهده

مینمود بگفتن ایات این غزل که فهرست ابواب پشیمانیا بود پرداخت
 ایفلک خوش کن بمرگ من دل یار مرا دلگران از هستیم میسند دلداری مرا
 ای اجل چون گشته ام بار دل آن نازنین جان زمن بستان و بردار از دلش بار مرا
 ای زمانه این زمان کز من دلش دارد غبار گرد صحرای عدم گردان تن زار مرا
 ای طیب دهر چون تلخست از من مشربش شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا
 ای سپهر اکنون که جز در خواب کم میبینمش منت از خواب عدم به چشم بیدار مرا
 ای زمین چون او نمیخواهد که دیگر بیندم از برون جادر درون ده جسم افکار مرا

محشتم دلداری اگر فرمان بقتل من دهد

بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش چون بغیر از اختیار حرمان گزینی
 و ارتکاب مهجور نشینی بهیچوجه ممکن نبود قفل بسته اختلاط که کلیدش اصلاح
 مزاج آورده خوی متغیر مزاج بود جز بدستکاری نمکین و شکیبائی به هیچ چیز نمی
 کشود این دلفکار حزین و خطاکار زندان حرمان گزین دندان صبر بر جگر نهاده
 چند روزی با یاران همنشین بهر نوع که بود بسر میکرد با وجود غایت یتابی و
 نهایت بیخورد و خوابی بجلوه گاه آن ماه که بر غم این مجرم پر گناه مجلس آرا و
 انجمن افروز یکی از رقیبان شده بود به هیچ طریق گزاری نمی آورد و طیبیان این
 بیمار صاحب پرهیز یعنی یاران غرض پیشه نزاع انگیز که فرمایندگان اظهار
 استغنا و بیزاری بودند مطلقاً ترك این سلسله جنبانیدن و صحبت نفاق بهمرسانیدن
 نمی نمودند آخر الامر این بسته بدام غفلت خبر رقیب نوازی او شنیده از این وضع
 نا معقول پشیمان گردید و همان نشسته مرصد فرقیب کلفت بسیار از ملاقات رقیب بد
 اطوار یافتند از وادی آن سلوک نا مقبول ندامت رسید و خبری نیز نپختند بگوش انتظام
 از رجعت کوکب بی التفاتی خود رسانید پس طی طریق دوری نموده بی مقدمه بمنزل
 عاشق پناهش شتافتیم و آن غیرت حور را در آن بهشت مقصود بحسب اتفاق جریده

و تنها یافتیم و در اثنای گفت و شنید رازها باطلاع تمام بر مفتنی و نزاع انگیزی یاران
و مصاحبان یافته روی دل از صحبتشان که عبت کاری بود بر طبق مضمون این
غزل بر تاقتم

غزل

ما بیارائیم مشغول و رقیب ما ییار یا بیاران میتوان مشغول بودن یا ییار
یاری یاران مرا از یار دور افکنده است کافرم گر بعد از این یاری کنم الا ییار
چند فرمایندم استغنا و گویندم مزین حرف جز باغیر و روی غیرتی بنما ییار
یار تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف غیر تا باشد چرا باید زد استغنا ییار
ذره ای از یاری این یاران فرو نگذاشتند یار را با ما گذارید این زمان ما را ییار
ما گدایان قدر این نعمت نمیدانسته ایم پادشاهی بوده صحبت داشتن تنها ییار

گر بدستم فرصتی افتد بگویم محتشم

از نزاع انگیزی یاران حکایتها ییار

چون این بیتاب سبک تمکین بمجرد جنبش اندک نسیم لطفی سراسیمه بحوالی
بزم او شتافتند بود بر گرد شمع انجمن افروز جمالش بگردیدن بسیار پروانه قبول
یافتند آن یار مروت مدار نیز شبی بعد از آن در مجلس شخصی که شاه لوندان
روزگار بود با خیل و طبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن چون
روی خاطر آن میر مجلسیان را بجانبزو ساختن حاجات و مدعیات خویش بیش از پیش
مایل دیده اراده همین مدعا نموده که طرح سیر انداخته او را در آن وسط اللیل بر
در سرای این گدای بیخانمان آورد و دقیقه ای از دقایق همراهی و محافظت او در آن شب
دیجور که احتمال هزار گونه فتنه زائی داشت هیچ باب فرو نگذارد

غزل

سخن طی میکنم تا گاه در خواب در آن ییگه که در جو خفته بود آب
بگوش آمد صدای در چنانم که رم کرد از هزیمت مرغ جانم

چنان برخاستم از جا مشوش که برخیزد سپند از روی آتش
 چنان بیرون دویدم بیخودانه که خود را ساختم گم در میانه
 من درمانده کز بیرون این در بآن صیاد جان بودم گمان بر
 ز شست شوق تیری خورده بودم که تا در میگشودم مرده بودم

القصه چون در بر رخ آن خیل فرخنده پی گشادم و بعد از قدم عشت از و مشان
 پرداخته در پای یکان یکان خصوصاً آن یگانه زمان و سر حلقه خوبان جهان فتادم و
 بمجرد یکدو کلمه گفت و شنید اما دو کلمه که هر يك متضمن صد کتاب سخن بودند
 لذت صد ساله وصال یافته داد عیش و کامرانی دادم حضرات با اعتماد آن بدیده گوئیها
 که در وقوع اکثر حالات ازین شکسته زبان مشاهده نموده بودند بگفتن غزلی که مشتمل
 بر شرح جمیع کیفیات و مبتنی بر بیان تمام جزئیات آن صحبت باشد امر فرمودند و این
 غزل را که مجموع مصارعش بیان واقع بودند مگر مصرع هفتم که مضمون آن نیز
 بعد از افکندن لباس استعاره هم نسبت بمن و هم بآن سرو پا کدامن هرگز سمت وقوع
 نداشت از زبان کلک بدیده بیانم همان لحظه شنودند.

غزل

بخت چون بر نقد دولت سکه اقبال زد هم شب شاهی در درویش فرخ فال زد
 جسم خاکی شد سپند و بستر آتش آن زمان کان گران تمکین در این مضطرب احوال زد
 طایر گرم آشیان خواب از وحشت پرید فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغبال زد
 ساقی دولت بدستم ساغری پر فیض داد مطرب عشت بگو شمع نغمه پر خال زد
 آنکدمی کشتش خمار هجر در کنج ملال از شراب وصل ساغر های مالا مال زد
 پیش از آن کاید باقبال آنشد اقلیم حسن جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد

محشم زد بر سپاه غم شبیخون شاه وصل

بر بد ملک دل ز عشت خیمه اجلال زد

بعضی مدعیان و حسد پیشگان که همواره میان ما و آن دلربا تأسیس اساس

رنجش نزاع می نمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان بسی تام و جهد تمام به جنبش عرق نفاق بهمرسانیده بودند چون اطلاع بر آن صلح قریب الوقوع یافتند دیگر باره از پی احداث اسباب کدورت جانبین بقدم اجتهاد میشتافتند و از آمدن آنماه دلفروز در آن دل شب بجانب من که با هزار ساله وصال برابری میکرد اغماض عین نموده رفتن بطلب مرا بجانب او که بیشتر واقع شده بود منظور نظر دقت می ساختند و در صد گونه ملامت بطعن بی لنگری و سبک تمکینی بر رخم گشوده فردا بعد فرد و جمعاً بعد جمع شطرنج فتنه انگیزی بر نهج ذوق تماشائیان کنار بساط در عرصه اختلاط ماکرر می ساختند بنا برین غزل آینده بر زبان قلم خوشاینده رقم گذشت و هر بیت از آن جواب قطعی اعتراضات بی حاصل ایشان گشت .

غزل

قیاس خوبی آنمه ازین کن کر جفای او بجان هر چند رنجم بیشتر میرم برای او
 بکارم هر گره کاندازد آن پیمان گسل گردد مرا دل بستگی افزون بزلف دلگشای او
 دل آزارست اما آنقدر دانسته دلداری که بیزاراست از آزادی خود مبتلای او
 جفاکار است لیکن میدهد زهر جفاکاری چنان شیرین که از دل میبرد ذوق وفای او
 بلای جان ناسازاست و جانبازان شیدا را میسر نیست یکدم شاد بودن بی بلای او
 شه اقلیم بیدار است و مظلومان محنت کش برای خود نمیخواهند سلطانی ورای او
 نخواهد محتشم جز آستانش مسندی دیگر

که مستغنی است از سلطانی عالم گدای او

یکی از صور آن وقایع که بسی طرفه مینمود این بود که آن پادشاه لوندان که در سبب نزول غزل مقدم بر غزل فوق ایمائی به مخلص نوازی او شد و بعضی از آثار التفاتش بر زبان قلم گذشت اکثر اوقات مائده عام او که همیشه بود دام صحبت خوش طبعان روزگار خصوصاً موز و نان خاص این دیار مجالس و محافل دیگر بزرگان که باقتضای نشاء و همت محترز و گریزان بودند بی مضایقه میگشت اما گاه گاه مصدر این نوع لطفها نیز میگردید و یاران خود را باین

نوازشهای بیمحل نواخته میکردانید که روزی آنسرو تیز گام را به جهت آرایش مجلس خود طلبیده بوده و کاهلی بحسب اتفاق ازو مشاهده نموده پس بجهت رشک فرمودن او طرح صحبت پر غوغائی در باغ خویش که هر چمنی از آن غیرت باغ بهشت بود انداخت و باحضر اکثر خوبان و رعایان شهر که همیشه مأمور امر او بودند فرمان داد همه را در آن مجلس عالی پیش این شیدای لایالی حاضر ساخت و فرمود که در باغ را بسبب ملاحظه گریز این دیواند چون درهای بنده خانه بستند و آن ماه و شان که بدل آن آفتاب بی بدل شده بودند هم چو خارهای دل آزار بجای آن گل بیخار نشستند شرح باقی صحبت از این غزل که در آن باب گفته شد و بجانب او مرسل گشت پیداست و از مضمون هر بیت حال و حشر مآل این مقید زندان کلفت و ملال که بهشت برین زندانش شده بود روشن و هویداست .

غزل

بودی در چمن ایقله حاجتمندان	دل ز هجر توو وصل دگران در زندان
پر گره گشت درونم ز تحمل چون مار	بر جگر بسکه در آن حبس فشردم دندان
صد تن آنجا بنشاط و ز فراق تو مرا	غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان
کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون	مینمودم بحر یقان لب خود را خندان
در بد بستند ز اندیشه پس خم زدنم	در عشرت برخ اهل محبت بندان
حرف دل کو بحر یقان بدلم کاری کرد	که مگر حدت حداد کند نا سندان

بیحضور تو من و محشم آنجا بودیم

بر طرب غصه گزینان به الم خور سندان

آمدیم بشرح قصه که در این محقر نسخد اجسن القصص است بر ضمیر منیر اهل زکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان مدقق دانا پوشیده نخواهد نمود که هر مصاحب حریف آزار ستم اندیش که در محل رنجش که دورت ازیار سرکش خویش طمع در محبوب یاران و مصاحبان کند و ماهی را بعبث و رکش آفتابی ساختد

سکه کاذب عشق خود به نامش زند هر گاه قضیه منعکس گردد و این کس نیز که در مقام داغ کاری و رشک فرمائی معشوق خود باشد دست اعتصام جز بدامن مهر آن آفتاب نخواهد زد که بماء او مقابله داشته بتخصیص که داند و از روی دفتر فراست خواند که آن آفتاب زره نواز نیز بسبب تیز ساختن بازار عشق عاشق هر جائی خویش همت بر گرم ساختن وی بهمه جهتی گماشته قصه مختصر دگر باره این بیدل بدگمان گمان رقیب تراشی بجایان خود برده انبار بساط اظهار آن و انشای اشعار شکایت بیان در آن باب بالکلیه طی ساخت و بجهت انتقام کشیدن از آن رفیق مصاحب سوز و همدم آتش تفرقه افروز خود را دوان دوان به کعبه کوی آن زبده و قدوه خوبان که قبله دل و مقصد جان وی بود بیتابانه رسانید و آنروز تا محل سیر میدان در صحبت با وحدت او بسربرد و اقسام اقسام در باره ترك معشوق پریشان اختلاط خویش خورده بقصد گرفتاری سلسله وی بمشاهده اجرای حسن صوری و معنویش اما چون باتفاق این یگانه آفاق بمیدان رسید از پای بیک نظر گشود و باندك تحسینی خود را چون گیاه برداشته گل بسته شاطر که همواره سروچمن میدان بود بنوعی حریف را از رهگذر غالب حریفی آن سیاد تیز صید از جای در آورده مضطرب دید که محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یکتقدم از وی دور یافت بر وادی عرفان زده دست تصرف در میانم کرده کشان - کشانم بجلوه گاه خویش کشید و داد معذرت و ملایمت داده زبان انکار بوقوع آنچه مضند من بود گشاده کاری چند در چرب زبانی و گرم بیانی کرد که سنگ خاره را بآن نرم میتوانست گردانید لیکن چون برون کشنده کبوتر دل از چنگ شاهین تیز پرواز شاهبازی بود که در گاه خود بهیچ رنگ خطا نمی نمود با وجود این نوع صحبت رسوائی که شب گذشته گذشت علی الصباح رفتن من که هنوز بحال خود نیامده بودم بهمان کوی که جای بنای عشق جدید بود لازم گشت

و اندر ره معذرت بخاك افتادم

پس رفتم و این غزل بدستش دادم

غزل

باز جائی رفته ام کز روی یارم شرمسار روی برگشتن ندارم شرمسارم شره سار

در تب عشقم هوس فرمود تا پرهیزئی
 بارخ و زلفش دلم شرط قراری کرده بود
 قول و فعل وعهد و شرط بود پیشش معتبر
 کار من یکبار هم مشکل شد در این عشق و هوس
 همچو نعلم پیش او چشم از زمین برداشتن
 محتشم بر شاخ دیگر بلبل دل را نشانند
 چون غزل به مطالعه آن شوخ نکته^۱ دان رسید باعث تبسمهای محرم سوز و شکر خندهای
 منفعل گدازش گردید و مرتبه دیگر این اسیر شیدا بزبان اشاره و ایما مضمونهای دال
 بر خرابی بنیان آن عشق رسوا و استحکام بنای این محبت قصوری بسمع ادراک عالی
 فتراکش رسانید و آنروز هم تا نزدیک غروب مهر جهان افروز صحبت روح بخشش بسر
 کرد و بعد از آن باتفاق آن رخشنده کو کب سیر دوست که گاه گاه مجسمهای عام نیز
 باشعه خورشید خورشید جمالش منور میشدند روی بجانب میدان آورد با وجود متنبه
 بودن من و احتراز از گرفتاری شب دوشین نمودن همان واقعه گذشته از غایت دقت کردن
 حضرت شاطر در ضبط عشق و یأس محبت این رمیده آشفته خاطر بصدر فرگی شب سابق
 واقع گردید دگر باره این متحیر بیچاره با جیب و آستین پاره که بچنک آن تیز دست
 صید را افتاده بود خود را در جماعت خانه هر شبه بنوعی که یاد از طی ارض میداد و حاضر دید
 و یکی از رفیقان این صیاد گم گشته شکار دنبال این صید بدو قید گرفتار بهمان مجمع
 شتافته آنچه در راه درون آن جلوه گاه از خشونت و ملایمت میان ما دیده بود شرح
 یکیک بد گوش تیز هوشش رسانید و قصد چون در رفتن من بآن انجمن کار از انکار^۲ گذشت
 گفتن این غزل که دلالت بر دو گرفتاری میکند و گویاست بدضعف قید سابق و قوت سلسله
 لاحق بر طبع سخن سرا لازم گشت .

غزل

روی در هر کس که دارم قبله جانم توئی

هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم توئی

گرچه در بزم گر شبها چو شمع در گداز آنکه هر دم میکشد از سوز پنهانم توئی
 گرچه هستم موج خور در بحر شوق دیگری آنکه از وی غرقه صد گونه طوفانم توئی
 گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم آنکه آتش میزند در ملک ایمانم توئی
 گرچه بنیاد حضورم نیست زانمه بيقصور جنبش افکن در بنای صبر و سامانم توئی
 گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله غلغل افکن در جهان از آه و افغانم توئی
 گرچه نمنا کست زان یکدانه گوهر دیده ام قلمز انگیز از دو چشم گوهر افشانم توئی
 گرچه می آلایم از دیدار او دامن چشم گلرخی کز عصمت او پاك دامانم توئی
 گرچه جای دیگرم در بندگی چون محتشم آنکه او را پادشاه خویش میدانم توئی
 تبارك الله ازین پادشاه وش صنمی که مردمش ز بت خود عزیز تر دانند
 کنند جای دگر بندگی ولی او را بصدق دل همه جا پادشاه خود خوانند
 اگر یاران دقیقه جوی برآند که نام و نشان این پادشاه خفی الاسم بدانند
 اولی آنست که مرکب تجسس و تفحص بوادی تقریر و تحریر مؤلف اوصاف البلاد
 رانند که فرمایند انشای این سرسخناست و اظهار آن نام نامی اگرچه بصریح نخواهد
 نمود عقده ایست که در دست مشکل گشای شخص فصاحت و بلاغت کسی آسان
 گشاست و العاقل یکفیه الاشاره اما چون غزل مذکور بگوش دلبر شاطر رسید و از
 غالب حریفی دلداری نامدار جدید یقین گردانید که اگر یکنوبت دیگر رفتن من
 بجانب آن جناب صورت مییابد پادشاه دل که بیشتر بحکم خود مییابد روی توجه
 از وی بهمم جهت بر میتابد پس باجتهاد طبع مدقق خود که بارها نقد غیرت مرا
 بر آن محك زده امتحان نموده بود اراده رقیب نوازی کرد که آن را ماده افروختن
 آتش غیرتم سازد و مرا بجهة بر همزدن آن صحبت بیزم خود کشیده بقید این شغل
 ضروری اندازد پس با یکی از رقیبان ذیشان که بخشم بود و بسبب سفارش و ابرام این
 مستهام در صلح را به هیچباب بر روی وی نمی گشود بیکبار نهفته تحریک کرد که
 رقیبانش بجلوه گاه او برند و حکایت صلح بهر تقریب که دانند و توانند از گوشه
 کنار در میان آرند همین که خبر باین موج خور بحر اضطراب آوردند که

مؤسسان اساس آشتی حریف را دوان دوان به آنجا بردند آتش فرو نشسته آن عشق افسرده بمرتب‌های اشتعال یافت که این بیدل بیتاب سرا سیمه تر از شعله سیلی باد خورده افغان و خیزان بحوالی بزمش شتافت و چون فهمید که هنوز مهم معبود از قوت بفعل نیامده اما خواهد آمد مضطرب و بیتاب گردیده و گرفتاری آن سلسله باز گذاشته را دگر باره بر خود پسندیده بمجلس در آمد و در حضور آن رقیب ساغر حیات بر لب رسیده دیدار عزرائیل خود بیکبار دیده به انواع مهربانیها و اصناف چرب زبانیها نواخته گردید و صحبت روحانی داشت و چشم رشک مدعی را بخاک محرومی انباشت که مدتی مدید و عهدی بعید انتظار آن نوع غالب حریفهای مغلوب کش میکشید اما چون بواسطه ییلاجی صلح انگیزان که صاحب اختیاران آن مجلس بودند آن شب بجهت خاطر این ناتوان در مهم آشتی ایشان ارخای عنانی^۱ به تکلف می نمودند خیالی در دل اندیشده‌مند میگذشت که دلالت تام بر آن داشت که حریفان مهم پیش گرفته‌را نا تمام نخواهند گذاشت لهذا طبع دغدغه ناک آنچه بنظر فراست میدید منظور ساخته و بگفتن ابیات این غزل که اکثر در آن مجالس مدعا سمت انتظام یافته‌اند پرداخت .

غزل

چراغ خود دگر در بزم او بی نور می بینم	بهشتی دارم اما دوزخی از دور می بینم
به خشم است آن مه از غیر و نشان تیر خوفم من	که در دستش کمان خشم را پر زور می بینم
نگه‌نا کردش در غیر خرسندم چسان سازد	که من میل نگدزان تر گس مخمور می بینم
بساحل گروم بهتر که دریای وصالش را	ز طوفانی که دارد در قفا پر شور می بینم
هنوز از آفتاب وصل گرم لیک روز خود	بچشم دور بین مثل شب دیجور می بینم
برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم	کنون تابوت خود را بر لب آن گور می بینم

چسان پیوند بر د محشّم در تزع جسم از جان
ز دست او کنون خود را بآن دستور می بینم

روز دیگر که آن صلح ناصواب بدستیاری حریفان تماشا دوست واقع گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان بشغل مقابله و مجادله رقیب درین عشق و سوسه زای دغدغه فرا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید که صلاح دین و دولت در آن بود از غایت بی‌دولتی‌ها گذشت پس بمقتضای محل بانشای این غزل اشتغال نمود و بعضی حرفهای نالایق را که از آن رقیب ناواقع گو در باب آن گل پاکیزه دامن شنیده بود به جنبش نسیم اعراض پرده از رخ گشوده .

فزل

در عین وصل جز من راضی بمرگ خود کیست صدر رشک تا سبب نیست با خود درین صدد کیست یاران مدد نمودند در صلح غیر با او اکنون کسی که در جنگ ما را کند مدد کیست حرفیکه گر بگویم گردد سیه زبانیم جز خامه آنکه با او گوید بشد و مد کیست آنکس که کرده صد جابد گوئی تونیک است ای بد زینک شناس گرنیک اوست بد کیست بر نقد عصمت خود بنگر خط خطارا آنکه بین بنامت این سکه آنکه زد کیست جز من که غیرتم کرد راضی بدوری تو آنکس که دور خواهد جان خود از جسد کیست این وصل بی بهارا من میدهم بهجران یاران کسی که دارد بر محبتش حسد کیست

چون حریف دید که هر چند التفات بغیر بیشتر مینماید بنای عشق شکسته بنیان مرا که ییک تزلزل دیگر دست از هم داده بود استحکام بر استحکام میفزاید روزی خود را در وثاق آشوب خیز بلیه انگیز خویش محلی بمن نمود که دامن پاکش در دست تظلم رقیب هوس پیشد ناپاک و مدعی بداندیشه بی باک بود که گریان گریان بخاک میغلطید و بدامن او اشک خونین از چشم خونبار خویش که بگز لک غیرت برکنده باد پاک می گردانید پس بمشاهده این حال عجیب غریب بمرتبهای کارخانه وجود مرا زیر و زبر ساخت که شخص بیماری بلکه حریف اجل بقصد خونخواری رگ جانم را گرفته بر بستر هلاک انداخت و رفته رفته بجائی رسید که این خسته درد پرور که از ناوک غیرت زخم منکری خورده بود از حیات خویش بالکلیه طمع برید و یکی از جمله حکما نیز که مسیحای

دقت بود آن مرض را از امراض مهلکه شمرده و صاحب غرضی اینخبر هم بگو شم رسانید
 پس غالب ظن بود که مرغ رمیده جان بزخم آن ناوڪ جان ستان از چمن تن پرواز
 خواهد نمود طبع سخن سرا متوجه انشای این غزل گردید و مسوده آنرا با تاریخی که
 بعد از غزل مرقوم است بجانب آن رقیب نواز عاشق گداز مرسل گردانید .

غزل

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی	بین برای که ای بیوفا کرا کشتی
بران دمیکه دمیدی نهان بر آتش غیر	چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی
رقیب دامن پاکت گرفت و پاڪ نسوخت	دریغ و درد که زود آتش حیا کشتی
چو من هلاک شوم از طبیب شهر پیرس	که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی
کسی ندیده که يك تن دوجا شود کشته	مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی
سرم ز کنگر غیرت بر اهل درد نما	مرا چو بر در دروازه بلا کشتی

حریف درد تو شد محشتم بصد امید

تو بی مروتش از حسرت دوا کشتی

منم شکسته نهال ریاض عشق و گلی ز دهر میکند امسال غالبا بیخیم
 بزخم ناوڪ او چون شوم شهید کنید شهید ناوڪ شاطر جلال تاریخم
 چون فنای این ناتوان تقدیر نبود و مدت حیات مقدر تقاضای اقیای آن مرض
 مینمود مرتبه مرتبه صحت برعنا غالب میگشت تا وقتی که خدنگ تعب که از کمان
 پرشعب غیرت و اعراض جسته بود بحکم قضا و قدر ازین خسته دلشکسته بخیر گذشت
 اما چون رنجش خاطر نه در آن مرتبه بود که از عیادت های متواتر جناب شاطر که یاد
 از تردد يك نفس میداد زایل تواند گردید طبع غیور در بریدن پیوند دل از آن نهال
 گلستان اعتدال که هایل بدی اعتدالی شده بود تصمیم غریمت داد بگفتن ایات این غزل
 خود را مشغول گردانید .

غزل

دانسته باش ایدل کزان نامهربانت میبرم کرباز نامش میبری بیشک زبانت میبرم

باشاهد دلجوی غم دست وفا کن در کمر
 کامروز یا فردا از آن نازک میانست میبزم
 چون از چمن نخل جوان برد بزحمت باغبان
 باریشه پیوند جان از وی جنانت میبزم
 مردانه دندان سخت کن وز تیغ هجران سرمکش
 گرسخت جانی تا بدزان دلستافت میبزم
 زان میوه اربزان بها گر نگسلی پیوند خود
 چون تاك ازین پس بك بیکر گهای جانت میبزم
 گراز ره بیغیرتی دیگر بآن کو میروی
 از اره غیرت روان پای روانت میبزم

شرح غم من محتشم زین پیش میگفتی باو
 گر باز میگویی زبان زین ترجمانت میبزم

پس چون مدتی حال بر اینمنوال گذشت رفتن من بکوی آن پیمان شکن و آمدن
 او بکلبه این ساکن بیت الحزن بیچ باب واقع نگشت دل محزون که بامر پادشاه ناپروای
 عشق بد پیمودن راه وفای او مامور بود بحکم سلطان مطلق الحکم غیرت از آن شغل
 بی منفعت و فعل هرزه بی منضرت بهمد جهتی ممنوع بر مرصد صبور ی نشسته خود را
 باقتضای طبیعت که سالک طریق تردد بود باز گذاشت و بمضمون این غزل همت بر ترک
 آن سودا که باسویدای دل شیدا آمیزش تمام داشت صبورانه و تحمل و رانه گماشت .

غزل

دل میشود هر روز خون تا او زدل بیرون شود امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود
 اشکی که میدارم نهان از غیرت اندر چشم تر که بر کشایم یکزمان روی زمین جیحون شود
 گرم بگردون سر دهم دود تنور صبر را از ریش اشك ملك صد رخنه در گردون شود
 خون درد لم رفت آنقدر از راز نازک پرده کش پرده از هم میدرد گر قطره ای افزون شود
 من خود نمیگویم بکسر ازی که دارم پاس آن اما اگر گوید کسی در بزم او صد خون شود
 خواهم نوشتن نامه ای اما نمیدانم چسان خواهد دید آن گل زهم گرواقف از مضمون شود

شرح جراحتهای غم هر که نویسد محتشم

خون ریزد از مرگان قلم روی زمین گلگون شود

مخفی نمائاد که اول مبارز قوی بازوی غیرت بر حریف شوق غالب گشته دل

آزرده را که ضربت آزاری خورده بود بوادی صبر و شکیب انداخت و طبع غیور بمضنه
تاب و تحمل دل ناصبور در اظهار شکیبائی خویش بگفتن این غزل که از نکات مضمونش
از ایوب نبی نیز دور مینماید دلیرانه و دعوی دارانه پرداخت .

غزل

منم کز دل وداع کشور امن دامن کردم	ز ملک وصل اسباب اقامت رادوان کردم
منم کانداختم در بحر هجران کشتی طاقت	رسیدم چون بغرقاب بالانکر گران کردم
منم کاورد کوه محنتم چون زور بر خاطر	تحمل را بان طاقت شکن خاطر نشان کردم
منم کلو یخت چون هجران کمان خویش از دعوی	بزور صبر جرات در شکست آن کمان کردم
منم کز صرصر هجران چشدم میدان غم رفته	ز دعوی باصبا آسودگی راهمندان کردم
منم کایام چون گشت از کمان کین خدایک افکن	فکندم جوشن طاقت بیر خود را نشان کردم
منم کز سخت جانی بردل هجران گزین خود	جفا را جرات افزودم بالا را کامران کردم
منم صبر آزمائی کز گره های درون چون نی	کمر بستم بسختی ترک آن نازک میان کردم
منم مرغی که چون بر آشیانم سنک زد غیرت	بیان سعی پرواز از زمین تا آسمان کردم
منم کز گفتن نامی که می مردم برای آن	چو شمع از تیغ غیرت نطق را کوته زبان کردم

منم کز محنتم آئین صبر آموختم اول

دگر سلطان غیرت هر چه فرمود آنچنان کردم

پس در روز اول قضیه منعکس گردید و شوقی که از غیرت مغلوب می نمود غالب
مطلق گشته غنیم خود را از کشور دل که ملک مسخر خودش بود آواره گردانید و یکی
از یاران مدقق دانا که اخفای حال نصیحت مآل خود از او ممکن نبود از حالت طاقت
و تحمل سؤال نمود این غزل که شهباز مضمونش مرکب خویش را نعل باز گونه زده
بیت بشدد روانی طبع بدیهه ساز در جواب شنید .

غزل

دوروزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم درین کار آزمودم خویش را خوش طاقتی دارم

بحال مرک باشد هر که دور افتد ز غم خواری من از دلدار دور افتاده ام خوش حالتی دارم
 از آنکو رخت بستم وز سگ او خواستم همت کنون چون سگ پشیمان نیستم چون همتی دارم
 شبم بی زلف او صد نیش عقرب نیست در بستر چو چشم دیر خواب خویش مهد راحتی دارم
 نبرد اسباب عیشم مو بمو باد پریشانی جدا زان طره و کاکل عجب جمعیتی دارم
 نمیسازم کمال عجز خود پیش سگش ظاهر تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم
 سخن در پرده گفتن محتشم تا کی زبان در کش

که پر بیهوده میگوئی و من بد کلفتی دارم

اتفاقاً در آن دو سه روز یکی از اجله سادات صاحب شأن که مدار صحبت های
 خاص الخاص بر سلسله ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را
 بد مجلس آراسته خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آفرین را نیز با خیل و تبعش
 بجهت تزئین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من بآن انجمن وقوع یافت و جنبش
 نسیم اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را شکافت آن فتنه نهفته باشاره وی
 حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای آواز معنیان گرم گشت و
 حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبانها گذشت من که در آن ایام از متابعت
 دل هوسناک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف بودم و از مشاهده آن رشک پری
 خصوصاً در محل رقص و جلوه گری که گیرنده ترین دمی از دامهای او احتراز
 تمام مینمودم در نخستین جنبش سرو بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم
 و بد نگاههای دزدیده تجدید بنای آنخانه محبت ویران را معاینه دیده طرح
 گفتن این غزل نهفتد

هان ایدل هجران گزین در جلوه است آنمه دگر

تشریف استغنا مکن بر قدم کونه دگر

ای فتنه می انگیزی از رفتار او گرد بلا

خوش میکشی میل فسون در چشم این گمره دگر

چاه ز خداش بین ای دیده و کاری مکن

کاندر ته آن چه فتد جان من بی ته دگر

دزدیده میبینی دلا رخسار طاقت سوز او
 این آتش رخشان شرر میسوزدت بالله دگر
 خوش مستعد محنتی ایدل ازین اندیشه کن
 گر فتند انگیزی کسی غم را کند آگه دگر
 شد خیمه صبرم نگون از دیده او چون کنم
 گر شاه غیرت از دلم بیرون زنده بخر که دگر
 پیش سگ او محترم ظاهر مکن بیگانگی
 با آن وفادار آشنا کارت فتد ناگه دگر

اگرچه در آن چند روز که رنجش اینجانب باعث جدائی جانین شده بود و خطائی دگر از وی صادر شده بود از شومی آن شغل ناصواب که داشت با تیغ خویش ارتکاب مهمان شدن در بزم یکی از هواخواهان صاحب عرضی نموده هنوز چشم بغیرت سیاه رو ترك دیدن او نمیکرد و در باره آن کم حذر بیباک مضمون این غزل که مدلول لفظ ینغیرت نیست بی اختیار بعمل میآورد.

غزل

گرچه دیدم بر عذار عصمت خال گناه
 کم نگه کردم که رویت را ندیدم سوی غیر
 مدعی سر رشته وصلت بچنگ آورده است
 غیر پر کید و تو بیقید و من از مجلس برون
 حکم غیرت نیست در ملک دلم جاری بلی
 گردد ای بت تا کی از این جنگهای زرگری
 چشم از رویت نبستم روی چشم من سیاه
 غیر تم بنگر که دیگر میکنم سویت نگاه
 هست زلف در همت اینک بایمغنی گواه
 جز خدا دیگر که پاس عصمت دارد نگاه
 از سیاستهای پیشین تائب است این پادشاه
 از توضایع ناوڪ بیداد واز من تیر آه
 از تدول با کسان میدار صحبت بعد از آن

میشو از لطف زبانی محترم را عذر خواه

بخاطر فاتر چنین میرسد که هیچکس از خس و خاشاک وجود خویش شعله عشقی
 نینگیخت که از در و دیوار بدولت مدارا و مساهله ضروریه بایار و اغیار خاکستر ینغیرتی

بر سرش نبیخت و سودای منصب رسوائی عشق چنین در سر هیچکس نیفتاد که دست
فلک بجهت انگشت نمائی افسری از ترك غیرت ندوخت و بدست عبرت بر سرش نه نهاد
صورت اینحال ازین غزل که در آن مجال از طبع هوس پیشه سر زده پیدا است و بمضمون
هر بیت از آن مجموعه شقوق بیغیرتی به چگونگی حال پر اختلال به صریح ترین
زبانی گویاست

غزل

دارم از دست تو بر سر افسر بیغیرتی	میبرم آخر سر خود با سر بیغیرتی
سرچو نقش بستر از جابر ندارد دهر که او	همچو من پهلو نهد بر بستر بیغیرتی
از جبینم کو کبی میابد و میخوانمش	بنده داغ عشق و غیرت اختر بیغیرتی
هست در زیر نگیمنم کشوری عالی سواد	نام او در ملک غیرت کشور بیغیرتی
در ریاض وصل می بینم بری از حد برون	بر نهال عشق خود اما بر بیغیرتی
بشکندای دوستان دستم که تا بنشستد ام	بر در غیرت زدم صدمه در بیغیرتی
شاه غیرت گو که بنهد هم چو ملک بیملک	شهر دل را در میان لشکر بیغیرتی
ایدل آتشپاره ای بودی تو در غیرت چرا	بر سر خود بیختی خاکستر بیغیرتی

یا مبر نام غزالان محتشم یا همچو من

نام دیوان غزل کن دفتر بیغیرتی

چون تشریف پادشاه غیرت بر قامت صبر کوتاهی نمود دست شوق سبک دست
بند از پای سلسله فرسای شخص تمکین گشود این غزل بمقتضای محل انتظام پذیر
گردید و بسمع حریفان صاحب غرض که تماشاگران این نوع صحبتها و منتظر این
طور خفتها بودند رسید

گشت دیگر پای تمکینم سبک در راه او	صبری لنگر شد از شوق تحمل گاه او
داد شاه غیرتم تشریف استغنا ولی	راست بر قدم نیامد خلعت کوتاه او
شوق او را خفت تمکین من در خاطر است	من گرانی چون کنم بر عکس خاطر خواه او

دل بحکم خویش می باشد چو غالب شد هوس گرچه عمری اورعیت بود و غیرت شاه او
 شد به چشم باز شیرین خوش، خوش آن زهر عتاب کز دم ابرو چکاند حاجب در گاه او
 دل ز پا بوس سگش گر مهر نهدای بلب گوش بگرفتی جهانی از سفیر آه او
 محشتم زود از ره رنجش بدانش پا کشید
 ورنه غیرت کننده بود از کین درین ره چاد او

چگویم که بعد از گفتن این غزل چه کردم مجمل رفتم و صد گونه تنزل
 کردم و آنچه میخواست دل نازک آن کل کردم پس دست بیعت جدیدی بآن نو عهد
 تازه التفات دادم در خلوتی که از گرد اغیار بلکه از غبار دیار خالی بود راه شکایت
 مهاجرت پویان و شرح شداید مفارقت گویان ابواب لطفهای بیدریغش بر روی آرزو
 کشادم اما باقتضای نشاء پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر موزونان است بر کنار
 محیط نشسته لب و جگر سوخته ماندم و از ساغر حیات بخش لعش که شرابی زیاده
 از حوصله من داشت قطره نا چشیده ایق غزل بجهت بیان حال بر زبان سریع مقال راندم

غزل

چون من کجاست بوالعجبی در بسط خاک آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک
 دارم ز پاک دامنی اندر محیط وصل حال کسیکه سوخته باشد ز هجر پاک
 آن می که میدهندم و من در نمیکشم ریزم اگر بخاک شود مرده نشاء ناک
 در دست وصل سوزن تدبیر روز و شب دل ز احتراز کرده نهان جیب چاک چاک
 دست هوس دراز سازم بشاخ وصل از حسرتم اگر رگ جان بگسلد چو تارک
 جامم لبالب از می وصل است و من خجل کاب حیات ریخته خواهد شدن بخاک

بر دامن چو گرد هوس نیست محشتم

گر بر بساط قرب نشینی چو من چه پاک

آن یار پرهیزگار پاکیزه دامان که گمان عصمت به هیچیک از زمره موزونان
 نداشت چون مرا در باغ بهشت آئین وصال که از میوه های رسید آبدار مالامال

بود سردادۀ اختیار طبع خود باز گذاشت و بندیده تحقیق دید که دست تصرفم با وجود کمال قدرت بچیدن آن ثمرهای آدم فریب بهیچ رنگ مایل نگردید سلوکی در راه محبت بامن آغاز کرد و دری از ریاض شفقت بر رخم باز کرد که دل بیمار بقوت لطف آن طیب دوا بخش غمگسار بر خضر و مسیحا ناز کرد و صورت حال ازین طرفه غزل معلوم است که بکلك سخن آرای بیان مرقوم است

غزل

این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده ام	این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده ام
این منم کز با کبازی چشم هجران دیده را	قابل نظاره آن روی زیبا کرده ام
این منم کز عین قدرت دیده اغیار را	بی نصیب از توتیای خاک آن پا کرده ام
این منم کز صیقل آئینه صدق و صفا	در رخت آثار مهر خود هویدا کرده ام
این منم کز رازداری گوش حرف اندوز را	مخزن اسرار آن لعل شکر خا کرده ام
این منم کز پرسشت با صحت و عمر ابد	ناز بر خضر و تغافل بر مسیحا کرده ام

این منم کاندر حضور مدعی چون محبت

هرچه طبعم کرده خواهش بی محابا کرده ام

در چنان خجسته اوقاتی که دولت بیای خود بر در خانه می آمد و ابواب فرح و دلخوشی بر روی این مستغرق بحر انبساط میگشود حسد پیشه ای دگر باره زورق مزاج این مشقت نصیب را در لجه مواج مرضی انداخته سر پر سرور کامکاری را بر بستر رنج و بیماری بدل نمود الغرض شبی که جمعی از خلاصه احباب در وثاق آن رشک ماه و آفتاب بوده اند و کمال کلفت و پریشانی او را از ممر ذکر بیماری من مشاهده نموده و دعای گوناگون نیز برای صحتم از لب روح بخشش که بجنبشی جان در تن بیجان میکرد متعاقب و متواتر شنوده راویان صادق القول آن خبر صحت اثر باین بیدل خسته جگر دادند و درهای بهجت و شادمانی از آن مرده های روحانی که به از عمر جاودانی بودند بر رخم گشادند لهذا شاهد این غزل بشکفتگی طبع از روی خیال

روی نمود یکی از آن غزلهاست که آن یار وفادار بجهت یادگار از نظم جلالیه حفظ نموده بود .

غزل

اگر خواهی دعای من کنی برمدعای من
اگر عمرم نمانده است ای پسر باد بقای تو
بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جور تو
به تیغ بیدریغم چون کشد جلاد عشق تو
بجای کورا گردد دوزخ اقامت نبودم با کی
ز من پیوند مگسل ای نهال بوستان دل
چه آئی بر سر خاکم بگو کز خاک سر بر کن
پس آنکه گردعائی گوئیم این گو که در محشر
بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
دگر مانده است بر عمر تو افرایدخدای من
چو گردم کشته دمانت نگیرند از برای من
چو گوئی حیف از آن مسکین من بس خرنبهای من
که میدانم بخصم من نخواهی داد جان من
ز تن تا نگسلد پیوند جان مبتلای من
وفای من بین ای کشته تیغ جفای من
چو سر از خاک برداری ندینی جزلقای من

ازین خوشتر چه باشد کز تو چون پرسند کی بیغم

کجا شد محشم گوئی که مرد اندر وفای من

چون طبع محبت تو از همیشه بهانه میجست که تنها گدازی میکنم تواند کرد و
گرد مالای از صفحه خاطر م تواند شست گاه بیماری مرا وسیله ساخت عیادت بها می نمود
و گاه خود تمارضی کرده بخانه حکیمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل وی بود اما
چون کار از این و آن گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون بهاندها را بر طرف یافت
مانع این قسم تردد های وی گشت روزی بامن بد روز گفت چون می بینی که ارباب
تراشیدن چشم خود را که درین دوسه روز حرف تشویش خویش بایاران خویش گفته ام
وسيله سازم و بعد از ارتکاب آن عمل هر روز برسم سابق رفتن خانه حکیم را بهانه
ساخته جریده و بی رفیق گذاری بهمان منزل که محل اختلاط نهانی بود اندازم چون
درین باب منعی از من دید و نهی از من شنید که در محل سخن گفتن سراپای از بیم
آزار او میطپید و می لرزید او را نیز آنروز بجهت تسلی من از آن مدعای جان گداز

جگر بحسب ظاهر متقاعد گردیده روز دیگر شخصی از مردم او بگوشم که کاش گرمیشد
و آن حرف را از و نمی شنید نهفته رسانید که امروز چشم بتراشیدن داده ویرا از فلان
منزل که در حوالی خانه حکیم است بطلب تو فرستاد

نمیدانم چسان در ره قتادم که رفت از تابرفتن هم زیادم

پس چون خود را سراسیمه و مضطرب در آن منزل انداختم آن چشم و چراغ
عاشقان را چون آفتاب نیمطلوع چشم بسته یافته بآتش اعراض سوختم و گداختم اما چون
کار از دست رفته بود و آن عمل از کسی که سلطان حکمای زمان بود بلکه پادشاه فضلا
و فصیحای دوران در وجود آمده بود بغیر از صبر و شکیبائی چاره ندیدم و آنروز تا شب
در خاک و خون طپان با آن همایون طایر زخم خورده در همان موضع بسر برده جواهر
ایات این غزل در رشته نظم کشیدم .

غزل

چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من چشم بگشای بلا گردان چشمت جان من
جان مردم را خراشید آنکه حاک کرد از جفا حرف راحت را ز برگ زر گس جانان من
تا چرا چشم تو پر خون باشد و از من پر آب میشود کور از خجالت چشم خون افشان من
گشت مژگان تو یکدم خون چکان و زرد آن مانده تاریز قیامت خون فشان مژگان من
آنکه از عین ستم زد زخم بر آهوی تو مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من
نالدهات کرد آنچنان زارم که امشب از نجوم آسمان را پنبه در گوش است از افغان من

تا مرا باشد حیات و محشم را زندگی

ریخت ای گلزان او بادا و دردت زان من

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط ما آن بود که در اثنای التفات آن یار
مهربان و تردهای نهانش بکلبه این اسیر بیخانمان که برابری با عمر جاودان مینمود
همان پادشاه لوندان و نوازنده دل دردمندان که مکرر حرف الطاف وی بر زبان بیان
گذشت و در خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران نظر تو جهش بود واقع شده متوجه
تهیه اسباب این صحبت گشت که بنده را بآن سرو خرامنده بآن خلوت زبینه طلب

نماید و لطفی دیگر ازین شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق دائمی خویش فراید سخن مختصر آن طلب بوقوع رسیدن و این دلتنک در عین شکفتگی خاطر با اصل و فرع سلسله جناب شاطر در آن بهشت پر جور بی قصور حاضر گردید اتفاقاً یکی از یاران جانی که از ملاحظه خاطر عزیزش گریزی نبود و شخصی را از اعزه سلسله خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در آنشب ضیافت مینمود یکبار رقعد مشتمل بر طلبیدن این اسیر قید گرفتاری با هزار گوندا برام ارسال گردانید و بنده نیز مهلت یکدمه از صاحب این مجلس طلبید، پای تردد در راه و روی توجده در قفا بحر کات قشری خود را بآن مجلس رسانیده چون طالع در نهایت ضعف بود اتمام و انقراض مجلس زود روی نمود پس چون معاودت و مراجعت من دیرتر صورت بسته بود و صاحب اختیار بزم که آن نوع لطفی بهیچ آفریده نموده از کشیدن انتظار بسیار اعراض بلیغی نمود و با حضار یکی از رفیقان که در خاطر دغدغه ناک من خلیجان او بیشتر بود در آنشب تیره پر برف و باران امر فرمود القصه چون از آن قید خلاص گشته و راه دوری بیک نفس در نوشته قدم در آن بزم نهاد و بسبب سفارشی در باب تغافل اهل صحبت از حال من خصوصاً بآن سرو شیرین حرکات پاک دامن کرده بودند آثار تواضع از هیچ کدام نیافته در گوشه ای فتادم و کشنده تر از همه این مینمود که آن میر مجلس افروز بی گناه سوز ترنیم صحبت چنین داده بود که رقیب با عاز تمام در جوار حبیب باشد و من که دشمنی با خود و دوستی با دشمن نموده آنطور رفتن بجائی کرده بودم از دولت مواصلت بی نصیب باشم اما باندک توجهی انتظام این غزل داده از یکی دوات و قلم طلبیدم و همین که غزل نوشته و اعجاز سخن با وجود آن نوع فزونی دست بدست گشت و خود را از زیر وزر شدن عقد آن صحبت در پهلوی حبیب دیدم و رقیب را در صف نعال از آن دولت نیز بی نصیب

غزل

بیرون شدم از بزمی شمع صراحی گردان هم دشمنی کردم بخود هم دوستی با دشمنان
دامن فشان رفتم بیرون زین انجمن و ز غافلی نقد وصال ریختم در دامن تر دامنان

چون رفتم از مجلس برون غافل زارباب غرض کارم بیکدم ساختند آن فتنه در بزم افکنان
 از نیمشب بر گشتم یاران بطعن و سرزنش زانگیز آن ابرو کمان بر جان من ناو کزنان
 من سر بجیب انفعال استاده تا برجرم من دامان عفوی پوشد آن سرخیل گل پیراهنان
 از بهر عذر سهو خود هر چند کردم سجدها چون بت نجباید لب آن زبده سیمین تنان
 لازم شد اکنون محشم کاری کنون شمشیر هم

تا من بزهار ایستم بردست این در گرد نان

چون دیگر ره مدتی برین وصال که دولتی بود بطلی الانتقال گذشت و این کرگ
 حرمان گزیده یوسف بنظر امانت دید بقسمی از اتصال که کمال احتراز از آن گویان
 فی الجملة طی گردید غایتش این سپند آتش محنت نصیحت آن ماه گرام الفت که بر بقول
 اهل نصیحت مفید نبود و جسته جسته میرسید و از برای رفع گمانهای مردم امثال این
 نوع سخنان را که مضمون بعضی از آنها برخلاف مطنون ایشان دال باشد بحلیه نظم
 محلی میگردانید.

غزل

دل که بیتو لگد کوب محنت و الم است خمیر مایه چندین هزار درد و غم است
 نمونه ایست دل من ز کرگ یوسف گیر که در نهایت حرمان بوصل متهم است
 من آن نیم که نهم پا زحد برون ورند میانه من و سرحد وصل یکقدم است
 علامت شه حسن است قد و کاکل او که بر سر سپه فتنه بهترین علم است
 نظیر لعل تو بسیار هست غایتش آن که در خزانه سلطان خطه عدم است
 دمی کشی بعتابم دمی بلطف خطاست چه قاتلی تو که تیغ ستیزهات دو دم است
 توشاه حسنی و بردر گهت بیانك بلند

کسی که لاف گدائی زده ست محشم است

چون همیشه عشق نیاز پیشه تقاضای الفت میکند و حسن غرور اندیشه اقتضای
 ناز و سرکشی از صحبت اگر عاشق مصلحت اندیش غبطه جستجو را بجهت ملاحظه

یکذره فرونگذارد البته دل نازك معشوق را که پادشاه عاشق سپاه است از راه وفامحرف
 ساخته بودی فرقت گزینی و هجران پسندی که لازمه ناز و استغنا است بیما لحظه میاورد
 بآن نیز قانع نگشته سر رشته اختیار را بجهت پیچ و تاب عاشق بقرار برقیبی که محرك
 سلسله رشك و غیرت تواند بود بیمضایقه می سپارد و مجملا طرفه منصوبه یکبار نشست که
 آن خودرای مبارک بایکی از معاندان و مخالفان من برملا اختلاط نمودند زه بر کمان
 نیرنگ سازی و رقیب نوازی بست و در اوایل حال که من ازین مقدمه آگاه نبودم و همین
 انسان صامتی را گاه گاه درو ثاق آن پری دیده اندك اعراضی مینمودم همان نیم کاسه شعبده
 در زیر کاسه بود و هیچکس مرا از حقیقت آن خبردار نمی نمود اما من گواهی دلم در باب
 بی حذری او میداد و پیغامی چند گستاخانه گوش زدش گردانیدم و به جواب عاشق گدازی
 هم که شیوه آن لطیف مزاج تندخو بود اختصاص نیافته رخس فراست باین وادی دوانیدم
 که اگر این رقیب تراشی بطریق دیگر مظنهای من اصلی نمیداشت حریف آغاز بد
 بدمزاجی کرده بجوابهای پر کارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهت استشمام نسیم
 حقیقتی ترتیب این غزل کم اضطراب که موافق گمان ضعیف من بودند اندیشه بر اصل او
 دادم خود از جلو گاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب آن
 سپهر نامهربانی بادیگر پیغامهای زبانی فرستادم .

غزل

هرگز از زلف کجبت بی پیچ و تاب نیستم	صید این دامم از آن بی اضطرابی نیستم
گرچه هستم در بهشت وصلای حوری نژاد	چون قرینم باریقیان بی عذابی نیستم
دی که بهر قتل می کردی شمار عاشقان	من یقین کردم کد پیشت در حسابی نیستم
تا عتابت باشد از حلم ممکن دل خوش که من	مرغ آتشخواره ام قانع به آبی نیستم
ز آب حلمت شعله عشقم به پستی مایل است	عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم
من که صد پیغام گستاخانه ات دادم هنوز	در خور ارسال عاشق کش جوابی نیستم

بزم آن مه محتشم مخصوص خاصان به که من

کو چه گردی ابرم عالیجنایی نیستم

ناگاه آن رسول نکته دان از جانب آن نیرنگ جادو زبان پیغامی آورد خود
 نیز صحبت گرمی کد میان رقیب تازه و آن مشهور بوفای کذب آوازه دیده بود از نفیرو
 قطمیریان کرد و مرا آنچنان بوادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبک عنان
 مرکب عزم را بیملاحظه و محابابه جانب انشاء این غزل تاخت .

غزل

یارب چه مهر خوبان حسن از جهان برافتد گیرد بلا کناری عشق از میان برافتد
 دهر آتشی فروزد کابی بر آن توان زد داغ درون نماند سوز نهان برافتد
 عشق از تنزل حسن گردد بخاک یکسان نام و نشان عاشق زین خاکدان برافتد
 رخسار عافیت را کایام کرده پنهان باد امان بجنبد برقع از آن برافتد
 ابروی حسن کز ناز بستست بر فلک زه تا بی خورد ز دوران زه زان کمان برافتد
 تخفیف یابد آزار خلقی شود سبکبار از پشت صبر و طاقت بار گران برافتد
 از محتشم نجوئید تحسین حال خوبان

هم نکته جو نماند هم نکته دان برافتد

باعث انتظام غزل گذشته که نتیجه کشنده اعراضی بود همین قضیه گردید که این
 رقیب نا قبول طامع پسند بیکبار از مقبولان پیرابای حضرت شاطر گشت و سر رشته
 تقرب آن غرض پیشه قراضه فشان و اعتبار این نثار سازنده حاصل جان و جهان بمساوات
 کشیده بر طبق مضمون غزل گردانیده که باقتضای قرار یافتن آن وصل بیشترک بر زبان
 نطق بلاغت اثر گذشته طبع غیور خاک فراق را بر سر آن نوع وصال ریخته و از دامگاه آن
 صیاد بی امتیاز هزار مرحله زنان و گریزان گشته .

غزل

وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشترک خاک هجران بر سر وصلی که باشد مشترک
 کی نشیند در زمان وصل بر خاطر غبار گر نه بیزد خال شریک بر سر عاشق فلک

وصل نامخصوص یار آدم کش است ای همدمان خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک
یار را باغیر دیدن مرگ اهل غیرت است غیر بیغیرت در ینمعنی کسی را نیست شك
هر کجا گرمست از تیغ دو کس بازار وصل میزنند آنجا حریفان نقد غیرت بر محك
عاشقی ریش است و وصل دلبران مرهم بر آن وصل چون شد مشترک میگردد آن مرهم نمك

بر سر هر نامه طغرائیست لازم محتشم

کی بود زیننده گر باشد دوسر را تاج يك

چون قرار ترك تردد بقرار گاه آن بدعهدست پیمان دادم روزی فرمان دل بد گمان
برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان روی بآن منزل در گشته نهادم چنین که در آن
بیت الوبال داخل گشتم مکروهی در نظرم نمود که بجان دشمن آن دشمن جان گردیده
بساط مهر و محبتش بجد تمام در نوشتم .

سخن درست بگویم اگر چه میترسم که آتش از دهنم سر بر آرد از اعراض
بغیر عهد نهان نیستی از دیدم که بر محبت ما بیدریغ نزد مقراض
مجملا چون چشم آنشوخ چشم برهن افتاد دست بیعت از دست آن اعدا عدو کشیده
و بجهت تسلی من که از اشتعال آتش اعراض در گرفته میسوختم سرا سیمه و مضطرب
گشتم تا در خانه همراهم دوید ضربتی از حربه زبان بگفتن مطالع این غزل که ندانستم
چگونه بر زبانم آمد بروی زده از پیش خودم راندم و بعد از آنکه بکلبه خویش رسیده
بحال خود آمدم تتمه غزل را صورت انتظام دادم و بگوش سخت نیوشش بوسیله پیغام
رسانی رسانیدم .

غزل

من و دیدن برقیبان هوسناك ترا	رو که تادم زده ام سوخته ام پاك ترا
من که از دست تو صد تیغ بدل خواهم زد	بد که بیرون فكنم از دل صد چاك ترا
تا بغایت من گمراه نمیدانستم	اینقدر كم حذر و خود سر و بیباك ترا
ترك چشمتم که دم از شیر شکاری میزد	این چه سر بود که بریست بقتراك ترا
قلب ما صاف کن ای شعله اكسیر اثر	چه شود نقد بجز دود ز خاشاك ترا

هیچت ایچشم سیه روی ازوسیری نیست در ته گور مگر سیر کند خاک ترا

محتشم آنچه تودیدی وتو فهمیدی از او

گور بهتر پر ازین دیده ادراک ترا

حیف و هزار حیف که اکثر گل‌های پرده پوش رادنائت طبع گل‌فروش بی‌بازار برده
دست زده خلق شهری می‌سازد و دریغ و صد هزار دریغ که بیشتر میوه‌های لطیف را
طامعه طبیعت باغبان از زیر شاخسار ببرد دست دکاندار فرستاده هجوم مگس‌انش از لطافت
طبیعی میاندازد مخفی نماید اگر چه مخفی می‌یابد که در آن چندروز که آن نوع اعراضی
نموده از خانه آن خانه خراب ساز عشاق بیرون آمده بودم نه خود با وجود کمال دغدغه که
از ممر ملاقات آن دغدغه فرما داشتم بگرد منزل ایشان می‌گشتم و نه راه تردد هیچ یک از
منسوبان نشان بکلبه خویش می‌گشودم اما روز جمعه که صحن میدان جلوه گاه آن نخل چمن
عرفان میبود که بشومی دورانی که لازمه شغل شاطریست میوه‌های وصل گران قیمت
خود را ارزان مینمود من هجران پسند حرمان گزین خود را بگوشه بامی کشیده بودم و
ملاحظه سیر آن میوه‌های ارزان و برخوردش بجهت اندک قراضه بیکیک از اهل میدان نهفته
مینمودم و دیگر چه گویم و راه شرح آن قسم سلو کش نیز که به علیحده وادی موحشی
می کشید چگونه بویم

کلام می‌کشد ناگه بجائی که آرد بر سر نطقم بلائی

بهر حال غیرت طبع غیور رخصت تحریر این غزل میدهد و اطفای آتش اعراض باین سخنان
معشوق سوز و محبوب گداز نموده قانونی که هرگز در غزل نبوده با جتهاد رای فضول خود
می‌نهد بیند .

غزل

گدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من	وزین شهرم سیه‌رو کرده چشم و سیاه من
چرا آن تیره اختر کز برای یکدم صد جا	رخ خود زرد سازد مردمش خوانند ماه من
کسی کو خر من تمکین دهد بر باد بهر او	چرا در زیر کوه غم بود جسم چو کاه من
بسنگم سر مکوب ای همنشین تا آستان او	که از پای کسان فرسوده نبود سجده گاه من
بر خساری که باشد هر نفس آئینه صد کس	چه بودی گر بر او هرگز نیفتادی نگاه من

اگر از آتشین دلها نسوزم خرمن حسنش همان در خرمن عمر من افتد برق آه من
 مرا جلاد مرگ از درد رو آید محتشم یارب بکوش گرز گمراهی فتد من بعد راه من
 چون این غزل بر فضیحت تشهیر یافته بر زبانها افتاد حریف از شنیدن آن سپند
 آتش اضطراب گشته قرار مفارقت من با خود داد به یکبار سلسله مویان شهر تصرف در
 راه این مرغ از قفس بسته بر غم او گسترده و روی توجه بصید کردن این شکار
 بند شکسته که در نخجیر گاه عشق بیقیدوار میگشت باقتضای هم چشمی او آوردند
 و یکی از آنها رغنای ترك وشى كه پی دام گستری و دانه ریزی صید مرغان فارغبال
 مینمود و حسن دعوی دارش در ربودن دل شیدای من کوششی که حقیقتش از مضمون
 ابیات این غزل پیداست میکرد و لحظه لحظه سعیش بر سعی و اهتمامش براه تمام میفزود .

غزل

بدعوی آمده ترکی که صید خود کردم دل از تو میکنم ای بت خدا مدد کنم
 مرا تو کشته ای و بر سرم ستاده کسی که یکفسون زلبش زنده ابد کنم
 عجب که با همه عاشق کشی حسد نبیری که آن مسیح نفس روح در جسد کنم
 مرا زیاده ز حد کرده است با خود نیک رسیده کار بآن هم که با تو بد کنم
 قبول خاطر او گشته ام بترك درت چنان نکرده قبولم که باز رد کنم
 فلک که سکه عشقش بنام من زده است عجب که باز بعشق تو نا مزد کنم

چو محتشم خط آزادی از تو میگیرم

که او ز خیل غلامان باین سند کنم

و دیگر شیرین شمایل ترکی خصال بود که برخلاف رسم و عادت بردل موزونان
 بیزار از نسوان نیز بندهای شدید و قیدهای سدید می نهاد و بعضی را بفرمان خسرو نافذ
 الحکم حسن بکندن کوه محنت و ملامت مشغول میکرد و جمعی را برپیمودن دشت
 و سواس و جنون داشته سر به صحرای خونخوار عشق میداد اما صورت توجه او درصید

کردن من چون مناسبتی باین مبحث ندارد و بتحریر این غزل فوق واحدان بی اثین اند
اکتفا نموده و جزئیات حقیقت این سودای بی ثبات نیز بر زبان نمی آرد .

غزل

بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید
عشق زد بر در دَلِ نوبت سلطان دگر
شهر دل زود پرداز که از چار طرف
مژده محمل مد کو کبه ای می آرند
میوه وصل تو آن بد که گذارم برقیب
ساقبا باده زخمخانه دیگر برسان
فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید
کوچ کن کوچ که از صد طرف آوازه رسید
لشگری تازه برون از حد و اندازه رسید
از درون رخس برون تاز که جمازه رسید
از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید
که درین بزم مرا کار به خمیازه رسید

محتش طرح کتاب دیگر افکند مگر

کار اوراق جلالیه بشیرازه رسید

چون برو کیشی این و آن و گفتن غزل های بسوی دل ناشنیده ناشی از زبان کاری بروفوق
اراده خود که دفع آن رقیب مشترك الوصل بود نساختم دگر باره بشکایت ملاقات کشنده
ایشان که کار بردل این بیدل منقطع الحیات بغایت تنگ ساخته بود پرداخته بمقتضای
محل طرح گفتن این غزل انداختم .

غزل

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی
چه اعتماد توان کرد بر توای غافل
مرا محل ستادن نماند در کویت
بر آن شدی که کنی نام خویش بر دل غیر
نبود بد عمل من چرا در آزارم
بسی مدد ز اجل خواست روزگارو نکرد
ببین کرابکه در دوستی بدل کردی
که اعتماد بر آن مایه حیل کردی
ز بسکه باد گران لطف بیمحل کردی
خیال سکه زدن بر زر دغل کردی
عمل بقول رقیبان بد عمل کردی
مرا به گور ولیکن تو بی اجل کردی
بنا کسی همه جا خویش را مثل کردی

و گیر چه پاس تو دارم بچشم رمز شناس که آنچه در نظرم بود محتمل کردی
 حدیث نیک دهد یار محشتم دیگر بگو چو ختم حکایت برین غزل کردی
 چون حریف از شنیدن ابیات این غزل که گذشت بیش از حد متأثر شده بود
 و در حضور یکی از هم زبانان من اظهار انواع ندامت و پشیمانی در آن معتقد رنجانی
 و مدعی نوازی نموده ختم حکایت که مدلول مقطع آن غزل بود به ابتدا بدل گردید
 و بلبل نطق بر شاخسار شوق نشسته براینندگی این غزل که نتیجه غلبه عشق قوی
 بنیان است نغمه مخالف نغمات پیشین بسمع مستمعان رسانید .

غزل

دلم آزاد از دامنش نمیگردد چه دامت این زبانم کوتاه از نامش نمیگردد چه نام است این
 گر آید روز روشن و در رود روز رخ و زلفش نه من یابم که صبح است آن نه دل داند که شام است این
 بکامم روز و شب در عاشقی اما بکام کد بکام آنکه جان میا بد از مرگم چه کام است این
 تو گرم عیش با غیر و همراه لحظه در خاطر که میسوزد دلت بر من چه سوداهای خام است این
 یکیرا ساختی محرم یکی را کشتی از حرمان فرامش کار من بنگر کدام است این کدام است این
 بنخور خونم چو آب و غیر، گر آبت دهد مستان کد پیش نیک و بد دانان دلالت آن حرام است این
 ز حالات دگر گون محشتم میریزد از کلکت گهی آب و گهی آتش چه ترتیب کلام است این
 چون طبع جفا کار ساقی روزگار همیشه این چاشنیها بدرد کشان بزم محبت میچشاند
 که شربت های لذیذ نزدیک بکام را از لب تشنه ایشان باز گرفته و شربت های تلخ بکام
 دل و مذاق جانسان میرساند در ابتدای این تلافی و اثنای التفات که دل امیدوار از مهر
 رجعت کو کب بیاطفی آن یار وفادار انتظار هزار لطف و التفات دیگر میکشید یکبار
 زمزمه جانکاهی از زبان راویان اخبار به گوش زمزمه نیوش آمد که کار مرغ نیم بسمل
 دل از طمیدن و لرزیدن بسیار بمردن و جان سپردن رسید .

چگونه نطقم آن قدرت ندارد که اینجا کلک خود در جنبش آورد
 کند آغاز ناخوش داستانی برد خوشحالی از طبع جهانی
 مگر خامه زبان دریده تواند که صورت آن حرف وحشت اثر را در لباس

تحریر بجلوه گاه ظهور رساند بهر حال پوشیده و مستور و مخفی و محجوب نماید که آنچه از افواه والسنه مردم سرزد و غارت صبر و آرام من نمود خبر توجه آنمایه صبر و سرمایۀ آرام از ویرانه کاشان به معمورۀ اصفهان بود اگر چه این آزردۀ ضربت مرگ ناگهان خورده از هر يك از نزدیکان او که اینخبر پرسید خلاف مشهور در جواب شنید اما آمدن بی مضایقه او بعد از چنان کدورت عظیمی بکلبه عاشق مشرب بیخبر از حرمان خویش که یکروز قبل از آن واقع شده بود بعلم فراست مذکور خاطر فاتر گردید که آفتاب وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خمار بشویش بمقدمات مخموری کشیده که غلبه نشاء ترحم مرحوم نواز را باین نوع نوازش ناخواسته متوجه گردانیده و این غزل کدورت اثر نخستین سخنی است که طبع اندیشه ناک از بیم عزیمت آنسرو چالاک بگوش تیزهوش اهل ادراک رسانید .

بزرگ سپاه هجران که نمود پیشدستی	عجب ارنگون نسازد علم سپاه هستی
ز می فراق بوئی شده آفت حضورم	چه حضور ماند آن دم که رسد زمان مستی
عجب است اگر نمیرم که چو شمع در گدازم	ز بلند شعله وصلی که نهاده روبه پستی
چه کنی امیدوارم به بقای صحبت ایگل	تو که پای بر صراحی زدی و قدح شکستی
چه دخی تسلی من به بشارت توقف	تو که محمل عزیمت ز جفا بناقه بستی
بجز این که نقد دین راهمه صرف کردم آخر	تو به بین چه صرف کردم من ازین صنم پرستی
بدو روزه وصل باقی چه امید محترمش را	که بریده بیم هجرش رگ جان به پیش دستی

چون خبر وحشت اثر آن مفارقت عظمی از وادی ظن بسرحد یقین رسیده بحکم الانسان حریص علی ممانع آتش شوق بیشتر از پیشتر زبانه اشتداد بگردون کشید و این زهر خوف چشیده که خبر رفتن جان شیرین خود شنیده بود از جمیع آزرده گیهای فراموش کرده سراسیمه و مضطرب بقرارگاه او دوید و او نیز در افروختن نایره آن ناچار و فراق بی اختیار بجد بود نفس نفس آب ملایمتی بدست ملاطفت بردل پر آتش میزد و بانواع نوازشها که یکی مژده رجعت سریع بود تسلیم میگردانید اما مؤسس این مهم موحش که برپای او بود سعی چند در تهیه اسباب آن بدستاری دستیاران بنمود که عقده توقفی

بر رشته اراده مهلکش نماند و فاصله در میان زمان وصال و فراق بیش از امروز و فردائی نبود پس غزل ثانی که از برای رفتن آن مایه زندگانی و قایم مقام عمر جاودانی منظوم گشت همین است که از طبع ملول در وقتی که پروای تفرقه موزون و ناموزون نداشته صادر گشته حالا بر زبان بریده کلک سیاه زبانم خواهد گذشت ،

غزلی

داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق	تا چه آید بر سرم فردا زبیداد فراق
بود بنیاد طلسم جسم من قائم بوصل	ریخت ذرات وجودم را ز هم باد فراق
من که بودم مرغ باغ وصل حالم چون بود	با دل پر آرزو در دام صیاد فراق
وصل خودم و کبروان کردای رفیقان کودگر	داد رس شاهی که پیش او برم داد فراق
داشتم در زیر بار عشق کاری ناتمام	چرخ گردون را تمام اما بامداد فراق
خانه تن شد خراب از سستی بنیاد وصل	وای گرجان یابد استحکام بنیاد فراق

محتشم دل بر هلاکت نه که صدره خوشتر است

وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

آنشب خود تا بروز در صحبت آنشمع انجمن افروز توقف کردم و بطی گشتن جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین طرفه شبی در گفت و شنید رازهای نهان بآن انیس دل و مونس جان بسر آوردم اما علی الصباح که کاروان سالار قضا محمل زرین خورشید را بر ناقه ره نورد گردون نهاد پیر بابای جناب شاطر نیز رخت سفر را راحله عزیمت نهاده در تهید اسباب کوچ بشتاب افتاد و طبع آشفته این مستغرق دریای اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت بیت بیت این غزل میگفت و میخواند و داد تضرع و زاری و افغان و یقرا ری میداد .

غزلی

ساربانان پر شتابان بار ازین منزل میند	بس خرابم من يك امروزد گرمحمل میند
حالیا از چشم طوفان خیز من ره دجله است	يكدوروزد یگری این رخت ازین ساحل میند

غافل کز من برویت مانده باقی يك نگاه در محلی اینچنین چشم از من غافل میند
نیست حد آدمی کز تن برد جان در وداع روح انسان پیکری تهمت بر آب و گل میند
یار چون شد عمر در تعجیل بهتر ای طبیب رو به بند حیلہ پای عمر مستعجل میند
داروی منعم مکش در چشم گریان ای رفیق راه بر سلی چنین پر زور پی حاصل میند
دل بخوبان بستن ایدل حاصلش دیوانگی ست

محتشم گر عاقلی دیگر بایشان دل میند

شرح وداع آن ماه دو هفته و این بقرار از شهر عاقبت بدر رفته چون در عبارت
فصحای بلاغت بیان گنجایش ندارد و این بیدل نیز بان هر گاه یاد آن طوفان قیامت نما
نمود یکپخته بحال خود نیست چگونه در بیان آرد بهر حال مضمون ابیات این غزل که بعد
از توجه او بساعتی گفته شد بچگونگی بعضی از حالات عام که فی الواقع وقوع تمام داشت
گویاست و صورت حال مردم آن دو شهر که یکرا خراب کرده گذاشت و برد دیگری
بلای فتنه عشق خود گماشت چون بر خلاف حالت بر وحشت من تن باظهار در
میداد از مدلول ابیات بلاغت آیتش پیدا و هویدا است

غزل

مهی برفت از این شهر و شور شهر دگر شد	که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد
ازین دیار سفر کرد و کشت اهل وفارا	در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد
ز سیل فرقتش این بوم جای سیل شد ارچه	ز برق طلعتش آن خطه هم محل خطر شد
ز بلده که عنان طاقت غصه تاخت بآنجا	بکشوریکه وطن ساخت عاقبت بسفر شد
درخت عشق درین شهر شد نهال خزان بین	نهال فتنه در آن ملک نخل تازه ثمر شد
در این دو مملکت از پر تو خروج و ظهورش	بلیه تیغ دودم گشت و فتنه تیر دوسر شد

چو بر رکاب نهاد آن سوار پای غریمت

ز شهر بند سکون محتشم دوا سبه بدر شد

بر خاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر افتراق چشیده پوشیده نخواهد بود

که تالنگر اقامت معشوق گرانست اگر چه مجلس آرا و محفل افروز دیگران است
تحمل بار گران جدائی که بسیار مشکل نما است بقوت احتمال وصول بدولت وصال
اند کی آسان است اما چون شہسوار گران رکاب وصل رخس عزیزت برانگیخته سبکعنان
گردید و عاشق پای درو حل مانده هر چند دست و پا زد هیچ جاباثر گردش نرسید آن
زمان مرگ نامہ را از ممر آن حیات رفته معاینه می بیند و سرانندہ بزانونی مصیبت نہادہ
با چشم گریان و جگر بریان بماتم خود سو گوار می نشیند و بدیدہ از گریہ نایینا نشان
مسافر خویش میجوید و امثال این سخنان کہ یکیک درین غزل فراقیہ صورت حال
منند بزبان حال با دل دیوانہ خویش میگوید .

غزل

شدم از گریہ نایینا چراغ دیدہ من کو	سیہ گردید بزم شمع مجلس دیدہ من کو
عنان بخت هریدل کہ بینی دلبری دارد	نگہدار عنان بخت بر گردیدہ من کو
بمیزان نظر طور بتانرا جملہ سنجیدم	ندیدم یک کران تمکین بت سنجیدہ من کو
بود دامن بدست صد خس این گلہای رعنارا	گل یکر ناک دامن از خسان بر چیدہ من کو
چو مجنونی بدینی در بیا بانہا پیرس ای مہ	کہ مجنون بیا بان گرد محنت دیدہ من کو
چو نازک خوردہ صیدی را نمی بسمل بکو با خود	کہ صید زخمی در خاک و خون غلطیدہ من کو

زاشک محشتم افتاد شور اندر جهان بیتو

تو خود هر گز نگفتی عاشق شوریدہ من کو

اندک رمقی کہ بامید مراجعت آن یار وفادار در جان بقرارم مانده بود حاسدان
جفاکار بدفع آن نیز مشغول گردیدند و حرف رفتن یکبارہ آن غیرت یک نفس کہ ہزار
بارہ از خبر آمدن یک اجل کشندہ تر مینمود بہر طریقیکہ بود بگو شمش رسانیدند لہذا
غزل آیندہ کہ خاتمہ غزلہا است باین مضمون انتظام پذیر گشت و بر زبان قلم مشوش رقم
کہ از منصب تحریر این نوع فراق نامدہا تا قیامت معزول بادیدہ نیم توجہ از طبع پر
اختلالم گذشت .

غزل

آنکه شد تا حشر لازم صبر در هجران او مرگ بر من کرد آسان درد بیدرمان او
 منکه بی او زنده تا یکروز دیگر نیستم چون نباشم تا ابد در دوزخ حرمان او
 دارم اندر پیش از دوری ره مشکل که هست در عدم مأوا گرفتن منزل آسان او
 من گریبان چاکم از یکروزه هجران وای اگر تا ابد کوتاه بماند دستم از دامان او
 روشن از سوز و داعم شد که میماند بدل تا قیامت آرزوی قامت قتان او
 کاش بردی همره خویشم که گردانیدی در بلاهای سفر خود را بلاگردان او

جان بزور صبر میبرد از فراقش محبتش

یاد خلق و خوی آنمه شد بلای جان او

اختتام کلام التماسی است از طبع مدقق ذوی الافهام که وقوع چند صورت را درین فعل محکوم به منظور نظر ملاحظه گردانند و توسن تیز گام وقت را کشیده عنان داشته بی تأمل بوادی دخل و اعتراض ندوانند اول موضوع ناقص این ثرها پیش ازین نیست که وجه نظم آن غزل چه و سبب انتظام این غزل چیست و ظاهر است که درین نوع دستگاهی تنگ چه قدر کار توان ساخت و به دستگیری طبع سخن ساز لطیف انگیز چه مقدار سخن توان پرداخت دیگر آنکه در بادی الحال آنچه بر زبان قلم سریع رقم گذشته بسبب تعجیل طالبان که یکی از آنها فرمایند نافذ الامر این هفتواست محلی بهیچ گونه حلیه از حلال اصلاح نگشته و این نیز پوشیده نیست که نمایش سخن اصلاح نیافته هر چند اصلی داشته باشد در نظر ها چیست دیگر آنکه این شصت و چهار غزل در حضور جمعی از اعزه مدقق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب قزل یکیک اطلاع دارند که اگر قایل سر سخن یک غزل را بحکم (ان اکذبه احسنه) زینت از کلمه الحاقی دهد و لباس تکلفی که لازمه سخن سازی است ملبس گرداند هزار گونه باران تکذیب از سحاب^۱ تعریض بر او میبارند پس شاهد کم تکلف لباسی را هر چند صاحب صورت و سیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل زمان خصوصاً ظاهر نگر آن چه نماید و از دیدن او بنظر اجمالی ابتاعروز گار که حسن را بخط و خال و محبوب را بغنچ و دلال می شناسند چه گشاید

قطعه

چو بر درخت سخن هیچ شاخ و برگ نباشد اگر بود همه طویی بسایه اش نکشد دل
 بروی شاهد معنی چو خال و خط نفزاید بسوی او نبود طبع خلق راغب و مایل
 پس این کلام ازین وجه اگر بدل نشیند بهیچ وجه نباشد گنه ز جانب قایل
 تمام شد رساله جلالیه بعون پروردگار ذوالجلال جل جلاله .

هذا

رساله شریفه

موسوم به نقل عشاق

من کلام مولانا

محتشم کاشانی

علیه الرحمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رساله نقل عشاق

نیاز نا معدود نثار معشوقی که در هوا داری خورشید جمالش کمند رؤیت
ارنی گویان از نهب حارث لن ترانی هیچکه بکنگره عرش شهود نرسیده و در
گداز خانه فانوس خیالش سر رشته متعهدان شیوه من اوفی باستمالت فیؤتیه اجرا
عظیماً هیچ وقت از سوز و گداز بوا سوختگی نکشیده و درود نا محدود هدیه محبوبی
که مائده حسن را با وجود تنعم صباحت یوسفی که حقیقتش از مصباح هوا صبح لامع
است از نمکدان حلاوت آمیز انا املح چاشنی بخشیده خلعت بی قیمت وما اسئلكم
علیه اجر الا المودة فی القربی بر قامت با استقامت آل و اولاد با کدامن خود که عزیزان
مقر تقرّبند بریده بطراز حامد گداز نزولده فیها حسناینظر دید و بعد محرر این
شکسته رقم تراب اقدام الفقراء محتشم اگر چه در صغر سن منشور موزونیت بنامش
نوشته شد و قبل از تکلم بمعقولات منشوره بمعقولات منظومد متکلم گشت و از آن تاریخ
تا حال که شمار سنه عمرش بسی و یک رسیده که باستنباط لفظ لا از آن عدد نفی
غزل سرائی و شاهد ستائی بخاطر میرسد جای آن داشت که از رشحات اقلام مشوش
ارقامش دیوانها در غزل ترتیب یافته باشد بلکه پرتو اختر طبعش بر تمام اقسام سخن
تافته اما چون بخت یاری و طالع مبدع کاری نکرد اکثر اوقاتش بوسوسه و زمزمه
عشق مجازی گذشت و زبده ایام خیالش بیوالهوسی و بیحاصلی صرف گشت و تا
سلطان خیال خوبان در سراپرده خاص دلش خلوت نشین بود اندیشه نظم که پیشه

آسوده دلان است در حریم آن خلوت سرا سوای نغمه دور باش چیزی استماع نمی نمود
و بر زیرکان عاشق پیشه پوشیده نیست که چون مرتبه عشق بدرجه اعلی رسیده و
عاشق علاقه و میل از ما سوی المعشوق برید اگر چه غرقه بحر شهود و قرب است
توجه جز بر محیط مشاهده نمیراند و از انتظام جواهر نظم بالکلیه باز میماند و اگر
سالک راه فراق و بعدست ابلق تفکر خبر بعرضه خیال جانان نمیدواند و در جاده
دقایق شعر نشیب از فراز نمیداند.

بروز وصل چه بیدرک عاشقی باشد که الثفات بقال و مقال شعر کند
شب فراق چه بیدرد آدمی باید که فکر دوست گذارد خیال شعر کند

و جمعی را که مطنه آنست که جمیع اقسام غزل ثمره شجر عشقند نه شبی در
انتظار محبوب محب گداز خار و سوسه در بستر راحتشان بوده که شعر از شعرا بلکه
سپهر از غبرانشناسد و نه روزی از خار خار معشوق رقیب نواز داغ دغدغه بر جراحشان
فزوده که لفظ از معنی بلکه بیضه از بیضا فرق نمایند بی تکلف من که همیشه با بلای
عشق دست و گریبانم و عشق آزموده تر از سایر موزونانم قیاس منشاء شعر گفتن بحال
خود کرده چنین میدانم که در اوایل حال حقیقت و کیفیت احوال بامید مطالعه محبوب
نکته دان نظم میتوان نمود و در بعضی از اوقات واسوختگی که عاشق با وجود اظهار
آسودگی در کمال سوختگی است از آب و آتش بهم آمیختن گوی ساحری بچوگان
شاعری میتوان ربود در برخی از ایام ترك تعلق و انطفای شعله آرزو و شوق بتأسف در
فنای سوز و گداز پیشین و تحسر بر زوال محبت دیرین فی الجمله زبان میتوان گشود
گاهی که عاشق یکرنگ فدائی بقبايح معشوق پریشان اختلاط هر جائی رسید و از
نعمت وصال و دولت اتصال بالغرور به طمع برید و سر رشته ملاقات صوری به محنت
دوری و درد صبوری کشید غیرت طبع غیورش مقتضی آنکه در سخن گذاری و غزل
نگاری باوجود غایت اضطراب و بیقراری اظهار نهایت استغنا و بیزاری کند و چون
مطلوب جفاکار میان اعتذار طلب مراجعتش بمقامی که داشته نماید آن رمیده بیقرار
از غایت اضطراب و اضطراب زبان شکایت بار بجواب حریف آزار گشاید و در ارسال

نامه و پیغام ابواب کلام مصالحت انجام را بقل غیرت مسدود ساخته کنایه گویان از در طعن و تعرض درآید باری سست نظمی چند که در غزل از قایل این سخنان مقال سر زده و اکثر از آن قبیل است که چون در حالات مذکوره خواسته رقعہ بجانان نویسد مضمون را جهت زیادتی تأثیر بنظم ارسال داشته و مسوده از آن پیش خود گذاشته که شاید کار افتاده‌ای را بکار آید و چون مسوده‌ها بمطالعہ یاران میرسید و نسیم توجه احباب پرده از روی آن بردگیان میکشید یکی از ایشان که غواص بحر معانی و صراف بازار نکته دانی بود آن نقود را بمیزان امتیاز سنجید و چند غزل از آن باوجود اختلاف مضامین یک چاشنی یافته سؤال فرمود که غالباً افسر حسن یک نگار باین جواهر آبدار مکلل شده که همه در مذاق درک من یک لذت دارند چون بنده بر حسن درایت وی آفرین گفته شاهد قول صادقش را بحلیه تصدیق آراست با برام و مبالغه تمام ازین بیدل مستهام درخواست که آنچه از مبداء عشق غرایب نشان وی تا منتهی بر تو وارد شده با این همه صلح و خشم و الفت و کلفت و زاری و بیزاری در نقاب حجاب مگذارو سبب ورود هر یک از آن غزل‌ها بجهت دوام صحبت و نقل مجلس عشاق بکلك بیان بنگار و چون متابعت امر لازم الاطاعت وی از لوازم بود سبب نزول آن رقعہ‌های منظومه را بنقل عشاق موسوم ساخته بر این اوراق نقش نمود والتوفیق من الله الحبيب الودود تشریح - کیفیت حال آنکه یکی از ماهرویان بدیع الجمال و سلسله مویان عذیم المثال که بیوی موی عنبرین سوزنده شهری و بنور صبح جبین فروزنده دهری بود و با بروی کمان‌وار و مژگان خنجر گذارو چشم مردم شکار و غمزه فتنه‌بار کار فرمای شهنه چارسوی بلا و زلف غالیه شمیم و کلاله بنفشه نسیم و پیچیده تارهای چون حلقه جیم و رخشنده بنا گوش چون صفحه سیم فتنه و آشوب چهار رکن اقلیم صفا و بصدف لؤلؤ نثار سخن‌نیوش ناله فرمای لبهای خاموش و بزنبق نه شکفته عطر فروش و سوزش آموز سینه‌های پر جوش و بعارض آفاق سوز مهر مثال مراد امیدواران روز وصال و بچهره گیتی فروز قمر تمثال چراغ شب زنده داران کنج خیال و بخال دلکش غالیه رنگ داغ فنده صد دل تنگ و بقیمت لعل شکر گفتار مایه رشك هزار شیرین کار

و بگوهر روح فرای دندان عقده گشای خاطر دردمندان و بچشمه دهن غواص روح
و حیات دهنده اهل سخن و بگلبرگ شهد ریز لبان خسرو صد گلرخ شیرین زبان
و بچاه زمزم نشان زقن ملجاء صد یوسف گل پیرهن و بچباب معلق غیب تعلق بردار
اهل مشرب و بصراحی کردن کردن زن آهوان چینی و خطا و بشوخی قامت طوبی
قرین شور قیامت روی زمین و بپاکی و نازکی برودش آفت خرمن دانش و هوش
و بصفت بازوی مردافکن بازوی صبر و شکیب شکن بنقره ساعد قلب گداز و آب کننده
دل اهل بیاز و به پنجد چون بلور خوشاب تاب دهنده پنجه آفتاب و بانجم ناخنان بدرپیکر
چهره خراش حسن ماه منور و بسینه دلپسند مصفا صدر نشین صفه دلها و بالندام همچو عاج
نمونه نهر زلال مواج و بموی دلاویز میان طاق میان آدمیان و علی هذه القیاس و این
چند کلمه مجمل شمای از صفات و خوبی صورتش بود که برسبیل استعجال مذکور
شد اما السنه فصحاى بلاغت آثار واحد و یارای آن نیست که پیرامن اوصاف حسن
معنویش گردد از عشوه و کرشمه و گفتار و رفتار و تبسم و ترنم و نشست و برخاست و
قهر لطف آمیز و خشم صلح انگیز و در آن واحد بنار خواندن و بعتاب راندن و گاهی
بمظنه اختلاط عاشق بادیگری بچشم و ابرو سخن گفتن و زهر هجر چشاندن چنانچه
در غزلی از غزلهای فقیر این بیت بنا بر حرکات عاشق گداز آن ماه منیر واقع شده .
بر کدام ابرو کمان چشمم بسهوا افتاده است . کان پری بامن بچشم و ابرو اندر گفتگوست
و امثال این شیوه که اگر قایل در صد تفصیل آن شود در هزار سال هزار یکی
از آن بیان نمیتواند نمود القصه قبل از سعادت رؤیت چون این متعش زلال محبت آوازه
حسن جهانگیرش بلندتر از حد تصور می شنید و خود را مستعد تعشق آن حسن بلند آوازه
و قابل گرفتاری آن خوبی بی اندازه میدید و انتظار نزول سپاه غم و هجوم خیل الم که
عسا کر پادشاه عشقند بکشور دل و مملکت جان میکشید بامیدواری ادراک شرف دیدار
این غزل را بدیهه ترتیب داده و به بیاض برده یکی از خواص آن سرو ریاض نکته دانی
که از پیش بینی گرم همزبانی خودش ساخته بود سپرد که شاید بسبب مطالعه آن از
گوشه کناری جمال بنماید و عقده حیرت بسر انگشت مرحمت از رشته امید من بگشاید

غزل

ظلم است که نادیده رخت جان رود از تن دیدار نمودن ز تو جان باختن از من
یا جلوه کنان بر لب بام آی چو خورشید یا رخ بنما همچو مه از گوشه روزن
تا کی بود ای غنچه تر مانع دیدار مارا نظر پاک و ترا پاکی دامن
مقتون شدن عقل و خرد بر سر کویت موقوف نگاهی است از آن فرگس پرفن
ناخورده خدنگی ز تو برخاک فتادم ای تیر نیفکنده سوار از فرس افکن
افسوس که هر چند مرا مهر رخت سوخت یک ذره نشد آتش من پیش تو روشن

ای سوخته صد خرمن هستی بتغافل

غافل مشو از محتشم سوخته خرمن

بعد از آنکه حامل غزل بهزار گونه حیل در خلوت بی دیار خالی از اغیاری آن
ودیعت را بوی سپرده بود و در ابتدا هزار قسم تعرض نسبت بخویش و این بیباک نامال
اندیش شنوده که موزون معنوی را چه برین داشته و مرا چه نوع کسی پنداشته و چه
طور سهل الملاقاتی انگاشته که بی آشنائی و مقدمه این نوع غزل صریح المطلب پر دمه
بجانب من ارسال داشته و دقیقهای از دقایق جرأت در خواش مقصود و مدعای خود
فرو نگذاشته بعد از آن انتهای کلام سحر انتظام را بمزاح و مطایب رسانیده بوده و میل
طبع خفی الذوق را باستماع این نوع عریضه های موزون بآن محرم اسرار درون چشانیده
و پس از قیل و قال بسیار و سفارش در اخفای آن رسالت بهمدید و تحویف بيشمار سر رشته
جواب آن نظم را تبسم کنان باین مقاله شیرین کشانیده که در دستور العمل ما نا دیده
دم از عشق کسی زدن کار سودائیان خام است و شربت دیدار ماجز بر عاشقان تلخ مذاق
تشنه جگر حرام

جز خسته از طیب نجوید کسی علاج بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج
تا کسی را کمند زلف سرکش ما حمایل گردن جان نیست دل خود رای ما بملاقات
او از هیچ ممر کشان نیست دردم باین جواب مضایقه آمیز محبوبانه آتش شوق مرا تیز تر

ساخت و کلک تیز گام بدست التزامم بطی عرصه تحریر این غزل پرداخت
 ای گل از عشق تو زارم گر نمیدانی بدان لاله سان داغ تو دارم گر نمیدانی بدان
 از وفا تخم تمنای تو میکارم بدل روز و شب این است کارم گر نمیدانی بدان
 گفتمی از سودای زلف سرکشم حال تو چیست بقرارم بقرارم گر نمیدانی بدان
 پیش ازینم اختیار دل بدست خویش بود این زمان بی اختیارم گر نمیدانی بدان
 هرزه مگرین از ملاقات من ای وحشی غزال من سگ وحشی شکارم گر نمیدانی بدان
 پیش مردم عزت من گر نمیداری مدار من براه عشق خوارم گر نمیدانی بدان
 چند روزی شد که خود را در وفا چون محتشم

از سگانت می شمارم گر نمیدانی بدان

این بار فرموده بودند که رقعۀ ثانی بیدرنگ رسیده نسیم شوقی ازین بدیهه گوئی
 بر ساحت درك ما وزید غالباً سرش خالی از سودائی و دلش عاری از تمنائی نیست فردا
 علی الصباح سرو خوش خرام را رخصت ستر بام میدهم و این خاکسار نوازی را کسب
 هوا نام می نهم و خود را تغافل کنان باو مینمایم و او را در محبت خود بمعیار نظرمی آزمایم
 آن شب همه شب دیده شب زنده دار نغنون و چون صبح شاهد رخشان عذار بر بام بلند
 قصر سپهر بروی منتظران مشتاق نمود این ذره خاکسار بدامن مژگان اشگبار پای دیوار
 بامش میرفت و بادل امیدوار خود این مضمون بزبان حال لحظه بلحظه میگفت

یارب آن سرو بر این بام بر آید یا نه	بمن آن قامت رعنا بنماید یا نه
یارب آن لعبت چین بهر من صورت دوست	از پس پرده معنی بدر آید یا نه
یارب آن ماه بصیقل گری جوهر حسن	زنگم از آینه دل بزداید یا نه
یارب آن شوخ بچوگان تصرف امروز	از بنان گوی دل من بر باید یا نه
یارب آن نگل که ازو نیست دلی برخوردار	بدلم بر خورد آن نوع که باید یا نه
یارب آن غنچه نورس بسر انگشت وفا	گره از کار من آخر بگشاید یا نه

محتشم میکنم اندیشه که این عمر عزیز

با من دلشده يك چند بیاید یا نه

بیکبار آفتاب تنق نشین جمالش بهزار شعله از افق بام بی منت انتظار طلوع
نمود و لسان سریع گفتار باوجود دهشت دیدار در گفتن این غزل که در هر بیت آن التزام
لفظ بام شده شروع نمود

پیام دیدمت ای سرو قد چو ماه تمام	که دیده مه بسر سرو و سرو برب بام
بقصد مرغ دلم آمدی پیام و بلی	پیام زودتر آرند مرغ را در دام
چه جای مرغ دل من که صد هزار ملک	بگرد بام تو پر میزند چه صبح چه شام
چو آفتاب تو بر بام و من بر این خرسند	که زیر بام تو چون سایه باشم آرام
بسیر بام قدم رنجه کردی و خورشید	هزار بار بیایت فتاد در هر گام
چو ماه سرزدی از بام مهر سرزده شد	سزد که بر سر مهر و مهت زند ایام
ستاده ای تو پیام و ستاده اند ز دور	بخدمت تو مه و مهر چون کنیز غلام
کمند سعی من و بام وصل او هیات	که زده ام من و او آفتاب عرش مقام

پیام چرخ نهد از شرف چو گردون پای

اگر به بندگیش محشتم برآرد نام

هر بار که از گوشه بام بصد مضایقه رومینمود بدید گر گون عشو و غیر مکرر کرشمه
جان ز تنم میکشید و دل ز کفم میر بود بی تکلف آنروز از روار و رسیدن تیرهای غمزه
جان شکار و پیایی رسانیدن زخمهای پیکان آبدار که چاشنی شربت جان بلب تشنگان
و لذت نعمت جاودان به نیم کشتکان زخم محبت میچشانید دانستم که عشقی را که
از سوسه و دغدغه ز کمر خوبان عمرها بدروغ بر خود بسته بودم چون لباس صدق
پوشیده از روی نوق و کیفیت چست و شکار بیشه در اندازی که در نشاند دور به تیر
نیمکش زدن خطا نکرده و نمی کند بذات و حقیقت یکیست و براستان که اگر گویم
زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تافکند گردش دوران کمان حسن بر بازوی او
خلاف و گراف نیست القصه چون دلباخته و جان هدف تیر بلا ساخته اقتان و
خیزان بکلبه خویش رسیدم خود را بنوعی مضطرب و بمرتبه ای سراسیمه دیدم که قلم
میخواستم دوات بر میداشتم و بیاض میطلبیدم دست بمداد میکشیدم و با وجود این حال

متفکر بودم و در طرق اندیشه و خیال سیر مینمودم که آیا چه قسم از اقسام عشق و هوا داری بمشرب آن سرو نورسیده جویبار باری موافق آید و چه تحفه‌ای از تحف محبت و اخلاص در عرض خزاین مودت و اختصاص سلطان حسن او را لایق نماید پس باندك تأملی این غزل را که يك دو بیتش بجهت امتحان یار و در تحقیق اوضاع و تقیش اطوار مثل محك جوهر آزما واقع شده‌اند و ازوادی خفت و بیصبری مرحله‌ای چند بعید افتاده مرتب داشتم و بر کاغذ پاره‌ای نگاشتم و در آستین قاصد مشفق نهادم و بمنزل مقصود فرستادم

يك دیدن چنان بر سینه خوردم تیرمژ گانش که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش
ازین چشم نظر بازم بجان کر کین من دوران بعاشق کش نگاری میکند هر روز حیرانش
دلم گستاخا گر سویت نظر کردای کمان ابرو برما ترك چشمش را که سازد تیر بارانش
مرا در دیست بر جان حقه لعل تو اش درمان چه درد دست این نمیدانم که پیدا نیست درمانش
ز باغ وصل او تا کس نیفتد در طمع آن به که باشد دست ماهم کوتاه از سیب ز نخدانش
مرا چون پاسبان عصمتش محروم می‌خواهد از آن گلزار زیبائی خوشم با خار حرمانش
بخون‌ها گر چه دست آن نگار آلوده شد اما چو گل از تهمت آلودگی پاك است دامانش
چسان بینم بچشم غیر طاق ابروانش را که می‌میرم گر افتد چشم کس بر طاق ایوانش
جبین محشم داغ غلامی دارد از ماهی
که کیوان گشته از بهر شرف هندوی در بانش

چون درین قسم عاشقی معشوقان را هجران گزینی عاشق و مطلوبان را فرقت طلبی طالب خوش نمی‌آید و غنچه دل هوسنا کیشان جز به نسیم سراسیمگی هوا داران و صرصر اضطراب و بیتابی گرفتاران نمی‌گشاید با خاصان گفته بود که حریف در اول واو میل طرفه بازی نمود و در لباس صبر و شکیبائی مستغنیانه تمکینی کار فرموده اگر امانش دهم که نفس با خار خار شوق و سوسه عشقم خوش باو نگذارد تواند گفت که خوشم با خار حرمانش چون آنکلام مرحمت فرجام بگوش این مدهوش رسیده نسیم فتح‌البابی از آن طلسم مشکل‌گشا برین دل مژده نیوش وزید دانست که طبع

دراك و ضمير بلند ادراكش بطفيل اين دوسه ييت بيمقدار و اين مزخرفات شكسته بسته ناهموار كه بر صفحات صحايف دهر و دفاتر روزگار ثبت كننده نام او خواهند بود نسبت اين قليل البضاعه بديگري نخواهند فرمود تا طوطي بشكر خائي و بلبل طبع به شيرين ادائي اشتغال خواهد داشت روز بروز توجه آن پادشاه نكته دانان وخسرو شيرين زبانان همت بر ترايد و ترقى خواهد گماشت في الحال بشكر مقلب القلوب زبان گشودم و در گفتن اين غزل شروع نمودم .

گذشت آنكه دل از بيم جان طپيدن داشت گذشت آنكه بلا هر چه داشت با من داشت
 گذشت آنكه دلم همچو خانه زنبور ز سهم حادثه هر سو هزار روزن داشت
 گذشت آنكه بهر گلشنى كه ميگشتم ز دود آتش آهم هواي گلخن داشت
 گذشت آنكه لباس فراغتم بر تن ز دست تفرقه صد چاك تا بدامن داشت
 گذشت آنكه دل آنمرغ بال و پر بسته فراز لنگر خوف و خطر نشيمن داشت
 گذشت آنكه شب و روز چشم گرينده ز بيم رفتن جان نوحه بر سرتن داشت
 گذشت محشم آن روز گارتيره كه چرخ بطالع سپيم چشم خصم روشن داشت
 چون اين غزل بافواه از محرمان آگاه شنيد از تراكت طبع مدقق اعتراضى
 بخاطر عاطرش رسيد و جواهر الماس مآثر كالام باين مضمون در رشته پيغام كشيد
 كه با آن مست باده راحت و مدعوش بيهوش داروى غفلت بگوئيد كه از موج حوادث
 ما كدام طوفان بر تو گذشت و در رستخيز مهالك هجر ما كدام بلا متوجه تو گشت ،
 بسياست شخنه بيداد ما كدام روز بر دار عبرت بودى و در ورطه بيم پاسبان عصمت
 ما كدام شب از دل جانباز قطع طمع نمودى و بمردم نوازي چشم حريف آزمای ما كدام
 وقت مرگ را معاينه دیدى و بعاشق گدازى غمزه وسوسه فرمای ما كدام ساعت لباس
 شكيبائى بر تن دریدى كه جمیع بلايا و مجموع قضاياى عشق ما را گذشته و سلب
 گشته ميدانى و آتش سودای ما را عاری از شرر و خالی از اخگر بخاطر خودمى نشانى
 چون دلت يك نى خدنگ بیدرنگ ملامت از كمان بلای حبيب رد ساخته و يكره
 ابرش متمكش طاقت بميدان جفاى رقيب در تناخته كلك اندیشه دقت پيشهات از چهر و بتحریر

این غزل بی‌مخل پرداخته و این مضمون را کدام‌ها تف‌کاذب در خاطر آسوده و دل‌غفلت
 ر بوده‌ات انداخته که گذشت آنکه (بلاهر چه داشت با من داشت) اگر تو را در عشق
 مرد آزمای خود صادق و بطبع نازك خود رای خود موافق یا بم چندان تگرگ بلا از
 سحاب عتاب بر تو بیارم و از ستم آباد بیداد آنقدر عذاب بر تو گمارم که از سوز و
 گداز زمین را بجوش و آسمان را بخروش آرم.

ترا گر قابل جور و جفای خویشتن دانم زمین و آسمان را بر تو تا محشر بگریانم
 چون سنان لسان پیغام‌گذار باین کلمات ستیزه‌بار و مقالات خشونت آثار دل
 بیقرارم را مجروح ساخت و مرا نیز بواسطه اظهار اندك تمکینی که در بدایت عشق
 نهایت نگران را واجب است و مآل اندیشان را لازم بوادی غیرت انداخت طبع غیورم
 که با وجود کمال تعطش بزلال حضور ویرانه‌دل را بگنج استغنا معمور داشت ساز
 سخن باین قانون انداخت.

ای بامید تو خوش خاطر خونین جگران	داغ عشق توبه از مرهم وصل دگران
از خیال تو که منظور شب و روز من است	آیدم شرم که کردم بجمالت نگران
در دلم کرده چنان خیل خیال تو نزول	که گذار تو هم‌ای دوست محال است در آن
نگذارم ز وصال بدل اندیشه وصل	گر شود صرف بهجرا تو عمر گذران
گر دهم جان و بمنت‌دهی ام شربت وصل	نبرم پاس لب ای پادشه سیمبران
بسکه در عشق توام پاك نظر میرسد	کانقدر ناز کنم بر تو که تو بردگران
محتشم میرد از باغ خیالت شب هجر	میوه وصل بتاراج و تواز بیخبران

چون غزل اتمام یافت و قاصد بیردن آن شتافت دل خائف متردد و خاطر فاتر
 متفکر بود که آیا پیکان ناوڪ پیغام را چگونه بزهراب خطاب و الماس عتاب آب
 داده باشد و در کمان‌اهانت و تعرض نهاده که ناگاه برنده زقعہ نامه آورد و قرار
 از این سوخته داغ انتظار برد چون بیک نظر بوادی مطالعه آن شتافت دلخراش مضمونی
 و جانگداز مفهومی یافت چون زلف تابدار بتان درهم پیچیده و پرکاری آن نگار پرده
 ملامتی بر سر صد گونه خشونت بکلك سحر آثار کشیده در آن گلستان از جنب هر کلی

خاری پیدا و در آن شکرستان در جنب هر نوشی نشی هویدا صورت خطاب مستطابش این
که لوحش الله ای مقیم کنج خیال وای مستغنی از گنج وصال ما نیز عاشق شکننده صبور دوست
میداریم و از طالب شتابنده و ناشکیب نفور و بیزاریم روز کی چند با خیال ما بسازو بساطی
چند نرد غائبانه ما بیاز که شاید بخلاف بوالهوسان کج بازار ششدر عشق گشادی
بیابد و سر پنجه فراق را بقوت بازوی طبع خیال پرست عزلت دوست بیابد .

باده دیدار ما برخویش چون کردی حرام با خیال ما بیزم عیش بنشین و السلام
چون از آن مکتوب مطایبه اسلوب ظاهر بود که دل آهینش بدم آتشین گرم
نشده و پشت مگسانش بآن شکاری حیل و دستان نرم نگشته این سوخته خامکار و
گرفتار دوزخ اضطرار که آتش شوقش زبانه بگردون میکشید و شعله عشقش بسقف
نیلگون میرسید دانست که با آن شوخ ظریف و در فن اختلاط چیره و غالب حریف
شطرنج مکالمه را برابر باختن نتیجه اش باقی خواهد بود و بساط استغناطی نساختن
بازنده را هر دم بدستبردی راه خواهد نمود ناچار قرار باظهار بیقراری داده اساس تمکین
بیکسو نهاد و نسیم هدایت شمیم گلشن طبعش پرده از روی شاهد دلفریب سخن چنین گشاد
ای چو گل پرده نشین بیتو نشینم تا چند بتصور گل رخسار تو چینم تا چند
پاسبان دارم از روی تو تا کی محروم در میان روی سگ کوی تو بینم تا چند
با تو ای یار دلارام نباشم تا کی بیتو ای سرو گل اندام نشینم تا چند
در فراقت نچنانم که بشرح آید راست داری ای ظالم بیرحم چنینم تا چند
خون خود بیتو بر آنم که بریزم بر خاک داری ای دلبر بیباک برینم تا چند
دل دین باز من از دست تو صد توبه شکست باشی ای توبه شکن دشمن دینم تا چند

محشتم کشت مرا بار عتابش این بار

زیر این بار بود جان حزینم تا چند

چون پیغام رسان غزل را بمطالعه آن شیرین لسان رسانید در جواب در شاهوار

کلام از درج درر نثار عقیق فام چنین فشانده که هر که خود را چنان مستغنی و بی
نیاز نماید چنان زرد از در عجز و نیاز در نیاید ظاهراً شاهد خیال را که منظور شبانه

روزی بود از نظر انداخته که باز بترتیب اسباب وصال و اتصال و تفریق هوا و
افتراق پرداخته و از این بیخبر مست که پادشاه نافذالحکم طبع خود را ی ماهر گز
بفرمان کسی نبوده و آفتاب عالم آرای جمال عدیم المثال باراده هر بوالهوسی از افق
مراد طلوع نه نموده و نمیداند که میان ناز شوق انگیز ما و نیاز درنگ آمیز او
بعدالشرقین است و بخاطر نمی‌رساند که مواصلت بطی الوقوع ما بآن تازه هدف تیر
بالا موقوف هزار فتنه و شین است چون قاصد مهربان بزخم های سنان خطاب و جراحت
های پیکان عتابش خسته و دل شکسته روی بویرا نه این دیوانه نهاده آن قیامت روی
زمین بمراقبتش یکدو قدم جلوه آنسرو خرامان داده و سر خفه پر حقیقت راز را پیش
آن محرم چاره ساز بجهت راهنمایی این گمره وادی نیاز باین عنوان گشاده که اگر
چه من سودای ملاقات با آن سر گشته دشت رسوائی و پروای اختلاط با آن متلون
مزاج بیدل سودائی ندارم اما مترددم که او در دعوی مهر من چون یکم صبح کاذب
است یا همچو دوم صبح صادق اگر يك نوبت دیگر خورشید وار از مشرق بام برآمده
نقد محبت آنکوچه گردد را بدقت نظر بر محك امتحان کشم چون خواهد بود و اگر
شبى که قصر بلند قدام مرکز دایره سیرش باشد تغییر لباس نموده از در نا متعارفی بیرون
روم و سر راهش گرفته بقدر تأثیری که بیهوش داروی نسیم آشنائی در مزاجش کند
از کیفیت باطن او خبر یابم چگونه خواهد بود اما در افشای این راز امر با احتراز
آن محرم دمساز فرموده بمضایقه تمام اجازت اظهار همین دو سه حرف فرموده
بود که اگر آن بیدل گمراه گاه و بیگاه بطواف حریم محترم ما مشغول باشد
در آن مضایقه نمی‌نمایم و اگر بامداد و شبانگاه چهره همچو کاه بر در و دیوار این
بارگاه فردوس اشتباه ساید زبان بمنعش نمیگشایم چون مژده رسان اخبار در اظهار
آنچه مرخص بود مبداء را بمنتهی رسانید و از بهجت و سرور بی اندازه که در سیمای
وی بود مرا شك و شایبه نماند که از این بیخبری بهتر و نویدی خوشتر دارد و بواسطه
مانعی و جهة ملاحظه بر زبان نمی‌آرد پس لابه کنان پیاپی فتادم و روی ضراعت بر
زمین شفاعت نهادم و بی منت مکالمه برهمز وایما بر آن خبر مسرت اثر اطلاع یافتم

و سراسیمه بیای دیوار آنقبله مقبلان و عرفات عارفان و کعبه سالکان بود شتاقتم و یک شبانه روز منتظر پرتو ظهوری از آن ماه عالم افروز بودم چون در امید را بمقتاح توجه و توکل بسبب تغافل و تجاهل عاشق کداز آن گل بییچ باب نگشودم مقصود خود را از غایت اضطراب و بیقراری بهزار گونه عجز و تضرع وزاری نظم نمودم و بر پاره کاغذی گماشته به یکی از خدمه آن دولتسرا که موسوم بسمت محرمیت بود دادم و بانتظار دل افروز جوابی یا جگر سوز عتابی در فرستادن آن ضراعت نامه که صورتش اینست میان خوف ورجا متردد ستادم

ای برخ آفتاب من رخ بنما جکی جکی	دود برآمد از دلم زود بر آ جکی جکی
ای سبب حیات من خسته ام از فراق تو	بر من خستد رحم کن ببر خدا جکی جکی
بر در خانه شام اگر حلقه زند واقفان	بیخبر از در دگر شب بدر آ جکی جکی
یشم ازین برون در باز مدار چون سگان	بر در عجز آمدم در بگشا جکی جکی
ای بگناه عاشقی حاجتم از تو ناروا	حاجت نا روای من ساز دوا جکی جکی

دست بدار از ستم پای برون نه از حرم

رخ بنما بمحتشم ماه رخا جکی جکی

چون برنده آن شفاعت نامه منظوم و رساننده آن سست نظم دال بر تنزل این اسیر مظلوم که لطف طیند در برون آمدن آن شوخ شفاعت دوست که لطف بعد از قهر و التفات پس از انتظار شیوه و عادت دیرینه اوست از زبان محرمانش آورده بود و دل امیدوارم دولت قریب بوقوع دیدار را برای دیده بیدار مقرر کرد من بی زبان بجهة مکالمه صحبت اولی که لال کننده متکلم است هر لحظه داستانی غیر مکرر می پرداختم و خود را مستعد جواب خطابه های آن شمع آتشین زبان که در سخن رانی و تیز زبانی مهر سکوت بر لب نهاده فصیح بلیغ اداس می ساختم که اگر پرتو توجهی بجانب این پروانه بال و پر سوخته اندازد با او بچه زبان سخن گویم و راه خطیر گستاخ زبانی با آن گل گلشن شوکت و کامرانی بچه جرأت و کدام قدرت پویم گاه دلم

از دغدغه چنان می تپد که گوش هوش آواز شهر مرغ سراسیمه در قفس تنگ
سینه میشنید و گاه جگر از دهشت آن حالت چنان میلرزید و مستغرق دریای
اضطراب میکردید که این خسته زورق تمکین شکسته از غلبه آشوق جان ستان
زمان زمان رخت حیات خود را معاینه در ورطه فنا و مهلکه فوات میدید

نہال انتظارم میدهد بار	گهی میگفتم اینک میرسد یار
شبم پیش از سحر که میشود روز	برون می آید آن مهر دل افروز
زده رخسار جنون را تازیانه	گهی میجستم از جا بیخودانه
من مجنون باین دل چون کنم آه	که گر بیرون نیاید امشب آنما
تن افکار میلرزید چون بید	درین افکار خام از بیم و امید
بلب می آمد اما باز میگشت	تذرو جان سبک پرواز میگشت
ندیدم خویش را هرگز باین حال	سخن کوتاه من آشفته احوال

القصه چند نوبت آثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آنما مهرانگیز بغلط
منظور نظر گمان گردید و دیده هجران دیده بهیچ وجه اثری از آن اختر سهیل
پرتو دیر طلوع در آنشب صابر گداز منتظر سوز ندید و دل امیدوار که در بسته آرزو
را بمقتاح انتظار تا آن هنگام که مهد نوم خلائق بجنبش میآمد نتوانست گشود
آیت یاس بر خود خواند و پای طلب بدامن نا امید پیچید اما چون پاسی از شب
گذشت و مشعل سیمین ماه گیتی افروز گشت بیکبار جان بقرارم بیش از همه بار
چون مرغ نیم بسمل و صید زخم دار بطییدن قتاد و طایر اختیارم چون صعوه شاهین
دیده و کبوتر بانگ شهر شهباز شنیده در قفس شکسته دل روی به پرواز نهاد و
دانستم که وقت طلوع آن آفتاب جهانسوز و محل ظهور آنما عالم افروز است تا
چشم بجانب قصر جلیل القدرش میفکنم از دریچه غرفه بهزار فروغ و نمود خورشیدوار
جمال شمشعه بار نمود و عقل و دانش و هوشم بدر از دستی زلف کمند افکن با وجود
بعد مسافت از سویدای قلب ربود چون از کیفیت باده مرد افکن حسش بغمزه مستانه
زده بر خالک رهگذر فتامد و خرمن درک و شعور بیاد فنا داده روی بعالم مدهوشی

نهادم جاذبه عشقم بی مهلت و مجال از آن منظر عالی فروش آورد و از خانه برونش
دواند و تأثیر دردم با وجود تمکین و استقلال سراسیمه و مضطربش کرد و بیالین
منش نشاند بعد از ساعتی که قوت سامعهام پنبه بیهوشی از گوش بیرون آورد میشنیدم
که با قومی که همراه داشت مکالمه مینمود و مشاوره میفرمود که این دلباخته که
در مهر من صدق نفس و ثبات قدمش چون آفتاب روشن گشت اگر برای این خاک همچو
خاشاکش فتاده نگذارم بهتر باشد یادر سراپرده خاص بخصائص نهفته بسپارم
که چون از شربت روح بخش دیدارم نیم جانی بیابد افتان و خیزان بمنزل و مسکن
خود شتابد دگر باره از فحوای آن کلام عاطفت فرجام که دلالت تام بر میل خاطر
عاطرش باختیار شق ثانی داشت نشاء کمال توجه از ویافته از غایت شوق مدهوش گشتم
و بساط ناامیدی که بیشتر بر بساطت ساحل خیال گسترده بودم بامداد بخت فرخنده فال
و اسعاد طالع خجسته مال بعد از هزار سجده شکر طی ساخته در نوشتم چون نسیم زلف
غالیه شمیمش باز بهوشم آورد و مهربانی آن ستوده خصال در مقدمات وصال دلیرم کرد
بی اختیار دیده گوهر بار بر کف پایش نهادم و بشرف پای بوشش رسیده زبان بهحمد
قاضی الحاجات گشادم القصد در آنشب بوالعجب اراده خویش را در حصول مقاصد این
جگر ریش از قوت بفعل آورد و دل رمیده خود را بسبب مؤانست و عزم مجالست بمجلس
خاص و محفل جنت خواص برد مضمون این سخن در دل مشتاق میگشت و معنی این
مقال در خاطر بر اشتیاق میگذشت که

منم با او نشسته کامران بر مسند یاری تعالی الله بخوابست این سعادت یا بدیداری
اما چون طوطی ناطقه در مقابل آن جمال آینه مثال لال مانده بود و غواص طبع دقیقه شناس
از غلبه اضطرابی که در محیط وصال داشت موزون را از ناموزون فرق نمینمود دیده
حسرت گشاده بودم و مهر خاموشی بر لب نهاده پس از لحظه ای که در مجلس بشعله زبان
آن شمع انجمن افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی شعر و بیان معما و علم لغز
که فن آن بدیع زمان بود بر زبانها گذشت بقوت آن بدیهه گوئیها که در اوایل عاشقی
از این شکسته لسان مشاهده نموده بود بدیهه گفتن لغزی که بر موز مطبوع و نکات

مقبول دلالت بر حنا کند اشاره فرمود اگر چه این یدل حیران را زبان بافسون
حیرت بسته بود و پشت کمان خیال به نیروی طغیان شوق و قوه استیلای دست شکسته
حسب الامر واجب الانقیاد این لغز را بدو سه ییتی که مناسب محل بود ترتیب داد.

کیست آن بوالهوس که گریکشب	دهیش بیست حور مه پیکر
کند آماده چار بستر ناز	و اندران از تکلفات دگر
نطح های زمردین فکند	کشد آن بیست سرورادر بر
نگذارد یکی ازیشان بکر	بطریقی که از قدم تا سر
تن ایشان بخون شود گلگون	گردد آلوده بر سر بستر
هر که حل کرد این خجسته لغز	بسته بر چوب دست اهل هنر

بعد از تحسین تمام نظمی چند در بعض مواد فرمودند که اظهار آن از طریق
منتهیان بمراحل دور است اما چون در آنشب بوالعجب مدار مجلس برگفت و شنید
این نوع اقوال بوداگر قایل بنا بر بیان واقع نقل آن را نقل صحبت احباب سازد
معذور است از جمله نظمی بجهت نقش بند چاقشور طلب فرمود در همان مجلس از
شوخی طبع نا صبور منتظر استماع آن بود دگر باره از کیفیت وصال لمحهای محروم
ماندم و این مطالع را بی دستیاری اندیشه و خیال بمسامع جلال آن نیر سپهر جمال و
کمال رسانیدم

کردیا در چاقشور آن سرو شوقم بیش ساخت همچو بند چاقشورم پای بست خویش ساخت
چاقشور از ناز چون در پا کند جانان من یاد بند چاقشورش رشته های جان من
تا بیایت سر نهاده چاقشور ایرشگک حور دارم از غم سر برانو همچو بند چاقشور
ساق سیمینت که هست از چشم هر ناله دور کس نگردیده است گردش غیر بند چاقشور
واژ محیط طبع گوهر خیز آن در صدف فصاحت نیز درین ماده گوهری بکنار
افتاد چون بنده باخفای آن مأمور بود با وجود انگیزه تراکت مضمون درین نوشته
بر ساط اظهار نهاد و بعد از آن بجهت نقش بند هیکل نیز نظمی طلبید این دو مطلع
بظهور رسید

اسیر بند بلا پیکر حسود تو باد دعای خسته دلان هیکل وجود تو باد
 دست دعای من باد ای نازنین شمایل مانند بند هیکل در گردنت حمایل
 قوت طبع بیش ازین نمانده بود که نتایجش مذکور گشت لهذا در چنان صحبت
 روحانی که محسود فلك و ملك بود يك مصراع متین بر زبان مضمون آفرین نگذشت
 پس در وسط اللیل که بجهت اظهار رازهای نهان و اسرار پای در زنجیر میان دل و
 زبان رخصت بعضی از خواص داده مجلس را خاص الخاص ساخت و از كوچك دلی که
 شیوه آن مهر سپهر بزرگی بود بدلتوازی این بینوا پرداخت و دل شکسته خود را
 که در چنگ غم عود وار میسوخت از شنواییدن نغمات و کلمات وعده آمیز بقانون
 لطف و مرحمت نواخت و دل دهشتناك با وجود دلیری طبع هوس پیشه بیباك بجز رخش
 تیز گام نظر مرکب جرأتی در جولانگاه آرزو نتوانست تاخت

درین مجلس صباروزی عجب داشت	زبان آرزو مهر ادب داشت
هوس پیرامن خاطر نمیگشت	و گرمیگشت هم ظاهر نمیگشت
طمع چشمی بحیرت باز میکرد	حذر از دور باش ناز میکرد
کمان نا کرده زه شخص اشارت	متاع جرأتش میشد مغارت
خیال بوسه در دل نا گذشته	ولی میدیدم از بیم آب گشته
از آن سو حسن در عرض تجمل	وزین سو میل در قید تحمل
از آن جانب حیا در پرده سازی	وزین جانب نظر در پاکبازی
ز دست من کشیده دامن وی	نه چیده خوشه‌ای از خرمن وی
سخن کوتد ز خوان وصل آنشب	تصرف را نه دست آلوده نه لب

چون سر رشته آن صحبت جنت قرین باطناب گشته بیکبار سامعه از در و
 دیوار آن پرده سرا بانگ الحذر و ندای الفراق شنیده و محل رجعت و داع که یاد
 از زمان مفارقت جسم و جان میداد همچو مرگ بی گمان و قضای ناگهان رسید و
 این گرگ یوسف از دور دیده دندان طمع از آن صید مشکل شکار کند و پای دل
 در بند و جان در قفا متوجه مسکن و مأوای خود کرد

چگویم کر که آن شب دورماندم
چومیرفتم چه میگفت آن پریزاد
بظـاهر ند بایما و اشارت
مرا آن گوهر سیراب هر چند
چنان دل در گرو رفتم از آن در
که آدم از بهشت روح پرور

القصه چون ساکن محنت آباد خویش گردیدم و از حال ماضی بجز حسرت و حرمان اثری ندیدم هزار بار ناوڪ آه بگردون و هزار مرتبه گلگون اشك بجیحون دوانیدم و لباس صبر و سکون را چون مصیبت زدگان چاك کریبان بدامن رسانیدم و بقیه آن شب جنت آغاز جحیم انجام بصد نوحه و زاری و سوسه و یقرازی گذرانیدم چون صبح همنفسان صادق بقرار و قاعده سابق در وثاق جمع آمدند و پرگار صحبت گرفته چون دایره بگرد نقطه وجود ضعیف حلقه زدند غنچه پژمرده دل بدم پر فسانشان شکفته نشد و غبار غم از خاطر بآمد شد نسیم دلتواز ایشان رفته نگشت اگر آن روزا گرچه بمضمون صحیفه حال کلفت مآلم نرسیدند اما بجهت دفع حزن و رفع ملال بکلك مطارحه رقم بر سیر باغی کشیدند و فی الواقع از تماشای گل و غنچه و نرگس که از رخ و دهن و چشمش یاد میداد و نظاره سرو و سنبل و لاله که از ایشان عکس قامت و زلف و عذار و عنبرین خالش در خاطر می افتاد این جگر خسته دل ربوده فی الجمله تسلی حاصل نموده از تقاضای طبع بدیهه شعار بگفتن این اشعار زبان نغمه سرای بیان عندلیب وار گشاد

در چمن دیدم گلی روی توام آمدی یاد
غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان
نرگس از چشمك زدن شد فتنه صحن چمن
سرورا در طرف جو آورد در جنبش نسیم
بر عذار یاسمن افکنده دیدم سنبل
بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی
نکتهی آمد ازو بوی توام آمدی یاد
معجز لعل سخنگوی توام آمدی یاد
شیوه های چشم جادوی توام آمدی یاد
جلوه های قد دلجوی توام آمدی یاد
تاب زدنا که خم موی توام آمدی یاد
سوختم چون خال هندوی توام آمدی یاد

در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون محتشم

عندلیب گلشن کوی توام آمد ییاد

چون شبانگاه از یاران جدا افتادم و قدم در محنت آباد خویش نهادم غزل مذکور را بخون دل نگاشتم و بجانب آن بهار زیبائی ارسال داشتم بعد از مطالعه اراده فرموده بود که یکبار دیگرم اجازت آستان بوسی و تهیه اسباب ملاقات نموده منت دیدار بر دل بقرار و جان امیدوارم نهد اتفاق یکی از نگهبانان محرم مانعش گشته بود و ازین اراده بنصیحت بسیار و مبالغه بیشمار نهیش نموده چون حقیقت حال را واقفان احوال باز نمودند کوه کوه غم بر غم و جهان جهان الم بر الم فرودند آتش تا سحر بناله جانسوز جهان و جهانیان میسوختم و از چشم گهراندوز خزانه خزاندر از بهر نثار قدومش بامید سپیدی که داشتم می اندوختم و شمع خیال را در فانوس دل و کانون سینه پر تو ایات این غزل که از اشتعال آتش حرمان ظهور یافته می اندوختم

هزار ناله جانسوز کرده ام امشب	عجب شبی بغمت روز کرده ام امشب
ز شمع پرس که از تاب دوریت تا روز	چه گریه های گلو سوز کرده ام امشب
شب مرا تو سیه کرده ای و من تا روز	دعای بد بید آموز کرده ام امشب
ز کار شست دعا باز مانده بسکه بغیر	حواله تیر جگر دوز کرده ام امشب
هزار شعله رسانیده ام بمشعل ماه	چو آه مشعلد افروز کرده ام امشب
روان بخاک درت صد هزار گوهر اشک	ز دیده گهر اندوز کرده ام امشب

دلم گریسته بر بخت محتشم هر گاه

که بخت طالع فیروز کرده ام امشب

روز دیگر که صفحه زنگاری سپهر بخطوط شعاعی مجدول گشت بر زبان

خامه رقعہ نگار در فراق آن یار غمگسار این غزل که نامه منظوم است گذشت

صحیفه ای که در آن شرح هجریار نویسم ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم
هزار بار نگارم بخون دیده ورق را چو قصه دل پر خون بآن نگار نویسم

کشم چومیل دمامد بچشم خویش قلم را چو وصف قامت آن سرو گلزار نویسم
بنوک خامه دهم از سواد نامه سیاهی چو شرح مستی آن چشم پر خمار نویسم
شدم ز هجر دل افکار نیست قدرت آنم که شمه‌ای بتو از شرح دلفکار نویسم
امان نمیدهمد گریه آنقدر که سلامی بخاکپای تو از چشم اشگبار نویسم

میچ محتشم این نامه آنقدر که برفش
دعائی از دل مقتون بر آن کنار نویسم

چون نامه مذکور بغزل سابق محشا گردید و از دست قاصد سبک پا بمطالعه
آن شوخ دل‌با رسید دگر باره خواسته بود که در ترتیب اسباب ملاقات کوشد و
دیده غماز ناظران را پیرده حيله و دستان بنوعی که داند پیوشد که همان نگهبان
سیه زبان لب بمنعش گشاده بود و شربت تلخ پندش زیاده از حد اعتدال داده و آن
شمع نازک بدنان و سر خیل صراحی گردنان را از غایت اعراض درد گلوگریبان
لباس صحت گرفته و شعله تب در تن چون خرمن گل فتاده القصه چون این خبر وحشت
اثر باین اسیریخبر دادند و آتش اضطراب در نهاد این میدل خسته جگر نهادند آنشب
تا بروز افغان کنان و سنگ بر سینه زنان

از خدا صحت آن سلسله مومیطلم بدعا رنج خود و راحت او میطلم
گاهی از غایت آشتیگی جنون باتب او سخن میکرد
ای تب بین که آفت اندام کیستی آتش فکنده در تن گلفام کیستی
گلگون جور گرم بقصد که کرده‌ای در غارت فراغت و آرام کیستی
و گاهی از نهایت دیوانگی و اشتعال آتش درون درد آن عضو لطیف رادر معرض
خطاب می‌آورد

ای درد جانگداز چه خواهی زجان من بر من گمار زحمت سرو روان من
رفته‌است در گلوی کسی جرعه‌ای ز تو کز تلخیش روان شده از تن روان من
روز دیگر که شعله مهر جهان فروز در پیکر شخص روز احداث حرارت کرد
و کمند زرین آفتاب در گلوی شاهد صبح پیچیده تأثیر دمه‌های فروش فروش از جان

جهانیان بر آورد این غزل را با سرعت تام و تعجیل تمام اتمام دادم و بر قعه رسان رسانیده
بامید استماع خبر صحبت دیده بر راه انتظار نهادم

دود از نهاد عاشق شیدا بر آمده	در تب چو آه از آن بت رعنا بر آمده
فریاد از تمامی اعضا بر آمده	یک عضو از آن بدن شده آزرده و مرا
تبخاله‌ای کز آن لب زیبا بر آمده	در خون نشانده تا بلب از سوز او مرا
جانم بگرد آن قد و بالا بر آمده	سروش گران چو خاسته از جا هزار بار
کار هزار خضر و مسیحا بر آمده	ناز طبیب چون کشد آنمه که از لبش
کز تاب رنجه گشته واز جا بر آمده	پیچیده در گلوی تو گویا کمند زلف

بادا نصیب محشتم ای شوخ درد تو

کان دردمند با غم دنیا بر آمده

اتفاقاً دعای این ناتوان قریباً سریع‌أشرف اجابت یافتد بوده دافع البلیات تار سیدن
قاصد زنگ تکسر از آئینه وجود آن نازک بدن زدوده و من نیز که آن تعب جانگداز
را از خدا میطلبیدم همان لحظه خود را در تبی که از جسد گدازی مقابل دریای آتش
بود مستغرق دیدم و شکر گویان رقعده‌ای باین رباعی مزیل ساخته بحرم سرای آن سرو
لطیف مزاج نازک بدن ارسال گردانیدم

دیروز بضف تو گمانی بردم وز صحت خویش بشی خون خوردم

از درد تکسر تو و صحت خود بیمار اگر نمی شدم می مردم

چون مدت آن تب سوزان دراز کشید و کار بجان رسیده این خسته بیجان از
حیات خود طمع برید محرمان او مژده عیادت آن دلنواز آوردند و غنچه پثر مرده دل
را که منتظر تند باد اجل بود بنسیم نوید وصال شکفته کردند همان دم بلبل شکسته
بال خیال از سرور بغمه سرائی پرداخت و این ناصبور شیفته حال مبهم عیادت را بفرستادن
این غزل مؤکد ساخت

بیا به پرش من پیش ازینکه زار بمیرم	که پیش هر قدمت صد هزار بار بمیرم
مرا بوعده پرش امیدوار چو کردی	روا مدار که از درد انتظار بمیرم

میان خیل اجل چون جریده مانده ام ایجان چنان مکن که ز وصل تو بر کنار بمیرم
بر آی خوش بمن ای صبح کامرانی و بامن دمی بر آر که پیش تو شمع وار بمیرم
درین خرابه مکن قصدم ای اجل که خرابم از آن هوس که بر آن خاک رهگذار بمیرم
رسد چو ییک اجل محتشم خوش آنکه در آنکو

ز پا در آیم و در کوی آن نگار بمیرم

غالباً دگر باره نگهبانان ستمکاره عقده توقفی برشته اراده آن ماه پاره
انداخته بود و بدستان سازی و شعبده بازی عنان اختیار از دست تصرفش ربود و پیهانهای
توقفش فرمود هر چند دیده شب زنده دار منتظر بود آن دولت منتظر از افاق مراد روی نمود
روز دیگر که دیده منتظران شاهد روز را بنخستین تجلی مهر جهان فروز منور ساخته و
علم جلوه صبح را که همچو رسول صادق بطراز مضمون آنه کان صادق الوعد مطرز بود
در تجلی گاه والنهار انا تجلی افراخته طوطی سریع المقال بی حلاوت انگیزی اندیشه
و خیال مجد آهنگ غزلسرائی نمود و زبان بیان درین اشعار بیدیه گوئی گشود

در انتظار تو بودم امیدوار امشب نیامدی و مرا کشت انتظار امشب
کجا شدی که بامید دیدنت تا روز دمی بهم نزد چشم اشگبار امشب
بچشم و گیسو و زلفت قسم که بیتو مرا نه خواب بود و نه آرام و نه قرار امشب
درین خیال که چون گل دل که از توشکفت دلم زد غدغه خون کرد خار خار امشب
شنید هر که زمن هایبای گریه زار گریست بر من بیچاره زار زار امشب
لبم بلب نه و با من دمی بر آر امروز که بر لب آمده جانم هزار بار امشب

چو شمع محتشم از درد مرد و دل سوزی

نکرد بر سر بالین او گذار امشب

برنده این غزل را در مراجعت چون خندان و شتابان دیدم از تحقیق توجه آن
همای همایون فروزان روز مسرت اثر بمرتبه ای مضطرب و بیقرار گردیدم که بجهت
تزئین مجالس و تصفیه محفل زمان عزیمت وی بکلبه خویش از آن قاصد فرخنده پی
پرسیدم حقا که زمان زمان اضطراب پیکر دل بحدی میرسید و نفس نفس کشاکش

رگهای جان بجائی میکشید که بیم آن بود که پیکر خاکیم از صرصر دهشت همچو ریگ روان ذره ذره از هم بپاشد و طایر روح هوائیم که از دغدغه رمیدن شهباز بلند پرواز و انتظار پیدا شدن شاهین شکار انداز داشت بیش از نفسی در قفس جسد نباشد پس باندك زمانی از جنبش نسیم نکبت آن جعد غالیه شمیم بمشام جان رسید و دل آگاه در راه انتظار آنماه استشمام رایحه وصل و شمامه اتصال کرده بمدد کاری اشگ مطر مثال و دستیاری آه صرصر تمثال روی زمین را آب و جاروب کشیده و بر صفحات حال از اقبال زمان عشرت لزوم استقبال تحریر این ایات بهجت آیات و ترتیب این اشعار فتوح آثار تسلی بخش جان بیقرار و خاطر امیدوار گردید

دگر نسیم صبا مشکبار می آید	مگر ز طرف سر کوی یار می آید
شمیم تا ز سر زلف او گرفته نسیم	کزو شمامه مشک تار می آید
بآستین ره باد شمال میروم	کز آستانه او بی غبار می آید
چه مژده میرسد از بهر من که بیک صبا	بسی سرعت از آن رهگذار می آید
چه میطپد دل پر خار خار من یارب	اگر نه از درم آن جان شکار می آید
قرار رفت باواز بائی از دل من	اگر غلط نکنم آن نگار می آید

رسید یار دمی محشتم بکام برآر

که از حیات همین دم بکار می آید

بیکبار از یمین و یسار بانگ دور باش شنیدم و از زمین و جدار بسبب تشریف آن نگار مستمع هزار گونه تهنیت گردیدم و چون گرد راه انتظار شکافت و پرتو مبهجدرایات وصال بردر و دیوار تافت از آن سرو سرافراز آمدنی دیدم و بقدم عشو و ناز خراش کردنی و بآیین ترکان ناوك انداز زه بر کمان کرشمه بستنی که از هیچ آفریده ندیده بودم و در عالم خیال نیز تصور نموده پس چون فرش آن بیت الحزن بجز نعلین بوسی آن سیمین بدن رسید و صدر آن محقر نشیمن بشرف جلوس آن شمع انجمن مشرف و منور گردید از غایت دهشت مدهوش و شربت بیهوشی چشیدم و از نهایت صحبت خود را چون شمع سحر دیده در میان بدیدم و هر کلمه که آنماه اوج

سعادت برسم پرسش و عیادت بر زبان میراند طوطی نطق بلاغت بیان با وجود فصاحت وطلاقت لسان در جواب لال ویی زبان میماند القصه چون ساعتی بآداب بیمار پرسى قیام نمود ابواب فرح و سرور بر روی این ستم کشیده رنجور از دو غلام زرین نطق دیبا پوش که همراه داشت و منشور حال که در طغرای محرمیت مینگاشت یکی درخت وجودش سر باوج هوا وهوس کشیده بود و از دیگری صفای ظاهر در دیده ظاهر نگران بهتر مینمود چند مرتبه بتکلف برخاستن ایشان سخنان گستاخانه در میان انداخت و مرا بآن دلیریهای نا مناسب که لحظه لحظه مینمود بمکروهی گما نزد ساخت بعد از آنکه مراسم ضیافت بتقدیم رسید سر رشته صحبت حسب الاشاره آن غلام شوخ چشم برفتن کشیده چون در آن مجلس آتش غیرت از سراپای وجود این ناتوان شعله کش بود در نشستن آن شمع ناپروای پروانه سوز ابرام نکرد و مبالغه نمود اما از خدمه وی آن محرم مشفق که منصب رقعہ رسانی تعلق باو داشت این شیفته بسر پنجه اشارت دامن عزیمتش گرفته همراه ایشان از آن کلبه بروش نگذاشت پس سر آن بدگمانی که بخاطر رسانیده بود در لباسی که بسیار قبیح نمینمود با او در میان نهاد و در اخفای حقیقت آن گمان بهر صیغه که ممکن بود آن واقف احوال آشکار و نهان را قسم های مغلط مشدد داد اگر چه بظاهر از کلام مصلحت فرجامش چیزی موافق گمان خویش معلوم نمود اما بواسطه تغییری که از اظهار این راز در سیمای وی هویدا شده بود ظن خاطر گمان بر گمان افزود پس اسم غلام مشکوک فیه که قابل و نام دیگری که قبول بود از او معلوم نمود لحظه ای متفکرماندم و بر زبان کلک کنایه نگار بجهت محرومی از همنشینی آن نگار برای آن تیره رای نابکار این مطلع تعرض بار راندم

چو قابل نیستم کان نازنین را همنشین باشم قبولش گریود او را غلام کمترین باشم اما چون بار سال این نظم آتش قهر آن سرکش تند خو را تیز تر ساختم و از تیز زبانی نی کلک شعله خشمی در دل نا کس پرستش انداختم هر چند منتظر جواب بودم از رقعہ بر اثری پیدا نگشت و هر چند روی امید بر راه انتظار سودم نسیمی از آن

سر کوی بجانب این سر گشته نگذشت آن روز را بامحنت انتظار بشب رسانیدم و آن شب
 تاسحر همچو مار از تاب آن بدگمانی بر خویش پیچیدم و از خار خار تغافل آن گل
 که آن نیز فزاینده گمان من شده بود هزار بار بی اختیار بر زمین غلطیدم روز دیگر
 که گوی زرین مهر از گریبان افق سرزد آن سر حلقه محرمان که توجه من گریبان
 کشان بآن کلبه اش میکشید حلقه بر در زد چون شکر قدمش بجای آورده
 صورت حال پرسیدم در کلام وحشت انجامش رنگ صلاح ندیدم و بوی خیر نشنیدم
 بعد از مکالمه بسیار که مغز مضمون را از پوست بیرون آورد و کیفیت نتایج رقع خواندن
 آن پیمان شکن چنین بیان کرد که چون آن نوشته بدستش دادم و با دل پر خوف
 منتظر جواب ستادم همین که بر آغاز آن گذشت قرص آفتابش بعیند مهتاب گشت
 و انگشت ندامت بدنندان گرفته با من بساط گفتگو درنوشت بعد از ساعتی بجد و
 جهد تمام دست بخامه غرایب ارقام دراز کرد و سید بادم را از زهر عتاب چاشنی داده
 و در خوشاب را بر لعل مذاب از روی خشم و اعراض نهاده رقع نویسی آغاز کرد اما
 چون باتمام رسید بر آن نا گذشته از هم درید و قلم بر زمین فکند و خشمناک نشست
 و روی درهم کشید پس از لحظه ای دیگر باره بفعل ماضی قیام نمود و در اثنای تحریر
 پیاره کردن آن نیز دست غضب گشود *التقصه* بیاض بسیار را خلعت سواد پوشانید و
 هیچیک را بتشریف ارسال مشرف نگردانید چون دست از آن عمل کوتاه ساخت و
 اندکی از آن اعراض فرود آمده بامور دیگر پرداخت جرأت نموده وجه آن اعراض
 جانگداز ازو پرسیدم و بجهت تحقیق آن پیش پایش روی ضراعت بر زمین شفاعت
 مالیدم همین گفت که زبان مردم فریبت بریده و پای بیپوده سیرت از صحبت پاکان
 و راستان کشیده باد مرا بندامت خود بگذار و دست ازین تفتیش موخش بدار و من بعد
 نام آن تیره رای بدگمان پیش من بر زبان میار

اگر بری پس ازین نام آن سیاه درون زبانانت از پس سر میکشم بحکم برون

مبداء صحبت نا منتهی باین طریق گذشت که لفظ بلفظ و حروف بحروف پیش

تو مشروح گشت بعد از استماع این سخنان آن محرم یکدل و یک زبان را قسمی چند

در غایت غلظت و نهایت شدت در تحقیق حقیقت آن گمان دادم و مضمون چند برخلاف
مظنون خویش از عبارت وی فهمیده اند کی از آن محبوب رنجانی بوادی تأسف و ندامت
افتادم و زمانی از غلبه غم و الم متفکر نشستم و با خود از ذهن دیوانی و مزاج دانی این خیال
دقیق بستم که چون درین نوع وقایع معشوقان از عاشقان رمیده از عاشق بجهت خفای
راز خود محرمان را از دولت تقرب محروم گردانیده بواسطه اظهار تمکین و تمکن
خویش چند روزی از نظر توجه و تکریم می اندازند و خراب و هلاک آند که در خلوتی
خالی از نقش اغیار و در گوشه ای رفته از گرد دیار او را جریده و تنها بدست در آرند
و بی وسیله زبان خامه نگار و بیان پیغام گذار خود بتیغ آبدار زبان ضربت زخم
اهانت زنان دمار از روزگارش بر آرند پس تواند بود که اگر بسبیل عبور خود
را شبی بحوالی آن حرم سرا رسانم و با آن مه نکته دان شبگرد مناظره و مکالمه که
فی الجمله محصل مقصود و مأمول من باشد بوجهی از وجوه توانم چون آن روز صابر
سوز بشب رسید و گردون برسم شبگردان لباس قیرگون پوشید یکی را از مصاحبان
جانی که بحسن صورت و سنجیده الحانی و حید زمان و فرید دوران بود همراه گرفته
بحوالی کویش شتافتم و محلی که آن رهگذر را از غبار مترد دین خالی یافتم ازین
غزل دو سه بیتی تلقین وی نمودم که با آواز بلند بخواند و بسرعت از آنجا گذشته
با انتظارش هیچ جا موقوف نماند

گر از تو میجویم کران غم در میان میگیردم	و رمیشوم سویت روان غیرت عنان میگیردم
گر میکشم از چنگک تو سر رشته پیوند دل	عشقت بقانونی دگر رگهای جان میگیردم
گر میروم کز طور تو گویم زیبای سخی	شوق دهان مینددم مهرت زبان میگیردم
از دل نمی آیم برت با آنکه از طرف درت	چون می نشینم بر زمین غم در زمان میگیردم
گر رانده این در نیم از چیست کامشب با سگت	چون آشنائی میکنم بیگانه سان میگیردم
من مایه لعب توام گوئی که غیرت دمبدم	زین در چو میراندم را شوق دیوان میگیردم

امشب بر آن در محتشم دارم چو سر بازی هوس

خود را بجائی میزنم یا پاسبان میگیردم

هنوز رفیق من از سر آن کوی نگذشته بود که سهیل پرتو آن رعنا پادشاه و سلطان گوش بر تظلم دادخواه از گوشه نمود و بعد از آنکه مرا بی رفیق و تنها دید شهد لبهای شیرین بزهر سخط و نفیرین آمیخته و از نرگس عشو ساز سحر آفرین ژاله در دامن لاله و نسرین ریخته جوشان و خروشان بسویم دوید و خنجر زهر آبدار زبان بقصد آزار دل افکار و جان بیقرارم کشیده باین کلمات شکایت مشحون متکلم گردید که ای تیره باطن بد گمان وای درشت گوی سیاه زبان این چه ظن بد بود که در حق همچو من غیور از اغیار نفوری بردی و این چه الماس جگر گداز بود که از معدن عداوت بقصد هلاک من بیدل بیرون آوردی

باسلیمان اهرمن را همنشین پنداشتی باهما زاغ و زغن را در برابر داشتی و مقارن این حال هیکلی که در گردن داشت بیرون آورده دست بر آن نهاد و زبان بخلاف این مضمون که مظلون من بود بسو گندان عظیم که مبطل هزار گمان میشدند گشاده بعد از آن اندکی از اوج اعراض فرود آمده بخواندن این ایات که غالباً روز گذشته گفته بود داد گله مندی داد :

مرا این چشم بود ایدوست از تو	تو خود گو کاین گمان نیکوست از تو
چنین دانسته بودی عصمت من	که کمتر بنده ای در خدمت من
بخاطر الفت من بگذراند	زبان در عرض این حاجت براند
من از جوی گلویش خون نرانم	به تیغ قهرش از هم نگذرانم
دگر با این زبونی زنده باشم	سریر حسن را زبنده باشم
عجب بود این گمان از چون تو یاری	که با طبع خطا را نیست کاری

چون عادت عشاق ناشکیب آنست که هر گاه خطائی و ناصواب ادائی از معشوق دیدند و بالضرورة دامن الفت از صحبت وی فراهم چیدند از غایت بینایی و نهایت بی خورد و خوابی سخنی را که دلالت بر کذب آن کند طلبکارند و از هر چه مصدق و مؤکد آن مظنه باشد متنفر و بیزار من نیز اعتماد بر آن قسم نموده زبان بمعذرت بد گمانی خود گشادم و آنشب بتکلف مقیم آن دلنشین مقام گشته در پاکیزه ترین از اقسام وصال

که قریب بصحبت اولی بود داد عیش و سرور دادم .

درین صحبت حجاب از در برون بود
نظر تیر اشارت در کمان داشت
هوس میگشت گرد دستیازی
بیند دور باشش دست می بست
طمع دستی بمطلب باز میرد
چو از من میکشید آن سرودامن
که این شرم و ادب بگذارو برخیز
دگر اندیشه بسیار میکرد
چو پیشم می نشست از غمگساری
ز سلطان جنون دستور بستان
دگر دل در خود این جرأت نمیدید
چو بر میخواست آن گل نو شکفته
که تا کی سرکشی ای سرو نورس
چو سروش را خرام آغاز میشد
لبش را چون طرب میکرد خندان
گاهی میکردمش از بیقراری
گاهی از شوق هوئی میکشیدم
گهش چاک گریبان مینمودم
بهر تقریب پیش آن یگانه
وزان گل در جواب هرنیازی
غرض کانشب ز لعب میر مجلس
مهم بزم نکوئی یافت انجام

طلب را از حیا قوت فرون بود
اشارت حرف خواهش بر زبان داشت
ولی عصمت کجا میخورد بازی
که باشد از طلب کوته کند دست
ولی صد پشت دست از ناز میخورد
دل پر آرزو میگفت با من
شلامین (شالین) وار در داهانش آوین
نهانی با خیال این کار میکرد
خرد میگفت کای نادان چه داری
از و داد دل مهجور بستان
ز دور آن میوه های خام می خید
بگوشش میرسانیدم نهفته
مرا از ناز کشتی این زمان بس
مرا آغوش از هم باز میشد
لب خود می گرفتم من بدندان
بایما و اشارت بوسه کاری
از آن گلزار بوئی میکشیدم
دری زان غمزه بر خود میگشودم
نیازی مینمودم عاشقانه
تمتع یاب میگشتم بنازی
که بود آن قسم صحبت را مؤسس
ولی می های ضافی ماند در خام
صورت این صحبت هوس آمیز و کیفیت این مجلس آرزو انگیز که بر خوان و هائده

آراستدش اشربه واغذیه اهل پرهیز بود چنین رخ نمود که مجمل بکلمه نثری بر زبان بیان گذشت و از مضمون این دوسه بیت حقیقت آغاز و انجامش بشرح و تفصیل مفهوم گشت پس مدت های متمادی بکام احبا و کوری اعادی ابواب مرا سلات و مکاتبات میان ما و آن رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی و نسیم عدم میل و الفتی بهیچ وجه از جانبین نمی شنود گاهی ملاقات اتفاقی نیز که محصل بعض مدعیات جزئیة بود بمدد تغییر وضع آن ماه شبگرد و چاره ساز ارباب درد شبها در گذاری و روی مزاری بترس و بیم تمام که نمك مائده وصل نهانی همین است روی مینمود و از پرکار سلوك آن مزاج دان پرکار خط خطائی منظور دیده شعور این مر کردایره محبت و و داد نمیگردید و صدای یقیدانه ادائی بگوش درك و سمع هوش این مدهوش نشاء مودت و ربط و اتحاد نمیرسید چون روزگاری باین طریق گذشت و خار دغدغه از رهگذار اغیار موجب خار خار خاطر این خاکسار نگشت چرخ بد اندیشه و دوران حسد پبشد از رشك آن وضع صحبت و طرز اختلاط منصوبه عظیمی باخت و سلطان وصال را که فارس مطلق العنان میدان مراد بود از رخس دوام بحیله و نیرنگ تمام پیاده ساخت القصه حاسدان بگوش قاصدان و قاصدان بسمع معرمان و معرمان بعرض آن فتنه زمان حرفی چند رسانیده طرح افشای این خبر صادق نمای کذب انداختند که این تهمت نصیب محروم بایکی از ماه رخان ساکن آن بوم که پیاده سازنده فارسان اسب مالایم خرام حضور و مات کنند جالسان بزم بی خمار انجام درك و شعور است شطرنج ملاقات غائبانه فروچیده و نادیده عاشق جمال و گرفتار طره سلسله تمثال وی گردیده و این گل رسوائی از گلشن طبع فضولم شکفته بود که از پرتو صحبت موزونان آندیار غزلی طرح کرده گفته بودم که قافیه در و نقش مضمون عشق غائبانه میکرد و سامع را زود بوادی معمای سر بسته مشگل گشا هزار رسم گوناگون از آن بدگمانی می آورد بتخصیص آن ستم کیش دور - اندیش که در شب تار دیده را نشان تیر فراست کرده خطا نمیکرد و از آن خبر نداشت بکمترین تجسسی و سهلترین تفحصی بیرون می آورد چون آنحریف پر کار از شنیدن و پرسیدن آن اخبار از طرز اختلاط خویش با این غافل نامأل اندیش پشیمان گردید و قلم بیوفائی بر جریده حال کلفت مآلم کشیده یکدو نوبت بکنایه گوئی حرفی

چند گوش زد قاصدان من گردانیده و بجوابهای ملتفت ناگشته بجد نام و جهد تمام
 کمر اهتمام در سزا و جزای این بیگناه تهمت آلوده بست و بر این ستمی که تحمل
 آن فوق طاقت بشری بود بجهت غارت ملک طاقت و تاراج کشور فراغت من برای و
 مقتضای طبع سرکش خود کام خویش نشست حاصل کلام بیکبار گوی جرأت درمیدان
 فرصت انداخت دست نیرنگ بچوگان بازندگی دراز ساخت و بعضی حریفان را که
 آلت اعراض فرمودنی به از ایشان نبود بوادی جستجوی گوهر نایاب وصل خویش انداخت
 و رفته رفته از اطوارش آثار بوالهوسی و خود رائی پیدامیشد و تنایج پرده دری و چهره
 گشائی هویدا میگشت و روز بروز حکایات جگر سوز و روایات تحمل گدا ز غیرت
 افروز در باره وی بگوش این مدهوش رسیده بر زبان آشنایان او نیز گاهگاه میگذشت
 اگر چه آن اخبار جانگاہ که بالسنه وافواء مسموع میشدند هنوز از وادی شک بسر حد ظن
 نرسیده بودند غیرت از آنجا که استیلای اوست مرا بمرتبه غارت طاقت و تاراج آرام
 کرده طالب حرمان و راغب هجران ساخت که غنچه وار دل از صحبت آن شاخ گل
 برکنده فراق را بر چنین وصالی ترجیح نهادم و بخون دیده و دل این غزلرا
 مرتب داشته و بر صحیفه‌ای نگاشته بجانب آن سست عهد سنگین دل فرستادم

شد لازم که از سر کویت سفر کنم	در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم
در کوه و دشت رونهم و سرزنم بسنگ	تا آرزوی لعل تو از سر بدر کنم
گریم چنان ز درد که بنیاد عشق را	چون خانه وفای تو زیر و زبر کنم
گر مردمم کنند نصیحت که خویش را	رسوا مکن ز دیده تر من بتر کنم
جائی روم که نشنود آواز من کسی	گوش سپهر را اگر از نعره کر کنم
چندانکه آید از قفس تن نفس برون	فریاد از جفای تو بیداد گر کنم
وانگه بیاد چشم تو تا باشدم حیات	با آهوان دشت چو معجون بسر کنم
گاهی بیاد آنکف پا با هزار سوز	روی زمین نگار بخون جگر کنم
گاه از جفای آن دل سنگین زبیکسی	اظهار درد خویش بکوه و کمر کنم
با اینهمه خیال تو گر آیدم بچشم	طاقت گرفته چشم بسوی دگر کنم

خواهم ز محبتشم سخنی چند گویمت
لیک ار گذاردم که بسویت گذر کنم

جواب را بهمین اختصار نموده بود که چه لازم است که خود را کسی عذاب کند دگر باره ازین بی تفاوتی و نا پروائی که نسبت بحال سابق او تفاوت بی نهایت داشت طبع خورده دان و دقیقه شناس بر جریده حال فضیحت مآل آن فروزنده نایره وسواس مضمونی بکلك تخیل مینگاشت که هرگاه بر آن میشد که با قاصد همزبان شده بتحقیق آن پردازد نزدیک بود که از غلبه وسوسه و طغیان جنون خود را بتیغ بیدریغ هلاک سازد پس اعراض کنان در گفتن غزل دیگر بجبهت تأکید در اظهار واسوختگی شروع نمودم اما هنوز مهر خاتم بر خاتمه آن ننهاده بودم که دیگری تشریف قاصدی پوشیده از نزد وی رسید و رقعهایکه مضمون اضطراب فرمایش این بود بمن رسانید که ای خرده گیر درشت زبان و زیانکار ترین جمیع آدمیان هرگاه پروانه نیم سوز که پیش شمع انجمن افروز جان سپردنش از واجبات است دل از صحبت او بر گرفته گرد چراغ کم فروغی گردد که کمترین ابنای جنس خود را از جمیع وجوه و جهات است اگر شمع نیز از دیوان لطف خویش پروانه قرب به پروانهای چند که عمرها از آتش محنت بعد سوخته و ساخته باشند ارزانی دارد در دستور العمل حسن احسن مکافات و مجازات است و از این قبیل حرفهای حریف سوز دغدغه افروز تا بحدی که طاقت در مطالعه کردن آن رقعده طاق گردید و سلطان جنون دست اعراض پیاره کردن آن دراز گردانید اگر چه بعد از خواندن این وسوسه نامه در غیبت شاه غیرت این مطلع بیغیرتانه برای رفع گمان کاذب او بر زبان راندم

دور از تو بر روی بتان چون چشم پر خون افکنم چشمی که بدارم ز تو بر دیگری چون افکنم
که تا مقطوعش بهمین مضمون صورت انتظام داد در رسول بجانب او مرسل گرداند
و او را از وادی غلطکاری بافسون سحر بیان نظم که تأثیری در نفوس شیوه اوست
بر گردانداما قبل از گفتن ایات غزل مضمون اقرار آنسرو پرکار بعاشق تراشی خویش

چنان آتش غیرتم را باشتعال آورد که خامه دود از دماغم برآورد پس مطلع مذکور را قلم بر سر پاره کاغذی بنا بر مصلحت گذاشتم و مضمون این غزل را که مقتضای محل بود بیدیه نظم نمودم و بر همان کاغذ پاره محرر ساخته بجانب وی ارسال داشتم

ما وصل او باهل هوس وا گذاشتیم	نگذاشتند مدعیان ما گذاشتیم
زان گلستان گذشته بمرغان کامجو	گلها و لاله ها و سمن ها گذاشتیم
با خود هزار تفرقه بردیم از فراق	در دل هزار گونه تمنا گذاشتیم
رفتیم بهر گردن سودائیان تو	زنجیر پای بادیه پیمای گذاشتیم
آن شاخ گل مدار چو بر سر کشی نهاد	ما دامش ز کف بمدار گذاشتیم
کردیم خود کناره زخیل سگان او	دلر امیان وحشت و غوغا گذاشتیم

جستیم همچو محتشم از قید زلف او

اما غریب سلسله ای را گذاشتیم

اما چون مطلع قلمزده را که دلالت بر انکار قایل در آن گناه نا کرده داشت دوباره غیرت را بخاک رهگذار بی غیرتی می انباشت مطالعه کرده بود و بشیمانیس را در اتمام آن ملاحظه نموده از علم جبلتی که بقانون عشق و فنون آن داشته حرف بیگناهی این متهم را بر صفحه خاطر دقایق از چند جهت بقلم اندیشه نگاشته اولاً یقین دانسته که اگر من مصدر این نوع بوالهوسی و بوفائی شده میبودم بمطلع قلم زده اکتفا نموده بیش از آن در انکار وقوع آن میکوشیدم دیگر آنکه صورت آشنائی خود را بامحرمان آن رعنا نادیده و مطایبه ها که در میل دیدن او بایشان مینمودم چون مدعائی نداشتم در زمان حضور از آن دقیقه دان پرفتن بهیچ وجه نمی پوشیدم دیگر آنکه شربت حرامی که در جام وصال آن ماده نزاع وجدال و تهمت زده عشق این پریشان احوال بود اگر با پادشاهی روی زمین بمن میدادند و بواسطه قیدی که برخلاف مشرب اکثر موزونان داشتم البته از آن قطره ای نه مینوشیدم پس آن حریف موی شکاف بجنبش عرق انصاف از آن مرتبه مناقشه نیز که میان خشم و صلح حالت متوسط داشت فرود آمده رقعہ دیگر که نگاشته ثالث کلک جواهر سلکش بود باین مضمون پرفسون ارسال نمود که

ای بد اعتقاد این چه اعتقاد است و ای برگشته از طریق سداد این نه آئین محبت و وداد است مرا خیال که سد عصمت از همه سلسله مویان در زمان عشق تو محکم تر بسته ام و ترا گمان که باد گران عهد مؤانت بسته از خیال تو آسوده و فارغ نشسته ام سبحان الله شاهباز عفت من کجا در طیران است و تو را در باره من بفکر فاسد خود چه اندیشه و گمان قسم به نیر گیتی فروز حسن من و نایره آفاق سوز عشق تو که جلوه گاه جمال خورشید مثالم آینه دیده تست و خلوت دل پسند سلطان خیالم سکینه پادشه نشین سینه تو

از مهر تا تو را نظر افتاد سوی من رویم سیه اگر دگری دیده روی من
والله قلبی لیدیك والسلام علیك اما چون آتش اعراض من از آن افروخته تر
بود که آن را بزلال ملاطفت اظفا توان داده ساکن توان نمود از ملامت دال بر عزم
مصالحات آن شوخ فسون ساز فریخته نگردیدم و همان غزل را که در مبداء اعراض بگفتن
آن مشغول شده بودم باین طریق اتمام داده بجانب وی روانه گردانیدم .

ای بت آن به که دگر سجده رویت نکنم کرشوی قبله من میل بسویت نکنم
اگرم در هوس روی تو جان باید داد ترك جان گویم و نظاره رویت نکنم
اگرم بسته زنجیر جنون باید شد هوس سلسله غالیه بویت نکنم
جلوه هر چند کنی باز در آینه دل دیده را آیند روی نکویت نکنم
مهربانی چو کنی شاد ز مهرت نشوم تند خوئی چو کنی شکوه ز خویت نکنم
ورس زلف تو در دست رقیبی بینم يك سر مو گله از سنبل مویت نکنم

هنوز زبان قلم بزلال مداد تر بود که برنده غزل رقعہ دیگر که رقم زد در اربع قلم بدایع
رقمش بود و از اضطراب آن شوخ که تا رسیدن چهار رقعہ بی فاصله دلالت تمام بر آن داشت
دلم را فی الجمله از مظنه سابق که بی پروائی او در ترقیم رقعہ اولی باعث آن شده
بود برگردانید و صورت رقعہ اش این بود که عقده غم بهزار حیلہ از خاطر من گشود
که ای بغلط بر آتش غیرت کباب وای بی سبب غرقه طوفان اضطراب کسی را که بنا
بر ظن تو میل دیگران باشد و هر لحظه از بوالهوسی و بیباکی عاشق تراشد چه لازم که
بجهت محو گشته ای از خاطر اینهمه قیل و قال نماید و هر دم بحجت و برهان دیگر

توسل نموده زبان راست بیان برقع گمانهای کجش گشاید و هر چند ازو بار خشونت
 کشد از غایت برد باری و نهایت غبطه‌داری زمان زمان بمقام معذرت در آید
 چون توان باور نمود ای خانه عفت خراب تشنه را در خواهش آتش نمودن اضطراب
 این رقعہ سامع قریب سخنان مسموع را که اکثر حمل بر غرض گوئی ناقلان
 نمودم و حرف اعتراض وی را نیز بوجود نو عاشقان که مقصود از آن تیز کردن آتش
 غیرت من بود از صفحه خاطر بحکم خرد خرده‌دان ز دودم و آن روز فیروز تاشباناگاه
 بمطالعہ آن صحیفه بهجت فزای محنت کاه و مذاکره آن مقاله عاشق پسند بر لطف
 معشوق گواه مشغول بودم چون حاکم قسمت خانه قضا اختیار مردم دیده بیداران دردست
 تسلط شخنه خواب نهاد، مدیر کارخانه قدرت ریاضت فرمایان قوت بصرا بتمهید اساس
 مهند نوم صالای آسایش در داد مردم چشم زنده دارم بخلاف ماضی استقبال سلطان ولایت خواب
 نمودند و از غلبه خیال آن شمع شبستان جمال و سرو گلستان اعتدال بسعی کار فرمای طبیعت
 ساعتی غنودند تا دیده گرم کیفیت خواب میگردد آن آفتاب عالم افروز را بصد کیفیت
 بیداری دید افسر سروری بر سر و خلعت دلبری در بر بر لاله عنبرین گالاله انداخته و سنبل
 سیراب سایبان سمن ساخته طرف جبین را بزیرین عصا به زر اندود کرده و شمشاد شیرین
 حرکات را در پر نیان بجلوه آورده .

از پای تابسر همه خوبی و نازکی	از فرق تا قدم همه شوخی و دلبری
دستم گرفت کای دل جان باز از ازل	مهر مرا بنقد وفا گشته مشتری
کی بود ظنم اینک که شوی بد گمان بمن	کی بردم این گمان که بمن ظر بدبری
اندیشه کن از آنکه کند عالم الغیوب	روز جزا میانه ما و تو داوری
این گفت و شد نهان و مرا ساخت آنچنان	کز عقل و هوش و دانش و تمکین شدم بری

چون از آن واقعه بیدار گردیدم دل آشفته را از نخست گرفتار تردیدم پس درین
 خیال که دیگر کجا آن جمال عذیم المثل بینم و از گلستان مراد بچه حیلہ و نیرنگ
 گل خوش نسیم وصال چینم فکرم باز از مملکت بیداری باقلیم خواب کشید و چشم
 بلا بینم آن بلای روی زمین را دگر باره مشخص باروی چون سپهر یمن و موی همچون

مشك ختن و قيد مثل سرو چمن .

چهره اش رشك صد نگارستان
نكته اش عطر صد بهارستان
از اكليل مكلل بجواهر شكوه عظم و سروريش ظاهر و از نطق كرآن گوهر
مطلا جوهر جليل گوهرش هویدا.

حوری حرکات و ملك استا و پر بچهر
تا بنده تر از ماه و فروزنده تر از مهر
چون غمزه زنان و کرشمه کنان بجانب من دید بتکلف این حرف بر زبان راند و بی
توقف از نظر نهان گردید .

بروای بد گمان اندیشه دلداری دیگر کن مرا خود ساختی بدنام فکر یار دیگر کن
از تأثیر آن سخن که ناو کی بود دلدوز و آتشی بشعله کنایه جانگداز و جگر سوز
سراسیمه از خواب جستم و باغمی زیاده از پیکر کوه سر برانو از گرانی باران دوه نهاده در
فکر تدارك بیراهی خود ساعتی متأمل و سو گوار نشستم باردیگر موکلان مهیا
اساس کارخانه حواس بجهت مشاهده عالم دیگر سرمه (وجعلنا النوم ثباتاً) در دیده ام
کشیدند و صورتگران نگارخانه غیب از برای تحريك سلسله و سواس آن
آن پیکر فرشتد تمثال را که استعداد خلعت هذا بشر داشت پیش چشم جلوه گر
گردانیدند القصه آن شب همه شب دیده ممر آن سرو خوشخرام بود و تا محل غریو
نوبت سحری هزار نوبت سعادت رؤیت حاصل نمود چون بامداد مهر جها تباب بارنگ
عاشقانه از سرکوی مشرق برآمد و باشاهد آرزو که در لباس والنهار اذا جلیها
جلوه گر بود گرم اختلاطی از سر گرفت این دل رمیده بیتاب با دل دیوانه از کنج
بیت الحزن بدر آمد و در هوای آن روی جهان فروز که ازو معنی والشمس وضحیها
تجلی مینمود راه آن گرامی حرم بر گرفت و در حوالی آن بارگاه سایه دیواری
گزیده بر زمین افتاد و این غزل را لباس تحریر پوشانیده یکی از آشنایان محرم
سپرد و بحریم آن بیگانه طبع آشنا سوز فرستاد

بخواب دیده ام آن روهزار بار امشب
محبتم شده زانو یکی هزار امشب
مبادرنجه کف پای نازکت که بلطف
گذشته ای زدل صد هزار بار امشب

ببحر عشق تو بادی که از خیال وزید چه کشتی بمیان بردم از کنار امشب
فلک ز من سبکی ناپسند دید و کشید ز بار عشق تو بازم زیر بار امشب
با بر رحمت خود باغبان حسن تو ساخت خزان گلشن عشق مرا بهار امشب
هزار از شکر که سر رشته محبت من بتار زلف تو شد بسته استوار امشب

فتاده بود ز عشق تو محتشم بخمار

شکست باده شوق تو اش خمار امشب

بعد از اندك انتظار فرمودند از زبان خامه مشکین شما مه چنین جواب داده
بود و درج سر بمهر خطاب را بمفتاح دلگشای کلک گهر سلک باین نهج سر گشاده
که مرحبا ای سرخیل گریز پایان وای سزاوار ترین ستم سزایان

باز آمده‌ای و بس نکو آمده‌ای در رخس جلد نیک فرو آمده‌ای
اما نمیدانی که کوی بتان نه جائیست که از آنجا چنان روند و چنین آیند
و سر منزل خوبان نه مأواییست که بدل از آن برگردند و بزبان خود را هوا خواه
آن نمایند و پنداری که من نمیدانم که عشق نه بیماریست که به بیداری مفارقت
کند و در خواب معاودت پذیرد و محبت نه کیفیت است که در عالم شعور و جمعیت
حواس نقصان یابد و در نشاء مدهوشی و بی رونقی کارخانه احساس طغیان گیرد ای حیل
شیوه شعبده باز وای فسون پیشه افسانه ساز زخمی که دلم از رمح طعن آثار زبان تو
دارد مشکل که باین چرب زبانی و افسانه خوانی روی بیبودی آرد

کسم هرگز نزد زخم جفا بردل و رای تو باین مرهم کجا به میشود زخم جفای تو
کوی ما مقرر ستمکشان است نه ممر جفا کیشان و آستان ما آشیان سبک روحان
است نه آرامگاه گرانجان و ستیزه اندیشان ترا که خانه اعتقاد چنان ویران است
که جعدان را باهما هم آشیان تصور میکنی و کرکسان را باعناقا هم پرواز خیال
می‌بندی و باوجود اقرار من بآن خطای فاحش که سگان کویم را از آن ننگ و عار
است باین فهم و درك که گویا شهرت کاذبی کرده نمی‌یابی و جرم نمی‌نمایی که غرض
چیست و اعتراف بعلمی که در خواب ازین سالک طریق پرهیز و اجتناب واقع نمیتواند

شد بجهت رشک دادن و داغ کردن کیست و شرم اذین مقالات پر کنایات خودنمیداری
زان گلستان گذشته بمرغان کامجو گلها و لاله ها و سمن ها گذاشتیم

و نمیکوئی که اگر گلها و لاله ها و سمنهای ما چنین بی ضبط و ارزان بها و
سهل الاخذ نمیبودند چرا در خلوت خاص دست تصرف ترا که آنهمه خارهای انتظار
در پای دل داشتی از آن کوتاه میداشتیم بهر حال بهتر و لایق تر آنست که درین گلزار
گلی پاکدامن تر از من بدست آوری و پیش اولی بدطاواری من ستم بر خود روا نداری
واز بدگمانی و دل آزاری خود جفا بر من نپسندی و جایز نداری

از بدگمانی تو دلم چندخون بود یاری گزین که عصمتش از من فروزون بود
با این جوابهای عتاب آمیز و خطابهایی اضطراب انگیز که نتیجه پرکاری و
مال اندیشی آن نکته دان جادو زبان بود بنای تجدید محبت را که بمجرد وقوع
واقعه های مذکور نهاده بودم استحکام تمام یافته عشق جدیدم بر مهر قدیم بمراذب افزود
و چون میدانستم که طبع آزرده نواز و خوی عاشق جویش که بارها بمحاک مزاج دانی
آزموده من شده بعد از آن حدت و حرارت که از زبان آتش فشان ثعبان کلکش
بظهور رسیده تشنه آن خواهد بود که بیپایانه و تقریبی برسر لطف آید و در بسته صالح
را بمفتاح تدبیر بگشاید و بهتر تفوق در نظر فراست این مینمود که آن خلاصه
ناموسیان ملک وجود رسوائی ازین شیفته دل مشاهده نموده منع و نصیحت را وسیله
سازد و در آن اثنا مرتبه مرتبه ملایمت کنان و معذرت گویان بمقدمات آشتی پردازد
پس این غزل را باندك تأملی مرتب داشتم و بی باکانه بر در و دیوار آن کوی
مکرر نگاشتم

شعله مهر قدیم باز بجان در گرفت	وین دل آزار دوست عاشقی از سر گرفت
دل بعبث رفتد بود باخته اقلیم عشق	شوق مدد چون رسا ند آمد و دیگر گرفت
سابقه اصلی تمام داشت که دیگر بیار	الفت دل تازه گشت صحبت جان در گرفت
پرده ناموس و ننگ برفکن ایدل که باز	شاهد رسوای عشق پرده زرخ بر گرفت
دل که ز داغ کهن سوز نواش شد فروزون	مشرّب پروانه داشت خوی سمندر گرفت

زلف تو بادل چو کرد وصلت پیشین درست رشته جان از نخست تاب فروتر گرفت

محتشم از ترك عشق بسکه ملامت کشید

جیب سلامت گذاشت دامن دلبر گرفت

بعد از آنکه باخبر حاجبان آن بارگاه بر آن نوشته‌ها اطلاع حاصل نمود و از بیم غمازی مدعیان بر هر در و دیوار که دیده بود بھاك نمودن آن امر فرمود بر طبق ذهن دوراندیش نصیحت نامه‌ای مشتمل بر هزار گونه لطف و ملایمت محرر ساخت و روز دیگر که مرا از دریچه قصر متوجه آن درگاه خلداشتباه دید بر سر راه انداخت نگاشته مشکین شمامه‌اش اینکه ای مجنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی اگر چه عفت من در نظر عیب جوی تو فتوری دارد اما کوه پر شکوه تاب تحمل بار عصمت نمی‌آرد اگر این غزل پیش از آنکه منظور نظر محرمان من شود مدعیان را در نظر آمدی و بجای دمدم گوش ناموس بانك بی‌نام و ننگی از حریم این حرمسرا بر آمدی ترا دفع آن حادثه میسر بود یا مرا رفع آن واقعه ممکن زنهار که در نرد مصاحبت زیاده ازین منصوبه رسوائی مبارز و در شطرنج مخالطت بیش ازین اسب جرأت در عرصه بیباکی متاز که مبادا مهره در عقب ششدر کدورت بماند و شاهد خیال از پیل تدبیر پیاده مانده بغیر از مانی چاره‌ای نداند اگر غرض ازین غزل سرائی و جدار انگاری اظهار طغیان محبت و زوال کدورت است عاشق صادق را بمعشوق ضمیردان موافق اعلام غلوی صدق و صفا و وفور مهر و وفا باین رسوائی چه ضرورت است و اگر مقصود ازین اضطراب و ناشکیبی و اهتمام در مهم دوستی و محبوب فریبی طلب تجدید عهد محبت و شرط و داد و تحریک سلسله مودت و ربط و اتحاد است قسم بمصحف رو و محراب ابرویم که باوجود اینهمه بدگمانی و محبوب رنجانی روز بروز محبت من نسبت بتو در عین ترقی و کمال ازدیاد است اگر مراد ازین پرده دری و قتنه‌گری قصد خرمن ننگ و نام و شکست پایه ناموس و احترام من است ثمر این شجر بجهت تو یکباره از نهال ریاضت پرور وصال بی‌برماندن و از برای من هزار پاره سنگ تعرض ملامتگر این عیب گو و سنان سرزنش طعن پیشگان دقیقه جو خوردنست .

مکن کاری که بر حسب مراد دشمنان باشد ترا نبود ازین سودوزیان من در آن باشد چون بمطالعه آن نوازش نامه که آیت رحمتی بود از سپهر دولت نازل و صحیفه مرحمتی جمیع مدعیات و مجموع مقصودات از آن حاصل سرافراز گردانیدم و توجه خاطر آن یار وفادار را بترتیب اسباب صلح و صفا از مضمون کلمات مشحونه نکات و عبارات سحر آثار معجز آیاتش بکنایه و صریح فهمیدم بساط دوری بسرعت تمام طی گردید و دگر باره بکوری اعدا اختلاط التیام و بی آلاشی که بود باعلی مرتب رسید و مدتی مدید و عهدهی بعید معنی مفارقت و مضمون مهاجرت بهیچ وجه در خاطر نمیگذشت و ابواب آمد و شد و خصوصیت که از طرفین به بیرون آمدن آن ماه شبگرد و شراره گرفتن این خانه بیزار کوجه نور در مفتوح شده بود بهیچ باب مسدود نمیگشت اتفاقاً شبی از شبها که شمع کافوری ماه در انجمن انجم چراغ سپهر گیتی افروز گردیده بود و نقاش زمانه بصنعت حل کاری از سیماب مهتاب سطح تیره فام ارض را بآن طول و عرض سیم اندود گردانیده و من در حوالی آن کوی چون سگان شبگرد در کمین که شاید در شبی چنین آن ماه روی پرده نشین باهمدمان خاص و محرمان کویش بعزم سیر بر زمین منت روی زمین نهد و مرا که گرانی کوه محنت همچو کاهی گداخته و مانند خیال از دیده مردم نهفته و ناپدید ساخته از گوشه کناری بنواهای ناله زار و علمهای آه آتشبار شناخته حسب الامکان تسلی دهد ناگاه در سایه دیوار بامش افتاده ای را سایه مثال دیدم که قرعه وار برخاک میغلطید و همچو مار بر خویش میپیچید و بی اختیار لبش بتکرار این حرف می جنبید .

بحسرت تابکی بر گرد دیوار و درت کردم چرا بیرون نمی آئی کد بر کرد درت کردم از مشاهده این حال و شنیدن این مقال که دیده شعور کور و گوش هوش کر میگشت استیلاي نشاء غیرت رعشه بر جسم نزارم انداخت و مرا دگر باره بعاشق تراشی آن سرو کج اختلاط سالک طریق بد گمانی ساخت پس نرم قدم پیش نهادم و خود را بحیله از آن تزلزل و اضطراب شکست گاه نگاه داشتند زبان پیرش حالش گشادم بی حجاب بسخن در آمد و از دل بیباکش در ادای این مضمون خروج برآمد که .

حال من بینی و پرسی که چه حال است ترا حال من حال سگان این چه سؤال است ترا

از شنیدن این هذیان بیم آن بود که بمجرد ظنی هماندم بتیغ کینه هلاکش سازم
 بلکه از جنبش عرق غیرت بخونریز دل نا کس پرست خود بردادم چرا که آن صید نیم
 بسمل را آزرده زخم کاری آنطرفه شکاری دیدم و رخس خیال را در عرصه ذهن دوانی
 از کثرت ظنون و طغیان جنون بوادی دیگر نمیدوانیدم مقارن این حال پرتو ظهور آن
 کو کبهرزه سیر پردر و دیوار تافت و غلبه آن ظن اختیار سوز سراسیمه گیم را بمرتبه ای
 رسانید که پیکر مضطربم چون قالب بیجان بر زمین افتاده نشاء عالم دیگریافت بعد از
 زمان بسیار که از آن مستی قابل خمار هشیار گردیدم نه از آن بوالهوس طبع ناستوده
 عمل نشان یافتم و نه از آن واجب الدفع نارسیده اجل نیز اثر دیدم و یکباره بادل صد
 پاره در بحر خیالات فاسد افتاده و لنگر سکون را سر رشته محافظت از دست داده کشتی
 اندیشه را بقصد خیال دوانی بادبان بر کشیدم گاه موجه لجه ظنم سراسیمه باین و ادی
 میدوانید که اگر عیاناً باله بهمان طریق که آن شب مرا بوفاق خود جای داد با این تیره
 روزگار عمل کرده باشد بجز کشتن خود چاره این درد بیدرمان چه سازم و گاه سرعت
 صرصر فکرم زمام زوزق عقل گرفته چنین بساحل میرسانید که اگر مرا پیش آن هرزه
 گرد بدسگال دیده باشد و باخراج وی از آن کوی امر کرده باشد و در هشیار ساختن من
 هم رها را نهی نموده چرا بی جهت بقتل خود پردازم و در این اثنا دگر سهم اندیشه ام
 چنین بر نشان میفتاد که در آواره کردن آن نابکار غرض معلوم بود و در تغافل از حال این
 مدهوش دل فکار سبب چه بود و پیر خرد از زاویه بجهت تسلی این بیدل جواب اندیشه
 چنین میداد که اگر آئناه تنق شبگردی خود را در شب فتنه زای چنین مخفی خواسته باشد
 که برقیب نوازی او گمان غلطی نبرد این تغافل را حمل بر مصلحت اندیشی وی میتوان
 نمود اما برق غیرت بمرتبه ای در جانم افتاده بود که طبع غیور ستیزه جواتلفات باقوال
 مصالحت نمینمود و گرد کلفت بمثابة بر آینه خاطر من نشسته بود که تصفیه صیقل عقل
 بهیچ وجه من الوجوه زنگ کدورت از آن نمیتوانست زدود پس بکلبه خویش رجوع نموده
 سوگوار نشستم و صورت او را مد نظر ساخته در حضور وی خیال این غزل بستم

خواهم از دست تو چاک کی در دل پر خون کنم یا بمیرم زار یا مهرت زدل بیرون کنم
 درد من تا زنده ام هر روز می گردد افزون تیغ کو تا چاره این درد روز افزون کنم
 تا نیایی از رخ زردم نشان مهر خویش هر گهت بینم رخ از خون جگر گلگون کنم
 تا بهمدردی رسم زین کوی رقتم کز جنون در بیابانها سراغ تربت معجون کنم
 گر بر آرم آه عالم سوز رانم سیل اشک بحر را سیماب سازم دشت را جیحون کنم
 چشمم از رویش نمی افتد بروی دیگری آه با این چشم بی غیرت ندانم چون کنم
 محشتم باید کشیدن میل در چشمم اگر

باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

چون مطرح بیاض بطرح تحریر این نقوش منقش گردید دل بقرار که تاب انتظار
 نداشت آنقدر پای سرعت در دامن صبر نه پیچید که چون صبح پرده شب از رخ روز
 بر اندازد محرمی از گوشه کنار پیدا گشته برون آن بزار نامه پرواز دهم در آن دل شب
 مراجعت نموده رخش عزیمت بجانب آن کوی تا ختم و بحیله بسیار و نیرنگ بی شمار غزل
 مذکور را از دیوار بصرح آن حرم سرا انداختم بامدادان که سلطان روز از صبح کاذب
 صادق ایلاچیان را بقصد مصالحت نزد خسرو لیل فرستاد و علمدار سپهر لوای زیر افشان مهر
 رایت صفا بجلوه در آورد و ابواب فرح و سرور بر روی جهانیان گشاد یکی از نزدیکان
 آن شوخ حیل ساز باصلاح این قضیه آرام سوز شکیب گداز اضطراب کنان در محنت
 آباد این قتاده دوید و هر چند باحداث وسائل و اقامه دلائل در اثبات بقای عصمت آن
 ذمیمه خصایل بقوت افسون و مغلطه تلبیس کرد و مواد تجدید و داد را بحرکت آورد دل
 آگاه بوی صدق در نفسش شنید پس در عقبش آن محلل عقده عقبات که منصب ارسال
 نامه و پیغام همیشه باو متعلق بعد از لحظه ای در آن غمخاند گشوده در خلوت گهراز کیفیت
 شبگردی آنمایه ناز و دچار شدنش بآن هرزه عاشق نابکار سرباز و مطلع گشتنش بر
 بیهوشی این مدهوش نشاء نیاز بدرستی و راستی باز نمود اگرچه حال مستقبل نسبت
 بماضی به سبب استفهام بعضی اخبار از آن مصدر صدق و صفا فی الجمله میبهد و مقرون گشت

اما از نهایت اضطراب نه نهی دل که فاعل افعال مجنونانه بود مقدور مینمود و نه نفی زبان که قایل اقوال بی تابانه بود بصفتم امکان در خاطر میگذشت و طبع ناقص که حدتش مانند تیغ زهراب داده مضاعف شده بود سر آن داشت که بمجرد آن گمان کیندر زمان زمان مزید فیه ساخته بنای اختلاط را صحیح و سالم نگذارد و تعرض کنان و سخط گویان آن خیره ترین جنگجویان را بظن ارتکاب همان امر مخاطب ساخته و در رفع و نصب اعلام تنازع جازم و عازم گشته دمار از روزگار فراغت و عافیتش برآرد لهذا از آن حکایات مصالحت آیات اغماض عین نموده بتازیانه اعراض سمند طبع سریع السیر را بعرضه انشای این غزل دیگر دوانید و بی توقفش بمقام تحریر رسانیده بادگر حرفهای زبانی بسوی آن گل خودروی ریاض نکتهدانی بعهده قاصد تیز گام خجسته کلام روانه گردانید.

غزال من سگان را چند بینم آشنای تو بخونت تشنه ام با آنکه می میرم برای تو
 بنا پاکان چو دادی جای پاکان بیوفای من سزد گر خون بجای اشک ریزم از جفای تو
 توحجت گیر و نافرمان پذیر و ناروا بودی خیالت را نبود اینها باو دادیم جای تو
 گهم بدعهد میخوانی گهم بیدرد میگوئی کسی اینها نمیگوید برای من و رای تو
 جفای خویش را نسبت بمن دانستی اندازه عیاذاً بالله ار دادی خدای من جزای تو
 تو بدعهدی و بیدردی که داری دیر عهدی را باین زاری که میمیرد ز درد بیدوای تو

تو گشتی کشتنی چون محتشم از جرم عشق ایدل

نهاد ایام لیکن در کنار من جزای تو

بعد از ساعتی رساله رسان مضطرب و پریشان رسید و پیش از مکالمه دست بردست میزد و لب بدنندان میگزید چون بسخن در آمد فغان از نهادش برآمد که ای متزلزل مزاج بد اعتدال وای متفرق حواس کج انتقال هیچ عاشق با معشوق بهانه جوی چنین سخن کرده و هیچ سخت دل محبوب نازکخوی را باین درشتی آزرده گردانیده اگر من دانستمی که در آن کاغذ پاره آنهمه الماس تعرض پیچیده ای کی بآن تندخو میدادم و اگر گمان بردمی که در آن گرنده رقع آنهمه نیش کنایه تعبیه شده کی پیش آن جنگجوی پرده خفا از روی آن میگشادم تو که بیوقوع خطائی اینهمه اظهار کدورت و بیزاری

میکنی اگر عیاذاً بالله مکروهی بعین تحقیق و یقین مشاهده نمائی چها کنی ازین سخن نیز خلجانی در خاطر بد گمانم پدید آمد و اخگر خس پوش دل پردغدغام شعله انگیز گشت و هر حکایت که از مظنه های نخستین فراموش کرده بودم نقیر و قطمیر یکیک بعنوان صدق آیین در ضمیر دقیقه گیرم گذشت چون آتش جسد گداز اعراض اشتعال از حد گذرانید و فارس آتش عنان تب خویش را در اشتغال بمحاصره قلعه تن گرم گردانید در اثنای عیادت مردم یکی از همنشینان قدیم و همنفسان دمساز سلیم که چند نوبت بمراسم پرشش قیام نموده مخلص نوازیها کرده بود سوزو گداز روز افزون مرا بقدر حرفت ظاهری که داشتم زیاده یافته از آلام و اوجاع باطنیم سؤال فرمود اگر چه مرا از وادی اظهار آن اسرار بغایت الغایت دور و فوق الحد و النهایت بعید یافت بقوت ظنیه و اخبار که از السنه وافواه غمازان شنیده بود معمای راز را بعمل کنایه اندکی شکافت چون پیش از آن در اخفای مسئولوی مصلحت ندیدم و گوهری چند از آن سرایر مخفی در رشته اعلام کشیدم اما جمیع سخنان را باظهار عصمت وی موشح داشته از آن مشفق دیرینه که آگاه ترین مردم از اسرار مردم آند یار بود متوقع استماع تصدیقی یا تکذیب بودم و لحظه لحظه در حالت تشریح راز آن شمع طراز بزبور غفت چهره حسن و زیبائیش را آراسته و بحلل تمکین قامت لطف و رعنائیش را پیراسته بسبب آن تعریفات که بظن من بی موقع بودند در دخلی بر روی آن حریف صادق القول میگذشودم ناگاه سمع ادراک مرا برگشتن حرفی گران ساخت که هیچ مسلمان مشنواد و دیده احساس مرا باجلای صورتی خیره گردانیده که هیچ کافر مبیناد ما حاصل آن حرف اخبار قصد رفتن وی بود بخانه دیگری برسید عیادت و در مجلس آرائی آنکس بطمع عزیمت آن ناکس نواز بوالهوس در تعریف تکلفات زیادت چون این فتاده ناتوان جامد در آن واضطراب کنان ازو پرسید که بعد از ترتیب اسباب ضیافت رفتن آن تشنه مشرب بیاعت یقین تو گردید گفت غالب ظن آنست که رفتد باشد و گردد کدورت از خاطر آن نیم مرده رفتد دگر باره در میان آب و آتش فنامد و بواسطه اعراض ثانی که مهلك تراز سم افعی بود دل بر هلاک نهادم و سر رشته شهرت بیماریم در آن شهر بجائی کشید که آوازه آن دمدمه بگوش دور و نزدیک و آشنا و بیگانه

رسید و هر که روزی باو بر خورده بودم بیادش من شتافت و هیچ طبیب در من نشاء صحتی نیافت چون حال بدین منوال شد و ضعف بدین غایت رسید همان قاصد بطریقی که همزمان من بود شتاب زده در خانه ام دوید و خبر قصد عیادت آن خانه خراب ساز عشاق بایما و اشاره بمن فهمانید حقا که در آن وقت از کمال غیرت مردنم از دیدن آن شوخ پریشان اختلاط آسان تر بود و بسبب غلبه آن ظن عاشق کش جان کندنم از دیده بر روی وی افکندن هزار مرتبه خوشتر می نمود اگر چه در آن حال بلبل طبع از نغمه سرائی افتاده بود و طوطی شیرین مقال نطق قفل خموشی بر درج دهن نهاده ایات سست این غزل بمناسبت محل از خاطر مگذشت و بدستاری آن یار قدیم که فروزنده آتش این فتنه جدید بود محرر گشت .

ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن	چون باریب هممنفی یاد من مکن
آیم بداد اگر ز فراق نگاه دار	تمکین خویش و گوش بفر یاد من مکن
خرم چو ساختی بیادش رقیب را	گر جان دهم گذر بغم آباد من مکن
خواهی که خاطر مز تو شادان بودد گر	کاری برای خاطر ناشاد من مکن

چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مظنون فیه بعد آراستگی سابق همراه است و خصوصیت از آنروز بیشتر مینماید نزدیک بآن رسید که اگر تیغ طعن و تعرض قصد او بلکه آزار آن رعنا فتنه جو نمایم جان از جسم نعره زنان مفارقت کند و روح از بدنم جامه دران بدر آید پس دوییت دیگر بمدد طبع بداهت اثر در حضور ایشان بر بساط انتظام نهادم و خود با وجود آنهمه ضعف ماهی خامه را در بحر غنبر خیز مداد رخصت اندک جنبشی دادم و مقصد کلی ام آن بود که حریف آن مسوده از دست من بستاند و غزل محشا بآن دوییت که با تعرضات مضمحل و صریح بآن نهج انتظام یافته تمام بخواند.

چون راندی از دربست اینقدر بگو	کز کینه قصد بنده آزاد من مکن
دارم جنون و داغ دلم از توای رقیب	گر عاقلی هوای پر یزاد من مکن

چون غزل از دستم گرفته مدنظر ساخت و ملاحظه نموده از مطالعه اش پرداخت زورق بی آرام مزاج رایکباره در محیط اضطراب و انحراف و چهره گلگون را با تش بلند

شعله غضب ارغوانی ساخته به تهیه اسباب مفارقت پرداخت و بحرکات اعضاء واجزا اظهار
 پشیمانی در آن عبادت نموده بقیام قیامت نما رایت عزیمت افراخت اگر چه بسبب
 رنجاندن آن بت بدخو و بجهت آشفته ساختن آن گل خود روفی الجملة آتشم را زبانه فرو
 نشست و بواسطه تدارك اعراضی که مرا بر بستر هلاک انداخته بود از مستعدان سفر عدم
 ساخته آن بت سودائی را بازار گرمئی که بود رفته رفته شکست هنوز دل آزرده ام
 در پی آزدن آن خطا پیشه بود و از برای زخم های زبانی که بوی رسانیده بود فکر
 مرهمی نمی نمود غایتش آنکه چون ماده عتاب او را بیش از حد امکان بحرکت آورده
 از انحراف مزاجش بآتش صحت گداز اعراض خوفی داشتم غزلی بزهر کنایه تلخ و شهد
 نیاز شیرین ترتیب داده در آن ضعف قوی باستعانت نشاء شوق و کیفیت ذوق بقلم
 متلون رقم بر بیاضی نگاشتم چون یقین بود که در آن چند روز هیچکس را از خواص
 وی یارای آن نخواهد بود که بمنزل و مسکن من درآید غزل مذکور را که باین
 صورت از بحر معنی بکنار افتاده یکی از مردم خود دادم که هر محرمی را که متوجه
 آن حرم سرا یابد باو بسپارد و در تبلیغش بمقصد سفارش بلیغ نماید .

ایکده خالی ز هوس در حرم پاک تو نیست تکیه بر محرمیش لایق ادراک تو نیست
 در پی تربیت بوالهوسانی شب و روز غیر ازین و سوسه در طبع هوسناک تو نیست
 یک زمان نیستی از فکر رقیبان غافل مگر اندیشه من در دل بیباک تو نیست
 لایق است اینکه نهد افسر وصل تو بسر تا مزائی که سرش لایق فراق تو نیست
 محتشم دامن معشوق تو پاکست ولی بی نصیب از رخ او جز نظر پاک تو نیست
 چون تموج دریای اعراض زیاده از آن بود که در ملامت وی مقید بصدق و کذب اقوال گردم
 ابن دویست تا واقع مضمون را نیز داخل آن غزل کرده مینوشتم اما بنام در نوشتن آن
 مقالات بود و زبانم در گفتن این کلمات که آلهی گنگ شوم و لال گردم .

وضع مستی و گریبان در بت در دل من چاک افکنده که در پیرهن چاک تو نیست
 خیمه ای نیست بطرف چمنی سایه فکن بر لوندان که ستونش قد چالاک تو نیست
 بعد از آنکه تعرض نویسی اینجانب از حد گذشت و مزاج آن رمیده کمند صلاح

زیاده از حد قابلیت اصلاح منزجر و متغیر گشت برغم من یکباره مدار بر پرده‌داری و رسوائی نهاد و در بیت السروز اختلاط بر روی جمعی نکو ظاهران مجهول باطن گشاد و از آن مرتبه بیباکی ترقی نموده دیگری را که بسمت خویشی تشریف محرمیت بیحسابی از بد و فطرت داده بود آخرش آلت اعراض و کلفت این دست آزمای داغ رشک و غمت ساخته نوعی مصاحب شبانروزی خویش نمود که دل بد گمان قرار عاشق و معشوقی ایشان بایکدیگر داده و دیگر باره تن بمفارقت آن سرور قیب تراش و دل دغدغه ناک عاشق بناخن و سوسه خراش در داد القصه حریف تا میتوانست داغهای غیورسوز با فروختن آتش جانگداز غیرت بردل این بیدل خسته جگر مینهاد از افعال خارج از اعتدالش یکی این بود که روزی گمان ملاقات پنهانی میان این ناتوان و یکی از رعنیان آنزمان برده بود و من که بیماری دوسه روزه باز بهم رسانیده بودم با وجود بیزاری بی امتیازی که از رهگذر افعال و اطوار او باظهار مینمودم بجهت حصول چند مطلب و مدعا تن به بیغیرتی که عادت و خاصیت جبلی عاشقان است دادم نهفته بجلوه گاهی از منازل بارگاه عاشق پناهش رفته بودم اینکه بدلائل و براهین کذب آن دو بینی و ذره بر آفتاب گزینی که بمن نسبت کرده بودند خاطر نشان محرمان و مقربانش نمایم دیگر اینکه شاید برخیلی بوضوح رفتن من بآنحوالی طبع محل جوی او که هلاک صید بدست خود بسممل ساخت است مرادر آن مباحثه بنزدیکان باز نگذارد و خود سرزده گذاری بآنطرف آرد و من بقوت مزاج دانی معمای صدق و کذب اختلاط او را با تازه عاشقان بعلم فراست و کیاست مرتبه مرتبه بگشایم دیگر اینکه اگر تحقیق کنم که این یار بطریق هر بار حریفان قلب را روکش کرده و سکه شهرتی که از ممر ملاقات ایشان بر نقد عصمت خود زده بمجرد جنگ زر گریست که همیشه بامن میکند بساط رنجش و نزاع طی ساخته و بفروید آوردن آن آفتاب گرم مزاج از اوج خشم و اعراض بقدر امکان پرداخته با او از درد دیگر برآیم بعد از ساعتی چند آن پرکار کنایه گفتار بیپایانه‌ای بآن منزل آمده نشست و پس از اختلاطی که معشوقان و عاشقان رنجیده از هم بایکدیگر کنند ز بر کمان انتقام بست از جمله بیاض ملون اوراقی در دست داشت و برورقی که بلون سرخ بود و برنگ روی آن هرزه

رقیب مذکور که گل خوش رنگ بی خاصیتی بود شبیه مینمود چشم دوخته از دقایق حیرانی در دیدن آن ورق دقیقه‌ای فرو نمیکذاشت و هر چند از زبان من که از طرف سخن کردن او کذب خطاهای منسوبه بوی فهمیده بودم سخنان معذرت آمیز و کلمات آشتی انگیز می شنید بآن التفات نانموده و لب بجواب هیچکدام ناگشوده همه را باد هوا می بنداشت همین که من نیز باعراض آمده گفتم مگر بر این ورق سرخ که بچهره پیدردان مینماید عاشق شده‌ای که چشم از آن برنمیداری و خود را بهیچ روی از مطالعه آن باز نمی داری جواب این حرف نیز نداد و ورقی چند از آن بیاض گردانیده صفحه زردی پیدا کرد بعد از آن لب باین دو کلمه که هزار نیش انتقام در آن تعبیه بود گشاد که مشاهده آن ورق بهتر است یا ملاحظه این صفحه و بگفتن این سخن گوش ادراکم چنان کمر ساخت که بعد از آن هر چه گفت نشنیدم و دیده احساسم را با جلای صورت آن حرکت زشت که مثل آن تاغایت از و واقع نشده بود بمرتبه‌ای از قوت باصره پرداخت که پرخاشش را از پیش خود بهیچ رنگ ندیدم و من نیز برخاسته متوجه بیت الاحزان خود گشتم و سربلجه فکر فرو برده بقصد پیدا کردن گوهر نظمی که ذم ممدوح و مدح مذموم او در آن مندرج باشد بر سراپای دررمعانی گذشتم و جواهر ایات این قطعه را در سلک نظم کشیدم و بدستکاری قاصد سبکها در دم بگوش تیز ادراک بلند فتراکش رسانیدم .

زهی بزم تو از غایت جلال و جمال	سپهر خاك نشین آفتاب مسند بوس
فغان که فرق نکرده است طبع نازک تو	نواى نغمه طنبور را ز دمدم کوس
اگر چه پیش تو چون لاله سرخ روست رقیب	من گدا نیم از رنگ کار خود مأیوس
چرا که بر هم کس روشن است چون خورشید	که شمع خانه فروزد نه پرده فانوس
دلآبتان هنر ناشناس ظاهر بین	طلا بنرخ مس سرخ میخرند افسوس

چون آن رعنای دل آزار پیش از آن در مقام آزدن من بود که هر چند اشتعال آتش اضطرابم فزون از حد اعتدال بیند خود را از تیز ساختن آن منع تواند نمود جوابی که نوشته بود بجز این بیت سامع سوز غیرت افروز نبود که

شود باهر که خواهد آشنا دل . دل است این جنگ نتوان کرد بادل

چون هرگز در مخیله من نگذشته بود که اختر بی حجابی او باین نوع طلوع تواند نمود و هیچ که در خاطر غفلت زده ام خطور ننموده بود که طایر هوا پرستی او باین طور بال هرزه پروازی تواند گشود از مطالعه آن بیت سرپای وجودم بشعله غیرت میسوخت و آتش اعراضم بتحرک نسیم بد گمانیها که نتیجه اطوار جدیدش بود جهان جهان می افروخت پس اول مرتبه با تنظیم نظم این غزل و ارسالش بجانب آنشوخ ناپسندیده عمل پرداختم و کاری بروفق مدعای خود که شنیدن جوابی از و بود نساختم.

د گرم آرزوی آن گل خود روی نماید	خار خاری که مرا بود از آن روی نماید
گلشن جان مرا عشق کلی خوشبوداشت	وه که بر باد شد آن گلشن و آن بوی نماید
بسکه بیگانه شدم از سگ آن مهر گسل	بگدائی د گرم راه در آن کوی نماید
میشد از زلف توام سلسله عشق دراز	صبر کوتاه شد و آن سلسله یک موی نماید
گوی میدان هوس بود سرم گرم متاز	کاین زمان در خم چو کان تو آن گوی نماید
ماند ایدل شکن از تفرقه تاحشرا یمن	شیشه دل که بدست تو جفا جوی نماید

محتشم رام باغیار شد آن طرفه غزال

و ندرین راه بما غیر تگ و پوی نماید

دگر باره بجهت تهیه اسباب اعراض کردن آن شیرین سخن و از آن خموشی عاشق گذارش از حرفهای بی نسبت خود بسخن در آوردن در گفتن این غزل و فرستادش بقصد نزاع و عزم جدل درشتی و ناسزا گوئی بدرجه اعلا رسانیدم و آن دل آزار را از غایت یزازی که بجهت بی ملاحظه گی های من اختیار کرده بود بهیچ وجه از جاده تغافل در جواب و تکاهل در عتاب که بدترین جوابها و مهلک ترین عتابها بود بر میگردانیدم برغم من چه باغیار صبح و شام میگرددی
چنان بیباک می یا بم تر ای آهوی وحشی
نمیگرددم بشیمان گرز غیرت خونت آشام
تو بودی شاه باز اوج استغنا چه افتادت
کرا دیگر بلطف عام از ره میبری امشب
اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میگرددی
که گرو زرد سگی عشق تو با اورام میگرددی
که صبح و شام بار ندان درد آشام میگرددی
که بهردانه ای هر دم اسیر دام میگرددی
که با خاصان گهی بردر گهی بر بام میگرددی

ز قید اختلاط من چورستی شکر این میکن که بیقیدانه همراه دل خود کام میگرددی

ز طعنش محشتم يك لحظه خاموش نميخواهم

اگر مستوجب صد لعنت و دشنام میگرددی

اتفاق آن قاصد محرم که همیشه مخزن اسرار ما بود آن روز گذاری بمن باز خورد
بایمای من بکلبه ویرانه قدم نهاده ساعتی توقف نمود و تعجب بسیار در فنای محبت ما
میکرد و تاسف بیشمار بر زوال مودت ما خورد چون از جمله حالات سبب خموشی آن
ستم اندیش در جواب رسائل خویش از او پرسیدم متبسم گردید و بعد از سفارش تمام در
اخفای حقیقت آن گفت که غزل اول را نخوانده درید و پس از ساعتی در جمع کردن
اجزای آن بجهت اطلاع بر مضمون زحمت بسیار کشید اما هیچ کس از محرمان و مقرران
در آن باب با او سخنی نتوانست گفت و جوابی نتوانست شنید و غزل ثانی را بعد از مطالعه
طنز کنان و خنده زنان بیعضی از خاصان نمود و خود را هزار مرحله از وادی آن دور
گرفته زبان سحریان باین دو کلمه از روی تحیر گشود که آیا آن دیوانه این سخنان
رکیک را نسبت بکه نوشته باشد که غلط کرده باینجا آورده و رندان درد آشام کدام
معشوق هرزه گردش را بدام افکنی و دانه ریزی صید کرده باشند که متاع خرد و شعور
او را بغارت برده اند اگر آن بدعهد بی اعتبار نداند که این طور قباحتی بغلط کرده
چند روهای گوناگون سازد و اگر آن بیدرد ضایع روزگار مطلع گردد که ندانسته مصدر
این نوع عمل گشته آیا چگونه بعد از آن پردازد و بعد از این کلمات آن غزل را نیز درید
و آن روز مطلقا پیرامون تکرار آن سخنان نگردید بعد از آن حرف بیاض و تشبیه
او را قش برنگ این و آن که از آن داغ کننده بیدلان واقع شده بود باوی که محرمیت بیرون
و درون داشت در میان نهادم پس از خنده بسیار گفت که آن جوان گلگون عذار که صورت
بیجان نقاش خانه خداست و در عاشقی و معشوقی از نامکلفان بیگناه و خطاست باهر که
میخواهد مختلط میباید و آن جواهر کلام سحر انتظام در پای هر که میخواهد
میباشد که بد بغیر از این يك نوبت دست افزار رشک دادن تو بلب آن شوخ
غیرت فرما شده معلوم نیست که اثری دیگر در ایام حیات بر وجود شریف و

عنصر لطیفش مترتب شده باشد مگر حکمتی که ده سال شد که بکسب آن مشغول است و هنوز شراب لیمورا شربت نیمول میگوید و امثال این نوع گیاههای گوناگون از زمین طبع غالبش میریزد و اگر او کسی بودی که در دلی جای توانستی کرد کی حریف خود را باظهار الفت او در زبان طعن و تعرض تومی انداخت و اگر يك سر مو علاقه خاطری باو میداشت یا او را از دل بستگان کمند تعلق خود می پنداشت کی خویش را تا قیامت بحکایت او خاصه پیش چون تو غیوری آشنا میساخت فی الواقع جای آن دارد که آن نقش بندگان کارخانه صورت و معنی بر آن نقش دیوار بی خواص لایعنی حیران و نگران باشد القصه تحقیق این دوسه حرف زبان کلکم را از درشت گوئیهای بیموقع اندکی کوتاه ساخت اما کلك زبانم خود را الحطه ای از امثال آن اقوال معطل نمی توانست دید همان روی رغبت ظاهر از قبله رو و محراب ابرویش تافته یافته بانشای این غزل پرداخت که از امتزاج آب و آتش ابیات مختلف مضمونش چند گونه واسوختگی و عاشقی در آن موجود است و بیتی از آن ابیات نیز بسبیل طنز و مطایبه مشتمل بر تعریف آن رقیب لطیف عنصر عزیز الوجود .

چو قبله دگران شد بتی که من دارم	اگر کشند مرا رو باو نمی آرم
کسی که عمر خودش خواندم از وفا همه عمر	ز عمر خویش بازار کرد بیزارم
رقیب جای بحکمت گرفت در دل یار	چه یی علاج رقیب است اینکه من دارم
خوشم که شعله شوقم نشست اگر چه هنوز	هزار اخگر از آن هست در دل زارم
مزن به بیشتر غمزه دیگرم رگ جان	بجان خویش کزین بیشتر نیازم
بجرم عشق سرم بعد ازین زتن بردار	ولی اگر توانم دل از تو بردارم
بآب دیده همی شویمت ز لوح ضمیر	که سر بجیم و اشک از دودیده میبارم
توهم بمن شده ای سرگران که گردانی	ز بار عشق بیکبارگی سبکبارم
ز پرسشم مکش ای جان قدم که در عشقت	اگر چه کم شده دردم هنوز بیمارم
مرا ز خیل سگان کم حساب کن پس ازین	ولی چنانکه ندانی ز سلك اغیارم
چو محشم بجفا صدر هم نکش اما	میکن از نظر خویشتن يك بارم

چون بحیله سازی بسیار و فسون پردازی بیشمار در ارسال و ابلاغ این نظم بمقصد سببی ساختم همان قاصد سابق و مکرم محروم نواز موافق را نهانی طلب نموده چگونگی حال آن متلون خصال و قبض و بسطش در مطالعه آن غزل مصلحت مال پرداختم اگر حرفی چند در باب بی تفاوتی آن نگار بعد از وقوف و اطلاع بر مضمون آن اشعار برزم باش گذشت اما سخنی چند گفت و گو هر رازی چند بالماس نکته دانی سفت که یکبار دیگر رفتن بحوالی و نواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه جویم که از در و دیوار متجسس حال آن بیباک نا مرضی اطوار بود بنا بر مصلحتی فی الجمله از وادی دقیقه گیری گذشته بساط نزاع را اندکی در نوشت پس شبانگاه که اوراق روزگار بمدار ظلمت سیاه گردید و جهان خلعت مشکفام و جعلنا اللیل لباساً از فرق تا قدم پوشید تغییر لباس نموده متوجه آن کوی گردیدم و غزلی را حسب الاقتضای طبع آزار پرور بر ورق پاره ای بخون دل نگاشته چون زلف شب مثالش درهم پیچیدم که اگر دیدن وی اتفاق افتد به تیغ زبان داد خود از دل سنگینش بستانم و اگر ازین مدعا محروم مانم تدبیری نموده غزل مرقوم را بنوعی که موافق رای خرد باشد بمطالعنداش رسانم اما چون کمند کشش از طرفین در کشاکش بود چنین که بر سر کوش رسدم از کیفیت وصال باضطراب افتاده در اثنای ملاحظه یمین و یسار او را چون آب حیات در ظلمات سیاه پوش دیدم نا جمعی از خواص و بعضی از حریفان جدید الاختصاص که از دیدن ایشان مرغ روحم در بدن می طپید از همراهی شان با حریفانم اضطراب هر لحظه هزار بار بربل میرسید پس قدم از آن راه باز کشیدم و بگوشه ای که تشخیص کس آنجا مشگل بود دویدم و میشنیدم که هریک با او چگونند سخن میگویند و در چه قلب و قدم راه مودت و خصوصیت او می پیمایند القصه از گفت و شنید ایشان باهم یقینم شد که آن خود کام شدید الانتقام آن بار در عذاب کردن من فکری بر اصل نموده و در ملاقات بر روی بعضی در بدران که از سگان کوی تو کمترند خصوصاً یکی از مدعیان صاحب غرض نه بیاز چه گشوده پس بدرستی ایات تعرض آیات آن غزل ها که اول بمذاق من بموقع بودند راضی گشتم و از آن گوشه بیرون آمده غزل مکتوب را که صورتش

این است بدست یکی از محرمانش دادم و بتواضع از ایشان گذشتم :

آن بت که ساخت قلیه مردم رخ نکو
بس خوشگوار میرود آن آب زندگی
هر ناسزا که آید از و بر زبان من
ور بیم خوی نازک او مانعت شود
میگو چنان سخن که در آن انجمن بود
گر بگذرانند او بتغافل تو هم سخن
ور ملتفت شود بجواب از زبان من
از من چرا بریدی و همدم چرا شدی
باهر که کرده ای ز پریشانی اختلاط
از شعله زبان من ای شمع بعد ازین
بر گریدام چو شیشه می حالیا بخند

میخواهم از خدا که قند چشم من در او
در کام مدعی که رود در زمین فرو
ای باد چون باو برسی يك يك بگو
در بزمش از کنایه فکن طرح گفتگو
در دیگری رخ تو و روی سخن در او
کوته کن و ز حرف تعرض ورق بشو
افغان بر آر کای بت بیشرم سخت رو
بانا کسی چنانکه کم است از سگان کو
ظاهر شده است بزمن آشفته مو بمو
ایمن مباش و پترب زبانی ز من مجو
تا بینمت ز خنده خود گریه در گلو

روزش تباه بود و رخ غیرتش سیاه

تا داشت محتشم سر آن زلف مشکبو

چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد بی تابانه در میان آن جمع زبان به پریشان
گفتن گشاد پس بجهت تدارك آن درشتی ها این نظم عاشق گداز را بلند خواند و قفل
خموشی از خجالت بر زبانم نهاد .

رهگذار نیکوان به باید از کوی بدان چشم نیکان حیف باشد حیف بر روی بدان

من همان در رفتن شتاب مینمودم و زبان بجواب کنایه های او نمیگشودم ناگاه

دویده گریبانم از پس سر گرفت و همانا که رسم معشوقی و آئین عاشق کشی بآن حرکات

محبوبانند از سر گرفت نه مرا زبان گویائی و نه تاب صبر و شکیبائی طوطی ناطقه ام از

غایت اضطراب لال و قوت مدر که ام در نهایت ضعف و اختلال دست تصرف از دامن

اختلاطش بنهیب (نهیب) حارث غیرت کوتاه مانده و پای ره سپرم از شدت ارتباطش مرکب

عزم در وحل حیرت بی اختیار رانده چون اثر حیات در من ندید و نسیم آشنائی از هیچ

ممر براو نوزید تعجب کنان گریبانم از دست گذاشت و علم عزیمت بجانب دارالقرار خویش افراشت و جمعی مدعیان بیقدر و اعتبار یعنی اسباب و ادوات اعراض واضطراب این بی‌دل زار که همراهش بودند قدمی چند مشایعتش کرده معاودت نمودند و من که گریبان خود از دست او رهانیده بودم متأسف و پشیمان بمنزلی که قرار گاهم بود افتان و خیزان رجعت نمودم اما چون بر زمین نشستم و خیالی چند بادل خامکار خود بستم از آن سکوت نامعقول و خموشی نامقبول بمرتبدهای مستغرق دریای ندامت گشتم که جانم از تن خاکی ازین غصه مفارقت میگزید و میدانستم که آن شوخ نازک خوی هم بعد از مطالعه آن غزل که آتش محبوب رنجانی از ایات نزاع آرایش زبانه کش بود از آن گرمیهای محبوبانده و نزدیکیهای سبکروحانده پشیمان خواهد گردید پس بجبهت اصلاح قبایح آن نظم غزلی دیگر که ماحصلش حسن طلبی بود و در تمیید اسباب آشتی با آنجناب اما در لباس بیزاری و اظهار اجتناب مرتب داشته محرر گردانیدم و پرکاری بسیار و ذهن دوانی بیشمار یکی از محرمان محل‌دان سپرده مقارن مطالعه غزل نخستین بنظر دقت اثر آن بدر سپهر تمکین که در فهمیدن قصد قایل از رنگ سخن بی‌بدل بود رسانیدم .

دلای دیگر بر آبی کا بروی و غیرتم ریزی	بآن کویم بری خاک مذلت بر سرم بیزی
من از غیرت نشستم در پس زانوی صبر اما	تو از بیغیرتی زان در نم‌خواهی که بر خیزی
نخواهم بر در آن جنگجو بگذارم یکدم	که ترسم بهر صالح آنجا شفیعی را بر انگیزی
منم خاشاک و او آتش تو بیبک سمندر خو	بآن کو چون روی ترسم بر آن آتش نپرهیزی
هرامیبارد آتش از زبان ترسم تو نافرمان	چو با او دم زنی آبی بآن آتش در آمیزی
تو چون سگ باس او داری و من و سواس این دارم	که ناگه فرصتی یابی و در دامانش آویزی

دمادم میروی جانی که آنجا تیغ میبارد

همان تشنه آبی که خون محشتم ریزی

اتفاق در محل خواندن هر دو غزل قاصد شفقت مدار که در بدایت کار انتظام سلسله یاری ما و آن نگار بعبده اهتمام او بود حاضر بوده کیفیت چگونگی احوال مزاجش

را نسبت باین اسیر دلفکار و مدعیان هرزه ملاقات بی اعتبار و غرض پیشگان غافل از
 اعواض عاشق گدازان رشک فرمای پرکار که مردم کثیف طبیعت پرمرده جوهر را از
 قبیل حجر و مرده می پنداشت و از غایت خواری و بی اعتباری که در نظر جواهر شناسش
 داشتند سلطان حسن خود را از آن نوع گدا پیشه ها در پس پرده قروق نمیداشت بقوت
 محرمیت قدیم از قنبر و قطمیر معلوم نموده پس خود را همان شب از غایت مسکین نوازی
 در مسکن این خاکسار انداخت و بعد از شرح آن حالات با فسون سازی و فسانه پردازی
 رایات نصیحت بر افراخت که ای سپند آتش اضطراب وای عافیت سوز خانمان خراب
 ز نهار که من بعد ساکت و خموش باش و دامن از وادی پریشان گوئی و معشوق رنجانی
 بالکلیه فراهم چین که بمجرد آن که یک شیمه نسیم صلح انگیزی که از غزل اخیر بمشام
 در آن مشکین غزال رسیده از وادی نزاع و دوری برد باری طبع لطیف لطایف دوست
 که ستر خطایا و عفو جرائم شیوه جبلّی اوست هزار مرحله دور گردیده پس در طلب
 زیادتى توضیح آنحال و تکمیل تشریح آن اسرار بهجت مال مبالغه بسیار نمودم و هزار
 درج راز را که صد هزار گوهر جان بهای هریک بود لحظه لحظه بمتکلم ساختن آن مشفق
 جاودانی و واقف اسرار نهانی سر کشودم و در گفتن این غزل که موافق مذاق آن نوش
 لب بود در ترتیب اسباب صلح کوشید و او را نفس نفس میل بر میل و زمان زمان توجه
 بر توجه فرودم .

چرا دیگر بسلك عاشقانم در نمی آری	بیك شوخی دمار از روزگارم بر نمی آری
چرا آن آتشی کز عشقم اول میزدی در دل	نمی افروزی و دود از نهادم بر نمی آری
چرا بهر جنون من برون از پرده عصمت	نمی آئی و صد رسوائیم بر سر نمی آری
چرا آیین حسن از سر نمیگیری و این بارم	بکوی خویش از هر بار عاشق تر نمی آری
چرا دیگر سگ خویشم نمیخوانی و از شادی	شتابانم بیابوس سگ آن در نمی آری
بدامانت زنم یکبار دیگر دست اگر یابم	که چون اول بهر تردامنی سرد نمی آری

شوم چون محتشم از نو سگ کویت اگر دانم

که غوغای رقیبی دیگرم بر سر نمی آری

از برنده غزل چنین معلوم شد که آن عشوه ساز بعد از مطالعه قانون رقعہ نویسی ساز میکرده که از کوچک نوازی آهنگ تحریر جواب رقعہ ها نماید باز استیلای خوبی و استغنای محبوی و مضمون بیت ششم غزل گذشته عنان کمیت خامه اش را کشیده داشته و نگذاشته که این سیاه نامه به پیچ و تاب چند التفات نامہ آن مکین مسند تمکین را چون درج درر بدست آورده از مهر سر گشاید بنا بر این ضرورت شد که بار سال اقوال دیگر رفع موانع الطاف وی نمایم و امثال مضمون این غزل متکلم گشتند بزبان دیگر با آن دقیقه شناس نکته پرور بسخن درآیم .

وقت آنست که گوئی سگ خویشم دیگر	بتغافل نخراشی دل ریشم دیگر
تب و اسوختگی جان مرا سوخت چه شد	که زند بررگ جان یکدوسه نیشم دیگر
آشنا شو دگر ایشوخ وز دل گرمی خویش	ساز دلسرد ز بیگانه و خویشم دیگر
سگ دربان توام لیک ندارم این تاب	که تو آزار کنی از همه یشم دیگر
خواهم از دغدغه مردن اگر احباب کنند	شرح افزون شدن حسن تو یشم دیگر

گرچه شد موجب رسوائی من مذهب عشق

محتشم مایل آن مذهب و کیشم دیگر

این بار تیز خامه عنبرین شمامه را اجازت تیر زبانی نداده بود و بزبان لطایف بیان چند کلمه درغایت محبت سوزی و نہایت مخلص گذازی گوش ز درقعہ رسان نموده بعضی از کلمات مشحونۃ النکات این که از و سبک روح تر کسی میباید که باشاره و ایمائی باین جانب گراید و از من بی غیرت تر شخصی که به مجرد این خوش آمد شنو بیا آن حرفهای حریف سوز را فراموش کرده باز از دریاری و یگانگی درآید ازین سخنان مستغنیانه نیز بانشای غزل دیگر احتیاج شد که بواسطه سر کشی آن رمیده غزال اگر چه بصورت عین استدعا از و مفهوم شود بمعنی محض تمکین و استغنای قایل از جمیع ابیات آن معلوم گردد و دلالتش بر مقصود بیشتر از غزل پیشتر باشد پس دگر باره بیک خیال را بهالم بالادوا یندم و این غزل را باندک توجہی در حضور قاصد بذرود انشاء رسانیدم .

دلیم که جسته ز دامت هوای آن دارد که التفات تو اش صید کرده باز آرد

بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور
 بترك چشم بقرما که سر ز فرمانت
 ز عین ناز بایرو اشاره کن که مرا
 نهفته گوش زد زلف ساز تاد گرم
 بگیسواى بت چین امر کن که موی کشان
 نهیب آن سگ کوده که محشم را باز
 مرا گرفته سیاست کنان برون آرد
 اگر کشم سرم از تن به تیغ بردارد
 بحاجبان درت دست بسته بسپارد
 اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد
 سر مرا بسجود درت فرو آرد
 گرفته همچواسیران ز چنگ مگذارد

این بار همان محرم قدیم معهود که پیغام رسان جانبین در زمان التفات آنجانب
 مخصوص او بود از هر بار شکفته تر از درم درآمد و بوی محبت از نفسش در نقل شیرین
 زبانی آن گل گلزار نکته دانی که از جواب هرغزلی از غزلهای این محب جانی
 بنظم و نثر سحر سامری مینمود از هر بار بیشتر و پیش از آنکه من بشفاعت بسیار وضاعت
 بشمار خصوصیت الفاظ و کلمات آن نو عهد تازه التفات از زبان وی کشم بی تکلفانه
 گفت که مجملا در جواب هر بیت از ایات غزلت حرفی فرموده که بصدجان برابر است
 و از آن حرفهای لطافت آمیز معلوم میشود که وفای آنماء محبت انگیز از تو که عاشقی
 هزار مرتبه افزون تر است پس گفت دوبیت اول غزل بخوان و کیفیت جوابی که فرموده
 از زبان من بدان گفتم :

دل که جسته ز دامت هوای آن دارد
 که التفات تو اش صید کرده باز آرد
 گفت این جواب چنین فرمود که چه فایده که باز آرم و نیاید همان بهتر که
 نخوانم و نیاید پس بیت دوم طلبید گفتم که :

بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور
 مرا گرفته سیاست کنان برون آرد
 گفت جواب این را بهمین دو حرف اختصار نمود که عاشق را که فهم و کیاست
 است در رفتن معشوق کی سیاست است پس از بیت سوم سؤال نمود گفتم که :

به ترك چشم بقرما که سر ز فرمانت
 اگر کشم سرم از تن به تیغ بر دارد
 گفت جوابش در استماع این دوبیت یش ازین ننمود که اگر شمشیر این ترك
 خون میکرد آن خود سر خود کام ترك عاشقی چون میکرد پس مستعد شنیدن چهارم

شد گفتم :

ز عین ناز با پرو اشاره کن که مرا
بحاجیان درت دست بسته بسپارد
گفت زمانی از مطالعه این بیت متبسم بود و بعد از آن باین حرف عاشق فریب
تکلم نمود که گریز پاره دست بستن مناسب نیست اگر بدست من افتد دائم که طریق
محافظت او چیست پس گوش بریت پنجم نهاد گفتم .

نهفته گوش زد زلف ساز تاد گرم
اسیر کرده بزنجیرها نگهدارد
گفت در خواندن این بیت شکر خنده ها کرد و باندك فکری این بیت روان
بر زبان بدیبه گوی سحریان آورد که :
عاشقی را که بزنجیر نگه باید داشت
گر سحر که طلبی سوی خودش آید چاشت
پس منتظر اظهار بیت ششم بود گفتم :

بگیسوی بت چین امر کن که موی کشان سر مرا بسجود درت فرود آرد
چون باین بیت رسید آواز خنده اش همه کس شنید و تبسم کنان ساعتی بتکرار
آن مشغول گردید و چشم بر رقعہ دوخته روی سخن از من بسوی تو گردانید و در آن
خطاب غائبانه شاهد سخن را بتکلف تمام این لباس پوشانید که جادو زبان و فریبنده
لسان ازین آب و آتش بهم آمیختن چه غرض داری و ازین اسباب بوالعجب انگیزختن
چه نقش عجیب بر اوج خیال می نگاری عاشق سرباز باین سر کشی که دیده و صید سر
انداز باین گریز پائی که شنیده :

از آب میگریزی و ز تشنگی هلاکی
باور نمیتوان کرد کز جنس آب و خاک کی
پس نوبت سؤال بمقطع رسید گفتم :

نبیب آن سگ کوده که مخش را باز گرفته همچو اسیران ز چنگ نگذارد
گفت چون نظر بر این بیت گشاد طنز کنان نبیب من داد که در کوی من سگی
که بدم و نفس گیر از همه گزنده تر است توئی خیز و بچنگال نیرنگ در دامش آویز
که مرا هم پیش ازین تاب مفارقت نیست و پیداست که مایه انتزاع میان ما چیست من
نیز بی توقف از جابر جستم و کمر سعی بر میان بستم و الحق بجهت بردن تو بآن کوی باین

نواحی آمده‌ام و در تاسیس این صلح عجیب الوقوع نزد محرمان دیگر لاف بی نهایت زده‌ام تو نیز توقف جایز مدار و عذر بگیر و بهانه میار که مبادا این سهیل التفات که طلوعش موجب سرخروئی دوستان است از تکاهل تو باز در مغرب غروب نماید و بعد از آن هر چند در طلبش بوسیله انگیزی گریه کنان عقیق بر زریزی زود از افق امید بر نیاید اگر چه جای آن داشت که از غایت شوق و شادی خود را دوان دوان باستان آن قبله راستان رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سراسیمگی در پیمودن آن مسافت قدم از فرق فرق ننمایم و سراز پای باز ندانم اما چون در عبارت قاصد این لفظ گوش زدم شده بود که بعد از خواندن مقطع طنز کنان نهیب من داد که چنان و چنین کن از لوازم نمود که دل بقرارم را اندکی عنان میل کشیده بار سال غزل دیگر و جواب شنیدن از آن ماه نکته پرور کیفیت حال را ازین روشن تر ندانم و پس از حجت بسیار و دقت بشمار که بر آن بهانه جوی پر کار لازم کننده تجدید قواعد محبت و یکرنگی و ناچار سازنده تشیید قوانین مودت و یک جهتی باشد سمند عزیمت بآن صوب دوانم پس کمیت نطق بمیدان بدیهه دوانیدم و لباس انتظام بی تکلفانه درین غزل پوشانیدم

وقت آن شد که ز گمگشته خود یاد آری	بند در گردن این بنده آزاد آری
جای دیگر نکنی بهر خود ای گل پیدا	گر بدانی که درین دل چه قدر جا داری
گر کنی عزم که برگشتنم از تست محال	گردی از راه وفا روی به بیداد آری
با تو گر شرح هواداری من گوید باد	بزمین بوس خودم تیز تر از باد آری
بسته راه نفس ار خامشیم می‌خواهم	که ز بیداد خودم باز بفریاد آری
تا بآن کوکشی‌ام باز چنان کن بیداد	که سراسیمه‌ام آنجا ز پی داد آری

این غزل کاش بخاصان بسپاری که بآن

که گهی محتشم دل شده را یاد آری

چون غزل را رقم نموده پیش آن ممهّد اسباب وصال بر زمین نهادم بیکبار در صد هزار تعرض از زبان خجسته بیانش بر روی خویشتن گشادم پس لسان بسو گندگان عظیم زاند که اگر تو امروز بفرستادن این غزل اکتفا کنی و بآن حدود نیائی نام

تو دیگر بخیر و شر بر زبان من نخواهد گذشت و اگر این غبار افتراق را بزال
تجدید اتصال منشانی و مرا نزد همگنان حسد پیشه که محرکان سلسله تفرقه اند سرخ
رو نگردانی من بعد پیرامن مهمات کلی و جزویت نخواهم گشت چون ابرام را
باین مرتبه رسانید و مرا گریبان اختیار گرفته بآن کو دوانید بکوشش بسیار از آن
شفقت مدار مهلت طلبیدم که جواب غزل مذکور بمن رساند و بعد از آن از راه نا
معروفی که صلاح داند مرا بیکی از منازل آن حرمسرا برد و آن سرو خرامنده را
خبردار گرداند آن غزل برد و این جواب آورد که ای سخت کوش سست طالع و
ای کم حصول مراد پرموانع اگر امشب عزیزی میمان من نمی بود احتمال داشت که
در آن بیت السرور تا بامداد اوقات صرف صحبت تو نمایم اگر خلوتی که بجهت
ملاقات تو از اغیار پرداخته بودم آشنائی بیگمان در آن نزول نمی نمود امکان نداشت
که چون پرده بر دیده غمازان گشوده شود در آن عیش خانه بمقتاح تدبیر بر روی
تو نگشایم و ازین قبیل حرفهای حریف سوز غیرت افروز چون یکدو کلمه از رقم
زده خامه غالید بار آن شعبده پیشه پرکار خوانده گردید طاقت بمرتبدای طاق شد که
طبیعت بمطالعه تتمه التفات ننموده رقعہ دور افکند و چون نامه بر خویشتمن پیچید که
ای میهمان که همچو اجل بیگمان رسیده که خواهد بود و این میزبان که قصر خود
را سر باوج بیباکی کشیده او را بجد نوع ضیافت خواهد نمود و هرچند آتش غیرت
اشتعال از حد برده دود از نهادم بر آورد و مرا پیش آن رسانیده بآن رقعہ پر غلط در
سخت و طعن حریف بزبان در آورد و از آن شعبده باز حیلہ پرداز که باخفای حقیقت
کار مأمور بوده یک کلمه نشیند که حمل مضمون رقعہ بر نوعی دیگر باید نموده
فی الجمله بآن تسلی توان گردید یک بار طی جمیع مقدمات آشتی کرده در فکر
غزلی افتاد که شعله آتش اعراض را بانشا و ارسال آن قدری هویدا گرداند و کیفیت
حال را بعنوان صدق و راستی برسیدن رقعہ دیگر از نزد آن شعبده حیلہ گر باز داند
هنوز مطلع غزل منوی اینست

تبارك الله ازین دلبری و دلداری

تبارك الله ازین یاری و وفاداری

تمام صورت تحریر نیافته بود که رسولی بطلب رسان بشتاب رسید و او را دوان دوان بآن صوب ناپدید صواب کشید پس در عقب هر که از محرمان موعود شده بآن حدود بجهت محافظت حال من که متصدی اختلاط خطرناک آن عزیزالوجود بودم خود را رسانید و بتحقیق حال میهمان و میزبان باشاره این شیفته بزبان رخس تفحص بآن طرف تاخته بعد از ساعتی باز گشت جز این نغمه جانکاه چیزی گوشزد مگردانید که بغیر از عود و بربط و قانون که رعایان مغنیه بآن حرم سرا میدوانیدند و دیگر اسباب تکلفات که بجهت ترتیب مقدمات ضیافت بهم میرسانیدند هیچ محسوس و مشاهده ما نکردید فی الحال این بازی خور برهم زده حال زبان از اتمام غزل مذکور که در شکوه و تعرض حالت بین بینی داشت کوتاه گردانید و این غزل را که سراپا آمیخته چاشنی اعراض است بسرعت گفته و نوشته بقاصدی دیگر که از قحط البأس متعهد ارسال آن گردید سپرد و بمقربان او رسانید :

آلهی لال گردم تا نیارم بر زبان نامت	آلهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت
آلهی اقم از پا تا بخواری بردت نایم	آلهی کور گردم تا نه بینم روی گلفامت
آلهی بشکن دستم که از ذکرت چولب بندم	نگیرد خامه و ننویسد از بیغیرتی نامت
آلهی دیده ام از سر برون آید که هر ساعت	نریزد سیم اشک از آرزوی فقره خامت
آلهی بر تنم صد ناولک آید تا بخاک ره	نفلطد هر زمان از حسرت سرو گل اندامت
آلهی مرغ روحم را بسوزد شهر قدرت	که از دون همتی مسکن نسازد گوشه بامت
آلهی محتشم هر گز نه بیند روی آزادی	که بی حاصل من سر گشته را افکند در دامت

بعد از انتظار تمام آن بیوقوف ابر ناتمام که برنده غزل بود مراجعت نمود و یکی را که در آن بارگاه از ملازمان او تربیت تمام دیده بود زبان سفاهت بیان را بمطنه آنکه میهمان مگراوست بتعریف جامه زرکش و کمر زربینش گشود و ظن این بسته دام حیرت و غفلت را در صندوق وقوع آن ضیافت ساخته بعث باعث این غزل ناهموار خشونت آثار هم کرده فصحیح بر فصیح افزود .

آلهی کم شود از دفتر حسن ای پری نامت کسی هر گز نه بیند بر مراد خود در ایامت

نه شب آید بچشم خواب و نه روزت بود راحت
نه یکدم بینی آسایش نه یکجا باشد آرامت
بکام غیر جام تلخ کامی چون بمن دادی
مبادا یکنفس شیرین زشهد عافیت کامت
چو در دستم شکستی ساغر عشرت زدل سختی
نریزد ساقی دوران شراب عیش در جامت
ز خود مرغ دلم را چون بصد کلفت رهانیدی
مباد از قطع الفت یکزمان مرغ دلی رامت
رقیبی غیر را چون روکش من ساختی یارب
که بگدازد درون بوته غم نقره خامت
بکام خود نخواهم دیدنت ای بی وفا هرگز
که دایم بهره ام ناگامی است از طبع خود کامت
دل من کاش آن دم صید صیاد اجل میشد
که میدید آن کمند زلف و می افتاد در دامت

الهی محتشم گر بار دیگر بر زبان آری

ز خوبان نام آن بد خویر افتاد از جهان نامت

پس مسوده غزل را بهمین قاصد جدید رشید که شعله آتش فہم و کیاستش سر بذروه
اسفل السافلین میکشید دادم و بآن نواحی فرستادم و پشت دست حسرت بدندان گران
پای از حیل آباد آنکوی بیرون نهادم چون قدمی چند رفته بانتظار قاصد کور باطن
مذکور در خارج آن کوی ساعتی ستادم از دور سیاهی دیدم چون ظلمات اما متضمن
آب حیات حاصل کلام یکبار هوا بغالیہ ریزی و صبا بعنبریزی در آمد و از میان
سیاهی آن دوحد بوستان جلوہ خیزی و گلبن گلستان کرشمہ انگیزی شتابان تر از عمر
مستعجل و صبر عاشقان بیدل بایک دو محرم هم زبان وجد کنان و خندہ زنان بدرآمد و
کلمہای چند از کلمات رسیده بندش این بود بگیریید گریخته بند امتحان ورمیدہ آزمون
و مراد خود نیز بجانب من دوید و گریبانم چنان گرفت کہ جامہ صبر را چاک بدامان
رسید و من باوجود این نوع حیرت و سراسیمگی از عبارت وافی بشارت گریخته بند
امتحان و کمند آزمون متفطن باین شدم کہ حریف خود در مقام آزمایش تاب و تمکین
این بیتاب سبک تمکین بودہ اما از آن قاصد بریدہ دہان کہ بعد از اخبار ترتیب اسباب
ضیافت نشان سراپای میہمان نیز میداد زخمی نخورده بودم کہ بمجرد ظنی در غلط کاری
او کہ التیام پذیرد لیکن پیر خرد را در خلوت سویدای دل آواز میداد کہ ای بیخرد در
آن نوع بارگاہ حورا خدم خلد اشتباہی جای این قسم میہمانان خصوصاً بر ملا چگونہ

میتواند بود چه ماه آسمان که در لباس ز کور است شب مهتاب بی حیل و نیرنگ از روزن
آن حرم سرا جرأت رفتن نمیتواند نمود القصه ازین تفاوت پادشاهانه ظنم غالب شد که غزل
ثانی این گندای دیوانه که فهرست صد گونه سخط و بد دعائی بود بآن خسرو شیرین
زبان رسیده بود که زبان بامثال این نوع ملاقات گشوده چون خواستم که شکر این در
دل بگذرانم بر زبان خجسته بیانش گذشت که ای بی حقیقت در آن ساعت کجا بودی که
چون مطلع غزلت را خواندم بعد از یافتن معنی ثانی که دعای بد متوجه هوا خواهان
و مشتاقان میشد فی الحال تورا غائبانه مخاطب ساختم و بر زبان راندم که من میخواهم
که کسی هرگز نه بیند بر مراد خود درایامم اما بغیر از تو که مرادت عین مرادمست
ازین سخن غریب عجیب یقینم حاصل شد که آن غزل پرهرزه و هذیان نیز بمطالعه او
رسیده بود و حیران این نوع بردباری از آن لطیف طبع نازک مزاج ماندم باز لعل سخنگوی
را گوهر افشان ساخت اما طرح گفتگو با آن دو رفیق که چاکران راز دارش بودند
انداخت و گفت قسم بسوز سینه عاشقان آزرده هجران گزین که اینقدر توجه خاطر که
در گفتن این غزل پردشنام و نفرین ازین دلبر بی باک دریافتم اگر تمامی روی زمین در
تصرف من میبود بجهت خاطر کثیر المودت صادق المحبت او عنان تصرف و تملک از آن
بر میتافتم و تا او باین زبان که بازیر دستان نیز چنان سخن نمیتوان گفت با چنین
حریفی که شما تراکت طبع و تندى خوی وحدت مزاجش میدانید آغاز خطاب نکرد
پیش من بسرحد یقین نرسید کن دردعوی این محبت بس که صادق و راست است پروای
جان و جهان ندارد و اگر کار بجان افتد از سر آن برخاسته بیدریغ می سپارد بعد از آن
روی سخن بجانب من کرده گفت که بلی بد گمان ترین فرزندان آدم خاطر جمع فرمودید
این زمان فرمائید اما یکی را از آن دو محرم دانا بامن گذاشت و دیگری را بيشترك
با خود برد که رفاقت ما در آن سرزمین خطر عظیم داشت و این رفیق نیز موکل و
متصدی من بمیعاد گاه گشته بود دور روز می آمد و نامیتوانست بنوعی که من طی
آن طریق خطر ناک مینمودم او نیز چنان نموده خود را بکسی نمی نمود و چون از در
نامعروف و مشهوری در آن قصر رفیع القدر برفاقت رفیق خویش داخل گشتم اول از

هستی خود که در آن خطیر مکان حکم غباری داشت که در راه باد صرصر افتد قطع نظر نموده گذشتم و منظری که بجهت نشمین من تعیین نموده بودند برین مجلس آراسته با نواع تکلفات پیراسته مشرف بود و انعقاد آن صحبت خفی المذا ا این صورت داشت که مقبوله آفتاب وشی را از ابنای جنس خود آن شب بضافت طلبیده بودند تا باین بهانه و تقریب کسی مطلع نگردد که تکلفات مجلس برای کیست و غالباً این اراده نیز فرموده بودند که بهوادار خود نمایند که تفاوت میان حسن صوری و معنوی ایشان و میهمان که جهانیان بحسنش مثل میزنند کمتر از تفاوت آفتاب و ذره نیست مجعلاً صحبتی دست بهم داده بود از حسن ساز و حزن آواز و گرمی رقاص و تلقین اشعار مناسب بمغنیه مجلس و امثال این لطایف و ظرایف که همانا قضا بجهت نظاره آن در آسمان را بر ساکنان عالم بالا و مقیمان ملاء اعلی گشاده بود و باستماع نغمه دلنواز مطربان تر دست خوش آواز و تماشای رقص سہی قامتان پر کرشمه و ناز که از کشش آن رگهای جان مستمعان در کشاکش و پرده های دل نظار گیان پر آتش بود چنگ از چنگ زهره آسمان نشین افتاده بود چون داد آن قسم صحبت داده شد و محل خواب رسید و دایه زمان برای آسایش اهل زمین جنباننده مهید نوم گردید که آن رعنا ی عالم آشوب که صحبت بیپانه ضعیف او منعقد شده بود رخت حضور به بیت السرور خود کشید و هر که در مجلس بود سوای واقفان اسرار و محرمان راز دار بمتفرق شدن آن جمع که از هیأت پروین صورت بنات النعش بناظران نمودند بآرامگاه خود رجوع نموده آرمید نوبت صحبت بشمع دلنواز و پروانه جانباز و لیلی محمل ناز و مجنون دشت نیاز و شیرین شیرین غلام و فرهاد شیرین پرست تلخ کام افتاد گوش امید از در و دیوار نوید بر آمدن اختر شب افروز وصال و مژده سر آمدن مدت غم اندوز انتظار شنید تا بخاطر میگذشت که از آنجا که استیلای ناز آن پادشاه نازنینان است بچه استغنا سایه بر سر این خاکسار خواهد انداخت حریف چنان بیدرنگ رخس سبک عنان عزیمت را بتازیانه شوق بر بالای آن خجسته منظر تاخت که مرغ سراسیمه جان از غایت اضطراب روی پرواز نهاد و طایر رمیده دل در درون سینه چون صید تیر اجل خورده بطییدن و لرزیدن افتاد شرح باقی صحبت که زبان قلم نثر جرأت بیان آن ندارد مہجوران بدولت وصال رسیده میدانند احتیاج بیان آن نیست و بیان چگونگی

ملاقات که زبان قلم انشا طاقت بیان آن نمی آرد محرومان لذت اتصال چشیده می شناسند
از صورت اظهار و ایضاح مستغنی است اما حریف بر زبان نظم تاب ندارد که شرح
مقدمات آن ملاقات را فی الجمله بسمع ذوق صاحب مذاقان نرساند و سمنند سبک گام
بیان را در عرصه اظهار آن اختلاط بنزدیک مقصد و مطلب اصلی که لازمه این قسم
عاشقی است نداند .

درین نوبت که صحبت گرم تر بود	ز گرمی آرزو بیشترم تر بود
نظر در کامرانی بود ترخان	صلاحی بود لب را نیز بر خوان
طمع در دستیازی بود گستاخ	طلب میکرد غارت میوه از شاخ
ولی عصمت نمی فرمود رخصت	کز آنجایش رانم رخش جرأت
هوس میزد فرس را تازیانه	که بر نخجیر تازد غالبانه
در استیلای نفس شوخ سرکش	بهروادی که خواهد راند ابرش
بسد عصمت اندازد تزلزل	گشاید دست تاراج و تطاول
برد نایاب گنجی را بغارت	که کوتاه است از ذکرش عبارت
حریف اما غناش باز میزد	بروی میل دست باز میزد
هوس را دست جرأت بسته میداشت	دل این بوالهوس را خسته میداشت
در آن گیرا طلسم آن جان مهجور	بمقصد بود هم نزدیک و هم دور
عجب کاری ملمع بود آن شب	میان طالب و مطلوب و مطلب
مصفا باده آماده در جام	لب آن جام نزدیک لب و کام
ز لبریزی شده بر خاک ریزان	ولی دارند از دادن گریزان
ازو گیرنده در شیرین مذاقی	ولی مشکل ستان از دست ساقی
شکفته غنچه ای بس تازه و تر	هوای صحبت چیننده در سر
نه نزدیکی باو مشکل نه دشوار	ولی از منع در پای طلب خار
گلاب ازوی چکاندن نیز آسان	ولی از باغبان گلچین هراسان
چو شد دریاب آن گنج نهفته	سخن چندانکه میبایست گفته

جواب آن بود آن شیرین زبان را
 که بی فرمان سلطان شریعت
 ازین حرف شگرف پر بشارت
 مرا آورد در دم بر سر راه
 بظاهر گرچه آسان نیست این کار
 بر این کاریم قادر هم توهم من
 زبان هر دو ناجنبدیده در کام
 مه صاحب سہی در غمزه استاد
 کہ هیہات این غریب رہگذاری
 مگر آن دشمن کالای خویشم
 من آنکہ جویمت ہر چند در آب
 مگر دیوانہام کز گنج بی مار
 چو یابد گنج راہ خویش گیرد
 مگر طفلم کہ طراری در آید
 چو از دنبال او گزدم شتابان
 پس از صد کوشش آسرو قصب پوش
 پس از صد التماس آن مرحمت کیش
 پس از صد زاری والاح و ابرام
 پس از صد مکث و اہمال و تعلل
 پس از صد عشوہ مطبوع شیرین
 وزان پس در الفاظ ازلی ریخت
 مرا لفظی کہ میایست گفتن
 زبانم بس کہ بود از کار رقتہ
 دگر از من مپرس احوال آنشب

خطاب این بود آن روشن بیان را
 بکس واصل نگردد این ودیعت
 کہ گمرہ را بمقصد بود اشارت
 بزاری گفتمش کای غیری ماہ
 ولی در پردہ چندان نیست دشوار
 درین فنیم ماہر ہم توہم من
 ہوس را پختہ سودای چنین خام
 نخست از ناز داد سر کشی داد
 تو خود کام از کجا وین کامکاری
 کہ بستانی و بگریزی ز پیشم
 بحیلت بینمت کہ گاہ در خواب
 کنم ویرانہ گردی را خبردار
 طریق بیوفائی پیش گیرد
 بیازی چیزی از من در رہاید
 دوم من در قدم او صد بیابان
 از آن بحث مطول گشت خاموش
 سر عصمت بشرم افکند در پیش
 نہاد آن صید وحشی تن باین دام
 ز رہ برداشت خار وحشت آنگل
 بدستم داد آن دست نگارین
 کہ در لفاظی آب از آتش انگیخت
 بدشواری میسر شد شنفتن
 وزو کیفیت گفتار رقتہ
 کہ گر دم میزنم میسوزدم لب

بسی شد منعقد آن عقد مسعود ولی نیش از شبی هرگز نمیبود
 القصه هر داغ سینه سوز که از مفارقت آنماه عالم افروز بر دل مهجور بود بهزار
 گونه مرهم رسید و هر زخم راحت گداز که از مهاجرت آن آفتاب فلک ناز خون از
 جگر مجروح میگشود بصد لذت لباس التیام پوشید حاصل کلام چون آنشب عشرت
 انجام را بسحر رسانیدیم و صد هزار راز نهان را که در پرده حجاب بود بیکدیگر
 شنوایدیم وعده های قدیم را بقسم های مغلط خلعت تجدید پوشانیدیم بلبل شیدا که در
 کنار گل رعنا بود از گلستان وصال بجانب محقر آشیان خود بال عزیمت گشوده طوطی
 گویا که بکام و مراد دل حریص در شکرستان اتحاد و اتصال پرواز مینمود از آن
 وسیع فضای تزهت فرا انتقال بقفس تنگ بیت الحزن خویش نمود ومدتی مدید وعهدی
 بعید قوت طالع بمدد این ناتوان میرسید و ابواب تردد غالباً ازین طرف و نادراً از آن
 جانب باحسن وجوه مفتوح میکردید تا وقتی که مراجعت من بجانب وطن از وحشت
 انگیزی زمانه پرفتن واجب و لازم گشت وفلک بساط حضور و سرور مارا از غایت رشک
 و نهایت حسدی که بر آن صحبت های روحانی داشت بیکبار در نوشت از يك طرف
 گیر و دار سلطان عشق که تاجان داری پای ثبات برجای دارد از يك جانب دور باش
 شهنه هجر که تا میتوانی بحکم قضا و امر قدر توقف جایز مدار بیکجا پای دل دیوانه
 بکوی محبت جانانه در زنجیر و يك جا رخت سفر بجهت پیمودن بادیه حرمان بر
 راحله تقدیر ساغر عیش و حضور از باده پر سرور وصال مالا مال و متقاضی هجر بجهت
 بردن من از آن بزم در کمال سرعت و استعجال اما چون چشم کمین نشین غمازان گوش
 حرف اندوز حکایت سازان را بزبان اشاره و ایما از حرف اختلاط ما پراساخته بود و
 بعضی سخنان دال بر مستی پایه عصمت و سد عفت آن گوهر پاك و زبده عناصر و افلاک را
 و برخی حکایات باعث برانهدام قصر وجود این ظلوم جهول بیباک و سر بازترین متولدان
 خطه خاک در السند و افواه جمعی معاندان انداخته و بسبب عیاشی آن زهره فلک نشاط و
 مجلس نشینی آن مهر سپهر انبساط نیز کس از کمال تقیدی بقانون عصمت خبری نداشت
 که گمان بدی باو نبرد و بواسطه سمت شاعری این همیشه ساکن بزم سرور و همواره

مقیم انجمن حضور که بیاطن از مشرب شعرای بیقیدیزار و نفور است کسش مقید بقید
پرهیزکاری نمپنداشت که درین اختلاط ارتکاب بیقیدی بخاطر نیارورد بنا بر این عزیمت
را بر اقامت ترجیح نهاده و در صدهزار غم و الم بردل هجران گزین خود گشاد که زبان
بدگویان چند روزی از حرف میل آن خلاصه خیل نکویان بافعال بی باکانه و اشغال
هوسناکانه کوتاه گردد القصه بهیچ زبانی و هیچگونه بیانی شرح مقدمات رحلت من از
آستان قمر باسبان نمی توان داد و کیفیت و داعی که میان آن انیس جان رمیده و این
خسته از جان و جهان طمع بریده دست داد پیش محرمان نیز بر طبق اظهار میتوان نهاد .

سخن کوتاه از آن کو رخت بستم	وزان خلد برین بیرون نشستم
بناکامی دل از جان بر گرفتم	ره هجران جانان بر گرفتم
برخست دادن فریاد و افغان	با لفت دادن دست و گریبان
چنان بی طاقتی را داد دادم	که خاک صبر را بر باد دادم

پس در حوالی آن بلده فردوس سواد بجهت جمع گشتن کاروانیان نزولی اتفاق
افتاده این سراسیمه دشت اضطراب بامیدواری بعیدی که از بهانه انگیزی عاشق نوازان
کو کب نهفته سیر داشت با اهل قافله قرار کوچ سحرگاه شب آینه داد و بادل در میان
بیم و امید بر سر راهی که از جانب آن سواد اعظم بکار وانگاه میرفت هم تنگدل و
سوگواری و هم منتظر و امیدوار ستاد اگر چه مکرراً تا به پیدا شدن و علامت هویدا
گشتن آناه مهر انگیز منظور نظر گمان گردید اما دیده هجران دیده بهیچ وجه اثری
از آن اختر سهیل پرتو دیر طلوع در آن شب صابر کش منتظر سوز ندید .

کشیدم انتظار القصه چندان	که صد ره صبر برهم سود دندان
بهر سو چشم حسرت میگشودم	بهر صورت تجسس مینمودم
اگر از دور برمیخواست گردی	که انگیزنده بودش هرزه گردی
من سرگشته میرفتم دوان پیش	امیدی دردل تنگ از جهان بیش
که شاید پانهد بیرون از آن گرد	چو خورشید از سحاب آناه شبگرد
چو میزد باد جیب گرد را چاک	نمی آمد برون آن سرو چالاک
من از حسرت گریبان میدیدم	طمع زان پاک دامان می بریدم

چنان آهسته مینالیدم از درد که آن نالش اثر در سنگ میکرد
چنان آهم شرر ریزنده میکشت که می افتاد آتش در در و دشت

اما چون یکپاس از آنشب ظلمانی ظلمت خواص گذشت سیاهی که فی الحقیقه خیمه
آب حیات در سویدای آن پنهان بود از یک جانب شهر یکبار پیدا گشت چون چاوش کاروان
بجهت تحقیق حال بجانب آن سیاهی دوید دل پردغدغه من که از خیالات دور بی وعده و
وعید انتظاری میکشید مستغرق دریای اضطراب گردید که از آن تیره باران نصیبی
یا مطریأس و حسرتی بر این افتاده راه انتظار خواهد بارید چون چاوش بر گردید و
گوشرد کاروانیان گردانید که غلامی از این سواران فرار نموده بطلب او برگردانند
و رخس گمان بجانب این کاروان میدوانند نزدیک بود که کبوتر دل بشنیدن این حرف
از قفس سینه پرواز نماید که سخش بانگیزه های طبع آتشوخ طبع شبیه بود و در نظر
دقت صورت حال این غلام گریز پا را نیز که فی الحقیقه از صاحب خود گریخته بود
بزبان کنایه و رمزو ایمایان مینمود پس چاوش بجستن غلام مشغول گردید و این مدهوش
بعلامتی چند یقین کرد که در آن سیاهی کیست بگفتن این غزل بداهت انتظام طبع
فکرت پیشه را غواص سریع السیر بجراندیشه گردانید :

وہ کہ بکام دشمنان دور شدم ز کوی تو برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو
بخت سیاهم از درت موی کشان همی کشد آہ چگونه بگسلم رشته جان زموی تو
یتو چسان ببوی گل تازه کنم مشام دل خاصه کہ نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو
خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست در بشر ای کہ ملک و شومہ بنده خالق و خوی تو
چون روم از جهان بدر فارغم و تو در جگر نشکند از مزار من جز گل آرزوی تو
ای گل تازه یکنفس پرده ز چہرہ باز کن تافسی بر آورد بلبل بذلہ گوی تو

پای اگر چو محتشم از ره زنب گی کشم
بہ کہ کشم بزنب گی پا ز حریم کوی تو

(۱) ممکن است این مصرع بدین طریق بوده باشد (ای ملک و بشر همه بنده خالق و

خوی تو)

و بعد از گفتن و نوشتن خود برداشته بجانب آن سیاهی روانه گردید و آن فروزنده اختر فلک سیاست نیز که جریده ای را افتان و خیزان از دور دیده بمطنه آنکه زخم خورده تیر هجران اوست توسن ناز بیبانه جولان بر سرش دوانیده در بدن ضعیف این مهجور نحیف بیش ازین قوت نمانده بود که غزل مرقوم را نهفته بدست آن چابک سوار ملاعب رسانید و از پای افتاده خود را بذوق مس نشانهای نعل شبرنگ او در خاک آن دشت پرفرح بطریق قرعه غلطانید و کاغذ پاره ای نیز پیش پای خود افتاده یافت برداشته و بر مردمک دیده گذاشته بخیمه خود شتافت چون بپرتو شمع مجلس واقف از مضمون آن پروانه دیوان رحمت گشت بحیثیتی گریست که بانک های پای آن از سقف این گنبد مینا و غرفه و الاگذشت و باوجود غافلی قافله از آن راز نهان بسبب بسیاری گریه و افغان پیش بعضی رسوا گردید و بعد از تفحص و تجسس چاوش و پیدا گشتن آن غلام که همین وجود ذهنی داشت آن رعنا سوار بارفقای خود عنان بجانب شهر منعطف گردانید شعر .

بعد از آن من ماندم و آن رقعۀ و تکرار وی و ز شعف مردن برای کلک گوهر بار وی

و چون مضمون آن رقعۀ ناشی از نشئه محبت یعنی خطاب آفتاب آسمان عزت بذروه فضای خواری و مذلت از رهگذر تواضع های بیش از بیش فوق مرتبه این خاکسار به مقدار بود ارتکاب درج کردن آن درین اوراق ننمود القصه بآن حال کلفت مال که هیچ آفریده مداراد طی منازل و قطع مراحل مینمودم تا بوطن اصلی خود رجوع نموده از زاویه غم و الم ندای فاد خلومع الداخلین شنودم و سالها بآن داغ جانسوز میسوختم و میساختم و بواسطه طغیان جنون و سواس و پریشانی دماغ و حواس مدتی مدید با نظام سلسله نظم نمیپرداختم لهذا بیش از همان یک غزل که در حوالی آن بلده عذیم البدل منظوم گردید درین فراقی که سنگ را در فریاد می آرد نظمی دیگر بسرحد ظهور نرسید این زمان توقع و ترصد از واقفان رهوز عشق و محبت و خازنان کنوز مهر و مودت چنان است که چون غرض از تقریر و تحریر این افسانه محبوبانه گفتن و نوشتن سرگذشتی بود که گاه گاه موجب ترطیب دماغ آشفته دماغ گردد انعطاف عنان کمیت قلم از وادی دخل و اعتراض نموده بنظر اصلاح در آن نگرند و چهره بی آرایش این سخنان سست بنیان

را بناخن عیب جوئی خراشیدن دون مرتبه خود دانند که اکثر اشعار مندرجه در آن سست نظمهاست که در وقت رقعہ بجانان نوشتن یا جواب رقعہ او در حضور قاصد نگاشتن بدیهه طبع باعث انتظام آن گشته چه نگاشته کلاک موز و نان هر چند موزون باشد اولی است و نثرهای مرتبه بجهت نقل این حکایت پریشان حرفهاست که از زیور سخن سازی و افسانه بمدعای خود پردازای عاری و مبراست چه روایت سرگذشت عاشقان اگر چه از کمال متانت و ربط بواسطه بیان واقع مغرا باشد اقرب بقبول مردم داناست بلی در تسوید این مشوش او راق چیزی که هیولای آن بفکر صورت یافته تاریخ انشای این محقر نسخه است که مرکب است از دو بیت که جمیع مصارعش تاریخ سال تالیف واقع شده اند و مصرع آخر دو تاریخ است و درسه بحرهم میتوان خواند و باسم دوست و کرل نیز معماست که نام خاص آن خفی الاسم حوری لقاست .

نقل عشاق که افتادی فهم بخشد ار چاشنی وی همه جای
سال وی را بدو شکل ارطلبند دوشش آور نهی از پی همه جای

عیناً از انتهای نسخه خطی نقل میشود :

اتمام یافت دیوان پنجم زبده المتکلمین کمال الدین مولانا محتشم که مسماست

بنقل عشاق بتوفیق فیاض علی الاطلاق بتاریخ غره شهرجمادی الاول سنه ۱۱۷۴

بخش قصائد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در توحید حضرت باری تعالی و موعظه

نفیر مرغ سحر خوان چو شد بلند نوا (صدا)
 طلایه دار سپاه حبش که بود قمر
 سوار یک تنه چین دواسبه تاخت چنان
 گریخت گاو شب از شیر بیشه مشرق
 غراب شب که سحر شد کلاغ ایض بال
 هزار چشم ز انجم گشوده بود هنوز
 چو صبح بر محاک شب کشیده شد ز رمهر
 ریاض چرخ ز انجم شکوفه نارنج
 تریج دافع صفر است وین عجب که نبرد
 بر روی تخته افلاک چون ز مهره مهر
 نشان میرختن شد چنان نوشته که هیچ^۱
 سحر ز یوسف گم گشته پیرهن چون نمود
 ز صبح سینه صافی نمود ماهی شب
 کلیم تیره فرعون شب در آب انداخت
 کثود شب در صندوق آبنوس از صبح
 اگر نه سکه بنام خدا بر او بودی

پرید زاغ شب از روی بیضه بیضا
 ربود رنگ زرویش خروج شاه ختا
 که خیل زنگ شد از باد او بیاد فنا
 وز آن گریز برآمد ز خامشان غزا^۱
 عقاب خور ز سرش پوست کند از استیلا
 که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا
 بیکدم آن سیه آینه گشت غرق جلا
 چو ریخت در دوفنس شد برش ریاض آرا
 تریج مهر ز طبع جهان بجز سودا
 بیاض صبح بآن طول و عرض یافت صفا
 نماند دوده درین کاسه نگون برجا
 ز مهر دیده یعقوب دهر شد بینا
 که روی یونس خورشید بود از او پیدا
 ید کلیم کزو یافت بر و بحر ضیا
 وز آن نمود زری سکه اش بنام خدا
 چنین روان نشدی در بسط ارض و سما

چه سکه است بر این زر که نیستش کاری
 چه داور است جها نرا که سکه خانه اوست
 چه کرد کار ستائست این خموش ای نطق
 زری که در خور آئین پادشاهی اوست
 زهی بذات جلیلی که برقد صفتش
 زهی بوجه جمیلی که شخص معرفتش
 کشنده طبقات نه آسمان برهم
 برآورنده ز شرق و فرو برنده بغرب
 فروز کننده و کاهنده قمر بمرور
 بامتزاج عناصر ز عالی و سافل
 بدست قابلی محرمان خلوت قرب
 برون کشنده حوا ز پهلوی آدم
 برنده بر فلک ادریس را و برتن او
 نقاب بند ز طوفان بچهره عالم
 ز قوم هود که یک نیمه در زمین رفتند
 ز سنگ خاره برون آورنده ناقه
 حرارت از دل آتش ستان برای خلیل
 روان کننده بهنگام ذبح اسماعیل
 برآورنده بعیوق شهر مردم لوط
 لباس باصره پوشان بدیده یعقوب
 بطی خشک و تر الیاس و خضر را چو ملک
 عطا کننده باو وعده ی بغید بموت
 بیانگ صیحه روح الامین ز قوم شعیب

بکار خانه تغییر تا بروز جزا
 رواق چرخ پرانجم بآن شکوه و بها
 بوادی به ازین کن روان سمنند ثنا
 بجنب اوزر مهر است کم زسیم بها (۱)
 قصیر مانده لباس فصاحت فصحا
 بصد حجاب کند جلوه پیش ذهن و ذکا
 بهر يك از جهتی سیر مختلف فرما
 لوای زرکش خورشید هر صباح و مسا
 ره حساب شهور و سنین بخلق فما
 وجود بخش خلائق ز اسفل و اعلا
 جمیله شاهد اعجاز را جمال آرا
 خمیر مایه ده نسل آدم از حوا
 برنده رخت اقامت بقامت دنیا
 باستغاثه نوح از تنور چشمه کشا
 درو کننده نیمی دگر بداس صبا
 دعای بنده صالح شنو بسمع رضا
 اثر ز دست مؤثر بدست صنع ربا
 بشیر حکم که گردد برنده نا برا
 نگون کننده ز وارونه رایی فسقی (۲)
 زبوی پیرهن یوسف فرشته لقا
 ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنی
 بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا
 دهنده خرمن جانها به تند باد فنا

قوی کننده دست کلیم لجه شکاف
 در آب کوچه پدید آورنده از هر سو
 در آورنده موسی ز گرد راه بیخبر
 ز انتقام یزازی کشنده فرعون
 بیطن حوت مقید کننده یونس
 دگر بلطف ز قید جسد گداز چنان
 بمال و ملک و باولاد و عترت ایوب
 مزاج موم باهن ده از پد داود
 بعهد شیب ز همخواه عقیق الطبع
 زابر صلب بشر قطره نا چکانیده
 یک اشاره ز انگشت آفتاب رسل
 شکاف در قمر افکن با آسمان بلند
 مزاج آتش سوزنده را رماننده
 برای گفتن تسبیح خویش در کفوی
 بذنب و ضب سخن آموز کز نبوت او
 ز دشت سوی وی اشجار را دواننده
 مکان دهنده آن مهر منجلی در غار
 سر نیاز غضنفر نهنده بر ره عجز
 بدست خادم وی چوبی از اراده او
 که از میان دو انگشت معجز آثارش
 که از کفش بطعام قلیل بخشنده
 هم از سحاب برد سایبان فرازنده
 بر آورنده ز خانه دور از و ناله
 زبان به بره بریان دهنده تا نشود

روان کننده احکام وی بچوب و عصا
 بمحض صنع مشک کننده دریا
 روان کننده فرعون مدبرش ز قفا
 وزالتفات بساحل کشنده موسی
 بجرم سرکشی از قوم مبتلا بیلا
 گرفته دست امید افکننده اش بعرا
 زنده برق فنا وز قفا دهنده بقا
 یزیران سلیمان ستورکش ز صبا
 بحضرت ز کربا دهنده یحیا
 صدف گران کن مریم ز گوهر عیسا
 محمد عربی شاه یثرب و بطحا
 بدهر غلغله افکن ز بانگ و اعجا
 ز قصد موی دلاویز بوی آن مولا
 زبان دهنده و ناطق کننده حصا
 خبر دهنده بناقائیل آن دعوا
 که ستر خویش کند آن یگانه دوسرا
 کشان ز تار عناکب براو نقاب خفا
 بر کمینه محبش بکوری اعدا
 بدل کننده بشمع منیر شعشعه را
 بآب مرحمت آتش فشان مسربها
 کفایتی که بخلق کثیر کرده وفا
 هم از تنش نرساننده سایه برغبرا
 چو تکیه گاه دگر شد زمهرش پیدا
 ز شکر انا املح دهان بزهر آلا

لبن کش از بزپستان اثر ندیده ز شیر
کننده شجر از جا برای معجز او
دگر باره حکمش دو نیم سازنده
مراجعت ده نیمی دگر بموضع خویش
بسرعتی گذرانده اش ز هفت سپهر
که از حرارت بستر هنوز بود اثر
بیکدو چشم زدن ز آب چشمه دهندش
ید مؤید حیدر علی عالی قدر
عنان مهر ز مغرب کشنده تا نژند
سخن بگوش رسان وی از زبان زمین
پی جواب حسن در سؤال ابن اخی
غزاله را بندائی روان کننده ز دشت
تکلم از حجر الاسود آورنده بفعل
بیافر از لغت گرگ آگها ننده
دهنده از دم صادق بچارطیر قتیل
بآب چاه نداده که دلو افتاده
بشیر پرده حواله کن هلاک عدو
بمحه ای ثمر تر ز نخل خشک رسان
صفای جان صعالیک ده ز حور و قصور^۲
بصیقل سرانگشت نور بخش ز کی
هزار ساله شرافت بمهد مستی بخش
ز نور مخفی او تا بانقراض جهان
در التفات نهانی باین اجله دین

بیمن مس سرانگشت آن طلم گشا
کننده ره سپرش سوی وی یک ایما
کشنده نیمی از آنجا و در کشنده بجا
که جلوه گر شود از هر دو وحدت اولاً
برای گفتن اسرار خود شب اسرا
بخوابگه چو ز معراج شد رجوع نما
دهنده چشم رمد دیده را کمال شفا
کننده در خیر کننده^۱ در هیجا
نماز کامل او خیمه در فضای قضا
شب و قوع زفافش بهترین نسا
بنطق ضبی زبان بسته را لسان آرا
بمسجد از پی تسکین سید الشهدا
باستغاثه سجاد آن محیط بکا
حقیقت مرض جفت وی برای دوا
حیات نو که خلیل اینچنین نمود احیا
پی طهارت کاظم ز ته برد بالا
پی رضای امام امم علی رضا
ز فیض آب وضوی تقی شه اتقا
برغم باز رهان نقی در آن ماوا
برون ز دیده اعمی برنده رنگ عما
ز مهدی آنمه غایب بغیبت کبرا
فروغ ده بجراغ بقیه دنیا
که محصر معجزشان نیست کمز حصر و حضا

اگر نه طی مباحث شود چگونه بود بقدر شاهد معنی لباس لفظ رسا
درین قصیده که سر رشته کلام کشید بیک خزانہ گهر جمله ناگزیرا حصا

ملول اگر نشدی باش مستمع که کنم

قصیده‌ای دگر از بحر معرفت انشاء

ز خاک هر سر خاری که میشود پیدا بشارت است بتوحید واحد یکتا
ز سبزه هر رقم تازه بر حواشی جوی عبارت است ز ابداع مبدع اشیا
بدست شاهدستان زهر گل آینه‌ایست در او نموده رخ صنع بوستان آرا
هزار شاخ زیك آب و گل نموده نمو که کس ندیده یکی را بدیگری مانا
هزار برگ زهر شاخ رسته کز هر یک علامتی دگر است از مغایرت پیدا
یکی اگر نه بهر يك تشخصی داده که شاخ و برگ نینداز چهر و بیک سیمای
تصور حکما آنکه میکنند پدید قوای نامیه در چوب خشک نشو و نما
تو هم دگران اینکه میزند شه گل بطرف باغچه‌خر که ز لطف آب وهوا
گرفتم اینکه چنین است اگر چه نیست چنین کز اقتدار که زین سان قویست دست قوا
دگر ز آب وهوا هم شکفته گلشن و گل که تربیت ده آب وهواست ای سفها
چه شاخ و برگ و چه نور و ثمر چه خار و چه گل یکا یکند خبرده ز فرد بی همتا
درون مهد زمین صد هزار طفل نبات بجنبشند بجنبش دهنده راه نما
ز طفل مریم بیجفت حیرت افزا تر منزله آمده از امپات و از آبا
در آسمان و زمین کرد گار را مطلب که بی نیاز نباشد نیازمند بجا
بعقل خواهش کنش چنان بود که کنند بنور مشعله مهر جستجوی سپا
مدار امید بکس کز خدا خبر دهندت چه عالم و چه معلم چه مفتی و ملا
بورطه‌ای که شوی نا امید از همه کس بین بکیست امیدت بدانکه اوست خدا
خدای ملک و ملک سیر بخش فلک و فلک حفیظ سفل و علو پادشاه ارض و سما
مصور صور بی مثال در ارحام بنان کرده قلم کش قلم مرکب سا
چهنده قطره‌ای اندر مشیمه سازنده چمنده سر و سمن چهره و سپی بالا

دگر ز غیرت آن حسن کز زوال بریست
 کسی که در ظلمات رحم کند تصویر
 زهی حکیم علیمی که در طلسم نبشت
 دهد بیاصره نوری که بیند از پی مهر
 دهد بسامعه در کی که فرق یابد اگر
 دهد بشامه آگاهئی که گم نشود
 دهد بذائقه لذت شناسئی که کند
 دهد بلامسه حسی که در تحرك نبض
 هزار رمز بجنبیدن زبان در کام
 هزار راز ز سائیدن قلم ببورق
 هزار قلعه دانش بدست فهم دهد
 هزار گنج زمعنی بیای فکر کشد
 طلسم دیده چنان بسته کز گشودن آن
 به نیم چشم زدن پیک تیز گام نظر
 باین سند که ز برهان قاطعند برین
 که تا خطوط شعاعی نمیرسد ز بصر
 پس از نگه بشوایت ظهور آن اجرام
 کدام جزو ز اجزای آدمیست که نیست
 ز جنبش متشابه زبان بقدرت کیست
 بشغل و شعر و معما بنان فکرت را
 که ساخته است دهن کیست آن معین دودست
 ز قوت عصبانی برای طی طرق
 چه راست داشته یارب بخویش لنگر او
 خیال بسته که این طاق خود گرفته علو

چو چنگ نخل جنان را کننده پشت دوتا
 که در بصیرت او شك کند بجز اعدا
 هزار باب وقوف از قوای خمسه کجا
 هلال يك شبه را چاشت برفلك مجرا
 برآید از قدم آشنا و غیر صدا
 نسیم غنچه و گل بی تفاوتی ز صبا
 زهم دو میوه يك شاخ را بطعم جدا
 کند میان صحیح و سقیم تفرقه ها
 فرستد از دل گویا بخاطر شنوا
 بدیده ها سپرد تا بدل کند انها
 که گرتهی کند از کنگرش کمند رجا
 که خسروان جهان را بر آن نباشد پا
 شود حباب حقیری محیط ارض و سما
 عبور میکند از هفت غرفه والا
 اکابر علما و اجله حکما
 بمبصرات نهانند در حجاب خفا
 ز هفت پرده بکرسی نشاند این دعوا
 دلیل حکمت او عز شانه الاعلا
 زمان رمان عبارات مختلف گویا
 که میکند همه دم عقده بند و عقده گشا
 که هر يك از هنری حاجتی کنند روا
 تکا و ران قدم را که میکند اقوا
 علی الخصوص در ایجاد چرخ مستعلا
 قدیری از ید علیا نکرده این اعلا

قرارداد که این گوی میقرار ز خویش
 لجاج ورزی و این کار حس باین غایت
 نظر بخانه زنبوری افکن ای منکر
 پس این رواق مقرنس بین و قایل شو
 بحشر مرده اجزا بیاد بر شده را
 ز صد هزار حکیم اینقدر نمی آید
 ز آفریدن دیو و پری و انس و ملک
 پیوش چشم بموری نظر فکن که بود
 که چون اراده جنبش کند نمیگردد
 و گر ز جنبش خود باز ماند واقتد
 کدام شیوه ز حسن صفات او گویم
 کدام شاه غنی کز نیاز نهاده
 گهی جبار به دهر را رسد که زنند
 که روزی از لب نانی زیند مستغنی
 ازین جماعت محتاج کز تسلط من
 چه طرفه بود که بعضی بدعوی صمدی
 چنین کسان بخداوندی ارسزا باشند
 هزار نفس ز بیم هلاک خود فرعون
 یکی نگفت که معبودی و هراس اجل
 خدا و بیم ز مخلوق خود معاذ الله
 خدائی آن صمدی را رسد که گردد جهان
 چرا بزمه شدادیان نگفت کسی
 اگر ز تخت زران بود خود نمی جنبد
 ندارد آنکه دوروز اختیار پیکر خویش

وجود دارد و دارد ز موجد استغنا
 اثر عجب که کند در دل اسیر عما
 بین بنای چنان ممکن است بی بنا
 بنائی که نهاده است این بلند بنا
 بیک اشاره او منتقل شود اعضا
 که گر کنند پر پشه ای نهند بجا
 ز خلق کردن وحش زمین و طیر هوا
 بدیده خرد احقر ز اکثر اشیا
 سکون پذیر بسحر ابو علی سینا
 باهتمام سلیمان نمی شود بر پا
 که شیوه ای دگرم در نیارود ثنا
 نظر بمائده رزق او فقیر آسا
 سراق عظمت بر لب محیط غنا
 دو روز بر دم آبی زنند استغنا
 همیشه بر در رزقند چون گروه گدا
 نموده اند بسی را ز اهل چهل اغوا
 بتان باین سمت باطلند نیز سزا
 بخنجر ستم و تیغ کین فکند از پا
 بکیش کیست درست و بمذهب که روا
 خران سزا است که با این کنند استهزا
 بهم خورد نهر اسد بقای او ز فنا
 که ای ز نادقه معبود ناسزای شما
 ز فضل می کند آنرا بیکدو روز اندا
 چه سان بود که وییگه حفیظ هیکل ما

سخن کشید باطناب و در نصیحت نفس
نگشت بلبل باغ بلاغ نغمه سرا
مگر قصیده دیگر بسلك نظم کشم
که گوش هوش پراز در شود در آن اثنا

تجدید مطلع

گرت هواست که دایم درین وسیع فضا
بود قضا برضایت بده رضا بقضا
هوا بهر چه رضا ده شود مشو راضی
خدا بهر چه نه راضی بود مباحث رضا
مریض جهلی از آن کت هوس بود نشکیب
که جرغذای مضر نیست مرضی مرضا
نشان رخصت عیشت نویسد ارشه دل
طلب نمای ز دستور عقل هم امضا
بگرد مفسد مسری مرض مرو که مدام
مريض مهر الهیست راده مرضا
ز صولت صمدی باش همچو بید ز باد
مدام رعشه براندام و لرزه بر اعضا
چو ییگمان اجلت میرسد تو آب کسی
رضا نجسته مخور بر امید استرضا
مساز شعبده با آنکه قدرتش هر شام
شکسته در کله چرخ بیضه بیضا
چنان بخلق با هستگی بزی که زند
زشش جهت نکشی در دسرا گر نکشی
فراز قاف قناعت گر آشیان سازی
مباش عاشق افراط و مایل تفریط
نکو تر بن صور در معاشرت از کم و بیش
ولی زخرج تو گر بحر و بر شود بهتر
که سخامکن ابرو ترش ز عادت کبر
اگر نهی قدمی بی رضای دوست بنه
بآب حلم بشو روی تابناک غضب
بهیچ خلوتی از روی راز خلق مشو
بیباغ روی کسی کز محرمات بود
مگرد گرد عروس جهان بخاطر جمع

بود قضا برضایت بده رضا بقضا
خدا بهر چه نه راضی بود مباحث رضا
که جرغذای مضر نیست مرضی مرضا
طلب نمای ز دستور عقل هم امضا
مريض مهر الهیست راده مرضا
مدام رعشه براندام و لرزه بر اعضا
رضا نجسته مخور بر امید استرضا
شکسته در کله چرخ بیضه بیضا
فرشته بر تو برین بام چرخ کوس وفا
نفس مبند درین هفت گنبد مینا
فروتنی نکشد پشه تو از عنقا
کزین دو خصلت بد خسروان شوند گدا
توسطت که بخیر الامور اوسطها
که قطره ای ز کف ممسکت شود دریا
تو چون حلاوه فروشی مباحث سر که نما
هزار بار جبین بر زمین با استعفا
چو آتش تو نیاید بهیچ رو اطفاء
نقابکش که محال است در زمانه خلا
چو محرمان مبر آهوی چشم را بچرا
که اوعقیم نما جادوئیست تفرقه را

پای نفس جنون پیشه بند محکم نه
 نظر بیوش زخوان طمع که مائده ایست
 بدست صبر ز خالق نعیم باقی گیر
 بنفس بانگ زنان آگهش کن ازویلی
 بگرد قلعه دین آن چنان حصارى بند
 بتازیانه همت براق سان برسان
 برای عزم توزین بسته اند برفرسی
 تو پای خود برکابی رسان که چون مه نو
 فکن گذار بجائی که نعل اگر فکند
 گرت هواست ز شاخ بلند گل چیدن
 دلیر باش که صبر آزمائی است غرض
 بدرد کو مرض خود که درد چار بریست
 چو گیردت تب شهوت به نیش نهی بزن
 بکوش کز چمن تن چو مرغ روح پرد
 ازین منازل اسفل چنان گذر که شود
 نه آنچنان که قدم زین سرانهی چو برون
 متاز در عقب عیش دنیوی که هم اوست
 چه حرص معصیت این که هیچ صید گنه
 بمشرب تو چنان شربت حرام خوش است
 ز نشئه های جزا غافل و می سازی
 فغان از آنکه شود نشئه بقا آخر
 تو با بضاعتی از طاعت ریائی خویش
 چنان خجل ز احد سر بر آوری ز احد
 چو از عدم بوجود آمدی خطا پیشه

که این سر آمد دیوانه ایست سلسله خا
 پراز گرسنه ربا طعمه های جوع فزا
 بخوان خلق بنانی مشو بنان آلا
 که کس بر آن نکند غیر بانگ و او یلا
 که عاجز آید از آن صدهزار قلعه گشا
 کمیت نفس بمیدان عالم بالا
 که هست غاشیه اش چرخ را کتف فرسا
 بود بنعل سمندت فرشته ناصیه سا
 تکاور تو مکرر شود هلال سما
 مکش ز زیر قدم بوته های خار جفا
 ترا چو بر سر خوان بلا زنند صلا
 بداغ سوزنشان و بزخم ریش دوا
 رگ هوس که بود فصد ماحی حما
 رسد ز سیر ریاض دگر بیرگ و نوا
 نزول گاه تو این طرفه غرقه اعلا
 کنی سرای دگر را ز نوحه نوحه سرا
 برنده تو بسوی عقوبت عقبا
 نمیشود ز کمند تعلق تو رها
 که شرب آب بطبع مریض استسقا
 مفرح گنه خویش را تمام اجزا
 دمند بهر جزا صور نشئه اخرا
 کزان کننده معاذ الله ار رسد بسزا
 که بیشتر کنی از حشر دوزخ استدعا
 اگر بخطه اولا روی بود اولی

نغوذ بالله اگر خود ز بیشه امروز
 کلاه ترك بدست نصیحت بر سر
 سرو کلاه عجب گر بیاد بر ندهی
 ریای محضی و محض ریا و هر عملی
 اگر برابر مردم بطاعتی مشغول
 و گر نمیکنی از نقص دین نماز تمام
 عبارت تو بشکل نخست بدشکلیست
 بصورت دوم آن زشت روی بیشرم است
 بهیچ فعل دنی ننگرم ز افعالت
 دو روزا گر ملک از آب و نان کند منعت
 نه آن خطر که اگر دادا کل و شربدهی
 ز بسکه خوف بری از سیاست قروتش
 بآب لب نکنی تر ز تاب اگر سوزی
 ولی ز فعلی اگر آفریدگار ملوک
 ترا ز دست نیامد که در شب دیجور
 ز شیشه های هوس از شراب کم حذری
 چنان قروق شکن او شوی که پای نهد
 چنین شعاری و اسلام شرم دار ای نفس
 دگر بیزم شه اندر سلوک خویش نگر
 که موی بر بدنت از ادب نمی جنبد
 بصد هزار تعشق بجای می آری
 چو برگ بید زبانت ز بیم میلرزد
 بآن شهبی که شهبان آفریدگان ویند
 بین که صدیک آن بیم هست در دل تو

کنند بهر تو آماده توشه فردا
 چنان نهم که ترا یکسر است و صد سودا
 که چون حباب هوا در سری و سر بهوا
 که بی ریاست بکیش تو باطل است و هبا
 نماز مغربت از طول میکشد بعشا
 نگشته در ته پای تو گرم روی روا
 پی فریب برخ بسته برقع زیبا
 که خویش را کند از پرده افکنی رسوا
 که نایدم بنظر دیگری از آن ادا
 نه وعده ای ز عطا و نه مژده ای ز سخا
 بخلوتی که تو دانی از آن شود دانا
 ز بس کزو بودت بیم در خلا و ملا
 بنان بنان نهی گر شوی زضعف و دوتا
 دهد بمنع تو فرمان بوعده های عطا
 بحیله جنبش موئی ازو کنی اخفا
 ز بس که پر بودت کاسه سر شیدا
 بسبزه پدر خویش طفل ناپروا
 اگر رسی بجزا وای بر توروز جزا
 بین که طاعت او میکنی چگونه ادا
 مگر بر عشه زخوف وی وز فرط حیا
 هزار حکم اگر بر تو میکند اجرا
 بعرض حاجتی از خود چو میشوی گویا
 چو در نماز سخن میکنی صباح و مسا
 بآن ادب نفسی میشوی نفس پیما

بخویش هست گمانت که هرگز آن خدمت
اگر بساط ریائی نبوده گسترده
ازین شعار تو صدره صنم پرستی به
روایت است که عبدالله مبارک داشت
شیی که بود چنان برف از آسمان باران
شبی که استره آبدار سرما بود
پپای منظر وی آنقدر پپای استاد
گمان بیانگک عشا برده بود تا در دید
ز جان غریو بر آورد و بانگ ز در نفس
گر از شبی دو نفس میکنی بطاعت صرف
هلاک سوره کوچکنزی که زود ترک
ور آیدت بزبان سوره قریب بطول
ز شام تا سحر امشب برای بیخبری
عجب تر آنکه شبی رفته و تو يك ساعت
بگفت این وره قبله حقیقی جست
بسی نرفت که دیدند خفته در چمنش
گرفته ماری از اخلاص نرگسی بدهن
تو هم اگر بخودافتی ز کوی بوالهوسی
تو هم بشهد حقیقت اگر لب آلائی
در آخر سخن ای نطق بهره ای برسان
الایگانه جگر گوشه کز تو دارد و بس
ایا نتیجه آمال کز برادر من
بنفس اگر چه خطائی که در نصایح تند
بیا که ختم نصیحت کنم بحرف دگر

ملول ناشده آورده ای تمام بجا
ز سرعت متمیز شدست دست از پا
که با ملك بخلوصی وبا خدا بریا
هوای سرو قدی از بتان مه سیما
که بر عباد پس از توبه رحمت مولا
بدست باد ز رخسار مرد موی ربا
که شد بلند زهر سو ندای حی علی
رسانده بود بعیوق شاه صبح لوا
که ای ز بوالهوسی ننگ کافر و ترسا
نمیشوی نفسی نفس را سکون فرما
ز امر حق بگریزی چو مجرم از ایذا
بآن رسد که کنی از مالال جبه قبا
ستاده ای نه ز سر باخبر نه از سرما
خیال کرده ای از شغل عشق و سوسه ز
نشان حسن ازل را بچشم سر جويا
مگس نموده براو از جوانب استیلا
ز بس ملاحظه او را مگس پران زقفا
شوی رهی و کنی دامن مجاز رها
کند هوای مگس رانی تو بال هما
بآن بهار هوس زان نصیحت عظمای
فروغ نسل محقر چراغ دوده ما
تو مانده ای بمن اندر امل سرای بقا
ز روی قصد تو بودی مخاطبش همه جا
بشرط آنکه بسمع رضا کنی اصفا

قدم نهاده‌ای اندر رهی که وادی امن
 بقطع پانزدهم منزلی در آن وادی
 ز چار منزل دیگر چو بگذری و کنی
 وزان تجارت کم مدت سبک مایه
 پی حساب تو خواهند طرح کرد بحکم
 که گر خوری لب‌نانی بر آن شود مرقوم
 غرض همین که چو فارغ شوی ز شغل و عمل
 پس از تو گر عملی سرزند که به نشود
 نه به بود که ز باقی بقیده‌های الیم
 جزای بد عملی نیست تازیانه و چوب
 جزای بد عملی تابه‌ایست تاییده
 نه آنقدر ز مکافات میدهم بی‌مت
 نه آنقدر دلت از عفو میکنم ایمن
 بصد ثواب ازو گرچه ایمنی غلطست
 کسی که سجده‌اونا رواست در کیشش
 تو کر سعادت اسلام بهره‌ای داری
 گناه بنده نادم ز فعل نا مرضی
 فتد بمعرض عفو غفور چون شوید
 ولی بدانکه گناه و خطای تو به پذیر
 چو یافت موعظه‌ا تمام سعی کن که تمام
 کشی هزار زیان گریکی ازین سخنان
 بقصد تزکیه نفست از نصیحت و پند
 بعهد کردم از آن ذکر دایمیش تاریخ
 دگر تو دانی و رایت که رایت فکرت

دروست منحصر اندر منازل اولاً
 که بر تو نیست گرفتگی ز کیج روی قطعاً
 بیاج خانه تکلیف خیمه‌ها بر پا
 اثر ز سود و زیان عمل شود پیدا
 محرران فصول عمل مفصل‌ها
 و گر کشی دم آبی در آن بود مجرا
 ترا بفاضل و باقی دهند اجر و جزا
 بفاضلت قلم کاتبان لسان فرسا
 تن الم زده فرسایدت هلال آسا
 که سوز آن بود امروز و به شود فردا
 تن تو ماهی آن تابه خالداً ابداً
 که بندی از رخ رحمت بی‌آس چشم‌رجا
 که کم زنده در طوف دل تو خوف خدا
 بصد هزار خطا نا امید است خطا
 هزار باره ازو حاجتش شده است روا
 عجب که تشنه روی از کنار بحر عطا
 اگر بزرگ تر از عالم است و ما فیها
 بآب توجه رخ معصیت کما یرضا
 ز غیر حق خدا خارج است و مستثنا
 بیاد داری و آری تمام عمر بجا
 رود زیاد تو تا وقت رفتن از دنیا
 چو گشت خاتمه یاب این قصیده عزا
 که دایم این بودت ذکر در خلا و ملا
 بلند شد بمناجات حی بی‌همتا

بزرگوار خدایا که ذات بیچونت
 بکنز مخفیت آن شاهد نهفته جمال
 باسم اعظمت آن گنج بی نشان که اگر
 بآن گروه که از انقیاد فرمانت
 بانبیای اولوالعزم خاصه پادشهی
 باولیای ذوالعزم خاصه کراری
 بلا به لب لبیک گوی کعبه روان
 بمجرمان پشیمان که از حیا سوزند
 بتائبان موفق که در رسند بعفو
 به بیگناهی زندانیان شحنه عشق
 بپاکدامنی عاشقان عصمت دوست
 بگریه های زمان غریو خیز وداع
 بآب چشم یتیمان چهره گرد آلود
 به بیزبانی طفلان مضطرب در مهد
 بمادران جگر گوشه در نظر مرده
 بآن کثیر عیالان بینوا که مدام
 بسوز قافله مبتلا بغارت جان
 بدرد پرد گیانی که دست حادثه شان
 بطول طاعت ترسندگان ز صبح نشور
 بغازیان مجاهد که در تکلور شوق
 بهر چه نزد تو دارد نشان خیر و بهی
 که چون لوای شفاعت نبی بدوش نبی
 چنان کنی که شود محتشم طفیل همه
 که جرم کافر صد ساله میتوان بخشید

که بسته عالمیان رازبان زچون و چرا
 که تا ابد نکند جلوه بردل عرفا
 فتد بدست نهد غیر بابکوی فنا
 بجنس خاک نکردند از سجود ابا
 که راند رخس عزیزمت بر اوج اوادنا
 که بر تو نقد بقامیفشاند روز دغا
 بکعبه و عرفات و بمشعر و بمنّا
 اگر کنند سراز بهر معذرت بالا
 ز گفت شان چو ظلمنا رسد بانفسنا
 به بی نشانی سرگشتگان دشت بلا
 که جیب خاطرشان کم کشیده دست هوا
 که سنگ را اثر آن در آورد بیکا
 که تاب دیدن نشان نآورد دل خارا
 که دردشان نپذیرد ز نطق بسته دوا
 که از فلک گذرانند بانگ و اولدا
 خیال بیع مصلی کنند و رهن ردا
 که آهشان نگذارد گیاه در صحرا
 کشد زهودج عصمت برون بظلم وجفا
 که روی خواب نه بینند در شب یلدا
 کنند جان خود از بهر نصرت توفدا
 بهر که پیش تو از اهل عزتست و بها
 دوانی اهل گنه را بظل آل عبا
 یکی ز سایه نشینان آن خجسته لوا
 یک شفاعت او یا رسول اشغنا

در مدح حضرت ختمی ماب صلوات الله علیه

از بسکه چهره سوده ترا بردر آفتاب
از بهر دیدنت چو سراسیمه عاشقان
گردسر توشب پره شب پرزند نه روز
گر پانهی ز خانه برون بارخ چه مهر
گرد خجالت تو نشوید ز روی خویش
از بس فشردن عرق انفعال تو
گوئی محل تربیت باغ حسن تو
آئینه نهفته در آئینه دان شود
از وصف جلوه قد شیرین تحرکت
گر ماه در رخت بخیانت نظر کند
نعلی ز پای رخس تو افتد اگر بره
از رشک خانه سوز تو ای شمع جانفروز
صورت نگارشخص ضمیر تو بوده است
نبود گر از مقابلهات بهره ور کرآن
در آفتاب رنگ ز شرم رخت نماند
در روز ابر و باد کرائی برون ز فیض
بهر کتاب حسن تو بر صفحه فلک
ترتیب چون بساط نشیب و فراز چید
ای خامه نیک در ظلمات مداد رو
بنگار شرح گفت و شنیدی که میکند
دی کرد آفتاب پرستی سؤال و گفت
از گوهر یگانگی ار کامیاب نیست
دام جواب و گفتم ازین رهگذر که هست

بگرفته آستان ترا بر زر آفتاب
گاهی ز روزن آید و گاه از در آفتاب
کز رشک آتش نزند در پر آفتاب
از خانه سر بدر نکند دیگر آفتاب
گردد اگر چه ریک ته کوثر آفتاب
در آتش ار دود بدر آید تر آفتاب
معمار ماه بوده و برزیکر آفتاب
گیرد اگر بفرض ترا در بر آفتاب
بکداخت مغز در تن بی شکر آفتاب
چشمش برون کند بسر خنجر آفتاب
بوسد بصد نیاز و نهد بر سر آفتاب
آخر نشست بر سر خاکستر آفتاب
در دوده سر قلمش مضمهر آفتاب
پیوسته چون هلال بود لاغر آفتاب
مثل گل نچیده که ماند در آفتاب
از ابر و ما بارد و از صرصر آفتاب
می بندد از اشعه خود مسطر آفتاب
شد ز ورق جمال ترا لنگر آفتاب
گر نوق آیدت بزبان خوشتر آفتاب
بر آسمان طراز سر دفتر آفتاب
وقتی که داشت جلوه برین منظر آفتاب
پس دارد از چه رهگذر این جوهر آفتاب
جاروب فرش در که پیغمبر آفتاب

مهر نگین حسن تواس خواندی نه مهر
 گر از تنور حسن تو انگشت ریزه‌ای
 فرداست کز طپانچه حسنت بناظران
 در روضه‌ای اگر بنشانی بدست خویش
 از نقش نعل توسن جولانگرت زمین
 گنجی نهاد حسن بنامت که بر سرش
 در پای صولجان تو افتاد همچو گوی
 هنگام باد روی تو بر هر چمن که تافت
 مه افسر غلامیت از سر اگر نهد
 بشکست سدش جهت و در تومه گریخت
 بهر قلاده‌های سگان تو از نجوم
 نعلین خود دهش بتصدق که بر درت
 پیند زمانه شکل دو پیکر اگر بفرض
 آخر زمان بحرف مساوات اگر چه گشت
 شب نیست کز شفق نرند ز احتساب او
 ریزد پیاپی امت او اشک معذرت
 فردا شراب کوثر ازو تا کند طمع
 از حسن هست اگر چه درین شعر خوش ردیف
 کوته کنم سخن که مباد اندکی شود
 سلطان بارگاه رسالت که سوده است
 شاه رسل وسیله کل هادی سبل
 یثرب حرم محمد بطحائی آنکه هست
 بالائیان چه خط غلامی بوی دهند
 از بنده زاد گانش یکی مه بود ولی

کردی اگر خوشامد من باور آفتاب
 بر آسمان برند بچربد بر آفتاب
 روئی نموده چون گل نیلوفر آفتاب
 نخلی شکوفه‌اش بود انجم بر آفتاب
 گشت آسمان وانجم آن اکثر آفتاب
 گردید طالع از دهن اژدر آفتاب
 با آنکه مهریش بود در خور آفتاب
 گلپای زرد را همه کرد احمر آفتاب
 همچون زنان کند بر سرش معبر آفتاب
 چون مهره‌ای برون شده از ششدر آفتاب
 دائم کشد برشته زر گوهر آفتاب
 در سجده است با سر بی افسر آفتاب
 خیزد ز خواب با تو ز یک بستر آفتاب
 هیئات آتشی تو و خاکستر آفتاب
 آتش بچنگ زهره خنیاگر آفتاب
 بر حشر گاه گرم بتابد گر آفتاب
 حال از هوس نهاده بکف ساغر آفتاب
 زینت ده سپهر فصاحت هر آفتاب
 بی جوهر از قوافی کم زیور آفتاب
 بر خاک پاش فاصیه انور آفتاب
 کز بهر نعت اوست برین منبر آفتاب
 یک بنده بر درش مه و یک چاکر آفتاب
 خود را نویسد از همه پائین تر آفتاب
 ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب

نعل سم براق وی آماده تا کند
 بی سایه بود زانکه در اوضاع معنوی
 از بهر عطر بارگه کبریای اوست
 در جنب مطبخش تلخا کستریست چرخ
 تا شغل بند گیش گزید از برای خویش
 خود را بر آسمان نهم بیند ار شود
 هر شب پی شرف زره غرب میبرد
 جاروب زر فشان نه بدست مفاخرت
 یکذره نور از رخ او وام کرده است
 شاه شتر سوار چو لشگر کشی کند
 خود را اگر زسلک سپاهش نمیشمرد
 در کشوری که لمعد فرو شد جمال او
 از خاک نور بخش رخت این صفا و نور
 یا سید الرسل که سپهر وجود را
 یا مالک الامم که بدعوی بند گیت
 آن زره است محتشم اندر پناه تو
 ظل هدایتش بسر افکن که زره را
 تا در صف کواکب و در جنب عبرت

زر بدره بدره ریخته در آذر آفتاب
 بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب
 مجمر فروز بال ملک مجمر آفتاب
 یک اخگر اندران مهویک اخگر آفتاب
 گردید بر گزیده هفت اختر آفتاب
 قندیل طاق در گه آن سرور آفتاب
 خاک مدینه تابدر خاور آفتاب
 دارد برای مشعله دیگر آفتاب
 از شرق تا غرب ضیا گستر آفتاب
 باشد پیاده عقب لشگر آفتاب
 هرگز نمی نهاد بسر مغفر آفتاب
 باشد شبه فروش در آن کشور آفتاب
 آورده زره زره بیکدیگر آفتاب
 ایشان گواکب اندو تو دین پرور آفتاب
 بنوشته از مبالغه صد محضر آفتاب
 کلوخته بدست توسل در آفتاب
 ره گم شود گرش نبود رهبر آفتاب
 گاهی نماید اکبر و گه اصغر آفتاب

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب (علیه السلام)

ای نثار شام گیسویت خراج مصرو شام
 چهره ات افروخته ماه درخشانرا عذار
 کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل

هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
 جلوه ات آموخته کبک خراما نرا خرام
 سنبلت بر روی آب از جادویی گسترده دام

طوبی از قدت پیایی میکند رفتار کسب
 گل بیویت گرچه میباشد نمیشد بسی
 گرسنازم سرفدایت بر تو خون من حلال
 کو کب اوج جلالی باد حسنت لایزال
 شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین
 صد هزاران شیوه دارد آن پری درد لبری
 یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش
 روضه دیدم چو جنب جنت از وی برده فیض
 بر لب آنچشمه از خالاش نشسته هندوئی
 مانع لب تشنها زان چشمه زمزم صفات
 غیر تم زد در دل آتش کز چه باشد بی سبب
 خواستم منعش کنم ناگاه عقل دور بین
 هندوئی کز زیر کی و مقبلی رضوان صفت
 خود نمیکوئی که خواهد بود ای ناقص خرد
 سرور فرخ رخ عاذل دل دلدل سوار
 حیدر صفر که در رزم از تن شیر فلک
 ساقی کوثر که تا ساقی نگر در در بهشت
 فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه ای
 قاتل عترة که بر یکران چه میگردد سوار
 خواجه قنبر که هندوی که میش ماه را
 داور محشر که تا ذاتش نگر در ملتفت
 ابن عم مصطفی بحر السخا بدر الدجی
 از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر

طوبی از لعلت دمامد میکند گفتار وام
 مه برویت گرچه میماند نمی ماند تمام
 ور نمیرم در هوایت زندگی بر من حرام
 آفتاب بیزوالی باد ظلت مستدام
 ماه تابانی چو طالع میشوی از طرف بام
 من ندارم جز دلی آیا نهم دل بر کدام
 زد صبا ز آن گلستان بوی بهشتم بر مشام
 چشمه دیدم چه کوثر کوثر از وی جسته کام
 چون سواد دیده مردم بعین احترام
 ناهی دلخستها زان شربت عناب فام
 هندوی شیرین مذاق از دلبر ما تلخ کام
 بانگ بر من زد که ای در نکتهدانی نا تمام
 گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
 جز غلام شاه انجم چا کر کیوان غلام
 قسور جنگ آور اژدر در لیث انتقام
 جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریز از نیام
 انبیا را ز آب کوثر تر نخواهد گشت کام
 در زمان کنندی و افکنندی درین فیروزه بام
 میفرستد خصم را سوی عدم در نیم گام
 خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش کرده نام
 بر خلائق جنت و دوزخ نیابد انقسام
 اصل و نسل بوالبشر خیر البشر که ف الانام
 وز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام

آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود
و آنکه گر جمع نقیضین آید اوار در ضمیر
آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیم
سهمه فی قوسه کالطیر فی برج السما
پشت عصیانرا بدیوار عطایش اعتماد
گر نبودی صیقل شمشیر برق آئین وی
ور نکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع
ایکه هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
وی بهر شام از سجود محرمان نه فلک
گر نبودی رایض امرت بامر هیچکس
ور نکردی پایه عونت مدد افلاک را
آب دریاموج بر گردون زدی گریافتی
بس که دست انتقام از قوت عدلت قویست
از ائمه ذات مرتاض تو ممتاز آمده
ای مقاتل مثل ماقال النبی خیر المقال
من کجا و مدحت معجز کلامی همچو تو
سویت این ابیات سست آورده و شرمندهام
لیک می خواهم بیمن مدحت پیدا شود
زور شعر کاتبی سوز کلام آذری
صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن
حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشش شود
یک تمنای دیگر دارم که چون در روز حشر
زان میان ظل ظلیلم بر سر اندازی ز لطف
مدعا چون عرض شد ساکت شوایدل تا کنم

شرق و مغرب غرب مشرق شام صبح و صبح شام
آب و آتش را دهد با هم بیکدم التیام
از زمین خیزد که سبحان الذی یحبی العظام
سیفه فی کفه کالبرق فی جوف الغمام
دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام
میگرفت آئینه اسلام را زنگ ظلام
نور ایمانرا نبودی در ضمائر ارتسام
بارگاهت میشود ارزشش جهة دارالسلام
هست قصر احترام ثانی بیت الحرام
توسن کردن کش گردون نمیگردید رام
این رواق بیستون ایمن نبودی زانهدام
قطره ای از لجه قدر تو با وی انضمام
لاله رنگ از خون شاهین است چنگال حمام
آنچنان کز اشهر اثنا عشر شهر صیام
وی کلامت بعد قرآن مبین خیر الکلام
خاصه با این شعر بی پرگار و نظم بی نظام
زانکه معلوم است نزد جوهری قدر رخام
در کلام محتشم ایشاه گردون احتشام
گر می انفاس کاشی حدت ابن حسام
لذت گفتار خواجو قوت نظم نظام
طبع نا مقبول من مقبول طبع خاص و عام
بر لب کوثر بود لب تشنگان را از دحام
وز شراب سلسبیل جرعه ای ریزی بکام
اختیار اختصار و ابتدای اختتام

تا درین دیرینه دیراز سیر سلطان نجوم
روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب
نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام
روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب (علیه السلام)

خوش آن زبان که شود چون زبان لوح و قلم
خوش آن بنان که چو در خامه آورد جنبش
خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ
دمی ز نخل خیالات ثمر دهد شیرین
بخاک رفته فرو نظم آبدار تو به
درین جهان بستایش مشو ندیم کسی
فسانه طی کن و در مدحت کریمی کوش
بمدح کلام دهی عقد نطق بند کزو
به مجلس کرم از ساقی طلب کن جام
برات خویش به مهر دهنده ای برسان
حیات جو زدم زنده ای که می آید
بسایه اسدی رو که گرگ مردم خوار
بیر بمحکمه قاضی شکایت چرخ
بصدق شو سگ آن آستان که محترمند
بدانکه در کتب آسمانی آمده است
مهم خویش بود خلق را اهم مهم
رسید مطلع دیگر ز سکه خانه فکر

بمدح و منقبت شاه ذوالفقار علم
نخست ثبت کند مدحت امام امم
در مناقب شاه نجف در آن مدغم
که جز بمدح شه نخل بر نیاری دم
اگر از آن نشود باغ منقبت خرم
که در جهان دگر همینست ندیم ندیم
که در کرم سگ او عار دارد از حاتم
شوی بمعنی بکری زمان زمان ملهم
که تا ابد نکنی عرض احتیاج بجم
که در رکوع بخواننده میدهد خانم
ز طفل مکتب او کار عیسی مریم
ز بیم او نتواند شدن غنیم غنم
که در میانه بازو کبوتر است حکم
سگان شیر خدا همچو آهوان حرم
ابوالحسن همه جا بر ابوالبشر اقدم
مرا ثنای امام امم مهم مهم
که میدود چو زر سکه دار در عالم

تجدید مطلع

من و دو اسبه دوانیدن کمیت قلم
من و مجاهده در راه دین بکلك و زبان
من و رساندن صیت ثنا ز غره ماه
ولی خالق اکبر علی عالی قدر
بمدح یکه سوار قلم رو آدم
ز وصف شاه مجاهد بن ذوالفقار دو دم
بآفتاب فلک چاکر فرشته حشم
که هست ناطقه پیش ثنای او ابکم

علم علم لدنی کرو و رای نبی
 امین کنج الهی که راز خلوت غیب
 محیط مرکز دل کانچه در خیال هنوز
 شهبی که خواهد اگر اتحاد نوع به جنس
 و اگر اراده کند فصل را مابین نوع
 دل حقیر نوازش که جلوه گاه خداست
 ز فرش چون ننهد پا بر عرش بت شکنی
 به معجزش زد و صد ساله ره رساند باد
 به جنب چشمه فیضش سرتفاخر خویش
 چه او که دیده امینی که در حریم وصال
 پس از رسول به ازوی گلی نداد برون
 در آمدن بجهان پای عرش سای نهاد
 قدم نهاد برون هم به مسجد از دنیا
 دو در یکصدفش را نمونه بودندی
 بیحر اگر فند او راق مدح و منقبتش
 بین چنین که رسیده است از نعیم عطا
 علی الخصوص بسر خیل منقبت گویان
 فصیح بلبل خوش لهجه کاشی مداح
 بمدح شاه عدو بندش از مهارت طبع
 اگر بسر خفی بود اگر بوجه جلی
 به پیروی من گستاخ هم برسم قدیم
 بقدر وسع دری سقتم از تتبع آن
 ورش خرد بتراز وی طبع سنجیدی
 در انتظار نشستم بساحل امید

همین یگانه خداوند اعلم است علم
 تمام گفته باو مصطفی بوجه اتم
 نداده دست بهم هست پیش او ملهم
 دهند دست معیشت بهم رمض و اصم
 کمند ربط و مساوات بگسلند زهم
 چو کعبه ایست که از عرش اعظم است اعظم
 که بختش از بردوش نبی دهد سلم
 زبان ابکم فطری سخن بگوش اصم
 به جیب جاه فرو برده از حیا زمزم
 میان سر خدا و نبی بود محرم
 قدیم گلبن گلبار بوستان قدم
 ز بطن شمسه برج شرف بفروش حرم
 ز فتنه زائی افعال زاده ملجم
 بعیسی از رزقا موسی شدی توام
 ز حفظ خالق یم تا ابد نگیرد نم
 به بلبلان گلستان منقبت چه نعم
 که ریختی در جنت بها ز نوک قلم
 که بود روضه آمل ازو ریاض ارم
 چو داد سلسله هفت بند دست بهم
 برای او صله ها شد ز کلک غیب رقم
 بحکم شوق نهادم بر آن بساط قدم
 که گر زمن نبدی قیمتش نبودی کم
 شدی هر آینه شاهین آن ترازو خم
 که موج کی زند از بحر من محیط کرم

کی از ریاض اهل سر بر آورد نخلی
 رساند مرده بیکبار هاتفی که نوشت
 سپهر کو کبه طهماسب پادشاه که برد
 مجاهدی که ز تهدید او بدیده کشند
 شپیکه خادم شرعند در عساکر او
 ز صیت تقویش از خوف نام خود لرزد
 ز بیم شحنة ناموس او عیان نشود
 ز دست از شفق آتش بساز خود زهره
 سحاب با کف او داشت بحث بر سر فیض
 دل و کفش که اینار در موافقت اند
 سهیل لطفش اگر بر تو افکند بر زیر
 مه سر علم او کند چو پنجه دراز
 عمود خاره شکن گر کند بلند شود
 خمد ز گرز گران سنک او اگر بمثل
 مبار زانش اگر تاخت بر زمانه کنند
 بخیمه گاه سپاهش زمین کند پیدا
 سگ درش نبود گر بمردمی مأمور
 فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم
 ز شهنسوار عرب کنده شد دراز خیبر
 فلک بیاطن و ظاهر نمیتواند یافت
 جهان بمعنی و صورت نمیتواند جست
 عجبترا آنکه یکی کرده با یکی ز خلوص
 فلک سؤال کنانست ازین تواضع و نیست
 بدر که شاه ولایت بود چرا نزند

کی از دلم بدر آرد زمانه بیخ الم
 برات جایزه شاه عرب بشاه عجم
 یمن نصرت دین بر نهم سپهر علم
 غبار راه عباد صمد عبید صنم
 ز مهتران امم تا بکپتران خدم
 چولاله در گذر باد جام در کف جم
 ز سادگی نرسد تا بسکه روی درم
 که داده زان عملش اجتناب^۱ شاه قسم
 ز شرم گشت عرق ریز بس که شد ملزم
 دو قلزم متلاطم بیکدگر منضم
 ز آتش حسد آید بجوش خون بقم
 با شتم ز سر مهر بر کند پرچم
 ز باد ضربت او کوه در کمر مدغم
 شود ستون سپر و دست و بازوی رستم
 دهند گاو زمین را ز فرط زلزله رم
 لکاشف از کشش بیحد طناب خیم
 بزهر چشم کند آب زهره ضیغم
 رود گزندگی از طبع افعی ارقم
 ز شهریار عجم از زمانه بیخ ستم
 دو شهنسوار چنین در قبیله آدم
 دو شاه بیت چنین در قصیده عالم
 بهم علاقه فرزندی و غلامی ضم
 جزاین مقاله جواب شد ستاره حشم
 پسر که شاه جهان باشد از غلامی دم

مهم دینی و عقبی فتاده است مرا
کز و بروضه رضوان رسم چه مرده بجان
یگانه پادشها يك گداست در عهدت
ز بار فقر بجانست و خم نکرده هنوز
برون نرفته برای طمع ز کشور شاه
کنون که عادت فقرش نشانده بر سر راه
همان بحالت خویش است و بی نیاز را
همان بقوت همت مدد نمی طلبد
اگر کریم بیارد ز آسمان حاشا
چوداغ بادل خونین نشسته تا روزی
قسم بشاه و بنعماش کانچه گفتم ازو
چو محتشم شده نامش اگر مسمی را
همیشه تا ز پی بردن متاع بقا
برای پاس بقای تو از کمند دعا

باین شهنشه اعظم بآن شه اکرم
وزین بلجه احسان رسم چه تشنه بیم
که رفع پستی خود کرده از علو همم
بسجده ملکان پشت خود برای شکم
اگر بملك خودش خوانده فی المثل حاتم
که رو براه نیاز آر یا براه عدم
شعار و شیوه خود کرده از جمیع شیم
زاقویای جهان در میان لشکر غم
که جز ز پادشه خود شود رهین کرم
زلطف شاه پذیرد جراحتش مرهم
فلک مطابق واقع شنید و گفت نعم
باسم ربط دهد شاه ازو چه گردد کم
کند فنا بره دست برد پا محکم
دو دست او بقفا بسته باد مستحکم

در مدح شاه طهماسب صفوی

ز آهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد که عکس سنبل اندر آب از باد و زان لرزد
دلما افتد ز پا هر که بلرزد زلف او آری رسن باز افتد از سر رشته هر که ریسمن لرزد
به صورتخانه چین گردد و عارض عیان سازی مصور را ورق در دست و کلک اندر بنان لرزد
خرامان چون شوی گردد تنت سر تا قدم لرزان بسان گلبنی کز ناز کی گلها بر آن لرزد
جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو مکن کاری که از دست دل پیرو جوان لرزد
ز دهشت آنچنانم کز برای شرح درد دل جو گیرم دامن آنگل مرا دست و زبان لرزد
نویسم در بیان معجز لعلش اگر حرفی ز عجز اندر بنانم خامه معجز بیان لرزد
ز آه سرد من لرزد دل محزون در آن کا کل چه مرغی کز نسیم صبحدم بر آشیان لرزد

چو کردم مایل لعلش دلم از زهر چشم او شود لرزان چو دزدی کز نهیب پاسبان لرزد
 چو نالم باجرس دور از مه محمل نشین خود ز افغان جهان گیرم دل صد کاروان لرزد
 بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر دلم چون برک بید از بحر آن نازک میان لرزد
 رساند ترک چو گان باز مز چون صولجان بر گو دلم چون گورود از جاتم چون صولجان لرزد
 که تاب آرد بجزم پیش تیر آن کمان ابرو که پی در پی ز سهم ناو کش پشت کمان لرزد
 چنان خونریز و بیباکست چشم او که هر ساعت ز تاب نیش مژگانش مرا رگهای جان لرزد
 نیندیشد ز خون مردم آن مژگان مگر آن دم که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
 جهان دارای دارا فریدون ملک ملک آرا که وقت دقت عدلش دل نوشیروان لرزد
 شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد
 گران قدری که ذاتش با وجود آن سبکرو حی به هیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
 جهانگیری که چون گردد تزلزل در زمین افکن زمین لنگر گسل گردیده تا آخر زمان لرزد
 چونیرش پر گشاید و وحشت اندر و حش و طیر افتد چو تیغش جان ستاند و نسو جان را جسم و جان لرزد
 چو گردد از نهیب لشکرش خیل عدو هازم دل گردون ز بانك القتال و الامان لرزد
 اطاقه باد جولان چو خورد بر سرو آزادش پر مرغان طوبی آشیان از بیم آن لرزد
 رود رنگ از رخ اعدا چه تیغ خون چکان او ز باد حملداش مانند شاخ ارغوان لرزد
 هر بریهایی آن شیر ژیان در بیشه مردی گر آید در بیان دل در بر بیریان لرزد
 ز باد تیغ تیز او دل اعدا شود لرزان چنان کز تیزی باد خزان برگ رزان لرزد
 که تقریر و تحریر فصول دفتر مهرش زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد
 اگر فغفور چین آید بقصد آستین بوسش ز چین ابروی دربان او بر آستان لرزد
 بدورش دزد گردد کاروان گردد بچاوشی بعهدش گر گناه را بر میش دل بیش از شبان لرزد
 نهنگ سرکش کشتی شکن در روزگار او بدریا بر سر کشتی بشکل بادبان لرزد
 زیم آنکه نشیند خلاف رای او نقشی بطاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد
 دبیرش چون کند آغاز کار از خامه قط کردن دبیران جهان را بند بند استخوان لرزد
 الا ای خسرو روی زمین کاسباب حفظ تو اگر نبود زمین با هفت گردون جاودان لرزد

توای آن تخت شوکت را مکن کز صولت هر که به جنید لنگر تمکین مکان و لامکان لرزد
 گر افتد ماهی رمحت بیحر آسمان شاید که در دست سماک راح از سهمش سنان لرزد
 بمیدان خنک سیمین تنگ زرین رنگ چون رانی ز هیبت چون جرس دل در بر روئین تنان لرزد
 تب بغض تو لرزاند عدورا تا دم آخر کسی را کاینچنین گیرد تب لرز آچنان لرزد
 سلیمان مسندا میسند کز لنگر گسل بادی دلی بالنگر سنگین تر از کوه گران لرزد
 وز آثار هوای یار و فقر و آتشین طبعی خصوصاً در زمان چون توشاهی هر زمان لرزد
 باین فقر و فنا هر گاه گوید مجتسم خود را میان مردم از خجالت زبانش در دهان لرزد
 چو طفلی کز ادیب خویشتن دایم بود لرزان که از کین جهان گاهی زبیداد زمان لرزد
 و راز فرض محالش همچو طفلان بهر آسایش بخوابانند در گهواره امن و امان لرزد
 ردیف افتاد پس دور از قوافی ختم کن ایدل سخن را بردعا تا کی بوان گفتن فلان لرزد
 ز تحریک طبیعت تا درین مهد گران جنبش تن سیماب کافتاده است دور از بطن کان لرزد
 تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو بزیر خاک نیز از صولت سیماب سان لرزد

در مدح شاه طهماسب صفوی

صد شکر کز شفای شهنشاه کامران
 از کسوت کسوف برون آمد آفتاب
 ماهی که یک دوم حله آمد فرو ز اوج
 نجم سپهر سلطنت آن رجعتی که داشت
 شهباز اوج ابهت از باد تفرقه
 نخل بزرگ سایه بستان سروری
 چابک سوار عرصه اقبال زین نهاد
 در ساحت وجود شه کامیاب شد
 از بهر زیب دادن اورنگ خسروی
 طهماسب پادشاه که پیش درش پیاست
 نوشد لباس امن و امان در بر جهان
 وز قیروان کشید تقی تا به قیروان
 بازش نشانده است ولایت بر آسمان
 با استقامت ابدی یافت اقتران
 دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان
 رو در بهار کرد و برون آمد از خزان
 بر خنگ کامرانی و شد باز کامران
 صحت گران رکاب و تکسر سبک عنان
 شد بارگه نشین ملک پادشه نشان
 صد پاسبان همه ملک و پادشاه و خان

شاهنشاهی که گشت ازو پای کاینات
فرمان دهی که رونق دین محمدی
زنجیر عدل بسته چنان کاعتماد پاس
درجنب کاخ رفعتش افتاده بس قصیر
نوشیروان کجاست که بیند کمال عدل
درپای باد پای مرادش همیشه چرخ
با قوت قضا نکند رخنه در هوا
روز دغا چوپای درآرد برخش کین
وقت سخا چو دست برآرد بکار بذل
یک فرد آفریده خدا کز ترحمش
چندین هزار مفلس و محتاج و بینوا
داده است ذوالجلال بشخص جلالش
هر یک نفس ز عمر ابد اقتران وی
امن و امان عالم کون و فساد راست
خواهد نهاد غاشیه مدت حیات
تخت بلند پایه بنو زب ازوچه یافت
دشمن که بسته بود بقصد جدل کمر
هر کس که دعوی فدویت بشاه داشت
چرخ ازدوروزه عارضه آن جهان پناه
تادشمنان آن ملک و انس و جان شوند
دستی زغیب آمدو صد ساله راه بست
یارب مباد عهد شبان دگر نصیب
شکر خدا که تخت خلافت ز فر شاه
شکری دگر که از اثر صدق این خبر

در شاه راه مذهب اثنی عشر روان
داد آنچنان که بود رضای خدا در آن
دارد شبان بگرگ ستم پیشه عوان
ارکان قصر قصر و ایوان اردوان
طغرل تکین کجاست که بیند علوشان
گوئیست سر نهاده بفرمان صولجان
کز بی نفاق او بجهد تیری از کمان
گوش فلک گران شود ازبانگ الامان
در یک نفس دمار برآرد ز بحر و کان
غرق تنعمند درین تیره خا کدان
چندین هزار عاجز و مسکین و ناتوان
تشریف عمر سرمدی و عز جاودان
روح جدید میدمد اندر تن جهان
آن خسرو زمین و زمان تا ابد ضمان
آن شهسوار بر کتف آخر الزمان
بخت جهان پیر دگر باره شد جوان
فتح آمد از کنار و زدش تیغ بر میان
گر بود از ته دل و گز از سر زبان
در دوستی و دشمنیش کرد امتحان
از یاس پشت دست گران جیب جان دران
سدی میان دست و گریبان انس و جان
آن گله را که موسی عمران بود شبان
باز از زمین رساند سرخود بر آسمان
زد تیر مرگ بردل اعدا خبر رسان

وز لطف بر جراحت ما مرهمی نهاد
معموره جهان که نبود ایمن از خطر
شکر دگر که در حرم آن جهان پناه
زها ز هادتی که ندادست روزگار
مریم عبادتیکه سزد گر سپهر پیر
بلقیس روزگار پریشان که روزگار
واندر تن مبارکش از محض لطف کرد
وان سیل غم که در پی آن شاه زاده بود
وان آتشی که مضطربش داشت چون سپند
تا بنده باد در دو جهان کو کبش که هست
عمرش دراز باد که تدبیر صابش
وقتست کز نتایج اقبال بشنوند
مفهوم عام تهنیت اول آنکه رفت
در عرصه‌ای که بود عنان خطر سبک
بر ضعف پشت کردو بقوت نهاد روی
بستان شرع مرتضوی زاب تیغ وی
مضمون خاص تهنیت دیگر آنکه شد
کز وی جسیم تر غمی در بسط خاک
آری برای دفع بلای شهری چنین
و آن اضطراب کشتی اودر میان خوف
در چار ماهه خدمت خود در طریق صدق
در خیرهای مخفی و طاعات مخفی
ایزد برای حکمتی از نور فاطمه
وز بهر خدمتی که نیامد ز دست غیر
منت خدای را که دل شاه دین پناه

کاسوده گشت از آن دل و آرام یافت جان
بخشید از انقلاب زمان ایزدش امان
ضایع نگشت خدمت معصومه جهان
شهرزاده‌ای بطاعت و تقوای او نشان
سجاده‌اش بدوش کشد همچو کهکشانش
از صبر بر مراد خودش ساخت کامران
جانی دگر ز صحت شاه جهانیان
از وی گذشت و شد متوجه بدشمنان
ابر کرم ز غیب بروشد مطر فشان
شاه سپهر کو کبه را شمع دودمان
دولتسرای شاه جهانراست پاسبان
اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
بیرون ز طالع شه صاحبقران قران
زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
دین نبی بعون خدا ز آن خدایگان
شاداب شد چنانکه سبق برد از جنان
قربانگی برای شه آماده بی گمان
دوران نداده بود بدورانیان نشان
دهر احتیاج داشت بقربانگی چنان
تسکین‌پذیر گشت و شد از ورطه بر کران
صد ساله راه بیشتر آمد ز همگان
کاری که داشت ساخت ز معبود غیب دان
کرد آن ستاره بر فلک احمدی عیان
داد این یگانه را بشه پادشه نشان
آئینه است و نیست درو صورتی نهان

نوعی که بوده صورت اخلاص این و آن
 کز بدو فطرت آمده مداح خاندان
 سی سال شد که کلک بناله است در بنان
 کوتاه نمیکند ز دعا يك زمان زبان
 کاید دوان به سجده آن خاک آستان
 فرض است شکر سلطنتش بر یگان یگان
 صد کاروان بیارگه کبریا روان
 خواهد بغرب واسطه برخیزد از میان
 این سلطنت بسطنت صاحب الزمان

تا بیدم بر ضمیر همایونش از ازل
 شاهها غلام ادعیه خوان تو محترم
 و اندر صفات کو کبه پادشاهش
 وز بهر جان درازی نواب کامیاب
 امروز پای بادیه پویش روان چو نیست
 بهر یگانه پادشه خود که در دو کون
 هر لحظه میکند ز دعا های بی ریا
 یارب بصدریکه اگر اتصال شرق
 کز بهر استقامت دین ساز متصل

در مدح شاه طهماسب صفوی

دست دست خدایگان باشد
 بر سر خسروان روان باشد
 بر تن صفدران دران باشد
 همچو سنجر هزار خان باشد
 هر که را در زمین مکان باشد
 هر چه در تحت آسمان باشد
 اهتمام قدر در آن باشد
 اقتضای قضا چنان باشد
 کیسه پرداز بحر و کان باشد
 مخزن گنج شایگان باشد
 پایه بر فرق فرقدان باشد
 چرخ نه پایه نردبان باشد
 عمر جاوید را یگان باشد

تا بدن دستگاه جان باشد
 پادشاهی که حکم او همه جا
 شیر حربی کزو لباس حیات
 شاه طهماسب خان که سپهش
 آنکه نبود برون ز کشور او
 وانکه زیر نگین بود او را
 گر برفع قضا نویسد حکم
 و بر بعل قدر دهد فرمان
 همتش چون به بذل پردازد
 کرمش کیسه ای که پراسازد
 ای بجائیکه قصر قدر ترا
 بام ایوان عرش سای ترا
 جودت ار نرخها کند تعیین

کان بر آرد بزینهار انگشت	چون ترا خامه در بنان باشد
هرچه گیرد ز بحر و کان ایام	دل و دست تو اش ضمان باشد
دل چو بحر اندر اضطراب افتد	چون کف تو گهر فشان باشد
دهرا گر خواهد از تو طول بقا	حشرو نشر اندرین جهان باشد
میرسد مطلعی دگر که چه زر	در بلاد سخن روان باشد

تجدید مطلع

ملك اگر جسم و عدل جان باشد	ملك و عدل خدایگان باشد
شہسواری که نعل شبرنگش	افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که گرد نعلینش	زینت افسر سران باشد
آنکه از صدمت عدالت او	دزد چاوش کاروان باشد
وانکه از هیبت سیاست او	گرگ یاغی سگ شبان باشد
ای فلک رتبه کابلح حکمت	همه جا مطلق العنان باشد
فارس دولت ترا دوران	همه یکران بزیران باشد
نرسد سد فتنه را خللی	گر نه تیغ تو در میان باشد
روز هیچا همای تیر ترا	طعمه از مغز استخوان باشد
در زمانیکه از هجوم سپاه	رستخیز از دوحه عیان باشد
بر هوا گرد تیره از چپراست	آتش فتنه را دخان باشد
در زمینی که از غبار مصاف	چهره آسمان نهان باشد
که ز دست یلان تیر انداز	لرزه در پیکر کمان باشد
که ز سهم خدنگ طایر روح	مرغ گم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود	در کمین مرگ ناگهان باشد
عکس پیکان ناوک پران	ماهی چشمه سنان باشد
هر کجا چاشنی چشاند گرز	مرد را مغز در دهان باشد

هر که را شربتی دهد شمشیر
 هر چه در خاطر اجل گذرد
 چون غنان فرس بجنبانی
 اولین حمله ترا در پی
 ملك الموت هم فتد بگمان
 خویش را زان میان کشد بکران
 رحمت آنگاه قبض روح کند
 هم شتاب تو يك زمان در حرب
 هم درنگ تو یک نفس در جنگ
 رأیت آن عقده ای که بگشاید
 سهمت آن شعله ای که بنشانند
 گرنه وصف حدید تیغ توام
 این معانی که نکته های بدیع
 ای بسان قضا قدر فرمان
 که حجر رونق گهر شکند
 خاک را قیمت عبیر بود
 لقب بوریا بود زر بفت
 بلبل اندر قفس بود محبوس
 من چنان شمع معنی افروزم
 دیگران را به مجلس انور
 روی خصم از شکست من تا کی
 استخوان ریزه های من تا چند
 محشّم رخس شکوه گرم مران
 خود چه نسبت ترا به خصم زبون
 سیر از شربت روان باشد
 تیغ را بر سر زبان باشد
 ریشه در جسم انس و جان باشد
 فتنه آخر الزمان باشد
 کز قتالت نه در امان باشد
 جان خود را نگاهبان باشد
 تیغ آنوقت جانستان باشد
 فتح را عمر جاودان باشد
 مهلت صد هزار جان باشد
 گره ابروی کمان باشد
 علم ازدها نشان باشد
 سبب حدت لسان باشد
 تنگ در قالب بیان باشد
 خود بفرما روا چه سان باشد
 لؤلؤ ازان خرف گران باشد
 کاهرا نرخ زعفران باشد
 نام کرباس پریان باشد
 زاغ در باغ و بوستان باشد
 کانوری مستنیر از آن باشد
 سایه وش با تو اقتران باشد
 رشک گلنار و ارغوان باشد
 غرقه در خون چه ناردان باشد
 کاش آتش دخان دخان باشد
 گر ز سر تا قدم زبان باشد

توئی اکنون خروس عرش سخن
 کی بطبع بلند آید راست
 اینک الماس نظم بسم الله
 گر بسوی عرایس سخت
 یابی آن منزلت که خاک رخت
 داورا تا بکی ز زاری دل
 کرده قالب تهی زغصه چه نی
 مانده در جلدش استخوانی چند
 ملک جانش بخر به نیم نظر
 تا ز آمد شد خزان و بهار
 شاه راه ریاض دولت تو
 باد باطل بتو گمان زوال
 باد بخت جوان و رایت پیر
 تا کران هست ملک هستی را
 زیر فرمانت آسمان و زمین
 کمر خدمت تو بند چرخ
 چه گردنت زما کیان باشد
 کاسمان همچو ریمان باشد
 هر کرا میل امتحان باشد
 نظر شاه نکته دان باشد
 سرمه چشم همگنان باشد
 بیدلی زار و ناتوان باشد
 همه دم همدم فغان باشد
 تنگدل چون خلالدان باشد
 عهده برمن گرت زیان باشد
 باغ که پیر و که جوان باشد
 بی نشان از پی خزان باشد
 تا یقین مبطل گمان باشد
 تاز پیر و جوان نشان باشد
 هستیت ملک بیکران باشد
 تا زمین زیر آسمان باشد
 تا بر افلاک کهکشانش باشد

در مدح شاه اسماعیل بن شاه طهماسب صفوی

مرده ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان
 زد سپهر پیر در دارالعیار سلطنت
 خواند بر بالای نه منبر خطیب روزگار
 بر سر ایوان عرش اینک منادی میزند
 خسرو بیضا علم صاحب لوای کامکار
 آفتابی کز طلوعش بعد چندین انتظار
 کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران
 سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
 خطبه فرمان باسم والی گیتی ستان
 کامدو کرسی نشین شد خسرو دارا نشان
 قیصر انجم حشم کشور گشای کامران
 آمدند از خرمی در رقص ذرات جهان

کامکاری کز ظهورش شد بیکبار آشکار
آسمان شان و شوکت آفتاب شرق و غرب
شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل
آنکه عازم گر شود بر حرب و گوید القتال
وانکه گر رخس تسلط گرم نازد بر زمین
عون رافت گسترش در رتبه افزائی دهد
دست عاجز پرورش در سرکش آزاری کشد
تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف
گرزند شخص عتابش بانک بر پست و بلند
بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل
زین محیط بیکران افتد دو کشتی بر کنار
هیبت او کز جوارح میرود جنبش برون
خاک میدان چون بلعب نیزه ریزد بر هوا
آسمان بیند عناصر را بترتیب دیگر
گرچه کسری مدتی خرگه فکند از جا که بود
پرتو انداز است بر آئینه درک خرد
کز برای دفع سرگردانی موری زند
حرف ناکامی زدود از صفحه عالم که هست
آنچه ریزد و رنجا در بطن بحر از صلب ابر
گرچه آن رخشنده خوردید جهان آرا نکشت
کرد آخر جلومای کاعدای دجال اتفاق
بعد ازین غیبت ظهور عالم آرائی چنین
فرد بی عسکر نگر از خاوران آید برون
چرخ چاچی تنگ خنگ سرکش او میکشید

صورت عیشی که بود از دیده مردم نهان
پاسبان ملک و ملت پادشاه انس و جان
دست عدلش بخیه زد بر تارک نوشیران
آسمان جازم شود بر عجز و گوید الامان
نرم سازد گاو و ماهی^۱ را بیکبار استخوان
صعوه را بر فرق فرقد سای سیمرخ آشیان
اره از سین سها بر فرق قاف فرقدان
شیر حرب از در مصاف ارقم کمند افعی سنان
لنگر و جنبش نماید در زمین و آسمان
گر باین گوی^۲ اگر ان جنبش نماید وصول جان
گرزند چرخ مدور را محرف بر میان
میتواند بست پیلی را بتار پرنیان
پشت گاو و ماهی از نوک سنان گیرد نشان
گر کند حملش بر اطراف زمین لنگر گران
صعوه را بر آستان بارگاهش آشیان
نقش این صورت که هست از شان این کسری نشان
قرنها صبر و سکون را آتش اندر خانمان
کام بخش و کامیاب و کامکار و کامران
بر گدائی ریزد آن ریزنده دریا و کان
مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان
بر بسیط خاک پاشیدند از هم زده سان
هست مرآت ظهور و غیبت صاحب زمان
شہسواری این چنین از خیل گیتی داوران
بر کمر بگسست ناگاهش نطق کپکشان

و چه خنکست اینک هر گز مثل و شبش زامتناع
 زود جنبش دیر تسکین کم تحمل پر شتاب
 رعد صولت برق سرعت گرم رو بسیار دو
 نرم کا کل سخت سم مالیده مو بر چیده ناف
 صورتش بر لخت کوهی گر کند نقاش نقش
 گریسوی غرب تیری سر دهد نازنده اش
 از وجود او خلل در سد حکمت شد که نیست
 راه گردون را ز سوی سطح مخروط هوا
 بگذرد در یک نفس کشتی ز دریای محیط
 گرتک او را بخورشید جهان پیما دهند
 گر زمین باشد ز مقناطیس و او آهن لحیم
 فارسش هر جا که میراند بر غبت میرود
 را کب او در خراسان گر نهد پا در رکاب
 در نور دیدم سخن کاوصاف این عالم نورد
 ای فدایت هر چه موجود است در روی زمین
 ای نشان عشقت اندر چهره خورد و بزرگ
 هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز
 زهر کش ساقی تو باشی بد ز شهد خوشگوار
 تارک شیر فلک تا سینه گاو زمین
 این ز جان لذت چشان گوید نثارت باد سر
 زده پرور آفتابا مهر گستر خسروا
 چند ما یوسی بود از حسرت پا بوس تو
 نوزده سال از برای فتح باب دولّت
 بعد از آن کایام نومیدی سر آمد بی قضا
 در طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت

و هم را دروهم نگذشت و گمان را بر گمان
 خوش تحرک خوش توقف خوش ثبات خوش نشان
 کم خورش آه و روش صرصر بورش آتش عنان
 خورد سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان
 جنبش آرد بیقرار یهاش در کوه گران
 می نیاید جز بعد شرق بیرون از گمان
 باتکش طی مکان مستلزم طی زمان
 گرمتر ز آتش کند قطع و سبکتر از دخان
 گر نگارد صورتش را ناخدا بر بادبان
 صد غروب و صد طلوع آید از او اندر زمان
 از سبک خیزی برو طی جهان ناید گران
 کامران شخصی که این اسبش بود در زیران
 پای دیگر در رکاب آرد در آذربایجان
 کرده بر خنک بلاغت تنگ میدان بیان
 وی نثارت هر چه موقوفست در بطن زمان
 وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان
 وزیرای چون توجانان جان عزیزان جهان
 مرگ کش باعث تو گردی به ز عمر جاودان
 بردری گر از زبردستی بتیغ امتحان
 وان بدل منت کشان گوید فدایت باد جان
 ای دل زوات عالم جانب مهرت کشان
 با فلک در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان
 دست امیدم بدعوت زد در نه آسمان
 وین امید از یاری ایزد بر آمد بی گمان
 سایه چتر هایون قیروان تا قیروان

در سجود بارگاه غرش تمثالت کشید
من که میسوزم چو می آرم ظهورت در ضمیر
همچونر گس روز و شب بردیده دارم آستین
وجه دوری اینکه از بیماری ده ساله هست
گربدل این داغ میمرهم بماند وای دل
چاره من کن بقیوم توانا کز غمت
محشتم وقت سپاس انگیزی آمد از دعا
تا شود طالع ز برج قلعه چرخ آفتاب
آفتاب قلعه مطلع باد از برج مراد

هر مکن فرش غبرا سر باوج لامکان
من که میمیزم چو می آرم حدیثت بر زبان
بسکه میرانم سرشک از دوری آن آستان
رخش عزمم ناروا پای تردد ناروان
ور بجان این درد بیدرمان بماند وای جان
نا توانم نا توانم نا توانم نا توان
بهر پاس جان شاهنشاه انجم پاسبان
در نقاب نور سازد چهره ظلمت نهان
آنچنان طالع که ظلمت را کند محواز جهان

در مدح شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب صفوی انا را الله برهانه

یارب از عزالهی قرنهای دارد نگاه
صاحب عادل دل دین پرور دارا سپه
حامی شرع معلی ملجاء دین نبی
از جناب او نه پیچدهر که سرچون مهرومه
تا بود اسم ملوک از بهر حکم او مدام
وان ملوک از عدل تا کوس جهان بانی زنند
زبده حکم ملوکست آنچه دارای حکم
از صفای مهر او با ماه انجم هر نفس
صید بردارنده این صید گاه از تاب او
در دل دجال افکند انقلاب از مهر او
جزم میدانم کزین پس مینهد از چارر کن
چند روزی تا که از حکم سپهر بیدرنگ
باشد احوال نجوم اما همایون سایه اش

جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه
مالک دریا کف فرمان ده عالم پناه
مالک دهر و همیون رقت و دیپیم گاه
جزم ساید بر سپهر از سجده آن در کلاه
دور دهر آماده گرداند اساس ملک و جاه
از صدای عدل او کم باد بانگ دادخواه
میکند دربار گاه شاهی از حکم اله
دم زده آئینه ما از کمال اشتباه
کی کند با باز صید انداز از تیپ و نگاه
مهدی اقبال از همت بیرون کاید ز چاه
از طلب این سرفرازان بر جناب او جباه
کاندران اهل جهان را سوی مه گم بود همراه
گر نبودی حال عالم زین بدی بودی تباه

داده بود از جای او گردون بدیگر دآوری
 آمد اینک مطلعی از پی که روئی تازه دید
 مینویسد زود کلک منہیان در مدح شاه
 منحرف رائی که حال روز او پیچیده بود
 پایه هر کس شود پیدا درین پولاد بوم
 اینک با سامان عدل او ندارد جم شکوه
 وین در میزان طبع وی ندارد ز وجود
 هم ملوک پیش و هم این نوسپه دار زمان
 تا بود لطف الهی باروان آن ملوک
 اسم داران سپه را باد آن در بوسه گه
 باد روی منکران بی وقار او سیه
 میرزای دهر سلطان حمزه باد اردو کون
 دل باو بندیدای امیدواران زانکه هست
 محتشم با آنکه از زیبا ادائیهای او
 فهم از هر مصرع مازین کلام بی بدل

حال مانده سر زیر از انفعال آن گناه
 از صفایش دل هویدا هم چون نور صبحگاه
 سوی مردم لیس فی الافاق سلطان سواه
 روی و رای او چو موی مهوشان بادا سیاه
 ابر لطف شه چو از اعجاز انگیزد گیاه
 بود از آن بر زبان نا مکرر سال و ماه
 هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه
 اسم بر اسم اند بر دعوی صدق او گواه
 تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه
 پادشاهان جهان را باد آن در سجده گاه
 باد پود کارهان نابکار او تباه
 هم با قبالی که سرزین اسم افرازد بماء
 رعب او امید افزا دولت وی یاس کاه
 کلک ما زد سکه مجری بنقد مدح شاه
 میشود سال جلوس پادشاه دین پناه

در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه میرزا

ای ماه چارده ز جمال تو در حجاب
 شیدائی خرامش قد تو سرو باغ
 خورشید در مقدمه شب کند طلوع
 ماه نو از نهایت تعظیم گشته است
 رضوان اگر شود بسکان تو مختلط
 از بهر گردن سگ زرین قلاده ات
 از ترك چشم آرزوی کاینات را
 بیدار از انفعال نگردند تا ابد

حیران آفتاب رخت چشم آفتاب
 سودائی سلاسل موی تو مشکتاب
 بعد از غروب اگر ز جمال افکنی نقاب
 بر آسمان نگون که بیوسد ترارکاب
 از اختلاط حور بهشتی کشد عذاب
 حور آورد ز گیسوی خود عنبرین طناب
 در هر نگه هزار سوالی است بی جواب
 حور و پری جمال تو بیند اگر بخواب

در رزم از فرشته عجب نبود ار خورد
 در رزم از هزار چه رستم عجب بود
 تیغ اگر رسد بزمین سازدش دو نیم
 از جوف هر حباب جهانی شود پدید
 یزدان که شاه حمزه غارت نام کرد
 ضد بحر را اگر یکی شعله سر دهند
 خود را ز چرخ در ظلمات افکند زهم
 ترسیده چشم ظلم چنان از عتاب تو
 خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را
 اجزاش التزام محبت کنند اگر
 چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی
 گر عنکبوت را بمثل تقویت کنی
 بر آستان آنکه کند بیریا سجود
 در خجلت است از دل بخشنده ات محیط
 در دست خازنان تو ماند زر و گهر
 ایشاه و شاه زاده دوران من حزین
 با آنکه خسروان اقالیم نظم را
 با آنکه در مزارع نظم از کلام من
 با آنکه در ممانك هند و بلاد روم
 اینجا که نسبتش بفغانست این و آن
 یکمصر عم بجایزه هر گز نمیرسد
 دیوان ثانی غزل من که حال هست
 آرند اگر به مجلس عالی و يك غزل
 ظاهر شود که لاف گرافی نبوده است

از دست ساقیان ملك پیکرت شراب
 کارند در مقابل يك حمله تو تاب
 دارد نشان ضربت شمشیر بونراب
 چون نقش پادشاهیت دوران زند بر آب
 از زور حمزه درازلت ساخت بهره یاب
 با حفظ کامل تو نیفتد ز التهاب
 بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب
 کارامگاه صعوه شود دیده عقاب
 دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب
 سیماب را ز تفرقه فرمائی اجتناب
 سیمرغ را فرو کشد از آسمان بآب
 در لب کوه را کند آویزه لعاب
 تعظیم ذوالمنن کندش آسمان حباب
 در شرمساری از کف پاشنده ات سحاب
 غربال را اگر بتوان ساخت ظرف آب
 کرشمع نطقم انجمن افروزشیخ و شاب
 هم صاحب الرؤسم وهم مالک الرقاب
 هر دانه گشته است ز صد خرمن از سحاب
 نظم من است خال رخ لؤلؤ خوشاب
 بیوجه و ناریا و بعید است و ناصواب
 زانو که خرمنم بجوی نیست در حساب
 زیب کتابخانه نواب کامیاب
 خوانند حاضران سخن سنج از آن کتاب
 این حرف شاعرانه که شد گفته بی حجاب

حال از برای شاهد آن دعوی این عزل
ای زیر مشق سر خط حسن تو آفتاب
بس نقش خامه زیر وزیر گشت تا از آن
عکست که جای کرده در آب ای محیط حسن
در عالمی که رتبه حسن از یگانگی است
هیپات ما و عزم وصال محال تو
از من نهفته مانده بیزم از حجاب حسن
بیتی شنو زمحشتم ای بت که بهتر است
تا در خراب کردن عالم کنند سعی
ملکت نگرود از مدد حفظ ایزدی

شد ضم باین قصیده زیر وجه انتخاب
در مشق مد کشیدن زلف تو مشکناپ
نقشی چنین زدقت صانع شد انتخاب
می بیندت مگر که چنین دارد اضطراب
نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب
کان کاروهم فعل خیالست و شغل و خواب
روئی که آن نهفته نمیگردد از نقاب
يك بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب
شورو فتور و فتنه و آشوب و انقلاب
از صد هزار حادثه این چنین خراب

در مدح شاه زاده شهید سلطان حمزه صفوی

مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین
خاتم شاهنشهی را بهر آن گیتی پناه
امر عالی را بامر عالی او عنقریب
کوس شادی داده صد نوبت بنام او صدا
بر زمین بهر جلوس آن جلیس تخت و بخت
خطبها بهر لباس تازه افکنده بیر
سکه ها بهر ملاقات زر نو سینه چاک
بر زر خورشید هم نامش توان دیدن اگر
و چه نامست اینکه میبارد از و فتح و ظفر
باعث تعمیر عالم پاسبان بحر و بر
شاه سلطان حمزه خاقان قضا فرمان که هست
آنکه در آغاز عمر از غیرت دین هیچ جا

بهر شاه نوجوان رخس خلافت کرد زین
کنده حكاك قضا الملك منی برنگین
در فرامین گشته فرمان همایون جانشین
بر کجا بر پیشگاه غرقه چرخ برین
سوده هر جانب سریر خسروی صدره جبین
همچو بسم الله بیرون کرده دست از آستین
تازند از عشق خود را بر درمهای ثمین
دیدن اندر وی تواند چشم عقل دورین
صاحب نام آنکه مینازد باو دنیا و دین
مایه تخمیر آدم قهرمان ماء و طین
کمترین طغراکش احکام او طغرل تکین
نیستش آرامگاهی در جهان جز صدر زین

وانكه بار منتش خم كرده پشت آسمان
غير اوفردی كه دید از پادشاهان كو بود
اوست. در خفتان دیگر یا برون آورده سر
ابن اگر بردارد از دریای استیلاش آب
نیست چندان خاك كز ماتم كند خصمش بسر
جان فدای او كه در هر ضربت تارك شكاف
آفتاب از بیم سر بر نارد از جیب افق
آسیاهائی بخون آورده در گردش كه حق
روم از شور ظهورش چون بود جائكه هست
بیکر آرای عدو گردد. مشبك كار دهر
بر قندار ئیش دوران لباس كو تهست.
كر دیش از عهدشاهی آنچه صد خرو نكرد
شاهد حقیقتش هم بس بقانون جمل
حق مبین گشته از نقش حروف اسم او
قلعه تبریز تا بستاند از رومی بجنگ
كز قفای فتح از آن گردد دو تاریخ آشكار
چون ستاند قلعه و تاریخها بر شد بكو
با دعای اهل كاشان این دعا گو محتشم
بهر آن دارای هفت اقلیم بدار حافظی
داعیانرا نیز فیض از مبداء فیاض باد

بسكه میبرد از د از اعدای دین روی زمین
روز و شب بهر جهاد از صدر زین مسند كز بن
حمزه صاحبقران از جیب آن نصرت قرین
شیر برفین بر كند گوش از سر شیر عرین
خاك میدان را بخون از بسكه میسازد عچین
آفرین بردست و تیغش میكند جان آفرین
صبح اگر گیرد بدست آتشاه صفدر تیغ کین
در جهادش داده میراث از امیر المؤمنین
او در آذر با بجان غوغاش در اقلیم چین
در سپاه او كمانداران چه خیزند از كمین
تار و پودش گر چه از خیط شهو راست و سنین
ملك رامیاید الحق مالك الملکی چنین
اینكه سلطان حمزه يكسانست با حق مبین
تا زوال دشمنان باطلش گردد یقین
گفتم از بهر تفأل یكه مصراعی متین
دال بر اقبال آن جنگ آور قسور كمین
قلعه از رومی ستاندی شاه جم قدر آفرین
آسمانها را كند پر ز اولین تا هفتمین
كاسمان نامش كند جوشن زمین حصن حصین
شهر یاری هم كه هست از باب دعوت رامعین

در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه میرزا

رایت فتح جدید گوشت شه كامران
حمزه ثانی كه كرد صیت جهانگیرش

داور نصرت قرین خسرو صاحبقران
گام خبرها سبك گوش فلکها گران

مژده اقبال او شد متحرك جناح
 دهر بیکدم چنان شد متغیر که گشت
 کشتی عالم که داشت صد خطر اندر قفا
 شخص اجل آنچه داشت در پس دندان صبر
 روز مصافش چو خصم در جدل و انقیاد
 حوصله یکبار اگر گفت بگو القتال
 وقت فرس تاختن میفکند بر زمین
 میبرد از اژدها افعی رمحش سبق
 چون کشش شست او پشت کمان خم کند
 لنگر صبر و سکون بگسلد از اضطراب
 روز مصافش کند حلقه زه گیر را
 خصم بقدر الم گر بخروشد شود
 شوق بلند آرزو تا بجناش رسد
 دور دوشه در میان گشت باو منتقل
 شاه قزلباش اگر راه فدائی دهد
 تا کرم و عدل او نوبت شهرت زدند
 روز کم احسانیش نشئه دریا دلی
 ای مترشح سحاب کز تو و دوران تو
 آنچه تو کردی نبود مدر که را در خیال
 تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد
 رخنه گر ملک را زود کشیدی بخاک
 نفش حیل را بر آب فایده هائی که کرد
 تیغ تو داسیست تیز کز مدد موج خون

پیش رو صد هزار مرغ بشارت رسان
 ظلم مبدل بعدل فتنه با من و امان
 او بکنارش رساند يك نفس اندر میان
 گفت باعدای خویش او زبان سنان
 کرد بخود مشورت بادل و جان طپان
 واهمه صدبار بیش گفت بگو الامان
 زلزله انگیزیش غلغله در آسمان
 میدهد از ذوالفقار شعله تیغش نشان
 جان ز جسد رم کند تیر همان در کمان
 گوی زمین در کش بیندا گر صولجان
 کوچه راه گریز پیل بزرگ استخوان
 پنبه گوش فلک نقطه غین فغان
 خواسته از نه فلک آلت يك نردبان
 باد و جهان عدل و داد دولت طهماسب خان
 گرد سرش پر زند روح قزل ارسلان
 سخره عالم شدند حاتم و نوشیروان
 گرد بر آرد ز بحر دود بر آرد ز کان
 ملک جهان خرم است خلق جهان شادمان
 بلکه گذر هم نداشت واهمه را در گمان
 ظلم سپاهی نهاد پا زمین بر کران
 ورنه کجا میگذاشت خاک درین خاکدان
 روبه کج باز رنگ پنجه شیر زبان
 از رخ خصم خجل میدرود زعفران

کین تو صد خانه داد بیش بیاد فنا
 ظل تو عالم گرفت گرچه نیفتد بخاک
 باد مرادی که هست عزم تواس پیشرو
 چرخ زبستی خورد کوب زسم ستور
 رستم زور آزما باز نه بندد کمر
 هم ز تلاشت بود پیل دمانرا خطر
 چشم جلد دیدگان دیده بعین الیقین
 تیغ تو کر خون خصم قطره چکان آمده
 چرخ زبردست اگر باتو فتد در تلاش
 عظم تو گنجد در آن لیک چه در قطره بحر
 قبله معین نبود تا بزمان تو گشت
 شعله را اگر کند روی تو مشرق فروز
 مشعله را اگر کند حسن تو مغرب طراز
 گرم بخورشید اگر بنگری از تاب تو
 دهر علیل تو شد خسته عیسی طبیب
 ضابطه تا دم بدم رو بترقی نهد
 گویم اگر کرده است کار مسیح افغنی
 کرد مسیحا اگر در بدن مرده روح
 گر نه اجل را یکی داشته بودی بکار
 خسرو هند ار دهد خط بغلامی بتو
 ایملک نامدار سایه پروردگار
 گر نشدی بهر فتح قفل جهان را کلید
 ورنه ز فتح تو و رفع مخالف شدی
 آنچه ز ایشان رسید و آنچه بر ایشان گذشت

خوش اثر نیک داد کینه این خاندان
 سایه پروسعت از مرغ بلند آشیان
 بحر سپر میکند کشتی بی بادبان
 موکب جاه ترا گر رود اندر عنان
 زور ترا گر شود در صدر امتحان
 هم زمصافت رسد شیر ژیانرا زیان
 باظفر حیدری تیغ تورا توامان
 گلشن فتح تراست شاخ گل ارغوان
 بر کمرش بگسلد منطقه کهکشان
 گرمکان ضم شود مملکت لامکان
 بر دو جهان فرض عین سجده یک آستان
 صد چوبت خاوری سرزند از خاوران
 از عدم آفتاب شام نگردد عیان
 در ظلماتش کنند مهر پرستان نهان
 خلق ذلیل از تو گشت گله موسی شبان
 بهر جهان لازم است پادشاه نو جوان
 وجه پیرس و بنه سمع تهور^۱ بر آن
 در جسد ملک کرد افغنی رمح تو جان
 جود تو دادی بخلق عمر ابد رایگان
 بی طلب از چین رود باج بهندوستان
 داد گر کامکار پادشاه کامران
 رمح تو کشور گشا تیغ تو گیتی ستان
 دفع پریشانی از خاطر کاشانیان
 حرف بحر آمدی کلاک مرابر زبان

اول از آن ظلم عام دیگر از آن قتل خاص
 فرض شمردن دگر سنت این زیاد
 غارت و قتل دگر در دم تسخیر شهر
 الغرض اینها که شد نیست از آن هیچ باک
 از همه آن به که هست در عقب از عهد تو
 پادشها سرورا گر ز طواف درت
 واسطه این است این کز ستمش کرده است
 خسته و مشکل علاج کم زر و پر احتیاج
 ور ز ضعف کرده است مرغ تمناش را
 از شعرای زمان داد گرا يك کس است
 پاس خود اندر دعا از دلوی جو که نیست
 ایشه فرمان روا کز قروق حکم تو
 پادشهان در جهان حکم روان تا کنند

وان حرکتها که گشت باره از آن سرگران
 بر لب لب تشنه ها بستن آب روان
 کز تفاین فتنه خاست دود ز صد دودمان
 کز شفقت گسترست لطف تو تنخواه آن
 این غم ده روزه را خوشدلی جاودان
 از دگران باز ماند محتشم ناتوان
 دهر بلیت گمار چرخ اذیت رسان
 راجل بی دست و پا مفلس بیخانمان
 بیشتر از بیشتر گرد سرت پر زنان
 عابد شب زنده دار قاری و اوراد خوان
 ملک بقای ترا بهتر ازین پاسبان
 نیست عجب گر شود حکم قضا ناروان
 پای جهان گرد باد حکم ترا در جهان

ایضاً در مدح شاهزاده حمزه میرزا

بود بچنگ درنگ جیب مهم جهان
 در طبقات ملوک پادشهی برگزید
 خوانده ز آیندگی خطبه پایندگی
 خسرو مهدی ظهور کز نصف گستری
 پادشه نامدار کز ازل از بخت داشت
 آنکه در آغاز عمر گشت بتایید حق
 فرش نگارنده اش چهره حور پری
 ساقی بزمش بیند تاج بغفور بخش
 وانکه چو شد دهر را واسطه دفع شر

تا بمیان زد قضا دامن آخر زمان
 تیغ زن وصف شکن شیردل و نوجوان
 بسته ز پایندگی راه بر آیندگان
 ریشه دجال ظلم کند ازین خاکدان
 منت هم نامیش حمزه صاحبقران
 ملک و ملل را خفیض امن و امان راضمان
 سده فشارنده اش جبهه خاقان و خان
 صاحب قصرش بحکم باج ز قیصرستان
 گشت قوی خلق را رابطه جسم و جان

میوه چش باغ او ذائقه حسن و ناز
 رشحه فیض کشد زر زمسامات ارض
 حکمت او چون کند آتش تدبیر نیز
 نال قلم گر شود از کف حفظش علم
 موی اگر پل شود در کنف حفظ وی
 بسکه بسر گشته است چرخ بگرد درش
 تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار
 گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی
 بهر تو طاعت تمام جبهه و لب میشود
 حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ بید
 بگذرد از خار تیر گرچه در اثنای کار
 مادر جود از سخا حامله چون شد فتاد
 ای بصلابت سمر وی سیاست مثل
 از تو که سر تا قدم شعله سوزنده ای
 شیهه شب دیز تو سینه رستم خراش
 نور ضمیرت که تافت بر صفت ماه تاب
 از اثر نار بغض یافته مانند مار
 کاه تو با کوه خصم سنجدا اگر روزگار
 عهد تو تا زود تر روی بدهر آورد
 چرخ گری را اگر پاس تو گردد حفیظ
 گر بشتا بند گان نهی تو گردد دوچار
 تنک قبا شاهد یست عزم تو گوئی که ساخت
 زور تخلص اگر عرصه نکردی وسیع
 دشمن از ادبار اگر در ره رمحت فتد

ناز کش داغ او ناصیه انس و جان
 تا باید مشنواد بوی بهار این خزان
 باز تواند گرفت مال صعود از دخان
 چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان
 تا ابدش نگسلد پویه پیل دمان
 آبله بر فرق سر یافته از فرقدان
 بر کنفش شد کهن غاشیه کپکشان
 پرتو مهتاب را صلح فتد با کتان
 میرسد از ره روان هر چه بر آن آستان
 سازد و بیرون کشد خون زرگ زعفران
 نرم کند مشت او مهره پشت کمان
 با کرم حیدری همت او توأمان
 وی بشجاعت علم وی بمهابت نشان
 نایره مرکز فتاد دایره عظم و شان
 نیزه خونریز تو آتش جرأت نشان
 شد بکتان هم مزاج پرده راز نهان
 خصم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان
 سایه به چرخ افکند پاید کوه گران
 سیلی سرعت کند رنجه نشای زبان
 با دل جمع ایستد بر سر نوک سنان
 پای صبا را نخست رعشه کند تاروان
 قدرت پروردگار کاستش اندر مکان
 تنک فضائی بدی بر تو فضای جهان
 آید از اقبال تو کار سنان از بنان

پیش گفت دودها است صرصری اندر قفا
آنکه ترا مدعاست تیر جگر دوز تو
ز آفت بخت نگون خصم ترا در مزاج
کعبه کو کب که هست راه دوعالم درو
گر بزمین بسپری نعل سمند جلال
باره خورشید را هر سحری میکنند
لیک بروی زمین از حرکات سریع
شایدش از پویه خواند کشتی دریای خشک
چنبر چرخش برون بفشرد اروقت لعب
صبح گرش سردهی بگذرد از ظهر چاشت
در کفلش چون کشند از حرکاتش زند
گر بکند کام خویش تنگ بحیلت گری
کاسه سمش هزار کاسه سر بشکند
نیك توان یافتن صنعت او در یورش
جامه قطع مکان دوخته هر که که کس
بسکه سبک خیزش جذب کند ثقل وی
خلقه حاتم کند مس سراپای وی
با کفل همچو کوه دانه تسبیح را
باد ز پس ماندگی پیش فتد هم گهی
در ره باریک کرد پویه او بی رواج
بر زبر چار سم کرده سبک خشکیش
چون شده آن نیز گام هم تک باد صبا
خنک فلک را سمش داغ نهد بر سرین
باشدت این شهسوار بهتر ازین صد هزار

هرچه ازل تا ابد کرده بهم بحر و کان
منکرشان ترا ساخته خاطر نشان
غیر کل کرد میخ تشکند از زعفران
صد رمویک مشتریست هر ره و صد کاروان
آینه دانی شود سر بسر این خاکدان
بر زبر چرخ زمین تا کشتی اش زیر ران
داردش اندر سبل رخسار تو سیلاب ران
عزمش اگر کوه را بگذرد اندر کمان
بر کفل اندازدش سایه دوال عنان
بسکه زهمراهیش باز پس افتد زمان
طعنه بیال ملک دامن بر گستوان
باشد از امکان برون تاختنش بر مکان
بانگ هیاهوی رزم بشنود ارنا گهان
لیک از ابعاد اگر رفع تناهی توان
بر قد صد ساله راه بوده رسا نیم آن
بر شمرد بحر را در ره هندوستان
مرد برو گر زندهی زپی امتحان
رشته شود وقت کار آن فرس کاروان
کرد جهان گر بود در عقب او دوان
کار رسن بازر ابر زیر ریسمان
از ره او گاه گاه نیم بلالی عیان
یافته حسن زمین کام صبا را گران
گرچه ز سطح زمین پا نهد بر کران
توسن فربه سرین تازی لاغر میان

من که زبان جهان در ازل شد لقب
داد گرا سرورا شیر دلا صفدرا
لیک بشغل دعا است آنقدرش اشتغال
پاس حیاتش بدار زانکه بحر ز دعا
طول ز حدش دبرون به که سخن را کنون
ملک جهان تا رود بر نهج رسم دهر
از اثر طول عهد مهد زمین را ز تو

در صفقتش خویش را یافتم الکن زبان
گرچه درین دولست محشتم از مادحان
کز صفقتش عاجز است صاحب طی لسان
حفظ و نگهبانیست ختم بر این پاسبان
ختم کند بر دعا کلاک مطول بیان
دست بدست از ملوک ایشه کشورستان
کس نستاند مگر مهدی صاحب زمان

وله ایضاً

بصبر یافت نهال امید نشو و نمائی
گدا بخسروی افتاد کز حمایت طالع
سریکه بود ز پستی گران رسید بگردون
بگل فرو شده خاشاک بحر غم سرآمد
برنگ نخل خزان دیده بودم از غم دوران
اگر چه بخت بدامن کشید پای مرادم
بتن رجوع کن ای جان نیم رفته که دل را
بگوشمال زمانم اگر رسید چه قانون
چه جا حریم در پادشاه زاده اعظم
نهال نورس بستان احمدی که بگردش
خلاصه نسب پاک حیدری که شنیده
سمی حیدر صفدر که صفدران جهان را
ولی عهد ابد اتساب خسرو دوران
چراغ دوده فروز خدایگان سلاطین
دمادم است که تدبیر شه رساند جهان را

فتاد پادشهی عاقبت بفکر گدائی
فکند ظل همایون برو بزرگ همائی
چو ماه شد علم از عون آفتاب لوائی
ز نیم جنبش دریای لطف لجه سخائی
سپیل وار ز دورم نواخت لعل بهائی
رساند دست امیدم ولی بذیل عطائی
خراب یافت مسیحا دمی و کرد دوائی
کشید ناله بافغان فغان رسید بجائی
که دور راست بدوران او عظیم جلائی
هنوز جزدم روح القدس نگشته هوائی
نسب ز عمر ابد نسبتش نوید بقائی
نیامداست چه او در نظر صفوف گشائی
که بسته است بعهدش زمانه عهد وفائی
که رنگ شب بیرد گر دهد بماء ضیائی
برای تربیت او بتازه برگ و نوائی

سیاهئی که بزنجیر عدل بسته بر آتش
 فلک که دارد از انجم هزار دیده روشن
 سپهر تیز روشن در رکاب غاشیه داری
 بوضع شخص جلالت فلک خفیر لباسی
 بجنب مشعل در گاه عالیش مه گردون
 شب از جلای وطن دم زند چون فل سمندش
 حسام او که بر نیز و انمی شود از سر
 شه جهان بجها نگیر بش کند چه اشارت
 فلک برقص در آید ز خرمی چو بر آید
 زهی رسانده منادی رسان خوان عطایت
 بنامینگر در حرص درد و کون که دارد
 ز ریزش مطر لطف بیدریغ تو رسته
 توئی که از پی گنجایش جلال تو باید
 فلک ز بهر صعود تو با رفیع مقامی
 بنا نهاده این نه بنا مگر نه از تو
 ز بار حلم تو کز عرش اعظم ست گران تر
 کند چو از جرس محمل جلال تو دعوی
 اجل به تیغ و سنان تو کار خویش گذارد
 عجب که کلک هوس در قلمرو تو بر آید
 بچرخ داده قضا مهر داری تو همانا
 مصلی ایست بعهدت فلک که بهر مصلی
 برای خصم تو گردیده در بلندی و پستی
 آ یا گل چمن حیدری که در چمن تو
 دمیکه در طلب نظم بنده حکم معلی

ز شوق او شده دیوانه خوی سلسله خائی
 ز راه اوست بدامان دیده کج لرزائی
 هلال پشت خمش بر جناب ناصیه سائی
 بقدر قد بلندش ملک قصیر قیائی
 همان مه است ولی ماه مشته بهشایی
 زند بآینه مه صلاهی کسب جلائی
 بلاست بر سر اعدای دین و طرفه بلائی
 شود ز جانب او هر اشاره قلعه گشائی
 ز کوی خسرویش در بسط خاک صدائی
 ز نشئه کرم حیدری بخلق صلائی
 بر غزار سخا بی تو آهوانه چرائی
 ز مزرع دل مردم قریب مهر گیائی
 ازین وسیعتر اندر قیاس ارض و سمائی
 جهان برای نزول تو با وسیع فضائی
 بقدر رتبه و شأن تو در زمانه بنائی
 بهم رسانده سپهر بلند قد دوتائی
 نهم سپهر چه باشد و رای هرزه درائی
 نهی به تمشیت کار دین چو رو بغزائی
 صبی غیر مکلف بقصد خط خطائی
 کز آفتاب بگردن فکنده مهر طلائی
 بدوش میکشد از کهکشان همیشه درائی
 سپهر تفرقه بازی زمانه جادئه زائی
 سخن رسانده به معجز کمینه تعمه سرائی
 بمن رساند در ابلاغ اهتمام نمائی

هزار سجده بی اختیار کردم و گشتم
 دو چیز باعث تأخیر شد که هر يك از آنها
 یکی تهیه ترتیب رطب و یاس دیوان
 یکی دیگر عدم کاتبان که آنچه از نظم
 پس از تجسس کامل که یکنو کاتب کاهل
 بهر طریق که بود آنچه گشته بود مرتب
 بر آستان که مهم دو روزه را بدو هفته
 که پای خامه ایشان نداشت چون قدم من
 غرض که مختصری شد نوشته نارسد اکنون
 تتمه سخنان نیز بعد ازین متعاقب
 نیکوترین صورت سود این که خود برساند
 فغان که پای رسیدن با نجناب ندارد
 دو یا اگر چه يك موزه کرده شخص توجه
 فلک حشم ملکا محتشم گدای در تو
 نهی ستارچه کفش لیک از کمال تو کل
 ولیک میکند از شاه و شاهزاده عالم
 که زبان بودش بعد ازین بشغل ثنایت
 همیشه تا بملوک اعتکاف بیشه گدایان
 پناه جان تو باد آن دعا که تا بقیامت

مدد ز ناطقه جوئی زبان بمدح گشائی
 چو درد بنده نبودش بهیچ چیز دوائی
 که فکر میطلبد آن مهم فکر رسائی
 تمام بود و نبودش ز خط لباس صفائی
 بنار و عشوه نمودند و دلبرانۀ لقائی
 رجوع گشت بایشان بمیزبانۀ ادائی
 تعهدیکه نمودند هم نکرد بقائی
 تحرکی که تواند رسید زود بجائی
 ز پرتو نظر تربیت بقدر و بهائی
 بعرض میرسد البته بی قضا و بلائی
 سخن بسمع همایون مدیح پیشه گدائی
 ز دست رفته ضعیفی بگل فرو شده پائی
 کجا رود چکندره سپریای عصائی
 ز همت است گدائی بالتفات سزائی
 بدستاری همت زدست کوس غنائی
 گدائی نظر فیض بخش قدر فزائی
 بود گدای غنی طبع پادشاه ستائی
 بروز معرکه بخشند جوشنی بدعائی
 از آن گذر نتواند نمود تیر قضائی

در مدح پریخان خان خانم

شد چون حباب خائنه جمعیتم خراب
 بنیاد من رساند سپهر نگون بآب
 لنگر گسل ز جنبش دریای اضطراب

تا نقش ناتوانی من چرخ زد بر آب
 از کلو کلو تیشه پیکر خراش درد
 جسم ز تاب درد سراسیمه کشتی است

ز انسان که گرگ در غنم افتد غنیمت وار
 دهرم بحال مرگ نشانداست در حیات
 پیوند تن نمی گسلد جان که تا رهم
 مرغیست بخت سوخته من که آمده
 افسرده ام چنان که اگر آه سرد من
 اما خوشم که اخگر خس پوش دل زغیب
 بوی بهشت می شنوم از ریاض لطف
 از در گهی که هست سگش آهوی حرم
 لیکن چون نیست پای تردد چه سان شوم
 یک ذره ام توان چون نداست چون کنم
 برخیز ای صبا که ازین پس نمی شود
 از من دعا و از توشدن حاملش چنان
 از من ثنا و از تو رساندن دوان دوان
 یعنی جناب عالی بلقیس روزگار
 شهزاده زمان و زمین شمس جهان
 شاه پری و انس بریخان که گر بدی
 خیر النساء عهد که دوران جزا و نداد
 معصومه زمان که نیات زمانه اند
 هودج کشان شخص عفافش نمی کشند
 گردیده دایم الحریکت از عبادتش
 می سنجدش بزهد و طهارت خرد مدام
 از بهر پادشاهی نسوان قضا نکرد
 مهر فلک کنیزک خورشید نام اوست
 و ز شرم کس نکرده ننگه در رخس درست

در لشکر حواس من افکنده انقلاب
 دوزم شراب شیب چشانده است در شباب
 با آنکه چرخ میدهدش صد هزار تاب
 هم پیشه سمندر و هم کسوت غراب
 بر دوزخ افکند گذراند از دش زتاب
 می آید از خجسته نسیمی بالتهاب
 گوئی خلاص میشوم از دوزخ عذاب
 در گردنم یک کشش افکنده صد طناب
 بهر شرف ز سجده آن سده بهره یاب
 خورشیدوار ناصیه سائی بر آن جناب
 شوق سبک عنان متحمل گران رکاب
 کارام را وداع کند عزمت از شتاب
 جائی که قطره بحر شود ذره آفتاب
 یعنی حریم حرمت نواب مستطاب
 زهرای زهره حاجبه مریم احتجاب
 بلقیس پادشاهی ازو کردی اکتساب
 عز مشارکت احدیرا باین خطاب
 از احتساب عصمت او عصمت احتساب
 بن دیده ملک ز ورع دامن ثیاب
 دست فرشتگان زرقم کردن ثواب
 با ظاهرات حجره زهرا و بوتراپ
 فردی ز کاینات باین خوبی انتخاب
 کاندیس سه پرده نشست است از حجاب
 از بسکه دارد از نظر مردم اجتناب

در خواب نیز تا تواند نظر فکند
 نبود عجب اگر کند از دیده ذکور
 خود هم بعکس صورت خود گر نظر کند
 فرمان دهد که عکس پذیری بعهد او
 آن مریم زمان که بعفت سرای او
 از عصمتش بدیع میدان کز کمال شرم
 گر خاکروبه حرم او که میبرند
 در دامن سحاب قند ذره‌ای از آن
 بر بام قصر اگر شب مهتاب پا نهد
 میبود مهر اگر چو کنیزان دیگرش
 در جنب فر معجر ادنی کنیز او
 هست از غرور صنعه تانیث صعوه را
 گر بگذرد بر آب نسیم حمایتش
 ناهید هم جو عود بر آتش فکند چنگ
 چون گشته شخص شوکت او مایل رکوب
 سر لشگران عسکر او صاحب الرؤس
 هر دم کند ظفر زیبی زیب دولتش
 از باد حمله سپه او سپاه خصم
 چون خلق در مقام سبکرو حی آردش
 اما نهد بهیبت اگر پای بر زمین
 بردر گهش گدای کمین مملکت مدار
 ای سجده درت همراه مقصد و مرام
 ای قدرت تو چشمه گشائیده از رخام
 رای تو در امور کلید در صلاح

نامحرمی بر آن مه خورشید احتجاب
 معمار کارخانه احساس منع خواب
 ترسم که عصمتش کند اعراض در عتاب
 بیرون برد قضا هم از آئینه هم ز آب
 بوی کسی نبرده نسیمی به هیچ باب
 دارد جمال خود ز ملک نیز در نقاب
 از بهر کحل دیده ملایک بصد شتاب
 تا دامن ابد دمد از خاک مشکناپ
 گردون بچشم ماه کشد میل از شهاب
 هرگز نمی فکند زرخ برقع سحاب
 آرد شکوه افسر قیصر که در حساب
 در عهد او نظر بحقارت سوی عقاب
 دست صباد دگر ندرد پرده حجاب
 تقویش ساز کرده چو قانون احتساب
 گردون رکاب داری او کرده ارتکاب
 گردنکشان لشگر او مالک الرقاب
 دست عروس ملک بخون عدو خضاب
 بر هم خورد چنانکه ز صرصر صف ناب
 در زیر پای او نبود مور در عذاب
 بیرون برد مهابت او جنبش از دواب
 در خدمتش غلام کمین سلطنت مآب
 وی خاک در گهت همه را مرجع و مآب
 وی حکمت تو تشنه نوازنده از سراب
 فکر تو در مهام دلیل ره صواب

محتاج يك حديث توام درمهم خویش
سی سال شد که طبع من از گوهر سخن
از معنی لباب کلامست نظم من
چون سینه صدف صدف سینه ها تمام
سرتاسر جهان ز در نظم من پر است
من در زمان این ملک مشتری غلام
يك در به بیع طبع همایون او رسان
بر جان من ترحمی ای ایر مرحمت
از کاینات رو بتو آورده محتشم
کندر ستایش تو ز درهای مخزنی
وقت دعا رسید دعائی که از مجیب
تا در دعا تضرع والاحاح سائلان
بهر تو هر دعا که کند در دلی گذر

ای هر جدیت از تو برابر بصد کتاب
گردیده گوشواره کش گوش شیخ و شباب
توحید و نعت و منقبت لب آن لباب
در عهد من گران شده از گوهر مذاپ
الا خزانه دل نسواب کلمیاب
با این همه در چو محیطم در اضطراب
تا وارهم ز فاقه من خانمان خراب
کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب
ای قبله مراد از روی بر متاب
داده است دقت نظرش داد انتخاب
بر اوج لامکان بسمعنا شود مجاب
در جنبش آورد باجابت لب جواب
از دل گذر نکرده بلب باد مستجاب

در مدح بلقیس زمان بریخان خانم صبیّه شاه طهماسب صفوی

دی قاصدی بکلبه این ناتوان رسید
از مرده ای که فهم شد از دلنوازش
گردیکه سرمه و زهره خود بمن رساند
عطریکه چون عنبر بر اطراف من فشانند
شهیدیکه از عبارت شیرین بدل چشانند
حرفیکه ساخت گوش زدم درازای آن
حرفش چه بود اینکه ایا همنشین غم
از بر لباس غصه بیفکن که بهر تو
بلقیس کامکار بریخان که حکم او

کز مقدمش هزار بشارت بجان رسید
دلرا نوید خرمی جاودان رسید
آسایشی بدیده بیخواب از آن رسید
از جنبش نسیم بهر بوستان رسید
ذوقش بجان زیاده ز حد بیان رسید
از من هزار شکر بگوش جهان رسید
بر خیزهان که تیر دعا بر نشان رسید
تشریف خاص شمس گردون مکان رسید
تا پای تخت رابعه آسمان رسید

مسجود بر و بحر که فرسود سدهاش
 در مو کبش بحاشیه کهنترین سوار
 در محفلش بحاشیه کهنترین جدار
 هر گه که داد عرض سپه طول و عرض او
 هر جا کشید خوان کرم فیض عام آن
 امداد هر که کرد برای وی از شراب
 اقبال هر که خواست بپای خود از پیش
 ابر عطای او ز کدامین محیط خاست
 نخل نوال او ز کدامین ریاض رست
 توقیعی از عطیه او بر کنار داشت
 زنجیر غدل او چو در آفاق بسته شد
 تا ظلم را عدالت او پایمال کرد
 تا جور را سیاست او خوار و زار کرد
 پرسید راه خانه خصمش ز آگاهان
 خود را بدشمنش چه قضا بیخبر رساند
 شاهنشها اگر برسانم بعز عرض
 و ندر چه وقت خلعت و پروانه عطا
 زان میل غم که در پی من سر نهاده بود
 نواب پیش از آن شود از لطف خویش شاد
 گویا بآن ضمیر همایون به آسمان
 کای شاه زاده محتشم دل شکسته را
 تا ز انقضای قسمت رزاق صبح و شام
 بادا کشیده خوان نوال که در جهان

بس کز ادب بر آن سر سلطان و خان رسید
 دوش هزار خسرو خسرو نشان رسید
 روی مزار قدسی عرش آشیان رسید
 چون نور آفتاب کران تا کران رسید
 چون رزق کاینات جهان تا جهان رسید
 صد چشمه حیات چو صرصر دوان رسید
 سیلاب سان ذخیره دریا و کان رسید
 آثار فیض او ز کدامین زمان رسید
 کز روی بر حیات به پیر و جوان رسید
 هر جابرات بخشش روزی رسان رسید
 صد چشم بر عدالت نوشیروان رسید
 صد بار روی گرگ بپای شبان رسید
 بردزد صد ستم زسگ کاروان رسید
 هر گد ز آستان اجل ناگهان رسید
 هر تیر کز کمان بالا بی گمان رسید
 از دشمنان چها بمن ناتوان رسید
 زان شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
 از من چسان گذشت و بدشمن چسان رسید
 کاندر حساب آن بنهایت توان رسید
 الهام غیبی از ملک غیب دان رسید
 دریاب کز شماتت اعدا بیجان رسید
 رزق وسیع خواهد ازین گردخوان رسید
 فیضش بعد جفا کش بیخا و مان رسید

ایضا در مدح شاهزاده پریخان خانم فرماید

خوش خوش از خواب گران دیده بختم بیدار
 زیر ران امل از راض صبرم رهوار
 اثری داد که نگذاشت ز دردم آثار
 دور میرد بته بخت کشیدش بکنار
 زود از خیل غم و درد برآورد دمار
 بدر و گوهرش آراسته شد سقف و جدار
 شد بیک چشم زدن رشک هزاران گلزار
 در خزان زد بمشام دل من بوی بهار
 دگر از ذوق نیابد بزبان نام خمار
 به بشارت بهار ابدی استبشار
 زده صد خرمن گل جوش زهر بوته خار
 ز جهان حاسد کم حوصله ام کرده فزاون
 آن ازین غصه که امسال بصد عزت بار
 داده در ساحت اعزاز خودم رخصت بار
 سایه تربیت شمس بلقیس وقار
 که ز شاهنشاهی حور و پری دارم عالی
 دارد از حسن عفافش چو ملک هفت جوار
 که کفش واسطه رزق صفا راست و کبار
 در پس پرده بر سوائی خود کرد اقربان
 دعوی وزن ولی پیش خرد کرد انکار
 کشن نشان از رخ آن شمس خورشید عذار
 نگذازد که شود تابقیامت بیدار

گشت درمهد گران جنبش دهر آخر کار
 ادهم واشهب بدرام شب و روز شدند
 داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر
 کشتی را که بیک جذبه گرداب تعب
 دیر شد خسرو بهجت سپه انگیز ولی
 آخر آن کلبه که ز پیش زحجر بود اکنون
 خشک بومی که برو چشم جهان زار گریست
 این نسیم چه چمن بود که از بوالعجبی
 این رحیق چه قدح بود که برب چورسید
 منم آن نخل خزان دیده که دارم امروز
 گلشن بخت من است آنکه ز اقبال درو
 بزمین دشمن سر کوفته ام رفته فرو
 این ازان رشک که الحال از آن حالت پیش
 کرده از قوت امداد خودم رتبه بلند
 پایه تقویت ز هره برجیس مقام
 پادشاه ملک و انس پریخان خانم
 مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان
 قسمت آموخته در که رزاق کبیر
 آنکه با عصمت او رابعه حجله چرخ
 وانکه با عفت وی کوه گرانفتنک نمود
 تا درین قصر مقرنس تواند داذن
 بکسی بخت بخوابش هم اگر بنماید

عهد علیای کمین جازیه اش نهند اگر
 در کشد ناقه مهار از کف او گرنکند
 عطر پرورده هوای حرم عالی او
 جنبش از باد برد حکمت بیچون بیرون
 ماه کز خیل ذکور است زغم میکاهد
 مهر کز سلک اناث است امیدی دارد
 ماه اگر برقع از آن رخ بغلط بردارد
 نیست بردامن پاک آنقدرش گرد هوس
 لرزد از ناز کی خوی لطیفش چون بید
 شمع بزمش اگر از باد نشیند مه و مهر
 سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند
 ای کهان سپه صف شکنت پیل شکوه
 حکم جزمت همه جا هم چو قضا بیمهات
 تقویت جسته ز عونت قدر ذی قدرت
 صیت انصاف تو چون آبروان در اطراف
 بر نشان کف پارت رخ صد ماه جبین
 در رکابت همه اصناف ملک غاشیه کش
 از برای مدد لشکر منصور تو بس
 گرفتد بر ضعفا پرتوی از تربیت
 پشه و مور و ملخ فی المثلار عظم شوند
 من کرین بیشتر از رهگذر پستی بخت
 ایندم از لطف تو ای شمسه ایوان شرف
 پای برمسند مه مینهم از استیلا
 وین هنوز اول آثار ترقیست که من

چرخ بر ناقه خود گیردش از بهرمهار
 سر تانیث خود اول بصورت اظهار
 بر زمین مشک فشان چون شود وغالیه بار
 که مبادا بمشامی کند آن نفخه گذار
 که ز نامحریش نیست در آنحضرت بار
 که بآئین کنیزان شودش آینه دار
 غضبش حسن بصیرت ببرد از ابصار
 که بر آئینه مهر از اثر هیچ غبار
 باد چون بر قدمش گل کند از شاخ بهار
 سر بر آرند سراسیمه ز جیب شب تار
 مانع پرتو خورشید نگردد دیوار
 ای سگان حرم محترمت شیر شکار
 تیغ قهرت همه دم همچو اجل بیز نهار
 تربیت دیده بدورت فلک بی پرکار
 ذکر الطاف تو چون باد وزان در افطار
 بر هلال سم رخشت سر صد شاه سوار
 از صفات همه اوراق فلک غاشیه دار
 نصرت و فتح که تازان زیرینند و یسار
 ایقدر قدر قضا قدرت گردون مقدار
 همه پیل افکن و اژدر در و سیمرخ شکار
 داشتم تکیه که از خار و خس را هگذار
 ایندم از عون تو ای زهره گردون وقار
 تکیه بر بالش خود میکنم از استکبار
 تازه باغ شجر انگیزم و تو ابر بهار

بندہ پرور ملکا گر چه ز دارائی ملک
جان فشاند غلامان فدائی بیحد
یک غلام است ولیکن ز سیاه و زسفید
که اگر دست اجل جیب حیاتش بدرد
وز گلستان ثنای تو بحسرت به برد
جای او هیچ ستاینده نگیرد در دور
محتشم لاف گراف اینهمه سبحان الله
پیش بقیس وشی کر پیش از حوروپری
تو که باشی که کنی چاکری خودظاهر
از تو این بس که دهی آینه او ترتیب
آفتابا بخدائیکه خداوندی اوست
برسولی که شب طاعت از افراط قیام
بامیری که در احرام نمازش هر شب
کاندیرین ظلمت شب کز اثر خواب گران
آنقدر میکنم از بهر بقای تو دعا
آنقدر ذکر تو میآورم از دل بزبان
تا شود ظل همای عظمت گسترده
ظل نواب همایون نشود کم ز سرت

داری از هند و حبش تابدر چین و تبار
مدح خوانند مطیعان ثنائی بسیار
یک مطیع است ولیکن ز کبار وز صفار
و ندرین بقعه کند نقد بقا بر تونثار
بلبل نطق وی آن طایر نادر گفتار
گر کند تا باید سعی سپهر دوار
خود ستائست کند به که کنی استغفار
فوج فوج اند دوان بندهوش و چاکروار
تو که باشی که کنی بندگی خود ظاهر
از تو این بس که کنی ادعیه او تکرار
سبب ضابطه رابطه لیل و نهار
خواند مزملش از غایت رأفت جبار
بانگ تکبیر ز تکبیر رسیدی بهزار
نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار
که مرا میرود از کار زبان زان اذکار
که مرا میفکند کثرت نطق از گفتار
ز خدیوان جهان حارث گیتی سالار
وز سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

در مدح شاهزاده پریخان خانم بنت شاه طهماسب صفوی

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار
اولین داغ تف آتش و بیداد سپهر
داغ دیگر روش طالع کجرو که شود
داغ دیگر نظر دوست بدشمن که از آن

آنقدر داغ که بیرون ز حسابست و شمار
کز تر و خشک من زار بر آورده دمار
کشتی نوحم اگر جای نیفتد بکنار
دل از رشک فکار است و رخ از اشک نگار

داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند
 داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام
 داغ دیگر اسف و قرق خود آن کوه گران
 داغ دیگر سبب انگیزختن از بهر طلب
 اثری مانده زهر داغ وزین داغ عجب
 کاش صد داغ دیگر بودی و بر دل نبودی
 ای فلک این چه بهار است که از بوالعجبی
 غنچه در دیده من اخگر و گل آتش تیز
 لاله پیراهنی آلوده بخونابه داغ
 مینماید بنظر سایه سرو و چمنم
 بر لب آب روان سبزه شبنم شسته
 نیست در گوشه باغم متمیز در گوش
 کرده از سلسله جنبانی سلطان جنون
 از ثریا بشری برده فرو بخت نگون
 از ریاض طرب آورده بدشت تعیم
 دهر مشکل که ازین بستیم آرد بیرون
 مگر از زیر وزیر کردن بنیاد غم
 مریم ثانیه کز رابعه چرخ اسیر
 آسمان کو کبه شهزاده پریخان خانم
 آفتابی که اگر از تنق آید بیرون
 کامیابی که اگر طول بقا در خواهد
 حفظ او گر نبود دست بدارد از هم
 حرف تائیت گراز آینه گردد منفک
 ز جهان راندنش از غیرت هم نامی خود

راضی الا به هلاک من آزرده زار
 بعضا دست و گریبانم ازو نرگس وار
 که شدش از سبب فقر سبک قدر و عیار
 که از این شغل غسیس را ند عزیزان همه خوار
 این اثر مانده که نگذاشته از من آثار
 زخم این داغ کز و جان عزیز است فکار
 مینماید بمن از هیأت گل هیبت خار
 ارغوان بر سر آن شعله ریزنده شرار
 چاک چون جیب شکیب من بیصبر و قرار
 روز پر نور چو گیسوی شب صاعقه بار
 مژده اشک فشان نیست بچشم من زار
 بانگ زاغ وزغن و نغمه قمری و هزار
 صبر و آرام و قرار از من دیوانه فرار
 مہجہ رایت اقبال مرا از ادبار
 چرخ غدار که بر کینه نهاده ست مدار
 دور هیات کرین و رطه ام آرد بکنار
 قدرت خویش کند آینه دهر اظهار
 سجده خواهند کنیزان وی از استکبار
 کاسمان راست بخاک در او استظهار
 ظلمت اندر پس صد پرده گریزد بکنار
 بر حیاتش کشد ایزد رقم استمرار
 چون حباب این کروی قلعه روئینه حصار
 نیست ممکن که بر وعکس فتد زان رخسار
 گر پری همچو بشر جلوه کند در ابصار

از نگارین صور جاریه‌های حرمش
 ز اقتضای قرق عصمت او شاید اگر
 در ریاض حرم او که دو صد گلزار است
 که مبادا فتد از هیأت نرگس چشمی
 گرسیمای وی از روزن جنت حوری
 تا نگوید که چه دیدم فلککش گرچه ز نو
 گر زمین حرمش از نظر نا محرم
 سایه زان پیکر پر نور بیفتد بزمین
 قصد ایثار نذایر چکند در یکدم
 بهر یکنن چو کند قافله جود روان
 عدل او چون شکند صولت سر پنجه ظلم
 سایه بخت سیاه از سر خصمش نرود
 سرور او ندی دلشاد که از مرتبه است
 وز دل و دست تو بردست و دل با دلشان
 یافت از جایزه مدحت ایشان سلمان
 منکه سلیمان زمان توام از طبع سلیم
 وز سخنهای قوی خلعت پر زور مدام
 وز جواهر کشی بار دوا این منست
 با چنین قدر رفیعی که درین قصر وسیع
 آنچنانم که اگر حال مرا عرض کند
 دهی انصاف که اعجاز بود نا کردن
 طرفه حالی است که گر خاک مرا بادبرد
 دور نبود که ز انصاف سپهر کحلی
 و ندرین ملک اگر راه کنم در بزمی

صورتی را که کشد ملک مصور بجدار
 روی بر تابد و از شرم کند در دیوار
 نکند آب و هوا تربیت نرگس زار
 بگل عارض آن شمس خورشید عذار
 خفته خواب عدم را بنماید دیدار
 بدهد جان ولی از وی بستاند گفتار
 روز و شب مخفی و مستور ندارد ستار
 نه باعجاز به میرات رسول مختار
 بحر نثار بر آرد ز کف او زنهار
 نگسلد تا بدم صور قطارش ز قطار
 خنده بر باز زند کبک‌دری در کهسار
 گر شود فی‌المثل از مرتبه خورشید سوار
 فرش رو بنده کنیزان ترا ز آنها عار
 بیش از آنست تفاوت که زیم برانهار
 آنقدر رتبه که گردید سلیمان مقدار
 وز در مدح تو بر بحر و برم گوهر بار
 بختیانم به قطارند و روان در افطار
 حاملان راهمه جا گرمتر از من بازار
 بردل تنگ حسود آمده آشوب گمار
 بجناب تو خیبری بسیل اخبار
 با چنین خاطر افکار خطا در افکار
 از تبرک بخطا و ختن و چین و تار
 توتیا وار عزیزش کند اندر انظار
 یا براهی ابدالهر نشینم چو غبار

بسخت کس نکند بامن بیچاره سخن
گر چه از بی بدنی مرکز نه دایرمام
قصه کوتاه ملکا بلبل خوش لهجه تو
دارد آزرده درونی زوضیع وزشریف
حال خودعرض نمیدارد از آنرو که مباد
یکدغامیکند اما و دعا اینکه زغیب
که ز افراد بشر پیش ز فوق بشری
وز غلامان تو آن بنده بیهمتا کیست
وز کدامین فدوی چاکر کار آمدنی
وز کجا نظم که خواهد بمیان باقی ماند

بغلط کس نکند بر من افتاده گذار
نیست دیار بمن یار درین طرفه دیار
محتشم نادره اندیشه شیرین گفتار
دارد آشفته دماغی ز صغار و ز کبار
طبع علیا کشد از رهگذران آزار
فکند در دل الهام پذیرت جبار
کیست مشغول دعایت بعشی و ابکار
که مباحیست باو دور سپهر دوار
خواهد آمد بزبان تو ز یاد از همه کار
نام نواب معلی تو تا روز شمار

در مدح پادشاه دکن گفته

دهنده ای که بگل نکمت و بگل جان داد
بعرش پایه عالی بفرش پایه پست
بدهر ظل خرد آنقدر که بود ضرور
بابر قطره چکاندن بیاد قره زدن
دو کشتی متساوی اساس را در بحر
دو سالک متشابه سلوک را در عشق
هزار دایه طلب راز حسرت افزائی
هزار خسته جگر را ز صبر فرمائی
گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل
درین مقاسمه اش نیز بود مصلحتی
زبان بسته که بد حکمتی نهفته در آن
عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض

بهر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد
ز روی مصلحت و رأی مصلحت دان داد
ز پرتو حرکات سپهر گردان داد
برای نزهت دیرین سرای دوران داد
یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
یکی زوصل بشارت یکی ز هجران داد
رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد
گداخت جان زغم آنکه نوید جانان داد
عدیل و ارحیات و ممات یکسان داد
که مسکنت بگدا سلطنت سلطان داد
بکمترین طبقات صنوف حیوان داد
دریغ داشت ز جن و ملک بانسان داد

بشکرین دهنان داد از سخن نمکی
 بقدر سروقدان کرد جنبشی تعلیم
 برابروان مقوس زهی ز قدرت بست
 زباغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت
 به چشمهای سیه شیوه ای زناز آموخت
 بنماز داد سکونی که وصف نتوان کرد
 بهر که لایق اسباب کامرانی بود
 بهر که در طلب گنج لایزالی بود
 بهریکی ز سلاطین بصورتی دیگر
 چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
 غیاث ملت و دین کافتاب دولت او
 سمی والد سامی محمد عربی
 خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش
 بذره تربیتش کار آفتاب آموخت
 قیام رکن جلالش که قایم ابدیست
 نه ابر ریخت بدشت و نه بحرداد به بر
 دلش ز جوهر احیاتوان گریست کریم
 قضا زد آتش غیرت بمهر و ماه آندم
 سپهر بر در او در مراتب خدمت
 چو گشت لشگریش فارس زمانه باو
 پلاس پوش درش خلعت مریدی خویش
 بتو شمال وی از صحن پرکوا کبچرخ
 بگردرفت هزار ازدحام حشر آنجا
 بشرق و غرب جهان زینتی که شاه ربیع

که چاشنی به نباتات شکرستان داد
 که خجالت قدرعنای سروستان داد
 که سهم چرخ مقوس^۱ ز تیرپران داد
 بآن بلای سیه خنجری چو مژگان داد
 که هر که خواست بآن شیوه دل دهد جان داد
 بعشوه طی لسانی که شرح نتوان داد
 سرور و مسند و خرگاه چتر و چوگان داد
 گلیم مختصر فقر و کنج ویران داد
 بسیط عرصه ای اندر بساط دوران داد
 زیاده دید از ایشان بمیر میران داد
 ز خاک یزد ضیا تابرش یزدان داد
 که داد رونق دین و رواج ایمان داد
 بسایه جای هزاران خدیو و خاقان داد
 بمور تقویتش قدرت سلیمان داد
 بسی مدد بقوام چهار^۲ ارکان داد
 بسایل آنچه کفش آشکار و پنهان داد
 که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد
 که پاسبانی ایوان او بکیوان داد
 نخست پایه سلطان چهارم ایوان داد
 قضا ز هفت فلک هفت گونه خفتان داد
 بشاه و خسرو و خاقان و خان و سلطان داد
 فلک فراخور شیلان او نمکدان داد
 که میزبان سخایش صلاهی مهمان داد
 دهد ز سبزه و گل او زسفره و خوان داد

بجای سبزه زبرجد دمد ز خاك اگر
 كرم براوست مسلم كه آنچه وقت سؤال
 براى آنكه ز طول حیات داد حضور
 اگر زمانه كند كوتهى قضا خواهد
 سخاى او كه ز احسان بمنعم و مفلس
 بجیب محتشمان لعل و دربدامان ریخت
 چو پانهاد ز دشت عدم بملك وجود
 فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت
 لب صدف پى ترجیح دست او برابر
 بملك مصر مگر داده باشد از یوسف
 ایا بلند جنابى كه آستان ترا
 توئى ز معدلت آن كسرى كه در عهدت
 تو در ممالك قدس آنشهى كه مالك ملك
 نخست رابطه انگیزی از ولای تو كرد
 شكوه سنج ترا عالم ثقیل و خفیف
 خدا شناس كه مادون ذات واجب را
 ترا بدور تو بر ممكنات فایق دید
 اگر ازین فلك تیز رو سكون طلبى
 و گر برین كره آرمیده بانگ زنى
 كسى نظیر تو باشد كه وضع پست و بلند
 تواند از زبر و زیر كردن گیتی
 كسى عدیل تو باشد كه گر بنوع دیگر
 ز فیض قرب جنابت كه كیمیا اثر است

توان خواص كف او بابر نیشان داد
 گذشت در دل سایل هزار چندان داد
 تواند آن شه خرم دل طرب ران داد
 بیاز گشت زمان گذشته فرمان داد
 هر آنچه داد برى از فتور و نقصان داد
 بدست^۱ بیدرمان سیم و زر بهیمان داد
 بچود دست بر آورد و داد احسان داد
 چو شخص همت او رخس چود جولان داد
 كشوده گشت و گواهی ز بحر^۱ عمان داد
 ازو بخطه یزدان شرف كه یزدان داد
 فلك گرانی قدر از جباه شاهان داد
 رواج عدل از ایران اثر بتوران داد
 و گر ترا ز ملایك هزار دربان داد
 مهمینى كه بارواح ربط ابدان داد
 ز سطحهای فلك كفه های میزان داد
 به ممكنات قرار از كمال ایقان داد
 ترا بعهد تو بر كائنات رجحان داد
 چو خاك بایدت از طوع تن بفرمان داد
 باو قرار و سكون تابحشر نتوان داد
 بعكس یابد اگر در زمانه سامان داد
 بزیر هفت زمین جای این نه ایوان داد
 پیایش نسق گرم و سرد دوران داد
 فلك بعالی و سافل خواص چندان داد

که خاک رهگذر کمترین منازل یزد
 ز خاک پای سگان در تو یک ذره
 حیات را تو اگر پاس داری اندر دهر
 بخصم تشنه جگر هم رسا ندست توفیض
 ملک حشم ملکا محتشم که قادر فرد
 نمود ساز ز اقسام نظم قانونی
 اگر چه از اثر بخت واژگون اکثر
 دل تو آن محک آمد که از مراتب فرد
 بحال جمعی اگر برد از سخای تورشك
 چو بود عیب گدای تو محض گیرائی
 همیشه تا بکف روزگار در و گهر
 ز اقتدار تواند گفت بخلق جهان

بدیده ها اثر سرمه صفاهان داد
 بحاصل دوجهان هر که داد ارزان داد
 ممات را نتوان احتمال امکان داد
 که آبش از مطر قطره های باران داد
 ز لطف بر سخنش اقتدار سبحان داد
 که مالش حسن و گوشمال حسان داد
 مقدمات ثنائش نتیجه خسران داد
 ز مخزن کرشمش راتب نمایان داد
 ولی بنعمت هر ساله رشك ایشان داد
 ز التفات تو هم نان گرفت و هم نان داد
 توان ز موهبت بحر و کان فراوان داد
 عطیه بیش ز بحر و زیاده از کان داد

قصیده در مدح مرتضی نظامشاه بحری

زهی محیط شکوه ترا فلک معبر
 ضمیر خازن رای تو را ز دار قضا
 ز نعل رخس توروی زمین پراز خورشید
 ز قبه سپرت لامع آسمان شکوه
 ز خاکروبی کاخ تو کامجو خاقان
 ز آفتاب اگر نیمشب سراغ کنی
 و گر بیزم که عیش طول شب خواهی
 ز ابر لطف تو گر رشحه ای رسد بجماد
 و گر رسد اثری از صلابت به نبات
 کند چو ساقی لطفت می کرم در جام

سفینه جبروت ترا زمین لنگر
 زبان خامه حکم تو هم زبان قدر
 ز عکس تیغ تو سطح زمین پراز جوهر
 ز مهجعه علمت طالع آفتاب ظفر
 ز پاسبانی قصر تو نامجو قیصر
 بجذبۀ تو ز تحت الثری برآرد سر
 فلک چدار کند دست و پای تو سن خور
 هزار گونه ثمر سر بر آورد ز حجر
 بجای میوه برآید حجر ز شاخ شجر
 شود بآنهمه زردی رخ طمع احمر

نظر بچود تو بخلی زحد بود بیرون
و گر بشوره زمین بگذری ز ره گذرت
و گر بجشمه حیوان نهد عدوی تورو
میان مردم و یاجوج ظلم دیواری
چو اشپبت گه جولان جهد بشکل شهاب
تبارک الله ازین پیکر پری تمثال
کجا رسد به عقاب براق پویه تو
ز گوش تاسردم ناز کی و حسن سکون
بلند کوه و کوتاه پشت و کوه سرین
پلنگ مشرب و آهونک و نهنگ شکوه
سبک تکی که اگر هم سمنند وهم او را
که روش که ملایم رود چو آب روان
که شتاب که چون برق گرم قهر شود
اگر بدعوی با مهر تازیش دم صبح
خلا محال نباشد گه دویدن او
به پیش رو فکند را کبش اگر تیری
به چشم وهم نماید سرعتش ساکن
چنان بره رود آزاد کش نلغزد پای
اگر بسان بشر حشر وحش کردند
بقدر رتبه اگر خطبهات بلند کنند
کمیت ناطقه در عرصه ستایش او
شهنشها ملکا داورا جهان دارا
بصعوه تو بود باز را هزار نیاز
چنان شده است جهان فراخ بر من تنگ

اگر دهی بگدائی خراج صد کشور
سراز سراب بر آرند زمزم و کوثر
بغیر خاک سیه هیچ نایدش بنظر
کشیده عدل تو مانند سد اسکندر
ز عرصه گرد رساند به قتمین اختر
که مثل او نکشید است دست صورتگر
اگر گرگ فلک چون ملک بر آرد پر
ز کوه تا کف سم چابکی و لعب و هنر
کشیده گردن فربه تن میان لاغر
جبال گرد و بیابان نورد و بحر سپر
بروی بحر دوانی سمش نگردد تر
نیابد از حرکت کردنش سوار خبر
بود میان عرق آتشی جنیده شرر
رسد بمغرب و بر پیکرش ثنابد خور
کز التفای هوا سیر اوست چابکتر
رسد ز پویه او بر نشانه از پی سر
چو وقت پوید سراندر پیش نهد صرصر
چو آسمان گره گر به بیند از مه و مهر
به نیم چشم زدن کردی از صراط گذر
بر آسمان فکند سایه پایه منبر
بماند از نك و وصفش نگفته ماندا کثر
زهی زداوریت در جهان جهان دگر
ز روبه تو بود شیر را هزار خطر
که در بدن نفسم را نمانده راه گذر

اگر نیافتی از منهیان عالم غیب
مثال نال شدی در مضیق ناکامی
غریب واقعه ای بود کز وقوعش شد
قصیده ای دگر از بهر شرح آن گویم

دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
من گداخته جانرا تن بالا پرور
دل مرا غرقات نشاط و عیش مقر
که بر ضمیر منیرت سخن شود اظہر

تجدید مطالع

شبی بدایتش از روزگار هجر بتر
شبی در اول دی شام تیره تر ز عشا
شبی عیان شده از جیب اوره ظلمات
شبی چو غره ماه محرم اول او
شبی مشوش و ژولیده موی چون عاشق
شبی جواهر فیضش ز افسر افتاده
شبی ز آهن زنگار بسته مغفروار
ز شام تابدو پاس تمام آن شب بود
زمان زمان ب سرم از وساوس بشری
گهی زوسوسه بیکسی و تنهائی
گهی ز کید اعادی دلم در اندیشه
گهی ز فوت برادر غمی برابر کوه
گهی ستاده مجسم به پیش دیده و دل
که در ولایت هند از عداوت گردون
گذشت برخی از آتش برین نمط حاصل
چو بعد از آن سپه خواب بر اساس حواس
گذشت اول آن خواب اگر چه در غفلت
چه دید دیده دل افروز عالمی که در آن

نهایتش چو زمان وصال فیض اثر
ولی در آخر او صبح پیشتر ز سحر
ولی زلال بقا زیر دامنش مضمّر
ولی ز سلخ مه روزه آخرش خوشتر
ولی بچشم خرد سیم ساقی چون دلبر
ولی رسیده بز انویش از زمین گوهر
ولی بیای تحمل کشیده موزه زر
مر اصفیقه حالات خویش مد نظر
سپاه غم بصد آشوب میکشید حشر
چو غنچه دست من تنگدل گریبان در
که منزوی شده بر روی خلق بندد در
دل مرا ز تسلط نموده زیر و زبر
پسر برادرم آن کودک ندیده پدر
فتاده طفل و یتیم و غریب و بیمادر
که دل فکار و جگر ریش بود جان مضطر
گشود دست و تنم را فکند در بستر
ولی در آخر آن فیض بود بیحد و مر
گهر بجای حجر بود و در بجای مدر

ز مشرقش که نجوم بروج دولت را
ستاره‌ای بدرخشید کز اشعه آن
سهیلی از افق فیض شد بلند کزان
غرض که پادشهی بر سریر عزت و جاه
من گدا متفکر که این کدام شه است
ز غیب هاتفی آواز داد کی غافل
پناه ملک و ملل شاه و شاهزاده هند
فلک سریر و عطارد دیر و مهر ضمیر
نظام بخش خواقین دین نظام الملک
نطاق بند خواقین گره گشای ملوک
بلندرتبه سواری که رخس سرکش او
هژ بر حمله دلیری که شیر چرخ پلنگ
مصاف بیشه نهنگی که زورق گردون
ز جا بجنبد اگر تند باد صولت او
گهی ز دغدغه ناقه کش برافتد نام
گراستعانه کند ماه ازو بوقت خسوف
و گر مدد طلبد مهر ازو محل کسوف
چو خلق او ره آزار را کنند مسدود
ز گرمی غضبش سنگریزه در ته آب
مهی بتافت که از پرتو تجلی آن
سپهر مرتبه شاها برب ارض و سما
شاه تخت رسالت محمد عربی
بجوشن تن خیرالبشر علی ولی
که نور چشم من آن کودک یتیم غریب

زعین نور صفا بود مطلع و مظهر
فروغ بخش شد این کهنه توده اغبر
عقیق رنگ شد این کهنه گنبد اخضر
بمن نمود جمالی ز آفتاب انور
که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر
بر آورنده حاجات تست این سرور
که خاک روب در اوست خسرو خاور
ستاره لشگرو کیوان غلام و مه چا کر
کمین بارگه کبریا شه اکبر
خدایگان سلاطین جسم جهان داور
نهد ز کاسه سم بر سر فلک مغفر
چنان هراسد ازو کرد رنده شیر نفر
ز پیش او گذرانند حاملان بحدر
ز هیش گسلد کشتی زمین لنگر
چو فاق تیر مرا کام پر زخون جگر
زمین ز دغدغه از جا رود باین همه فر
ز جوزهر جهد از سهم وی چوسر قمر
گشاید از بن دندان مار جوی شکر
ز تاب واهمه یابد حرارت اخگر
فزود دیده ایام را جلای دیگر
بشاه غایب و حاضر خدای جن و بشر
حریف غالب چندین هزار پیغمبر
حصار قلعه دین فاتح در خیر
که دامن دکن از آب چشم او شده تر

باطف سوی منش کن روان که باقی عمر
امید دیگرم اینست و نا امید نیم
باهل بیت محمد که ذیل ظاهرشان
بآب چشم یتیمان کربلا که بود
بدفتر کرمیت نام این گدا بنگار
چنان بکام تو باشد که گر اراده کنی

مرا بیوی برادر چه جان بود در بر
که تا جهان بودی خسرو جهان پرور
بود ز پرده چشم فرشتگان اطهر
بر او درخت شفاعت از آن خجسته ثمر
بجال محتشم ای شاه محتشم بنگر
سفال زر شود و خاک مشک و خار گهر

در مدح مرتضی نظام شاه بادشاه دکن

ای دهر پیر عیش ز سرگیر کاسمان
ای چرخ خوش بگرد که خوش بیدرنک کشت
ای دور پای بر سر اندوه زن که زد
خرم شو ای بسیط زمین کاین بساط شد
جمشید مصطفی سیر مرتضی لقب
یعنی ولی والا اعظم نظام شاه
صاحب نگین تاج و مملکت گشا
شاهنشهی که خطبه فرماندهی چه خواند
خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن
وز پویه نعل اگر فکند رخس همتش
در باغ اگر عبور کند باد هیبتش
در دل اگر عبور کند صیت صولتش
ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب
از کبر حاجبان تو پهلوی تهی کنند
مخفی تواند از توشدن حال خلق اگر
در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم
دریا درون قطره تواند گرفت جا

مهد زمین سپرد بدارای نو جوان
دوران بکام شاه جوان بخت کامران
عیش ابد صلا بخدیر جهان سنان
موکب نشین خسرو آخر زمانیان
باج سر جهان سرچندین خدایگان
شاه یگانه ناظم منظومه زمان
مسند نشین تخت ده پادشه نشان
بستند از محاکمه فرمان دهان دهان
مشکل اگر بنعل سمندش کند قران
بر غره فلک شکند فرق فرق دان
کس بر گه ارغوان شناسد ز زعفران
از هول بشکند قفس جسم مرغ جان
تا شام کرده فره چرانی ملازمان
یابند اگر بیادشه انجم اقتران
ذرات از آفتاب تواند شدن نهان
گنجد اگر سکون تو در ساحت مکان
گر جا کند جلال تو در جوف آسمان

دزد دراز دست کند حفظ پاسبان
ای هم بارش و هم بحسب شاه وشه نشان
باصد هزار گنج دعا کرده ام روان
از لطف شه که هست به از گنج شایگان
از من قراضه ای که بود نزد این و آن
واصل بقاصدان من تیره خان و مان
اینجا برسم جایزه آرند در میان
نطق فضول را ببر از خامشی زبان
کفر است کفر مشرب اهل کرم بدان
کز آب بحر مورچه ای تر کند دهان
تعجیل قاصدان سبب سرعت لسان
صد در که کس نیافتی اندر هزار کان
شد در قضا نمودن آن طبع من بنوان
هر در که مانده در صدف آخر الزمان

کوته کند چو عدل تو پای ستم ز ملک
آفاق هار سا ملکا ملک وارثا
هست این قصیده تحفه ثالث که من بهند
این بار خود مراد من اندک حمایتی ست
هم گشته ام باین صله قانع که درد کن
گردد بیک اشاره نواب کامیاب
هم گفته ام که هر چه از آن جانب آورند
استغفر الله این چه سخنهاست محتشم
قانع شدن بکشوری از خاتمی چنین
گر برد بهر از و صله گیری چنانکه برد
شاهها درین قصیده نبودی اگر مرا
در سلک نظم از سر فکرت کشیدمی
این طاعت ارچه نیک نکردم ادا ولی
گر مرگ امان دهد بفرستم بدر گهت

قصیده در مدح نظامشاه پادشاه دکن

فتح سخن بمدح شد کامران کند
اول ستایش شد گیتی ستان کند
ورد زبان ثنای خدیو زمان کند
نقدش نثار بر ملک نکته دان کند
نشر جهان ستانی شاه جهان کند
نامی ز نام خسرو صاحبقران کند
کایام بند گیش به از بندگان کند
در بطن روزگار بدر تو امان کند

چون شاه نطق دست بشیخ زبان کند
چون خسرو سخن ز قلم بر کشد علم
چون فارس خیال زند بانگ بر فرس
بر ملک شعر تاخت چه آرد شه شعور
چون شهسوار طبع جهانند سمند فکر
طغرای فتحنامه اندیشه را خرد
طوق افکن رقاب سلاطین نظامشاه
دانا دلی که تربیتش سنگ ریزه را

فرماندهی که تمشیتش جسم مرده را
 عدالش مدققی است که زنجیر اعتراض
 رایش محققى است که آینه روزگار
 گر صعوه‌ای بگوشه بامش کند مقام
 و ر ذره‌ای بنعل سمندش شود قرین
 باشد نظر بنعمت او قوت لایموت
 آن قبله است در که گردون نظیرش
 نگذاشت چون فلک که سرمن برابری
 کردم روان بدر گهش از نظم يك گهر
 گفتم مگر به قیمت آن شاه تاج بخش
 هم تاب داده پنجه گیرای خانیان
 هم نقدی از خزانه احسان بجایزه
 ناگه پس از دو سال فرستاده فقیر
 آورده نقد نقد برادر ولی چه نقد
 من مرد کم بضاعت و او طفل پرهوس
 چشمم باوست باز ولی روز مفلسی
 بستم باوست راست ولی وقت بی‌زری
 پایم روان ازوست ولی چون پی‌طلب
 آرام بخشم اوست ولی چون برغم زر
 ادبارین که بیدرمی چون من از عراق
 کاندرا چهار رکن فصیحی که بشنود
 و آن نظم مدح نکته‌شناسی بود که او
 وز رأی چاره ساز باندك توجیهی

بر مرکب گلین بصبا همعنان کند
 در گردن عدالت نوشیروان کند
 در کتم غیب هر چه نماید عیان کند
 چرخش لقب همای سپهر آشیان کند
 از سرکشی به نیراعظم قران کند
 گر خلق را بنزل بقا میهمان کند
 کش آستان مقابله با کهکشانش کند
 با آسمان بسجده آن آستان کند
 کارایش خزاین هفت آسمان کند
 فرق مرا بلند تراز فرقدان کند
 نقد برادرم بسوی من روان کند
 افزون بر آن زدست جواهر فشان کند
 کایام روزیش اجل ناگهان کند
 نقدی که دخل کیسه زخر جثریان کند
 با این دو وضع مرد معیشت چسان کند
 از چشم من بگریه جهان را نهان کند
 قدم من از کشاکش خواهش کمان کند
 گیرد مرا میان روش از من کران کند
 دست آردم بجیب دلم را طپان کند
 نظمى مروان بجانب هندوستان کند
 وصف فصاحتش بدو صد داستان کند
 از بهر نکته‌دان کف و دل بحروکان کند
 قادر بود که در بدن مرده جان کند

ممکن بود که نیم اشارت ز حاجبش
وانگه کند تغافل و آید رسول من
خواهد کرایه دو سره یکسر از فقیر
حاشا که جنس شعر بیازار جودشاه
گویا ندیده خسرو عهد آن قصیده را
یادیده و بخوانده ز اشغال سلطنت
یا خوانده و نکرده تحمل رسول من
یا کرده او تحمل و دیگر پیاد شاه
یاشه پیاد داشته و ز کین مصابری
یا دزد برده جایزه من و گر نه چون
عالم مطیع دادگرا چرخ چاکرا
تیر قدر گهی که نهد در کمان قضا
زخمی اگر ز چرخ مقوس خورد کسی
تیغ قضا دمی که کشد بهر کس قدر
پس محتشم که دارد ازو صدهزار زخم
دستی ز روی مرحمتش گر نهی بدل
تا باغبان صنع درین سبز مرغزار
لطف تودست شیخ وصبی گیرد از کرم
تادور بر فراز و نشیب بسیط خاک
ظل ترا ز فرط بلندی هزار سال

حاجت روائی من بیخانمان کند
نوعی که از جفای مقارض فغان کند
وز بار قرض پشت فقیرم گران کند
آرد کسی به نیت سود و زیان کند
تا کار من بعهده يك کاردان کند
تا خود رسد بدر دم و درمان آن کند
تاشه بوقت خود کرم بیکران کند
نآورده کس که باصله او را روان کند
نگذاشته که چاره این ناتوان کند
شاهی چنین رعایت ماح چنان کند
ای کافکیادا امر تو گردون بجان کند
هر جا اشاره تو بود او نشان کند
او را خرد ز لطف تو مرهم رسان کند
افشانی آستین که براو ترك جان کند
قطع طمع ز مرهم لطف چسان کند
غم را بدل بخوشدلی جاودان کند
ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
خوان تو ساز گاری پیر و جوان کند
همواره سایه گستری خسروان کند
بر فرق آفتاب فلك سایبان کند

دوستنایش جلال الدین محمد اکبر پادشاه فرماید

چو از جوزابرون تازد تکاور خسرو خاور
فتد در معدنیات آتشی کز گرمی آهن
تف نعلش بر آرد دود ازین دریای پهناور
ز ره سازی کند آسان تراز داود آهنگر

کرافتد مرغی از تاب هوا در آتش سوزان
 سمنبر گریون آید ز آتش دوزخی بیند
 گنه کاران سمنبرسان بآتش در روند آسان
 یخ اندر زیر و آتش بر زیر یابند بالینه
 بجز سطح معقر آنهم از نزدیکی آتش
 بنوعی مایعات بیضه گردد صلب از گرمی
 نظیر این هوا ظاهر شود اما بشرط آن
 بود در شدت حدت مساوی هر دورا مدت
 شود نقش حجرزایل ولی از حفظ یزدانی
 محیط مرکز دوران طر از سکه شاهی
 جهان سالار اعظم حارس محروسه عالم
 جلال الدین محمد اکبر آن خاقان جم فرمان
 جهان بینی که گر طالب شود در بسته ملکی را
 سلیمانی که گر خواهد صبار از یران خود
 قدر امریکه گردد قطره عظم او دمد بادی
 نظیر شام اجلاسش بساط صبح نورانی
 بیک احسان کند از روی همت کار صد حاتم
 برد باد از شکوه صعوه او شوکت عنقا
 زندگر بر زمین رمح دوسر از زورمند بها
 صف آرای یزک داران خیلش خسرو خاقان
 هنوز اندر دغانا گشته گرد آلود میآرد
 بیک هی بردرد از هم اگر هفتاد صف بیند
 نچربد یکسر مورا است بر چپ ز اقتدار او
 اگر جنبد ز جا باد قیامت جنبش قهرش
 پی دفع حرارت تنك گیرد شعله را در بر
 که تاب گردد از تف هوا در گیردش پیکر
 نسیمی گر ازین گرما وزد بر عرصه محشر
 بتحت اخگر و تخت هوا از عجز خاکستر
 نماند هیچ جزوی مضحل نا گشته از مجمر
 که هر چندش بجوشانی شود صلیبتش کمتر
 که در هر زده از اجزاش باشد دوزخی مضمر
 ازین گرما اگر یخ در کداز یدوا گرم مر
 نگردد زایل از زر سکه شاه جهان پرور
 که میگردند گوئی گرد نامش سکه ها بر زر
 قوام طینت آدم دلیل قدرت داور
 حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر
 فلك صد عالم در بسته را بروی گشاید در
 تکاسف کرده سازد جای یکزین پشت پنهانور
 کند زرش جهت هفت آسمان را از تخیل تر
 عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر
 بیک سائل دهد در روز بخشش باج صد کشور
 شود آب از هراس روبه او زهره قسور
 رود از ناف گاو وسینه ماهی برون یکسر
 پرستار کشك داران قصرش کسری و قیصر
 بجنبش بهر گرد افشانندش روح الامین شهپر
 در آن مرد آزما میدان و چون حیدر شود صفدر
 کند چون در کشش تقسیم ترك تارك و مغفر
 تزلزل بشکند نه کشتی افلاك را لنگر

سم گاو زمین یابد خبر از زور بازویش
اگر راند بخاور خیل زور آور شود صد جا
بعزم کبریا با خسروان گر سنجش دوران
زهی شاه بزرگ القاب کادنی بند گانت را
اگر خواهی زدوران رفع ظلمت در رسد فرمان
و گرتاریک خواهی دهر را چون روز خصم خود
بروز یابد اگر خواهی روان جسم جمادیرا
بجیب جوشن جیشت سراغ مثل اسب خود
وجود نازکت رونق ده بازار حلاجی
ز تاب شعله رمحت درخت فتنه بار افکن
در آن عالم که میگذرد شکوه کبریای تو
سرایت گر کند در عالم استغنای ذات تو
اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر خیال آری
و گر حفظ بحال خویشتن خواهد طبایع را
خورد گر بر زمین و آسمان زور تلاش تو
زمصباحی که خواهی کلبه احباب از آن روشن
وزان آتش که خواهی تیره از وی خانه اعدا
شها مشتاق خاک هند ایرانی غلام تو
اگر میداشت تاغایت شفیع کز رحیق او
درین ملک از خرابیها نمیدیدند چون دریا
باین بعد مسافت چشم آن دارد که خسرو را
که چون مرغان بی بال و پر از بار دل ویران
در اقطار جهان تا زاقضای گردش دوران
نهد بر سر یکایک مستعدان خلافت را

زند چون بر سر شیر فلک گرز جبل پیکر
خلل از غلظت گرد سپه در سد اسکندر
زدیوار آید آواز هوا لعظم هوا لا کبر
بخدمت نیر اعظم نویسد زره احقر
که در ظلمات از هر زره خورشیدی بر آرد سر
بجای هوشل بیضا بر آید دود از خاور
جبل را چون حمل در جنبش آرد جنبش صرص
در و دروازه کنکان زند هنگامه محشر
هراس نیزهات غارتگر دکان جوشن گر
ز آب چشمه تیغت نهال فتح بار آور
زمین و آسمان دیگر است و وسعت دیگر
رضیع از خشک لب سیرونگیرد شیر از مادر
بجنبد کشتی اندر بحر چون صرصر دود در بر
کبود از سیلی سرما نگردد چهره اخگر
زمین را بگسلد لنگر فلک را بشکند محور
نخیزد دود تا محشر چه قندیل مه انور
تولد یابد از هر یک شرر صد توده خاکستر
که از توران بر او بار است مخنثهای زور آور
کند پر ساقیان بزم شاهنشاه را ساغر
لبش خشک و کفش خالی و آهش سرد و چشمش تر
زم دحت گستری گردد بقرب معنوی چاکر
زایران نیستش جنبش میسر گر بر آرد پر
نبوت بر سر شاهان نهد ظل هما افسر
کلاه پادشاهی سایه شاه همایون فر

تو بر روی زمینی آن بلند اقبال کز گردون رسد در روز هیجا بهر عون عسکرت لشکر
نهد یکدم بنظم این غزل سمع همایون را که هست از مخزن پر گوهرش کوچکترین گوهر
بگو ای نامه بر بایار کای منظور خوش منظر

ملایم خوی زیبا روی مشکین موی سیمین بر

سپی بالای بزم آرای مه سیمای مهر آسا قدح پیمای غم فرسای روح افزای جان پرور
سرت گردم چه واقع شد که در مجموعه یاری رقم های محبت را قلم بر سر زدی اکثر
ازینت دوستر دانسته بودم کز فراق خود گماری دشمنی از مرگ بدتر بر من ابتر
نه من آن کوچه پیمایم که شبها تاسحر بودی برای شمع راه من چراغ روزن و منظر
چه شد آن مهر بانیها که دایم بود در مجلس ز تر دامانی چشم نمینم آستینت تر
که جارف آن خصوصیت که از همدم نوازیها نبود آرام از آن دست نگارین حلقه را برد
گمان دارد دل من سر کشی ای شمع بی پروا که داری از هوای دل سر پروانه ای دیگر
ز بایت بر ندادم سر اگر دارم کنی بر پا ز کویت وانگیرم پا اگر تیغم زنی بر سر
تورا بازار گرم و من ز رشک نو خریداران از آن بازار در آزار از آن آزار در آند
من از تشویش جان با این گرانباری سبک تمکین تواز تمکین دل با آن سبک روحی گران لنگر
ازین پس محشتم مشکل که آن صیاد مستغنی کند ضایع خدنگ خویش بر صیدی چنین لاغر
بساط عاشقی طی ساز کز بهر دعای شه در نه آسمان باز است و آمین گوت هفت اختر

در مدح عالم فاضل شیخ عبدالعال

مرا غمی است زبیداد چرخ بی بنیاد که برده عشرتم از خاطر و نشاط از یاد
مراتبی است که گراز درون برون افتد به نبض من تواند طبیب دست نهاد
مراد لیست که هست از کمال بوالعجبی بآه سرد گدازنده دل فولاد
مرا ریخت کبود آنچنان ز سیلی غم که روی اخگر بیکر گداخته زرماد
مرا سیرست گران آنچنان که سر تاسر زمین بلرزد اگر از تن افکند جالاد
مرا ز داغ و اسف سینه سر بسر مجروح ز دیدن گل و شمشاد از چه باشم شاد

مرا دمیست که نسبت بسوز بیحد او
 مدام دام همی آرد از مجره فلک
 همیشه تیشه همی سازد از هلال سپهر
 اگر کنم سفری بس بعید نیست بعید
 منم بدشت جنون سر نهاده چون مجنون
 منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم
 نخورده لقمه‌ای از خوان رزق خود بیدود
 ز اقتضای قضا صد قضیdam واقع
 ز افتراق احبا میان ما و سرور
 قیاس حال ازین کن که مهر من با خلق
 میانه من و عیش اتصال طرفه ترست
 بسست طالعی من ندیده فرزندی
 نه رام بامن گمنام شخصی از اشخاص
 بفکر بیکسی خود فتاده بودم دوش
 نداشتم چو درین کهنه دودمان امید
 سمند عزم برانگیختم که یکباره
 ندارید که مشکل رسی بمقصد خویش
 سپهر رخس سلیمان منش که میرسدش
 مکین مسند اجلال شیخ عبدالعال
 دریگانه دریای اجتهاد که هست
 دروس نافع او در نهایت تنقیح
 کند سرائر تقدیر بیخلاف عیان
 بود ز لمعه مصباح ذات کامل او
 توجش چو بنهج الحق است و کشف الصدق
 دم از نسیم جنان میزند دم حداد
 که مرغ روح من خسته راشود صیاد
 که در دلم نگذارد بنای عیش آباد
 و در از وطن نروم هست جای استبعاد
 منم بکوه بالا فشرده چون فرهاد
 منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد
 نبوده لحظه‌ای از دست بخت خود بیداد
 تمام عکس مرام و همه نقیض مراد
 قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد
 بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد
 ز اجتماع نقیضین والفت اضداد
 قضا که هست عروس زمانه را داماد
 نه یار من افکار فردی از افراد
 که داشتم ز سردرد تا سحر فریاد
 که جز ودود رسد کس بداد اهل وداد
 رخ نیاز ز معبود آورم ز عباد
 ز مقتدای زمان نا نموده استمداد
 ز روی حکم اگر زین نهد بر ابرش باد
 کزوست کشور دین و دیار شرع آباد
 بفضل و مرتبه از خلق برو بحر زیاد
 که بهتر از همه داند قواعد ارشاد
 بنور تبصره از رأی مقنع و قاد
 هزار منهج ایضاح در طریق رشاد
 کدام باب بمقتاح او نیافت گشاد

به منتهای بیان بحث دین ز تیانش
 بلطف منطق او اهل علم را تصدیق
 یکی ز صد نویسنده و صفی از بمثل
 زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد
 تفاوت تو بر آحاد مردم آنقدر است
 خطاست دعوی حقیقت از مخالف تو
 جواهر سخنم گر چه هست بی قیمت
 از آن عقاید ارباب دین باوست درست
 زمان زمان فقها را ز قولش استدلال
 بود بدیع کلام مفید مختصرش
 بقول و فعل وی از مهد تا بعهد خرد
 ز فعل ماضی و مستقبلش خدا راضی
 ز نوع انس و ملک جنس علم و جوهر فضل
 محاسبان فلک عاجزند از آنکه کنند
 زشت و شوی تو گردیده دلق باده کشان
 صلاح رای تو خال خلاف از رخ خلق
 طواف کوی تو و قتل دشمنت دارند
 مراست ذکر جمیلت همیشه ورد زبان
 ایامه فلک سروری که امر تو راست
 اگر چه محتشم از گردش قضا و قدر
 ولی نهاد چنان سر بطوق بندگیت
 ولی بغلغله کوس مدحت فکنم
 درین سراچه که از صرف گوی اجوف چرخ
 بنای حشمت جاهت که سالم است و صحیح

که روزگار فصیحی چو او ندارد یاد
 که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد
 نه آسمان شود اوراق و هفت بحر مداد
 زهی بعقل مکمل عقول را استاد
 که در طریق حساب از الوف بر آحاد
 چنانکه دعوی پروردگار از شداد
 درین دیار که بازار شاعریست کساد
 که داد داوری و عدل در شرایع داد
 نفس نفس حکما را بحکمش استشهاد
 چو در بیان معانی کند نکات ایراد
 نکرده سهو و خطائی بهیچ نحو اسناد
 که هست مصدر احسان بامر و نهی عباد
 تراست خاصه که داری کمال استعداد
 ثواب طاعت یکروزه ترا تعداد
 هزار مرتبه اطهر ز خرقة زهاد
 چنان ربوده که صبح از رخ زمانه سواد
 یکی فضیلت حج دیگری ثواب جهاد
 که هست اجمل از کار و افضل اوراد
 فلک مطیع و قضا تابع و قدر منقاد
 بیای بوس سگان در تو دیر افتاد
 که تا قیام قیامت نمی شود آزاد
 خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد
 بنای ناقص عهد است سست و بی بنیاد
 مثال دولت شه قوتش مضاعف باد

درمدح میر محمدی خان فرماید

چو گل ز صد طرفم چاك در گریبانست
 من شکسته دل آن غنچه‌ام که پیرهنم
 گلی ز باغ جهان بهر من شکفت کزان
 غمی که داده به چندین هزار کس دوران
 زمانه داد گریبان من بدست بلا
 بیحر خون شدم از موج خیز حادثه غرق
 ز آمو گریه من خون گریست چشم جهان
 چو شانه باد سرمدی باره فکر
 ز بسکه مست می‌جهل بود می‌پنداشت
 ز کینه ساخت مرا پایمال و داشت گمان
 ولی نداشت از اینجا خبر که صاحب من
 اسد مخافت و ضیغم شکار ولیث مصاف
 قمر و جاهت و مریخ تیغ و زهره نشاط
 یگانده‌ای که درین شش‌دری سرای سپنج
 سکندریکه ز سد متین معدلتش
 زهی رسیده بجائی که کبریای ترا
 محیط جود تو بحر است بی‌کران که در آن
 ز لجه کرم قلز میست هر قطره
 تو آفتابی و کیوان بر آستانه تو
 ز عین مرتبه ذرات خاك پای ترا
 ز تر کناز تو بر ران آسمان مه نو
 تن فلک هدف ناوڪ زره بر تست
 سپهر منزلتا سرورا اگرچه مرا

نهال گلشن دردم من این گل آنست
 چو لاله سرخ ز خوناب داغ پنهان است
 چو عنزیب مرا صد هزار افغانست
 مرا ز گردش دوران هزار چندانست
 ولیك تا ابدش دست من بدامان است
 نگفت يك متفلس که این چه طوفان است
 کسی نگفت که آه این چه چشم گریان است
 کرو چه زلف بتان خادرم پریشان است
 که شیشه دل مردم شکستن آسان است
 که من ز بی‌مددی مورم از سلیمان است
 امیر عادل اعظم محمدی خان است
 که حمید ارقم تیغش هزار ثعبان است
 که داغ بند گیش بر جبین کیوان است
 پناه شش جهه و پشت چار ارکان است
 همیشه خانه یا جوج ظلم ویران است
 نه ابتدانه نهایت نه حد نه پایان است
 حبابها چو سپهر برین فراوان است
 چه قلزمی که در آن صد هزار عمان است
 باستین ادب خاکروب ایوان است
 هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است
 نشان تازه‌ای از زخم نعل یکران است
 که از ستاره براو صد هزار پیکان است
 هزار گونه شکایت زدست دوران است

ولسی بخوشدلی دولت ملازمت
 بیك عطیه ز لطف تو میشوم قانع
 اجازه ده که ز احوال خویش یکدوسه حرف
 عدوی سرکش من آتشی است تیز و مرا
 منم که در چمن مدح حیدر کرار
 سیه دلی که بود در دلش عداوت من
 منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی
 منافقی که هلاک من از خدا خواهد
 منم فدائی آل علی و مدعیم
 رعایت دل من واجبست کشتن او
 شعار من شب و روزست مدح حیدر و آل
 فعال خصم بدافعال من ز اول عمر
 دل مکدرش از زنگ چهل خالی نیست
 غرور مال چنان کرده غارت دینش
 بقبض روح پلیدش فرست قورچه‌ای
 که از توجه پاکان و آه غمناکان
 باو مجال حکایت مده که هر نفسش
 بزرگوار امیرا اگر چه نظم فقیر
 ولی بریت روزگار در دل کان
 عروس فکرت ایشان ز فکر شاه و امیر
 اگر تو نیز با کسیر تربیت سازی
 چه محتشم بطفیل سگ تو گشت انسان
 همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده باز
 ز حادثات نهان سایه حمایت شاه

هزار منتم از روزگار بر جان است
 که فی الحقیقه به از صد هزار احسان است
 ادا کنم که سزاوار سمع سلطان است
 برای کشتن او صد دلیل و برهان است
 همیشه بلبل طبعم هزار دستان است
 بسان هیمه دوزخ سزاش نیران است
 که باغ منقبت از طبع من گلستان است
 هلاک ساختن او رواج ایمان است
 باین که دشمن من گشته خصم ایشان است
 گناه نیست که کفار گناهان است
 گواه دعوی من کردگار دیان است
 چو ظاهر است چه حاجت بشرح تبیان است
 ولی تنش ز لباس کمال عریان است
 که غافل از غضب شاه و قهر سلطان است
 کمنون که قابض تمغای ملک کاشان است
 درین دور و زده بخاک سیاه یکسان است
 در آستین حیل صد هزار دستان است
 نه در برابر شعر ظهیر و سلمان است
 حجر که تیره جماد است لعل رخشان است
 بجلوه آمده در حجله گاه دیوان است
 مس وجود مرا زر درین چه نقصان است
 گراز سگان تو دوری کند نه انسان است
 زمانه حادثه انگیز و دهر فتنان است
 پناه ذات تو بادا که ظل یزدان است

تفهیده در مدح یوسف عادل شاه فرماید

اقبال بین که از پی طی ره وصال
بر بردمید از آن تن خاکی که جنبشش
افتاده ای که بود گران جان تر از زمین
شد دست چرخ پرشهب از بسکه میجهد
احداث کرده جذبه راه دیار شوق
دارد گمان زلزله از یقرا ریم
منت خدا یرا که رفاهیت وطن
تزدیک شد که زره بیتاب ناتوان
زد آفتاب چرخ که از دولت سریع
آن آفتاب کز سبب طول عهد او
سلطان شاه مشرب کم کبر و پرشکوه
آن برگزیده یوسف مصر صفا که هست
در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس
زان یوسف جمیل باین یوسف جلیل
بر خویش دیدگان^۱ و مکان را چو بیضه تنک
شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا
گردون برد پناه به تحت الثری زیم
نام مرا کسی نبرد روز حشر نیز
گر باد عزم تو گذرد بر بلند و پست
دریا به لنگرش سپر خویش را بچرخ
ای برقد جلال تو تشریفها قصیر
بر تاج خسروی که ز اسباب سروریست

پرواز داده شوق بمرغ شکسته بال
صد ساله بعد داشت ز سرحد احتمال
شوقش بره فکند شتابان تر از شمال
در زیر پای خیل بغال آتش از امال
در مرکبان سست پی من تک غزال
سرهنگ جان که قلعه تن راست کوتوال
گر شد بدل بتفرقه کوچ و ارتحال
یابد بافتاب جهان تاب اتصال
بعد از عروج روی کند در ره زوال
جوید هزار ساله گران نقص از کمال
دارای داد گستر جم قدریم نوال
آئینه جمال خداوند ذوالجلال
میراث یوسفی که باو یافت انتقال
دادند صد کمال کزان بد یکی جمال
مرغ جلال او چو بر آورد پر و بال
بر طبل آسمان زند از کپکشان دوال
آید گر آتش غضب او باشتعال
حلمش شود چه اهل کنه را قرین حال
بیرون رود سکون ز زمین نعل از خیال
باشد تحرکش چو زمین تا ابد محال
جزعز ذوالجلال که افتاده بیزوال
فرق تراست منت تعظیم لایزال

حانم ز صیت جود تو گشت از مقام خویش
این سلطنت که شاهد طاقت گداز بود
اینک جهان گرفته سراسر فروغ وی
ای داور ملک صفت آسمان شکوه
روزی که محتشم پی تقدیم تهنیت
وز تازیانه کاری تعجیل داد پر
هر یک قدم که مانده بره نجم طالعه
یارب به لایزال سلطان لم یزل
بر مسند جلال برانی هزار کام

راضی که در جهان نکشد از تو انفعال
در ابتدای ناز نمود از تنق جمال
کافرونی اندرون چو ترقیست در هلال
وی سرور نکو سیر پادشه خصال
آمد بنفس کامل خود بر سر جدال
آن باره را که بود تحرك دراو محال
گردید دور صد قدم از عقده و بال
کز اشتغال سلطنت دیر انتقال
با رتبه جلیل بمانی هزار سال

قصیده در مدح امیر قاسم بیك طیب فرماید

آنکه درد همه کس را بتوفرمود علاج
آنکه مفتاح در گنج شفا داد بتو
حکمت این بود که مثل تو مسیحانفسی
بر سرم نیست طبیعی که با شفاق آید
چه مزاجی که فتلرزه بر اعضای طیب
با دلم عقده درد از گره ابروی بخت
زورق طاقت احباب بگرداب اقتد
میکنند هر نفس این درد بصد گونه نهیب
من باین زنده که از پیر خرد می شنوم
نسخه لطف حکیمی است علاج که کنند
غره ناصیه ملک و ملل قاسم بیك
سرفرازی که بدست نصف کرده بلند
مصلحی کز اثر مصلحتش شاید اگر

ساخت پیش از همه ما را بعلاج محتاج
خانه صحت من کرد بحکمت تاراج
دهدم صحت جاوید باعجاز علاج
بهر تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج
گر نهد دست به نبض ز پی استمزاج
میکنند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج
گر شود نیم نفس قلزم دردم مواج
طایر روح مرا از قفس تن اخراج
کایدل غمزدهات تیر الم را آماج
از شفا خانه او شاه و گدا استعلاج
که سهیل نسقش دین و دول راست سراج
فرق شاهی ز سر سلطنت از تاج رواج
خسرو هند ستاند ز شه روم خراج

سروری کو به بلند اختری او که بود
 کو حریفی بحریف افکنی او که برند
 چتر دارائی ازو گشت مرتب نه زغیر
 چه سراجیست فروزنده رخ همت او
 ای ترا پایه حکمت ز فضیلت بر عرش
 کرده بی منهج اسباب و علامات بیان
 خلق در طوف درت مرغ بقاصید کنند
 فوج فوج ملک گردد سراق گردند
 همه گان در دل شه جای نسازند بنام
 قوس کین زه کندار حاسد جاه توز سهم
 میشود خصم تو محتاج بنانی آخر
 روز اقبال ترا ربط ندادست بشب
 سطح نه گنبد میناست بهم پیوسته
 طبع در پوست نمیگنجد ازین ذوق که تو
 بخلاف دگر اعیان که عجب باشد اگر
 نه مه از ماهچه داند ونه مهر از مهره
 مشک یا بند ز مشکوت و صباح از مصباح
 ای چو خورشید با شراق مثل چند بود
 آنکه طبعش بمثل موی شکافد در شعر
 زرموروث من سوخته کو کب درهند
 شور بختی است مرا واسطه تلخی کام
 ضعف طالع سبب خفت مقدار من است
 همه صاحب سخنان محتشم از فیض سفر

پادشه را درر تقویتش زینت تاج
 از تنزل بدرش باج ستانان هم باج
 اطلس چرخ محال است که سازد نساج
 که رخ فقر ندید آنکه ازو کرد اسراج
 همچو پای نبی از فضل خدا بر معراج
 از اشارات بقانون شفا صد منهج
 در حرم گرچه مجوز نبود صید از حاج
 چون بگر در حرم از نادره مرغان افواج
 که با سم فقط از حاج نباشد حجاج
 تیر کی کار گر آید ز کمان حلاج
 فرص زر باشد اگر خیمه او را کوماج
 آنکه شبر را بکند رابطه در استخراج
 یا بر آورده محیط جبروت امواج
 میکنی مغز معانی ز سخن استمراج^۱
 جلد آهوی ختن فرق کنند از تیماج
 نه در از در دشناسند ونه درج از دراج
 ملح فهمند ز ملاح و سراج از سراج
 روز ارباب سخن تیره مثال شب داج
 شعر بافی کند از واسطه مایحتاج
 بیش از فلس سمک بنده بفلسی محتاج
 که طبرزد چو شود روزی من گردد زاج
 که شود صندل و عودم ز تباهی همه ساج
 که رساننده بآمال بود طی فجاج

محتشم مفلس از امارگی نفس لجوج

که بصد حجت و برهان نکند ترك لجاج

۱- آنکه شب را کند از رابطه روزا یلاج ۲- استخراج

مانده پادر گل کاشان مترصد شب و روز
برخود از قید برآورده و در سیر جهان
ای ز ادراک و جوانبختی و دانائی تو
سخنی دارم و دارم طمع آنکه بر آن
متأهل شدن من چه قیاسی است عقیم
غیر بیحاصلی و بوالهوسی هیچ نبود
قرۃ العین من آن اختر برج اخوی
نشود منضج این مادی که حکمت تو
کو کب لطف تو گر دروند طالع من
گرچه شد داخل این نظم قوافی خنک
طبع در مدح توزه کرده کمائی که از آن
شعر با فان^۲ سخن گرچه باین رنگ کشند
آنچه در دیک خیالم پرداز ذوق چشد
شور چون گشت ز اطناب سخن ختم اولی
تا قضا با قدر از انجم ثاقب هر شب

که ز غیش بسر از سرور هند آید تاج
چون کسی کش بود از علت پیری افلاج
گشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج
گذری چون بسعادت نفقت در ادراج
که از آن عقم بود در تنق غیب تناج^۱
از دواج من دیوانه و ترتیب دواج
هم نیامد که سراجم شود ازوی و هاج
محتمل نیست ز جلاب صبوری انضاج
آید اقبال مساعد شوم زان هیلاج
بود ناچار چو در آتش مریض اسفاناج
کس بیازوی فصاحت نکشد یکقلاج
لیک در جنب مزعفرچه نماید تمماج
نکند از مزه رد گر همه باشد اوماج
که اگر نیز ملیحست چو ملحست اجاج
چند^۳ از لعب برین تخته همه مهره عاج

فارد عرصه تو باشی و باقبال بری

نرد دولت که حریف ار همه باشد لیلاج^۴

در مدح سلطان حسن فرماید

آیت اقبال شد رایت سلطان حسن
آنکه نسیم از درش گر گذرد بر قبور
آنکه غضب رایش گرفتند از حلم دور
ذات نکو طینتش زینت صد بارگاه
شام و سحر روزگار از ره آن کامکار

حمد خداوند را از هب عنا الحزن
مرده صد ساله را روح در آید بتن
جان مسیحا زند خیمه برون از بدن
وضع گران رتبتش زیور صد انجمن
برده ز دشت صبا عطر بدشت ختن

خواست بنامش کند نو بر گفتار طفل
 زنده انفاس او باج خوران مسیح
 از پی وزن نقود کانه همه صرف گداست
 پیش رخس گر عقیق دم زند از رنگ خویش
 تازه تر از شاخ گل بردم از قعر گور
 در ظلماتست لیک بر سر آب حیات
 لشگریانش همه شیردل و شیرگیر
 سیر که باطنش کو چه صدق و یقین
 از قدم بندیان بند سیاست گسل
 ای بهزار اعتبار کرده ترا کامکار
 حلم تو هر جا که کرد پای وقار استوار
 معدلت خسروست در سپهش هر نفر
 دست سبک ریزشت دشمن گنج گران
 پرده اهل سکان برفتند از روزگار
 تا دهی اشجار را لطف خرامش بیاد
 تا سپرد پای تو راه چمن گشته اند
 لطف منت هر که را ناز کئی داد و ام
 دیده رخت را در آب دید و بمن بردپی
 یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو
 حسن تو دارد دو حق بر من محزون که هست
 شمع وصال تراست جان لگن اما دریغ
 عشق که دارد دو شکل از چند وصل فراق
 راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن
 تا شده ام بر درت از حبشی بندگان

رفت و بهفتاد آب شست زبان از لب
 بنده احسان او پادشهان سخن
 وقف ترازوی اوست سنگ ترازو شکن
 چرخ بتابد بعنف روی سپیل از یمن
 گر شود بوی او کشته خونین کفن
 هر دل مسکین که او بسته بمشگین رسن
 عسکریانش تمام پیلتن و پیل کن
 غوطه گد خاطرش لجد سرو علن
 بر گنه مجرمان ذیل حمایت فکن
 کام ده دشمنان پادشه ذوالمنن
 میکند آنجا سپند بر سر آتش وطن
 تیشه فرهاد گیر ریشه بیداد کن
 لعل گران ارزش معدن در عدن
 چون متحرک شود سرو تو در پیرهن
 سرو خرامنده را ساز چمان در چمن
 چهره سپاران باد بر گک گل و یاسمن
 بر کف پا میخورد نیشتر از نستر
 عقل تن ترا بخواب دید و بجان بردظن
 پرده در گوش خلق غلغلۀ مرد و زن
 عشق مرا راهبر عقل مرا راهزن
 کاتش این شمع راست بعد غریب از لگن
 بهر رقیبان پری بهر منست اهرمن
 دل بستاند از زبان لب بنهفت از دهن
 صد قرشی گشته اند بنده ولالای من

مکتب عشق توهست مسکن صد بوعلی
چون سخن آرائیم پا بدعایش نهاد
طفل سبق خوان در او محتشم استادفن
مصرع مطلع نهاد روی بیای سخن
رایت خورشید را تا بود این ارتفاع
آیت اقبال باد رایت سلطان حسن

در مدح و منقبت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

باز نوبت زن دی برافق کاخ فلک
باز لشکر کش برد از بغل قله کوه
میزند نوبت من ادر که البرد هلك
میدواند بحدود از دمه چون دود برک
میفرستند زردخان تحفه سمندر بملك
آنچنان کرده که میبارد از اشجار نمك
اره پشت نهنگی شده بر پشت سمك
دست و پامیزند از واهمه در آب اردك
توان تا ابد انگیخت بخار از آهك
خورد سالی کندش ضبط برای عینك
پشت گرمند بمانائی سنجاب و قنك
بگرانی که گر آید ز سر آب بٹك
پا بصلحن چمن اطفال ریاحین بكتك
بصد افسون نشود دود ز آهك منفك
لشگر برف چو مور و ملخ آید بكمك
خیمه پوشان خزانه را ز بساتین بكيك
چشم خود نر گس و دزدیده رساند چشمك
چون کشد جانب خود باشدش از یخ انجك^۱
مهره ای کاتش داروش جهانند ز تفك^۲
ذره گرم شود بر سر شیران شيرك
حرف امید بهار از ورق بستان حك

باز نوبت زن دی برافق کاخ فلک
باز لشکر کش برد از بغل قله کوه
میخ ز جاجی شده از برد که مییابد اگر
جمرات از دمه بر قله منقل زرماد
کف دریا شده از شدت سرما مشتاق
برف گسترده بساطی که زدهشت ننهند
شده آنوقت که از خوف ملاقات هوا
سپه برد بهر بوم که تازد ز قفا
دمه سر کرده بیک سر دمه بگریزند
برد چون قصد ریاحین کند اندازد پیش
گر نهد موسی عمران یدو بیضا در آب
بمقر خود از آسیب هوا گردد باز
رو بهی را که شود پشت بجمیعت موی
کرده یخ استره چرخ که گردیده از آن

۱ - الحجك ۲ - تفك بمعنی تفنگ است

کوه ابدال که از سبزه پژمرده و برف
مجمعی ساخته وز قهقهه انداخته اند
ترهت انگیز هوایی که زمخرو سه باغ
رجعتش نیست میسر مگر آرد سپهری
آفتاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک
حجه الله علی الخلق علی متعال
آنکه چون گشت نمازش متمایل بقضا
آنکه بعد از دگران روی بخیر چو نهاد
پسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان
گاو از بیم شدی حمل زمین را تارک
گر کشد بر کره مصمت خورشید کمان
در پناهش متحصن ز ممالک صد ملک
حکیم محکم نهجش قوس قضا را قبضه
او خدا نیست ولی در رخ او وجه الله
پیش طفل ادب آموز دبستان و بست
بهر جمعیت خدام مزارش هر صبح
ای بجاهی که درین دایره کم پرکار
در زمان سبق عالم و آدم بوده
پایه عون تو گردیده درین تیره مغاک
پیلانان قضا تمشیت جیش ترا
گر نیابد ز تو دستوری جستن ز کمان
دو جهانند یکی عالم فانی و یکی
واندرین دایره در پهلوی آن هر دو جهان

پوستین میکشد آروز زیر کینک
هرزه خندان جبل جمله باو طرح خنک
کرده بیرون یزک لشکر بردش بکتک
از ریاض چمن شوکت مولی بکمک
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
که در آئینه شک شد بخدائی مدرک
بهر او تافت عنان از جریان فلک فلک
آسمان طبل ظفر کوفت که النصره لک
کرده هر گاه برون دست ولایت ز ملک
خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک
همچو چرخش کند از ضربت ناوک ناوک
در سپاهش متمکن ز ملایک صد لک
امر جاری نقشش تیر قدر را بیلک
میتوان یافت چو خطهای خفی از عینک
با کمال ازلی عیسی مریم کودک
فکند سیم کواکب فلک اندر فلک
درک ذات تو بکنه آمده فوق المدرک
حق سخنگوی و تو آئینه و آدم طوطک
این مخیم فلک بیسرو بن را تیرک
چرخ از اکرام بدست مه نوداده کچک
در کمانخانه کند چله نشینی ناوک
عالم قدر تو کاندرا کنف اوست فلک
چرخ بسیار بزرگ است بغایت کوچک

گر کنند نهی سکون امر تو در پست و بلند
نستند آب ز رفتار و نه باد از جنبش
با سهیل کرمت در چمن اریغ غرور
رتبه ذات ترا شعله انوار ظهور
داندت بی بصری همسر اغیار که او
صیت عدل تو و آوازه اوصاف عدوت
هم ترا زوی تو در عدل بود آنکه چو تو
گر شود پرتو تمیز تو یکذره عیان
از درت کی بدر غیر رود هر که کند
بك فی دایرة الارض و ما حادیا
هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کار
بمیان حرف تو در صفحه دل کرده مقام
پر کم از سجده اصنام نبذ خصم ترا
از ازل تا بابد بهره چه باید ز سلوک
محتشم صبح ازل راه بمهرت چون برد
گرچه هستش ز هوا و هوس و غفلت نفس
غیر از آن عروه و ثقی و از آن جبل متین
دست چوبك زن تقریر بآهنگ رحیل
بدعا بعد ثنا عرض چو شد خواهد بود
تا نهد شاهد روز از جهت سیر جهان
آن فلک رتبه که شد باعث این نظم بلند

تادم صبح نشورای ملك انس و ملك
ندفتد مرغ ز پرواز و نه آهو از تك
نشكافد سپر لاله حمرا سپر
تا بحدیست که بی مدر که گردد مدرك
تاج شاهی نشناسد ز کلاه از بك
غلغل کوس شهنشاهی و بانگ تنبك
سر نیارد بزر و سیم فرو چون عدلك
زرد روئی کشد از پیشه خود سنگ محك
فهم لذات جنان درك عقوبات درك
طرق سالکها فی کنف الله سالك
از سر انگشت تاسف دهدش دور گزك
دگران جابگران یافته چون نقطه شك
نصب بیگانه بجای نبی و غصب فندك
سالکی را که ره حب تو نبود مسلك
لقد استعصم والله به و استمسك
جرم بسیار و خطایحد و طاعت اندك
نیست چیز دگرش در دو جهان هستمسك
چون زند در در دروازه عمرش چوبك
هر چه گویم پس ازین غیر دعا مستدرك
هر سحر بر جمل چرخ زر اندود كلك
در فلک باد عماریکش او دوش ملك

ایضاً فی مدح شاهزاده مظفر السلطان حمزه میرزا گفته

کزوکاری بیاد دور بی پرگار می آید

ز پرگار فلک نقشی بروی کار می آید

جهان عالی بنائی مینهد کز ارتفاع آن
 چون قدمهر اینک میدود در مشرق و مغرب
 سواری میکند زین رخس ناهموار دور آنرا
 همایون کلبشی سر میکشد زین گلستان کزوی
 در آیین بندی مصدر دل افزائید کز کنعان
 ز باغ پادشاهی صد نهال آمد بیار اما
 شه شهزاده های دهر سلطان حمزه غازی
 بهر جا مینهد پا بر زمین در گوش اقبالش
 پیام بارگاه او بتقریب کشک داری
 بعنوان تقاضا دولت پر صولت شاهی
 عنان رخشا اگر تابند ز چو لانگه سوی بستان
 سبک وزن است سنک پادشاهی در ترازویش
 بملک خصم حالا میرود آوازه تیغش
 جهان بادا با و نازان که در بدو جهانگیری
 دو پیکر میکنند در یک نفس صد کوه پیکر را
 بسهمی فردو یکنما میشود توسن سوارا کنون
 اگر باشد حصار چار رکن عالم از آهن
 امل پای ظهورش در میان آورده کاغذ را
 در استقبال عهدش وقت را سیست روز افزون
 زوی ایدهر ایمن باش در سالاری عالم
 هلالی میشود پیدا بزیر دامن گردون
 وای تابان هلالی کآفتاب اندر جوار آن
 در آئین جهاننداری ازین خرد بزرگه آئین
 در آفاق آنچه ابر دست او بر خلق میبارد

اساس قوت شاهی بیای کار می آید
 در این دارالعیار آن زر که پرمیاری می آید
 که از دهشت بزیر ران او هموار می آید
 بدست دوست گل در چشم دشمن خاری می آید
 نو آئین یوسفی دیگر باین بازار می آید
 بیار این بار زرین نخل گوهر بار می آید
 که بختش راز تاج و تخت کسری عاری می آید
 مبارکباد شاهی از در و دیوار می آید
 قمر هر شب فرو زین گنبد دوار می آید
 بیای خویش روزی بردش صدبار می آید
 ز شوق اندر رکابش سرو در رفتار می آید
 که در چشم کیاست بس گران مقدار می آید
 چو بانگ سیل شهر آشوب کن که سار می آید
 ز رزمش بوی زرم حیدر کرار می آید
 چو باشمشیر بران بر سر پیکار می آید
 که بر وی آفرین از واحد قهار می آید
 بدست فتح آن گیتی ستان ناچار می آید
 مراد اندر کنار آرزو دشوار می آید
 که از سرعت بدهر امسال بیش از پاری می آید
 کزو الحال کار صد جهان سالاری می آید
 چو با چتر شهنشاهی سلیمان وار می آید
 بصد ضعف بها در دیده پندار می آید
 زیاد از صد جم و دارا و کسری کار می آید
 حساب آن زدست خالق جبار می آید

اگر صد بحر احسان محتشم من بعد از هر سو
تو از همت بآب لطف این شهزاده لب تر کن
بمدت گر چه شد سی سال کز نزد شهنشاها
بشارت باد باین دم روی در بخشنده ای داری
زری و خلعتی هر بار می آمد تماشا کن
بشاهان تا باولاد جهان بان نوبت شاهی
همین شهزاده تا روز جزا زیب جهان بادا
بجنبش بهر بیع کوهر اشعار می آید
کز انهار نوالش بحر در زنهار می آید
برایت نقد و جنس از اندک و بسیار می آید
که عارش از عطای درهم و دینار می آید
که چون با خلعت و زراسپ زین انبار می آید
مدام از اقتضای دولت بسیار می آید
که خوشتر زیننده در چشم اولوالبصار می آید

در مدح والی گیلان جمشید زمان گفته

باز شد چشم جهان ای بخت خواب آلودهان
بالش زیر سرت کان مانده از اصحاب کهف
اسب چو بین پای امیدت که نقش عرصه بود
بهر دفع ظلمت ادبار از ضعف امید
از گشاد بی محل تیر تو در صید مراد
بهر آرام تو گشت از جنبش باد مراد
هم طرب شد کوه لنگر هم تعب شد تیز پر
بزم عشرت گرم گردید از شراب بیخمار
چرخ کجرو از جفا بر گشت وزیر گشتنش
از زبان هاتفی دوشم بگوش دل رسید
خیز و عازم شو در استقبال اقبال ابد
کاین زمان رودر تو دارد دولت روی زمین
خلعتی ناصره زر و ز برای امتیاز
از کدامین خان همایون اختر خورشید فر
شهریار بختیار ذوالعیار جم وقار
صبح دولت میدمد بر خیز زین خواب گران
مالشی ده چشم غفلت را و سر بردار از آن
تمشیت فرمای دهر از تقویت کردش روان
ماه میجستی ز اقبال آفتابی شد عیان
کشتی خوف و خطر گهواره امن وامان
از کمان بد جست اما نیک آمد بر نشان
هم فلک شد داد گستر هم قدر شد مهربان
باغ دولت سبز گردید از بهار بی خزان
شد برون تاب غریب از رشته باریک جان
کی ز بار غصه کم جنبش تراز کوه گران
خیز و جازم شو در استیقای حظ جاودان
اولین دولت نوید خلعت خان زمان
بازرو خلعت مسرح استر آتش عنان
آفتاب آسمان سلطنت جمشید خان
شهبسوار نامدار کامکار کامران

عالم افروزنده خورشیدی که در مسکاب بطن
گردن افرازانده جمشیدی که منت میکشد
گر شود تیغ آزما در حد ترکستان زمین
کرده پشت از برق تیغش بر جهان شیرعین
گردن شیر فلک را بسته از خم کمند
آوردند از يك گریبان سر برون بدر و هلال
پایه ای از قد را و اورنگ و استقلال و عظم
از گشاد شست پر زور قدر تیر قضا
بر خلاف خلق فردا بر زمین خواهند داشت
دیده از آلائی او بر سده والای خود
نیست گوئی عظم او محتاج حیز و رنه چون
هست در آب و گلش این نشئه کز شوکت شود
بسکه جودش میدهد خاک ذخایر را بیاد
گو شمال از تو شما لش خورده خوانا لار جرخ
در میان داوران شد واجب الطوع آنقدر
مهر میبوسد بر رسم بند گانش آستین
رعشه بر هشتم فلک در هفت اعضا واقع است
با وجود رشک همچشمی که عین دشمنی است
هر دعا و هر ثنا کز خلق هفت اقلیم کرد
زور بازوی تصرف بین که دارد در کمند
شربت تیغش ز بس کافتاده شیرین میبرند
جان فدای دست و تیغ او که هر گه شد علم
دی ز شوکت بر در ایوان کیوان ارتفاع

هر چنین از داغ مهرش بر جبین دارد نشان
از کمند اقیادش گردن گردنکشان
بردرد جیب زمین تا دامن هندوستان
سوده ناف از باد گرزش بر زمین پیل دمان
کوهه گاو زمین را خسته از نوک سنان
روزمیدان چون نهد بردوش زرین صولجان
آیه ای در شان او فرهنگ و استیلا و شان
بی نفاذ امر او بیرون نیاید از کمان
چشم از شرم دو شغلش حاتم و نوشیروان
خرگه عالی ستونش روی صد کیتی ستان
ظرف او گیلان تواند بود یا مازندران
ملک و دین را پادشاه و ماء و طین را مهربان
خاک بر سر میکند از دست او دریا و کان
هر که اندر جنب خوان نعمتش گسترده خوان
کز سجودش جبهه فرسا گشت خورد در خاوران
چرخ میروید بطرف آستینش آستان
نسر طایر را ز سهم تیر آن زرین کمان
نامش از انصاف دارد بر زبان صد مرزبان
پای عزم اندر رکاب اول بگیلان شد روان
گردن خلق جهانی يك جهان اودر میان
دوستان جان فدائی صد حسد بردشمنان
خوردن وین جرعه آن می ز استقبال جان
آفتاب پرده دارو آسمان پاسبان

وی با استدعای فتح در زوایای زمین
 فتح و نصرت بندگان شخص فرمان تواند
 بسکه نهر خون روان کرد از تن ارباب کین
 بس عجب نبود گراز اشجار کیلان آورند
 روی دشمن کز می پندار اول سرخ بود
 دشمنت داد جلادت داد اما در گریز
 پیش دستی کرد در کشتی و غالب نیز گشت
 در فنون حرب چون از آگهان کار بود
 غالباً خصمت ندارد یاد غیر از چار حرف
 در حشر گاهی که چون صور قیامت میدرید
 طالب ملک ترا صدره با آواز بلند
 جغد اگر بال و پر سیم رخ بندد بر جناح
 سر زخاک حشر بر نارد ز شرم رزم خویش
 ای در اقلیم فصاحت گشته از بدو ازل
 گر چه بی مهری و مهر خلق عالم با ملوک
 من نه آنم کاندرا خلاص تو دیگر گون کنم
 آنکه بود و هست و خواهد بود تا صبح ابد
 نیست ممکن آمدن از عهده مدحت برون
 من که جزو خلقتم گردیده طبع خسروی
 تا بآئین که آرم جمله شاهان را بر شگ
 محتشم با یان ندارد مدحت آن شهسوار
 تا شود دوران ز اقوای قوای نامیه
 تا زر بی سکه خورشید عالم تاب را

سوره انا فتحنا بر زبان آسمان
 کار میفرما باین فرمانبران تاهیتوان
 ضربت چون ضربهای حیدری در نهر روان
 برکها امسال سر بیرون برنگ ارغوان
 خنده آور گشته است اکنون بر نکه زعفران
 کربان جلدی بماند میشود گیتی ستان
 لیک مثل دستیار اولین بر پهلوان
 بر سرش چیزی نیامد جز بلای ناگهان
 کش میسر نیست انشائی بغیر از الامان
 بانك رعد آشوب کوست پرده گوش کران
 زد قضا بر گوش کای جذرا صم را تو امان
 کی تواند ساخت در ما وای سیم رخ آشیان
 گر بگوش رستم دستان رسد این داستان
 پادشاه نکنه پردازان بطبع نکنه دان
 فرع بی لطفی و لطف است آشکارا و نهان
 دل بنا کامی و کام ای کامکار کامران
 یا تو پیمان دل و ربط تن و پیوند جان
 جز بعر نوح و طبع خسرو و طی لسان
 آن دو حالت نیز میخوام ز خلاق جهان
 قد مدحت را یارایم بشریف بیان
 باز کش بهر دعارخش فصاحت را عنان
 بر مراد دوستان مجلس فروز بوستان
 حکم مطلق از زمین و آسمان دارد روان

باد نقد بیغش کامل عیار خسروی

سکه دار از نام جمشید زمان جمشید خان

وله ایضاً

تاهست جهان بکام خان باد	خان کامستان و کامران باد
تاهست زمانه آن یگانه	سرخیل اعظم زمان بود
هر بنده بارگه نشینش	در مرتبه باد شه نشان باد
خشت ته فرش آستانش	بر تارک هفتم آسمان باد
ماوای همای دولت او	بالاتر ازین نه آشیان باد
ز آتش که یگانه زمانه است	ز آفات زمانه در امان باد
دستش که همیشه تاج بخش است	افسر نه فرق فرقدان باد
اقبال که مطلق العنان است	با او همه وقت همعنان باد
نصرت ز پی عساکر او	پیوسته چو بیروان روان باد
فتحش بملازمت شب و روز	در سلسله ملازمان باد
هر فتح که رخ نماید از خان	فتحی دگر از قفای آن باد
از خیل غنیم او غنیمت	در لشگری جهان جهان باد
خشمش که ز عمر میکشد رنج	منت کش مرگ ناگهان باد
امروز چو شاه محتشم اوست	لطیفش بمحتشم نهان باد
او باقی و دولتش مقارن	بادولت صاحب الزمان بود

این نظم بدیهه چون دعائست

معروض بخان نکته دان باد

ایضاً فی مدیحه

بده دادطرب چون شد بلند از لطف ربانی	بنامت خطبه دولت برایت رایت خانی
علم برکش چو استعداد فطری بی طلب دادت	مکن حکم و تاج سروری و چتر سلطانی
بعشرت کوش کز هر گوشد می بینم چو ماه نو	صراحی گردن را بر زمین پیش تو پیشانی

تو شاخ دولتی بنشین درین بستان سراچندان
 چو احسان را بهمت قیمت ارزان کرده ای باد
 عروس ملک چون می بست پیمان وفا با تو
 جهان را با نئی مثل تومی بایست از آن روز
 چو در امکان نمی گنجی سخن سنجان چه گویند
 عجب نبود که گویم سایه بر خورشید افتاده
 اگر معمار رأیت دست از ضبط جهان دارد
 و گر معیار عدلت از میان تمیز بر دارد
 بدان دیشت بقید مرگ چون سک در مرسماند
 عجب گنجیست عفوت خاصه کز خلق عظیم تو
 بغیر از من که دارم بد گناهی عنرا از آن بدتر
 بود مریخ و خورشید آسمان کامکاری را
 مرا ظنی غلط دوش از قبول رشحه لطف
 تصور کردم آن تریاق را در نشئه دیگر
 کشیدم دست از آن وز دست خود در آتش افتادم
 پشیمانم پشیمانم که بر خود بیجهت بستم
 مرا عقلی اگر میبود کی این کار می کردم
 بتقریب این سخن مذکور شد باز آمدم کز جان
 زهی رأی قضا تدبیرت از حزم قدر قدرت
 اگر خورشید لطف زده ای بر آسمان تا بد
 و گر خود سایه قهرت زمانی بر زمین افتد
 سهیل طلعتت گر عکس بر بحر و بر اندازد
 در افشان چون شود بر تنگدستان ابر دست تو
 ید بیضا نماید رایت در وادی نصرت

بعیش و خرمی کز زندگانی داد بستانی
 سپاه و جاه و حکم و ملک و مال و منصب ارزانی
 بدست عهدهت اول توبه کرد از سست پیمانی
 بنام نامیت دست جهان کوس جهان بینی
 بسیرت عقل اول یا بصورت یوسف ثانی
 باین حجت که تو خورشیدی و در ظل یزدانی
 نهد معموره عالم همان دم رو بویرانی
 گدا در ملک سرداری کند سردار چوپانی
 بهر جانب که روز رزم شمشیر و فرس رانی
 بدست محرمان پیوسته می آید باسانی
 ولی یک شمه می گویم از آن دیگر تو میدانی
 حسامت در سر اندازی و دست یزر افشانی
 ابا فرمود و راهم زد یک و سواس شیطانی
 چه دانستم که خواهد بود یکسر فیض روحانی
 چه آتش شعله آفت چه آفت قهر سلطانی
 ره لطفت ز خود رائی و بی عقلی و نادانی
 چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
 کنم در وادی مدح تو حسانی و سبحانی
 بلاد عدل را عامل بنای ملک را بانی
 سهارا کمترین پر تو بود خورشید نورانی
 شود بی نور چون سنگ سیاه لعل بدخشانی
 خرف گردد عقیق تر حجر یا قوت رمانی
 کند هر رشحه آن قلمی هر قطره عمانی
 چه از فرعونی اعدا کند رمح تو ثعبانی

عرق کز ابرشت بر خاک ریزد در دم جولان
بر ات عمر اگر خواهد کسی رأیت برای او
بقدر دولتت گر طول یابد رشته دوران
عجب گر بر قد گیتی شود رخت بقا کوتاه
اگر صد سال آید بر کمان کی در نشان آید
ترا نام از بزرگی در عبارت چون نمیکنند
صبوحی کرده می آئی بیا ای صبح نورانی
درین فکرم که چون ماند بجا گردد وجود من
ریاض لطف را سروی سپهر قدر را بدری
اگر صد بار چون شمعم سر اندازی دیت این بس
لب لعلت نگین خانم حسنست و بر خوبان
دهانت شکرو لب شکرین قد نیشکر خود گو
یقین است ای مده از نازت که مانند هلال از من
نباشد آدمی را از قبول دل کمالی به
خراست آنچنان حالم که رو گردانم از عالم
الهی تا لوای مهر بر دوش فلک ماند
نمیداند دعائی محتشم زین به که تا حشرت

کند در پیکر جسم جمادی زوح حیوانی
بحکم از قابض ارواح گیرد خط تر خانی
زند دم از بقای جاودانی عالم فانی
که ذیل دولتت آخر زمان را کرده دامانی
بقدر درك ادراك تو سهم و هم انسانی
بتوشیحش کنم در يك غزل درج از سخندان
که برهانم شوی وز ظلمتم یکبار برهانی
اگر با این شکوه از نازدامن بر من افشانی
سریر خلق را شاهی جهان حسن را جانی
که چون پروانه یکبارم بگرد سربگردانی
ترا ثابت بآن مهر سلیمانی سلیمانی
چرا کامی بود تلخ از تو کاند در شکر ستانی
اگر صد سجده بینی گوشه ابرو نجبانی
شوم انسان کامل گر سگ کوی خود خوانی
نگردانی رخ از من صورت حالم اگر دانی
تو با چتر ولوا بر تخت دولت کامران مانی
بود بر فرق فرق سا مخلص ظل سبحانی

این قصیده را بجهت محمد نامی گفته

بساحل خواهد افتادن دگر بار
بنان در کشف رازی خواهد آورد
حدیث لطف و بی لطفی مولی
چه مولی آنکه در بازار معنی است
بلیغی کاند در اوصاف کمالش

دری از جنبش دریای اسرار
زبان کلک را دیگر بگفتار
لب تقریر خواهد کرد اظهار
سخن را بهترین میزان و معیار
بعجز خود بلاغت راست اقرار

مهین دستور اعظم رای اکبر
 سمی نیر اوج رسالت
 که بر روی زمینش خالق الارض
 بیازارش سه در برد از من ایام
 چه درها گنج‌های خسروانه
 ولی از همت آن فرزانه گنجور
 دو در را ثلث یک در داد قیمت
 در این بازار از بخت بد من
 خدا را ای صبا در گوش آصف
 شناسای دم و نطق گهر ریز
 شنیدم از بسی مردم که داری
 و گر گاهی بدست در فروشی
 چو باد گل‌فشان میریزی از دست
 بفرما کز گهرها چیست حالی
 که می‌نازد بآنها گوش شاهان
 بتخصیص آنچنان کز بهر شهرت
 خموش‌ای محشم کز بالغان است
 درین سان سرزمینی تخم دعوی
 در نظم تورا بسا این زبونی
 که در چشم دل از صد گنج بیش است
 سراسر تحفه‌های برگزیده
 اگر دیگر دری داری بیاور
 شروع اندر شنایش کن که چون او
 زهی برگرد قصرت پاسبان وار

کز اخلاصند شاهانش پرستار
 محمد مهر انور نور انوار
 ز آفات زمان بادا نگهدار
 یکی فردودو از نسبت بهم یار
 ز حمل هریکی گیتی گرانبار
 چو از من آن درر را شد خریدار
 وزین خاطر نشینم شد که این بار
 از آن سودا بغایت بود بیزار
 بگو آهسته کای دانای اسرار
 خداوند دل و دست درم بهار
 بمرورید و گوهر میل بسیار
 بکف می‌آیدت یک در شهوار
 زر سرخش بیا خروار خروار
 ترا در مخزن ای دریای ذخار
 جز آنها کت من آوردم بیزار
 بر آن نام خوست کندم نگین وار
 بغایت خود ستائی ناسزاوار
 نمی‌آرد بجز شرمندگی بهار
 بهائی داد آن رأی جهاندار
 بقیمت نه بعظم و قدر و مقدار
 علم از بی نظیری‌ها در انظار
 کزین به نیست در عالم خریدار
 کریمی نیست در بازار اشعار
 بسر تا روز گردان چرخ دوار

زهی اعظم وزیر کز شکوهت
 زهی گردون سریری کز سرورت
 تو آن مسند نشینی کایستاده
 تو آن آصف نشانی کالوفتاده
 اگر بالفرض باشد رأی امرت
 وگر در جنبش آید باد نهیت
 کنی گر منع وحشت از طبایع
 چراغ دین چو گردد از تونوال نور
 اگر جازم شود دهقان سعیت
 نیابد در پناه حفظ آسیب
 وگر ماه از تو پوشد کسوت نور
 اگر یکبار خواهی رفع ظلمت
 گر از حکمت زنی دم در زماقت
 اگر حیز طلب گردد جلالت
 دو عالم بر در و گوهر شود تنگ
 ز کل گر پیکری سازی و در وی
 جهانرا سر بسر این قابلیت
 که گردد خوب و زشتش باشد از حفظ
 اگر کس از سر ملکت گزینی
 وگر نه گر بدی در بسته از تو
 چنان حفظش نمودی کز دل مور
 سرای جغد هم گشت از تو معمور
 گر از مرغان این گلشن مرا نیز
 دهی زین بیش ره در گلشن خویش

وزارت راست از شاهنشاهی عار
 ابد سیر است چنگ زهره بر تار
 ز تعظیمت بخدمت چرخ سیار
 ز توصیفت سلیمانی در افطار
 برون آید چو تیغ از جلد خود مار
 بره سیل نگون ماند ز رفتار
 بشهر آیند یکسر وحش کهسار
 بسوزد کافر صد ساله ز نار
 دماند در جبل ز احجار اشجار
 حریر برگ گل از سوزن خار
 شود از روز روشن تر شب تار
 بر آرد خور سر از ظلمات ناچار
 چه عنقا و چه اکسیر و چه بیمار
 برون تازد فرس زین چار دیوار
 شوی غواص چون در بحر افکار
 دمی يك نفخه گردد مرغ طیار
 نبود ای قیصر اسکندر آثار
 حفیظی چون تو گرداننده پرگار
 جرونرا حالیا تالار سالار
 همه انصار بی اعوان و انصار
 ضمیر اتورت بودی خبر دار
 چو گردیدی درین ویرانه معمار
 که جز شکر نمیریزم ز منقار
 شود شکرستان این طرفه گلزار

وز اوصاف چنان عالم شود پر
غرض کز بهر ترتیب ثنایت
کشم در رشته فکرت لثالی
خמוש ای دل که از بسیار گوئی
عنان تاب از ره افکار شو هان
بتنگ آمد ثنا از دست نطق
درین سطح از پی رسم دوایر
زامرت هر که دردوران کشد سر
بود تا ملک جسم از خسرو روح
تو سردار جهان باشی و دایم
بکینت هر که بر بالین نهد سر

که بر امسال صد حسرت برد بار
من از بحر ضمیر معجز آثار
ز آغاز لیالی تا باسحار
دل نمازك دلان می یابد آزار
که شد ز طناب پای خامه افکار
دعا نوبت طلب شد دست بردار
بود تا گردش پرگار در کار
چو پرگارش فلک سازد نگویناز
بود تا سر بر آن اقلیم سردار
بود جای سر خصمت سر دار
نگردد تا بصبح حشر بیدار

ابن قصیده را در مدح خواجه آصف صفات ابوالقاسم بك وزیر گفته اند

چرخ را باز مه روی تو حیران دارد
حاجبت کرده بزه قوس نکوئی و هلال
در شفق نیست مه نو که دگر ساقی دور
برمه عید نخواهم نظر کس که تمام
شب عید است و دگر شاطر گردان ز هلال
سزد ارسیم کواکب دهدش دور که او
صاحب سیف و قلم کز قلم و سیفش خصم
مرکز دایره ملک ابوالقاسم بیك
آنکه از عین شرف نقطه نوك قلمش
و آنکه از فرط عطا رشحه كلك کرمش
مدعی دارد از آن آم ز دستش که بدست

که مه یکشبه انگشت بدندان دارد
سر بزائوی حجاب از اثر آن دارد
جام لبریز بکف از می رخشان دارد
صورت دایره غنغب جانان دارد
کشتی نقره بدست از پی دوران دارد
سمت شاطری آصف دوران دارد
همچو مریخ و عطارد تن بیجان دارد
که ز آصف صفتی عز سلیمان دارد
فخر بر مردمك دیده اعیان دارد
طعنه بر موهبت قلمز و عمان دارد
خامه داوری و خاتم فرمان دارد

که در آن عدد ریگک بیابان دارد
 که گهر بیشتر از قطره باران دارد
 عالمی را ز وجود تو بسامان دارد
 که جهانی ز تو پروانه احسان دارد
 که ترشح ز سر چشمه حیوان دارد
 وسعت عرصه این کاخ نه ایوان دارد
 صد کتک دار بسان مه و کیوان دارد
 والئی همچو تو بنشیند و دیوان دارد
 دشمن اعراض ازین واسطه چندان دارد
 و گراز غصه چو نالی شود امکان دارد
 سیل اشک از مژه اش سر بگریبان دارد
 پاره پاره جگری بر سر مژگان دارد
 سبب اینست که ممدوح سخندان دارد
 يك جهان کنج نهان در دل ویران دارد
 اهتمام از پی آرایش دیوان دارد
 کندر از گردش این گنبد گردان دارد
 سالم از تفرقه و امن ز طوفان دارد

بحر الطاف وی آن قلم گوهر خیز است
 دجله همتش آن بحر سحاب انگیز است
 ای قدر قدر قضا رتبه که معمار ازل
 توئی آن شمع فلک بزم ملک پروانه
 رشحه لك دروسلك تور و حیست روان
 قصر قدر تو بنائست که يك ایوانش
 بام ایوان تو عرشست که هر کنگره اش
 فلک آراسته نه خر که والا که در آن
 آصفا تا شده ای واسطه عزت من
 که اگر شوق شود از غم چو قلم نیست محال
 تا بذیل کرم دست تو سل زده ام
 جگر حرب ندارد بمن اما ز حسد
 محتشم را که خرد داشته بر مداحی
 نیست در بند زر و سیم که از نقد سخن
 در مدیح تو که نامت شرف دیوان هاست
 تا بدریای هوا کشتی زرین هلال
 کشتی جاه ترا فیض دعای فقرا

ایضاً فی مدح مختار الدوله میرزا شاه ولی

میرزا شاه ولی والی اقلیم وجود
 قامت دولتش آراست بتشریف خلود
 کرد پا بست و داد ابدی حی و دود
 بس که رخساره خود سوده برو چرخ کبود
 کشته ایام و لیالی همه تار و همه بود

سده آصفیش بود سلیمان بسجود
 آنکه از واسطه باس خلائق خالق
 و آنکه از بهر نگهبانی ذاتش همه را
 آنکه خاک در کاخش متغیر شده است
 کسوت دولت او را ز بقای ابدی

بدر گردید هلال از پی تحصیل کمال
 خط آزادی خود خواسته کیوان ازوی
 جود شاهانه اش آن دم که کند قسمت مال
 مادر دهر چو زادش بیزرگی و بهی
 بود سر گشته بمیدان وزارت گوئی
 ای مه بار که افروز که هر صبح کند
 از ضمیر تو چراغ شب و روز افروزند
 بود در ناصیه شأن تو پیدا که خدا
 بر در قصر وزارت فلک از ضابطه زد
 کار آن نیست که سازند بخواش ز عباد
 نصب و عزل همه تقدیر چو میگرد رقم
 نیست زافسانه موخس غمش از خواب مالال
 صحن در گاه جلالت فلک از مساحی
 از اجالای جهان هر چه درین مدت کاست
 بود در شأن توای اشرف اشراف زمین
 تا نهاده است قضا قاعده طاعت تو
 قیمت گوهر ذات تو کسی میداند
 آنچه بر عظم تو جا کرده درین دایره تنک
 ثقل بر روی زمین گر نپسندد رأیت
 گر گدائی شود از صدق ستاینده تو
 محتشم گر چه زد امروز ثنای تو رقم
 چه شور گوتو هم از جایزه مدحت خویش
 تا کمین ذره ذرات وجودش گردد
 گر چه دیوان وی آمد دو جهان رازینت

بس که بر نعل سم توسن او ناصیه سود
 که باین جرم رخس کرده قضا قیر اندود
 پشت شاهین ترازو خمد از بار نفود
 برخیا زاده آصف لقب اقرار نمود
 دولت او ز کنار آمد و آن گوی ربود
 آفتاب ز کمال ادب از دور سجود
 گر ثنابد مه و خورشید نباشد موجود
 کار فرمائی دوران بتو خواهد فرمود
 قفل دشوار گشائی که بنام تو گشود
 کار آنست که بیخواست بسازد معبود
 عزل راز پی نصب تو خطا دید وزدود
 چشم بخت تو که هرگز نتوانست غنود
 بخط نا متناهی نتواند پیمود
 بعد الحمد که بر شأن تو معبود فزود
 هر درودی که سروش از فلک آورد فزود
 راستان را همه دم کار قیام است و قعود
 کافریده است وجودت همداز گوهر جود
 پای افشردن دیوار جهاتست و حدود
 کوه گردد متصاعد بسبک خیزی دود
 پادشاهان جهانش همه خواهند ستود
 مدح خود دوش ز سکان سماوات شنود
 رفعت پایه قدرش بنمائی بحسود
 نجم خورشید طلوع و مه بر جیس صعود
 مدحت ای زیب جهان زینت آن خواهد بود

بنوازش که شود تا ابدت مدح سرا
رود را چون بنوازی کند آغاز سرود
تا ز تأثیر عدالت که زوالش مرساد
خلق در سایه حکام توانند آسود
بر سر خلق خدا سایه عدل تو بود
تا زمان ابد انجام قیامت ممدود

فی مدح خلاصه الوزراء میرزا عبداللہ جابری

همایون باد شغل آصفی بر آصف عادل
چه آصف ظل ظل الله عبدالله دریا دل
خداوند ا کف باذل که کرد آیات احسان را
پس از شأن خود ایزد یکبیک در شأن او نازل
عموم سجده شکر ظهور او رسانیده
سر هاروت را هم بر زمین اندر چه بابل
فلک یا بد زمین را بر زبر از نقطه کوچکتر
ز بار حلم او گر نقطه بارا شود حامل
عقیم الطبع شد در زادن شه مادر دوران
چو آن دستور اعظم شد در افعال جهان فاعل
خلاق نظر را در پی دوند از بهر زرجیدن
چو پای کلک او گردد براه جود مستعجل
خراج هند و باج صد قلمرو ضم کند با هم
مداد نازل از اقلام او هر گه شود باذل
هزارش بنده بر در سر گران از بار تاج زر
همه مدرك همه زیرك همه قابل همه مقبل
بصد فرمانبری مسند بر خاصان او خاقان
بصد فرما نبری مسند بر خاصان او خاقان
نهد گر حکمت او بر خلاف رسم قانونی
مريض سرع را کافور در پیکر زند آتش
نگیرد ماه تا نور ضمیر وی برو تابد
تصرف های طبع میرزا سلمانیش دارد
خروج زر ز مخزن های او وقت کم احسانی
تعالی الله از آن دریا که از وی این دریگتا
نبودی گر بگو هر خیزی او بحر خاری
تعجب خود زبان گردیده سر تا پا و میگوید
فلک را بر زمین بینند اگر قایم کند دیوان
اگر در هر نفس صد کاروان معنی از بالا

چه آصف ظل ظل الله عبدالله دریا دل
پس از شأن خود ایزد یکبیک در شأن او نازل
سر هاروت را هم بر زمین اندر چه بابل
ز بار حلم او گر نقطه بارا شود حامل
چو آن دستور اعظم شد در افعال جهان فاعل
چو پای کلک او گردد براه جود مستعجل
مداد نازل از اقلام او هر گه شود باذل
همه مدرك همه زیرك همه قابل همه مقبل
بصد منت کشی طغراکش احکام او طغرل
که از قدرت نمائی هر محالی را شود شامل
حرارت از مزاج صاحب حمی برد فلفل
میان آفتاب و او شود صد کوه اگر حایل
بعنوانی که یکدم نیست از ضبط جهان غافل
خراج هفت اقلیم است بهر کمترین سایل
برای تاج شاهان روزگار آورده بر ساحل
در آفاق این در شهوار گشتی از کجا واصل
که این گلزار دولت گشته پیدا از چه آب و گل
جهان را در جهان یا بندا گر سامان دهد حفل
شود نازل بغیر از خاطر او نبودش منزل

مرا کایام از قدرت زبان دهر میخواند
 الا ای نیر گیتی فروز اوج استیلا
 تو نور تربیت از تقبه میم کمال خود
 ز روی خشم اگر چشم افکنی بر چشمه حیوان
 عمل فرما توئی کاندیر جهانند از هراس تو
 عیالت خواهد شد خصم تواز دولت بهمداله
 اکابر اعتضادا محتشم ادنی غلام تو
 ندارد هیچ چیز اما چوزلف عنبرین مویان
 ز بخت سعادتا فرزند ذوالاقبال ذی فطرت
 تو باشی جانشین اعتماد الدوله از دولت
 خلایق تا امان یابند از دست اجل بادا

وله ایضاً قصیده

بر آصف سخی دل باذل بود سه عید
 عید نخست عیدمه روزه کامده
 عید دوم حکومت شهری که صاحبش
 عید سوم وزارت نواب کامیاب
 گر خیل آصفان سلیمان وقار داد
 یعنی سمی احمد یثرب حرم که هست
 بر پیشطاق خویش رقم کرده اسم او
 جان آفرین که زیب حکومت بعدل داد
 بر زد سنان تیره غیرت سر از زمین
 مرغی که بود بیضه ظلمش بزیر پر
 حرف وقار او بقلم چون سپرد عرش
 چون عهد او مبارک و فرخنده وسعید
 شکل هلال او در فردوس را کلید
 فتاح خیر آمده ذوالقعدة الشدید
 شهزاده بزرگی نسب مرشد رشید
 کاشان بآن حدیو فریدون فر فرید
 از خاک رو به حرمش دیده مستفید
 عرش بلند منظره اعظم مجید
 یک فرد را بمعذلت او نیافرید
 هر جا که داد او سر بیدار را برید
 منقار عدل بیضه شکن دیده بر پرید
 تا خواست نقش لوح کند قامتش خمید

از شرم حلم او بحجاب عدم گریخت
 بهر عدوی تو جسد از آتش آورد
 از گرمی ملایمت او برون زود
 سعی کف کفایت اکسیر سیرتش
 ای شام تو چو شام پسین مه صیام
 فرش تو عرش رفت و هزار احترام یافت
 مژگان دشمن از اثر زهر چشم تو
 یا جوج ظلم را زازل گشته سنگسار
 بردند بسکه دست بدست اهل روزگار
 بگرفت کار بوسه رواجی که از شفاء
 دست تظلم دو جهان کاندن زان
 چون شد زمان حکم قضا منتقل بتو
 ای رأی محتشم حشمت نامور که هست
 گوئی ز صبح روز ازل صبح فطرتش
 شد گرچه محتشم ملک خسروان نظم
 سودای خدمت بسویدای خاطرش
 آماده خریدن او شو که جنس خوب
 اما بیک نظر نه بزرکاین متاع راست
 صلب جهان پراست ز افران او ولی
 با نور آفتاب بود سایهات قریب
 از آفتاب دولت شاهی مباد بعد

چون مجرمان عناد دل دشمن عنید
 جانرا بتن چو عود دهد مبدئی معید
 در صلب کان طبیعت صلیت از حدید
 از قطره ای هزار محیط آورد پدید
 وی صبح تو چو صبح نخستین روز عید
 مدح تو دهر گفت و هزار آفرین شنید
 گردید نیش عقرب و در چشم او خلید
 کرد عدالت تو که سدیست بس سدید
 نقش نگین حکم تو چون سکه جدید
 افتاد شغل حرف زدن یکجهان بعید
 دامان هفت برهین چرخ میدرید
 خود را در آستین بصد آهستگی کشید
 هر بندهات یگانه و هر چاکرت فرید
 هم پیشتر بر آمد و هم پیشتر دمید
 در انقیاد صد چو خودش بندگی گزید
 شد بیش از آن فرو که بکنش توان رسید
 ارزان اگر چه نیست گران میتوان خرید
 قیمت بمخزنی که خدا داردش کلید
 در صد هزار قرن یکی میشود پدید
 وز جرم آفتاب جهان تا جهان بعید
 ظل تو را که دید جهان بر خرد مدید

وله ایضاً

اگر چه مادر ایام خوش نتیجه قتاد

درین زمان پسری به نژاد از بهزاد

مه سپهر حکومت که در زمانه او
 گل بهار سخاوت که در محل کرم
 بجای خون همه یا قوت و لعل خواهد ریخت
 گرفته کشور دلها که هست بر بازویش
 بآن محیط کرم نسبت ملال ز بذل
 زبان بشکوه او هیچ دادخواه نراند
 خراش ناخن عدلش چو کوه ظلم بکند
 بروی کشور ماتنگ از آنکه منصب اوست
 جمال باز گرفتن نیافت ساقی دهر
 فلک نمود بیزیر پرش چو بیضه مرغ
 چه حاجتست که او طایران دولت را
 که بهر صید مرادش درین کمین گاهند
 نقیض سوز و مخالف گداز و ضد کاهست
 چو آمد آن نصف کیش داد گر بوجود
 بنای ظلم و تعدی ضعیف بنیان گشت
 ز سهم ناولک آهن گداز هیبت او
 ز بوسه کاری سکان آسمان فرمود
 بجز درش که نه جای وقوع بیداد است
 اگر شود متوجه برفسح ضدیت
 ز لطف خاص خود این بلده اش خدای علیم
 جز او که والی معمورهای چنین شده است
 عنان بدست ندادش چنانکه بستانند
 متاع هر کدچو نظم منش رواجی نیست

زمانه را فرع دادخواه رفت از یاد
 درم چو برگ خزان میدهد کفش بر باد
 بدست باذل او نیش اگر زند فساد
 دو فتحنامه ز دست کریم و طبع بداد
 چنان بود که بحاتم کنند بخل اسناد
 بغیر ظلم که از عدل اوست در فریاد
 بماند در دهن انگشت تیشه فرهاد
 امارتی که زخانی و خسرو است زیاد
 چو بر کف املش ساغر مراد نهاد
 همای رفعت او بال ابهت چو گشاد
 بدانه ریزی و دام افکنی شود صیاد
 نه آسمان سبب انگیز و بخت در امداد
 صلاح و رأی وی اندر جهان کون و فساد
 کشید رخت بسر منزل عدم بیداد
 بدستیاری این دولت قوی بنیاد
 ز موج گشته زره پوش از ازل پولاد
 بهر مکان که ازو سایه بر زمین افتاد
 ندیده کس در دارالامارتی بیداد
 دهند دست معیت بیکدگر اضداد
 که شهر خاص علی بود بیمضایقه داد
 ندیده گنج کسی در اماکن آباد
 که کرد بخت بلندش سوار رخس مراد
 بعهده او شده بازار کاسدیش کساد

اساس داوریش را خدا زیاد کناد
 ز دیدن رخ او کامیاب و خرم و شاد
 بسده بوسی آن نیر سپهر سداد
 زبان خامه بجنبان پی مبار کباد
 که هست بر درش امروز ازدحام عباد
 بمصطفای معـلا و عثرت امجاد

چو ظلم گشت درین بلده کم زیاوریش
 رسید عید و دل جمله تهنیت گویان
 ترا چوپای روان نیست محتشم که روی
 بدستباری نظمی که عزت تو ازوست
 امید آنکه بود تا ز کعبه نام و نشان
 بود جناب معالی او مطاف انام

وله فی مدیح نواب ولی سلطان بن محمد خان

چشم تا میزد جهان بر هم برآمد آفتاب
 شرق و غرب و بحر و بر را گرفرو گیرد سحاب
 بهر خود شکل هلالی تا شود او را رکاب
 دقتر احسان خاتم را سراسر برد آب
 سرور بیضا علم گردنگش گردون جناب
 لرزه در گور افکنان رستم و افراسیاب
 از کمان چرخ بی فرمان او تیر شهاب
 از عقاب و صعوه خیزد بانگ وز نهار از عقاب
 گر نویسد بر پر خود آیت عویش ذباب
 چون شتر کش گاو ماهی را بزنجیر لعاب
 نسخه های آفرینش یافت صد بار انتخاب
 آفتاب عدلش از یکدم بماند در نقاب
 خون بدخواهش شراست و دل خصمش کیاب
 باشد اندر خانه خود گر شود عالم خراب
 آتش قهرش گر آید بر زمین در التهاب
 و ز شوکت گردنان ملک را مالک رقاب

نا گهان بر کرد بخت ملک سراز مهد خواب
 آفتاب مشرق دولت که باشد نور بخش
 آفتاب مطلع رفعت که خواهد قرص مهر
 والی یم دل ولی سلطان که در دوران او
 داور دارا حشم دریا کف صاحب کرم
 بر سمند سخت سم کرد افکنان لشگرش
 میشود سیماب و ش پنهان ز بیم ارمیجهد
 بر زبر دستان کند گر زیر دستان را دلیر
 باد پروازش کند گوی زمین را بی سکون
 عنکبوتی را کند گر تقویت بالا کشد
 ناظران را نسخه ایام می شد ذات او
 پر شود در روز روشن عالم از خفاش ظلم
 امتیاز بزم سلطانش این بس کاندران
 گنجی ته کینش که با افشرد بر چاه چو کوه
 اتفاق افتد ملک را صحبت مرغایان
 ای ز رفعت سروران دهر را صاحب رؤس

یکسرمو کم شمردن يك جهان بی دانشی است
کامکاری چون ترا از خسروان کامیاب
کاسه های هفت دریا از کف در پاش تو
خالیند و سرنگون و باد در کف چون حباب
انتقامت پای پیچیده است در دامن صبر
بخششت سر کرده بیرون از گریبان شتاب
خاطر خصم تورا تسکین توان دادن زخوف
گرتوان بردن برون از طبع سیماب اضطراب
از ثبات خیمه گاه دشمن آرا که نه ای
روی دریا نیست پر از خیمه های بی طناب
تا عنان بر تاقی زین بلده سرگردان شدند
چون سگ گم کرده صاحب صد گروه از شیخ شتاب
منت ایزد را که آب رفته باز آمد بجو
و آمد از هر گلبنی بیرون بجای گل کلاب
کارهای خام یعنی پخته گردیدند و صبر
غوره را انگور کرد انگور را می های ناب
وان دعاها را که بد پای اجابت در وحل
یافت چون فرصت محل گشتند یکیک مستجاب
ای ترا هر راست پیمانی بملکی در گرو
وی ترا هر لطف پنهانی بجائی در حساب
رخت عالم گشته بیش از حد تر از باران ظلم
آفتاب عالمی زین پیش بر عالم بتاب
تاسمر گردی باعجاز مسیحائی بریز
شربت لطفی بکام زهر نوشان عتاب
محتشم در پاس این دولت که بادا لم یزل
دعوتی کز حق گذاری کرده بی ریب ارتکاب
از کسی جزوی نمی آید که شب بیدارش
آشنائی برده بیرون از مزاج چشم و خواب
تاشهان را ملک گردد منقلب دل مضطرب
ای ز شاهان کم نه کشور داریت در هیچ باب
تا محل کر و فر صور بادا مطمئن
خاطرت از اضطراب کشوری از انقلاب

وله فی مدیحه سلطان خلیل ولد شه خال سلطان

داد داد کوشش اندر عزت مور ذلیل
سامی القاب سلیمان منزلت سلطان خلیل
کعبه حاجات کز حاجت گشاده بر درش
از دو عالم صد طریق و صد صراط و صد سیل
هم ببخشش بی مثابه هم بریزش بی همال
هم بهمت بی مماثل هم باحسان بی عدیل
بر صراطی چون دم شمشیر آسان یگدزد
نور او گر کور مادر زاد را گردد دلیل
اهل خلد از اهل دوزخ آب خواهندار کنند
سلسیل لطف او يك رشحه بر دوزخ سیل
شیر در پستان دهد بهر جنین سر در رحم
رازق واسع کند در رزق اگر او را کفیل

مردگان درد عوی جان گر کنند اورا وکیل
حکمت او چون برد بیرون علل را از علیل
در هوای زمهریر از وی دماند زنجبیل
گر قبول او فند ماکن من هذا القبیل
سیرت ذات تورا چون صورت یوسف جمیل
هر که در عهد تو سر بر زلفک خواندش بخیل
تا کشد بر دیده کج بین اعدای تو میل
در مزاجش گشته شیرینی بصفرا مستحیل
پای میکائیل بندد بر جناح جبرئیل
خواهد از تیغ تو فردا داشت بر گردن دو بیل
ای ترا در غالبیت مدت فرصت طویل
کندی چنگال شیر از کید روباه محیل
بال خود را گر غبار افشان کند بر پشت پیل
ای غبار راه تمکین تو بر غبار ثقیل
بیضه ایض نگیرد رنگ در دریای نیل
رطل مرد افکن که آمد عقل عالم را مزیل
داشتم در سر که در قربانگهت کردم قلیل
زود در خیل فدائی گشتگان گشتم دخیل
آنچنان کز قعر دوزخ سر بر آرد سلسبیل
گوشوار گوش دراک از کثیر و از قلیل
وز خدایت هم باین احسان جزائی بس جزیل
بر جهان گسترده و مبسوط و ممدود و ظلیل
بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل
وز برای دشمنانت بر زمین طبل رحیل
مانع گرم اختلاطی های آتش با خلیل

باس او تاوان ز عزرائیل گیرد تا ابد
بر کس اعمی به بیند روز بر گردون سها
حدت طبعش شود بالفرض اگر کافور کار
نی دلونی دین به اندنی روان نی عقل و هوش
ای بمصر آفرینش آفریده نوال جلال
شکوه نا کند از تو جمعی کز گریبان سخا
از عناصر میل آتش میکند هر شب شهاب
خضم الکن کز حدیث شکرینت زرد روست
پشه ز امداد تو شاید گریبتار عنکبوت
دشمنت کامروز خود آهنین دارد بسر
خضم مقراض حیل هر چند سازد تیز تر
دست جرأت ز آسین بر زن که صورت یاب نیست
پشه ای کز وادی حلم تو خیزد گرد ناک
بنددش بر کوه گاو زمین از ثقل باد
گر اثر را از مؤثر دور خواهی تا بحشر
در کف ساقی بزم شد مزید عقل و هوش
من که چون قربانی تیغ خلیل اندر ازل
منت ایزد را که بر وفق مراد خویشتن
وز دل بر آتشم زد چشمه مهر تو سر
سرورای آنکه سازی در نظم محبتش
قیمتش ارسال کردی خانه ات آباد باد
تا بود ظل طویل الذیل سلطان نجوم
سایه اقبال و احسان تو بادا مستدام
بر فلک بهر تو بادا کوس دولت پر صدا
ز آتش کید سپهرت دارد ایمن آنکه گشت

ایضا فی مدیح ولیخان سلطان ترگمان

پادشاه محتشم سلطان گردون احتشام
 سرور مسعود بخت نیک رای نیکنام
 بر سلاطین بسند اقبال مستولی مدام
 قیصر فغفور بزم اسکندر جمشید جام
 زآنکه از دنبال صبح دولت او نیست شام
 از برایش پنج نوبت میزند در هفت بام
 بسکه دارد در مهم احترامش اهتمام
 صعوه با بازاست یارو گرگ بامیش استرام
 کرده خنک بی لجام چرخ را بر سر لجام
 آب و آتش را بقدرت داد باهم التیام
 در شتاب افتاده دشت لامکان سازد مقام
 تادم صور قیامت گام نگشاید ز گام
 هست روز بزدنش اندر ضمن هر انعام عام
 هفت دریارا اگر باهم توان داد انضمام
 زانفعال ابر دستش در عرق ریزی غمام
 شاهبازان رام قید و شهبازان صید رام
 گردد آئی با سپهر اندر مقام انتقام
 روز تا شب می یزد سودا ولی سودای خام
 خاتم طی پیک گدا و خسرو چین یک غلام
 گریک احسان تو یابد بر خلاق انقسام
 گر قلی یکدم کند طبع درم بخش از تووام
 میل خاص و لطف عامت با خواص و با عوام

باد در عیش مدام از بهجت عید صیام
 داور هرفوع تخت خوش بساط خوش نشاط
 آفتاب اوج استیلا ولی سلطان که باد
 در صبح سلطنت میخواند از عظمش قضا
 هست طول روز اقبالش فروز از روز حشر
 چارر کن از صیت استقلال او پر شد که دور
 کار او هر روز می آرد قضا صد ساله پیش
 در زمان او که ضدیت شد از اضداد رفع
 رایض امروز بر دستش ز روی اقتدار
 آنکه لطف و قهر او در یک طبیعت آفرید
 گر زمین ناروان را طبع او گوید برو
 و سپهر تیز رو را امر او گوید بایست
 از نفایس بخشی او صد هزار احسان خاص
 قطره ای از لجه جودش توان کردن حساب
 نیست باران بر زمین از آسمان باران که هست
 ای ترا از قوت طالع درین تخییر گاه
 از مهابت در ته چاه عدم گردد مقیم
 مهر از بهر احقاق افروزی در مطبخت
 هست بر در گاهت ای دریادل مالک رقاب
 کم بضاعت تر ز قارون کس نماند در زمین
 مخزن خویش از زرا انجم کند در دم تپی
 بسکه از خضر افزون بسکه رفت از حد برون

نيك و بد را با تواخلاصيت كز آرام خود
آن ز جاجی چامه هر شب بر تو میسازد حلال
من ز چشم آرام غارت میكنم تا از دعا
وز بی حمل دعايت با خشوع بی شمار
سرورا در شكرستان ثنایت محتشم
حال با صد تلخ كافی گشته در حبس قفس
گر نمی بود این چنین می گشت گردد در گهت
الغرض نواب سلطان را سلام و تهنیت
تا بود در روزگار آئین عید و تهنیت
از زبان لوح و كرسی و سپهر و مهر و ماه

دست میدارند تا آرام گردد با تو رام
خون خود تا بادلاریان بیارامی بكام
خواب را بر دیده بخت تو گردانم حرام
زین بلند ایوان فرود آرم ملایك را تمام
كش خرد میخواندند ایم طوطی شكر كلام
مبتلای صد السم بند مؤید هر کدام
با دگر خوش لهجه های باغ معنی صبح و शाम
می تواند از زبان خامه گفتن والسلام
خاصه بر درگاه تعظیم سلاطین عظام
تهنیت گویت لب روح الامین باشد مدام

وله ایضاً من درر منظوماته فی مدح دستور الاعظم میرزا محمد

روژه رفت و آمد از نزدیک مخدوم الانام
و چه مخدوم آنكه هست از رفعت ذات كريم
و چه سرخیل آنكه خیل خسروان عصر را
اختر بیضا تجلی گوهر دری شعاع
كار فرمانده طبعش زبان علم و حلم
چرخ اعظم را مقابل قابل دیبیم و گاه
روزگارش زان محمد خواند كاندانه حرم
میزند مانند طفل مریم از اعجاز دم
نژاد زد میان نظم گوئی تیغ زد
معنی كز دل بود چون صید وحشی در گرین
بحر اول بر بقای خویش میلرزد كه هست
قرص خورشید از عطای افكند یش گدا
بی طلب چون كرد خیب و آستینم پر دیم

بر سر من مشفق با عیدی عید صیام
سرور اهل کرم سردار و سرخیل کرام
می تواند داد دريك بزم به اهم انتظام
داور دارا تجمل والی والا مقام
سده قرزیه بزمش جبین خاص و عام
شاه عالم را مضاحب صاحب القاب و نام
می ستایندش همقیمان سپهر از احترام
هر چه طبع مبدعش می آفریند در كلام
ورنه چون بین المصارع منقطع شد التیام
خاطر او را بود چون مرغ دست آموز رام
كمترین قایم دست فیاض غمام
طشت جاتم چون نهفتد در زمان او زبام
باقیم كانداز كرم جاتم كدامست او کدام

مدح گفتن و آنکه از ممدوح جستن جایزه
 مدح کردن نیز گوش آنکه گشودن دست جود
 بخشش آن باشد که کس نادیده شخصی را بخواب
 مدح گفتن آن چنان اولی که بی ذل طمع
 زین دو حالت آنچه از من بود خود نامد بفعل
 و آنچه زان دریادل زربار گوهر ریز بود
 مالک الملك سخن خلاق اقوال حسن
 پستی ما کردار تقصیر این فعل ار تکاب
 ای بدوران تودولت را رواج اندر رواج
 درازل ذیل جلالت از غبار خود کشید
 در عبارت آفرینی گرنه یکنائی چرا
 زین شرف کاندربنان اشرف در جنبش است
 گزلك مژگان خود چشمت برون آرد ز سر
 در ثنایت معترف کردم بعجز خویشتن
 سرورا بی جدو جهدی از ریاض لطف تو
 طوق در گردن غلامی هم شدش پیدا که هست
 ابتدا به در دعا اکنون که گر سحرست شعر
 تاسپهر پیرا در سایه باشد آفتاب
 ظل شاه نو جوان برفرق فرقد سای تو

نیست جز فعل اذائی نیست جز کار لثام
 در حقیقت هست سودای درم بخشیش نام
 بخشد از خواب پریشانش بیداری تمام
 در سخن مرد سخن گستر نماید اهتمام
 وین خجالت ماند بهر من الی یوم القیام
 از وجود آمد با استمرار وادرار و دوام
 سامی الرتب سمی جد خود خیر الانام
 وان بلندیهای همت کرد آن امر التزام
 وی بتدبیر تو عالم را نظام اندر نظام
 سرمد امیدواری در دو چشم اعتصام
 خلقت خلاق واقوال ترا انشاست نام
 تا بز انومیر و در مشگ کلک خوش خرام
 سوی بدینست اگر بینی بچشم انتقام
 گرنه با طبع من اقبال تو یابد انضمام
 محتشم را خورد اگر بوی عطائی برم شام
 در لقب مالک رقاب پادشاهان کلام
 پیش نازك طبع دارد لذت تام اختتام
 ز اقتضای وضع دوران سال و ماه و صبح و شام
 باد چون ظل تو بر فرق خلاق مستدام

ایضاً من بدایع افکاره فی مدح اعتماد الدوله میرزا لطف الله

دمید صبحی و از پر تو دمیدن آن
 چه صبح چهره نماینده هزار امید
 چه آفتاب بلند اختر سپهر جلال
 مدار اهل زمین اعتماد دولت و دین
 گزیده نسخه لطف اله لطف الله
 بذره ای نظر افکند آفتاب جهان
 که مشکل است بیانش صد هزار زبان
 که برد طلعت او ظلمت از زمین و زمان
 حفیظ ملک و ملل پاسبان کون و مکان
 که هست آینه صنیع صنایع دیان

محیط مکرمتی گردش برد مه و سال
 جلیل موهبتی کاسمان بدوش کشد
 یگانه صانع خیاط خانه تقدیر
 نهد بسجده او هفت عضو خود بر زمین
 چنان بعهدوی امساك شد قبیح که هست
 بزیر بال و پر خویش مرغ تربیتش
 رود چو سوی نشان تیر دقتش ز سپهر
 چنانکه خاک شناسد خراش تیشه تیز
 زهی بذات تو نا زنده مسند تکمین
 ز لطف خویش خدای لطف خویش خواند ترا
 جوان کننده دوران پیر ساخت ترا
 بخل چهره زنگی اگر نظر فکنی
 زینت ارچه مقام است لیک بالنسبه
 جهان مدار از بس که شر مسار تورا
 بزرگوارا از بس بزیر بار توام
 زمانه راست چنین اقتضا که گوهر مدح
 بصد شرف چو ستاند زهاد حش ممزوج
 وز انتعاش کند زیب مجلسش یکچند
 ز عمد صدرهش اقتد نظر براو اما
 توان بزرگ عطائی که در نظم مرا
 و گر وظیفه هر ساله ساختی آن را
 منم کهن بلدی در کمال ویرانی
 حصار این بلد کهنه کن بآب و گلی
 غلام بی بدلت محتشم که از افلاس

گدا بکشتی چوبین ذخایر عمان
 زری که سایل او را بریزد از داهان
 بریده برقد او خلعت بزرگی و شان
 بآسمان اگر از شان او دهند نشان
 حرام در نظر عقل روزه رمضان
 ز بیضه های عصا فیر شد عقاب پران
 هزار زه شنود گوش گوشه های کمان
 سخای دست و دلش بحر می شناسد و کان
 زهی زعظم توشر منده وسعت امکان
 تبارك الله از الطاف خالق منان
 هم اتفاقی تدبیر پیرو بخت جوان
 شود ز مردمی انسان دیده انسان
 تو آتشی و کواکب شرار و چرخ و خان
 بدوش زانوم از جبهه مانده بار گران
 زانحنا شده جیم مصاحب دامان
 ز قدرا گر چه بود گوشوار گوش جهان
 وز آفرین لب مدح آفرین شود جنبان
 چولاله و سمن و نرگس و گل و ریحان
 بسهو نیز نیفتد بفکر قیمت آن
 ندیده قیمتش ارسال کردی از احسان
 هزار سال بود ملك عمرت آبادان
 تو گنج عالم ویران یگانه ایران
 که سیل حادثه هرگز نسازدش ویران
 کنون تخلص او مفلسی است در دیوان

چو درد فاقه اش اکثر دوا پذیر شده
همیشه تاز پی اعتماد اهل و داد
امیدوار چنانم که دولت ابدی
زییعت نکشد دست و نگسلد پیمان
علاج مابقی از حکمت تو هست آسان
کنند بیعت و پیمان مشدد از ایمان

در مدح مختارالدوله العلیه میرزا محمد گنجی گفته

بشاه شه نشان تا باشد ارزانی جهانبانی
وزارت باچه باشاهانه اقبالی که دردوران
اگر این آصفی میبود ابن برخیارا هم
چراغ چشم بینش آفتاب سرمدی پرتو
سمی شاه ایوان رسالت آیت رحمت
نوشتی آصف بن برخیارا دور بعد ازوی
که تسخیر عالم در بنان فایض الفتوحش
چنان افکند عهدش طرح جمعیت که میترسم
هنوز از کنه ذاتش نیست و هم آگاه و میگوید
زدستش فیض زربار است پیدا چون علامتها
تقاضا میکند دور ابد پیوند دوزانش
چو دولت را بر او بود اعتماد کل باین نسبت
قصیر و ناقص و کوتاه خیالست و زبون فکرت
چو ز از تنگنای آستین میریزد آن بیدل
بگردون داده چندین چشم از آنرو خالق انجم
اگر وقت غروب مهر تابد کوکب رایش
عتابش وقت گرمی با هوا گریابد آمیزش
بوی زان پیشتر دولت قوی دستست در بیعت
ایا فرمان ده یکنوا یا دستور بی همتا
بآن دستور عالیشان وزارت باد ارزانی
مهم آصفی را بگذرانند از سلیمانی
سلیمان آصفی میکرد او را بلکه در بانی
طراز آفرینش نسخه الطاف ربانی
محمد محرم خلوتسرای خاص سبحانی
بقدرشان بدی کر در مناصب اول و ثانی
ز صد شمشیر رانی کم مدان یک خامدجنبانی
ز زلف مشکمویان هم برد بیرون پریشانی
که اکثر گشته صرف خلقت او صنع یزدانی
که از باریدن باران بود در ابر بارانی
که چون ذات خدا باقی بماند عالم فانی
زالقاب اعتماد الدولش حق داشت ارزانی
برای فهم انسانیت وی فهم انسانی
فلک را ظرف چندین نیست با این پهن داهانی
که در نظاره اش یکیک بفعل آرند حیرانی
چو صبح از نور کسوت پوش گردد شام ظلمانی
ز خاک آتش برویاند مطرهای زمستانی
که گردد کرد دستش آستین سست پیمانی
که دولت را بجمعیت سوار فرد میدانی

وزارت را کند تاج سر سلطانی و خانی
 زویرانی برون آیند ایرانی و تورانی
 زمین هاجمله فوقانی شوند افلاک تحتانی
 زایام دگر ممتاز چون نوروز سلطانی
 نوسرور چون کمیت کلک را در نثر میرانی
 گهر چندانکه حصر آن تو خود تا حشر نتوانی
 در بحری و سیم معدنی و گوهر کانی
 که روز دولت عید است و دشمن گاو قربانی
 سگانت را بخون دشمنانت کرده مهمانی
 تلاطم هاش سیلی کاری دریای طوفانی
 بغریل مطر بیزی که دارد ابر نیسانی
 همان خود معنی صد فصل در یک سطر گنجانی
 تو چون بر شاهد معنی لباس نثر پوشانی
 اگر دوران ندارد دست ازین دولا بگردانی
 جهان بینی بر غبت میدهندت گرتو بستانی
 بظاهر آصفی گریب بزیر لب سیلمانی
 که در وقت سیاست خاطر موری نرنجانی
 ببرد زمهریر اعدای خود را گرسوزانی
 فرستد گل بشهر از بوته ها خار بیابانی
 که در چشمش خلاند نوک های پیکانی
 خمد بهر هیات قوس و قزح سرو گلستانی
 اگر در قتل خصمت از تو یا بددیر فرمانی
 که طوق لعنت شیطان کند آنرا گریبانی
 فزون از درک سبحانی زیاد از حس حسانی

وزیری چون تو میباید کز استیلای ذات خود
 شوی گر مایل معماری ویرانه عالم
 اگر تبدیل تحت و فوق عالم بگذرد در دل
 بروز دولت نازد جهان کز انبساط آمد
 حسد رخس تسلط بر ملوک نظم میتازد
 ز طبع بر بنان واز بنان بر خامه میریزد
 فدای نقطه های رشحه کلک تو میگردد
 نمیخواهم ترا ای کعبه حاجات کم دشمن
 فلک را نیست چون یارا که گردد میزبان تو
 دلت بحر است آرامیده اما در غضب کرده
 ز رشک دست زردیز تو بر سر خاک می بیزد
 تو در عالم چنان گنجیده ای کز معجز انشا
 درند از رشک بر تن شاهدان نظم پیراهن
 اشارات بنات چرخ را دوار گرداند
 پی ضبط جهان منصب دهان عالم بالا
 زمین گرز آسمان لایق بشانت منصبی پرسد
 سلیمانیت را معجز همین بس کز تومی آید
 نمیدانم عجب از گرمی بازار تدبیرت
 تو ای باد مراد اربگندری بر طرف خارستان
 و گر خصمت بگلزاری در آید گل شود غنچه
 چو ابر خوش هوا بر باغ بگذر کز سجود تو
 فلک بی رخصت یک کاری تابا نه خواهد کرد
 لباس خصم خود بینت قضا بی جنب می دوزد
 برای مدحت در کی و حسی آرزو دارم

ترا مداح جز من نیست اها میکند غیرت
 بطبع بست و نظم بست و مضمون فرومایه
 عرب را تا عجم زد در ثنایت بر هم آنکه شد
 تو در آفاق ممتازی و ممتاز است مدحت هم
 که از دل بر زبان نگذشته و از خامه بر نامه
 جهاندارا مرا هر ساله از نزد تو مرسومی
 بمن یک دفعه واصل گشت و بود امید کان مبلغ
 طمع چون در شتاب افتاد پیر و نهد از ره
 سزای مرد طامع پس ز دوران پشت پا خورن
 الا ای پادشاه محتشم آنها که واقع شد
 که در وضع جهان کرد اختراع چند گوناگون
 غرض کز غنای فاحش ای اصل کفایتها
 ولی فاحش ترین غنای این بود داعی را
 ولی از ذوق گویی از اشارات عبادت پر
 زبان آماده عرض ثنا و مدح خوانیها
 که ناگه خورد بر هم آن بساط و گرد و کبها
 بمعمار قضا فرما کنون کاندر زمان تو
 ثنا چون باد عا و لیست ختمش هم بر آن بهتر
 تفاوت تا بود با هم بقدر شان مناصب را
 همایون منصب پر رونق بی انتقال تو

ز جاج سرخ را خون در دل از دل یا قوت رخانی
 میسر نیست بر گردن زدن کوس ناخوانی
 بسجبان العجم مشهور عالمگیر کاشانی
 ز دیگر مدحها ای خسرو ملک سخندانی
 ز دست باذل ممدوح می بیند زر افشانی
 مقرر بود و اخذ شد بود هم در عین آسانی
 مضاعف هم شود چون دولیت در دفعه ثانی
 بدیوارش نخست از لغزش پا خورد پیشانی
 گزیدن پشت دست یأس آنگاه از پشیمانی
 بمن چرخ خصومت پیشه کرد از کین پنهانی
 بآئینی که میبوی بعنوانی که میدانی
 شدند اکثر فواید ز آفت ایام نقصانی
 که از وصلت نشد واصل بصحبت های روحانی
 دو چشم اندر ره حسن خرام و دامن افشانی
 ولی از کار رفته با وجود آن خوش الحانی
 ز کاشان شد بهم آغوشی کحل صفا هانی
 بنای خانه عیش مرا از نوشود بانی
 خصوصاً این ثنا کز عرض حاجاتست طولانی
 الا ای آفتاب آسمان مرتفع شانی
 ز سلطانی و خانی باد افرون بل ز خاقانی

ایضاً من نتایج طبعه فی مدح سلطان الافهم محمد امین سلطان ترکمان

بیمارئی بیای حضورم شکسته خار
 کز رهگذار عافیتم برده بر کنار
 بر تافتست ضعف چنان دست قوتیم
 کز سر نهادنم بزمین هم گذشته کار

جسمم که کرد رام عبادت نقاب اوست
 نیلوفر ریاض ریاضت رخ من است
 هرگز زهم نمی گسلد کاروان لعل
 دست فلك ز رشته تدبیر تافتن
 تدبیر اینک پیش عزیزان مصر جود
 و اندر فضای عالم علوی بطعمه ای
 با آن کزین سکون قوی لنگرم ز کوه
 غبنی است بسی گرانم از این رهگذر که نیست
 سلطان کامکار محمد امین که هست
 آن قبله امم که بتنگ است سده اش
 وان فلزم کرم که کشیده ز ساحلش
 گشت از صلاهی موهبتش گوشها گران
 در کلك صنع صانع او عز شأنه
 دارم گمان که خالق مخلوق آفرین
 عکس جمال او بجمادات اگر فتد
 ذرات خاك پاش شمارند اگر بفرض
 آهو شکاری از سگ آن نامجو مجو
 امرش بسیر کوی زمین حکم اگر کند
 نهیش بروی سیل نگون دست اگر نهد
 بر رخس گرم جوش بین گر ندیده ای
 از هم بپاشد وتل خاکستری شود
 هست از برای سوختن خرمن غدو
 ای مالک رقاب ملوک سخن که هست
 هر کس بمدعای دگر از سحاب نظم

پامال عالمی شده چون خاك رهگذران
 از سیلئی که میخورم از دست روزگار
 زان قطره ها که بر رخ من میشود قطار
 دامان من بحیب زمین بسته استوار
 خود را نسازم از سبکیها ذلیل و خوار
 شهباز همتم نکند پستی اختیار
 سنگین تر است کفه میزان اعتبار
 پایم روان بدر که نواب نامدار
 نازان بافریدن او آفریدگار
 از اختلاط ناصیه شاه و شهریار
 تا سقف عرش بر سر هم در شاهوار
 وز حمل بار مکرمتش دوشها فکار
 هردقتی که بوده در او گشته آشکار
 کرده در آفریدنش اظهار اقتدار
 بر دلبری مدار نهد صورت جبار
 مه در حساب ناید و خورشید در شمار
 کز مردمی سگان ویند آدمی شکار
 بیدست و بافتد بره از روی اضطراب
 پس خم زنان رود بعقب تا بکوهسار
 کانسان ز اقتدار بود ازدها سوار
 بیند اگر بقر درین نیلگون حصار
 کافی ز آتش غضبش گرمی شرار
 بر مدح تو سلسله نظم را مدار
 بر کشت دولت تو ز شعراست در شرحه بار

مقصود و مدعای من اما ز مدح تو
زیب کلام وزینت دیوان من شود
هر نقطه هم شود ز سوادش بهند و روم
زین لاف و دعوی احسن و اولاست محتشم
تا نام داوران بدو این شود رقم
از نام آن سپهر امارت کلام من

اینست اینکه نام تو سلطان نامدار
گوش قوای مندر که رانیز گوشوار
داغ دل هزار خدیو بزرگوار
خاموش گشتن و بدعا کردن اختصار
وز خوش کلامی شعرا یابد اشتها
مشهور شرق و غرب بود آفتاب وار

فی مدح خواجه معین الدین احمد شهر یاری

بر اشراف این عید و آن کامکاری
گزین گوهر افسر سر بلندی
معین ملل کر ازل قسمتش زد
قضا صولتی کاسمان سده اش را
قدر قدرتی کز صفات کمینش
بجنب تعالش که پایان ندارد
در اطراف صفتش چو باد است بویان
چو او کس نگرد از خدا بندگان هم
بآن کبریا و شکوه و جلالت
ازل تا اید از خرایست ایمن
ازین هم فزون پایه دولت را
کل گلشن شهر یاری علیخان
جلیل اختر برج عالی مکانی
شمارند صاحب شعوران دوران
ضمیر یست در صبح نو عهدی اورا
سپهر از برایش غروس جهان شد
زند ابرش اندر عنان قره هر که

مبارک بود خاصه بر شهر یاری
مبین داور کشور نامداری
بیخت همایون در بختیاری
کند یوسه کاری بصد خاکساری
یکی نام دارد سپهر اقتداری
کجا در حسابست عالم مداری
بر اشراف حکمش چو آبست جاری
الا ای یخلق آیت رستگاری
حلیمی و بی کبری و بردباری
بنای جلالت ز محکم حصاری
زدارای تو عهد باد استواری
که در فیض باریست ابر بهاری
جلی سکه نقد کامل عیاری
زادنی صفاتش حکومت شعاری
فروزان تر از آفتاب نهاری
بعقد دوام است در خواستگاری
که طبعش کند میل ابرش سواری

جز این از وقارش نگویم که اورا
 طویل البقا باد عزمش که عالم
 جهان داورا محتشم بنده تو
 ازین نظم مقصودش اینست کورا
 زدنبال هم داد صد غوطه اورا
 مسازش طمع پیشه ترسم برآید
 بجان آفرینی که در آفرینش
 ببطحا یثی کایزدش خواند احمد
 بخیر گشائی که از خیل خاصان
 که گریگذرائی سرمرا ز گردون
 سر موئی از من نیایی تفاوت
 دعائیت بزلب یقین الاجابه
 بود تا ترا شیوه دیوان نشینی
 در اوصافت ای صدر دیوان نشینان

هجائی و ذمیتست گردون وقاری
 باو تا ابد دارد امیدواری
 که لال است در شکر نعمت گذاری
 نه از سلك مذحح فروشان شماری
 نوال تو در لجه شرمساری
 سر عزتش از گریبان خواری
 ترا داد این امتیازی که داری
 ترا نیز نگذاشت زان رتبه عاری
 ترا داد در شهر خود شهر یاری
 و گر مغزم از کاسه سر برآری
 در اخلاص و دلسوزی و جان سپاری
 که حاجت ندارد بالحاح وزاری
 بود تا مرا پیشه دیوان نگاری
 نی کلک من باد در شهید باری

وله ایضاً من بدایع افکاره

از آنم شکوه است از طول ایام پریشانی
 بشنگ آورده ام خاصان دیوان معلی را
 باین امید کان افسانه ها چون بشنود سلطان
 الا ای شاهباز اوج استغنا که در ظلت
 در آفاق ارچه ممتازم ولی میخواهم از خلقم
 مرا حالا عوام الناس از خاصان در گاهت
 سك کوی توأم اما باین کز در گهت دورم
 گهی اطلاق اخراجات بر من میکند عامل

که بایم کوتیست از در گه نواب سلطانی
 من دیوانه از عرض حکایت های طولانی
 کند از چاره سازی مشکلاتم حل باسانی
 من طوطی زبان در اهتزازم از خوش خانانی
 بعنوان غلامی بیش ازین ممتاز گردانی
 نمینانند بر نهج سلف زان سان که میدانی
 مرا کم قدر میدانند و بی صاحب زندانی
 برای خویش و نامش میکند اطلاق دیوانی

که می خواهد از من پیشکش بهر تو در نابل
 مرا آب و زمینی هست در کاشان که مال آن
 زمینم روی گرد آلود کز خاک درت دورست
 بلی آب و زمین اینچنین را مال می باشد
 تو سلطان زبان دانی و در مدح و ثنای تو
 چرا سر خیل آن خوش لهجه ها در گلستان
 نشاط انگیز تا باشد بساط بزم جمعیت
 بیازار سخن تا محشم گوهر گران سازد

که دست درفشانت عار دارد از زرافشانی
 ز بسیاری برونست از قیاس و فهم انسانی
 دو چشم آبیار آن زمین از اشک رهانی
 ولی بر عکس یعنی بخشش و انعام سلطانی
 هزاران بلبل شیرین تکلم در غزل خوانی
 بود احوال یکسان با کلاغان دهستانی
 تو باشی در نشاط و کامرانی و طرب رانی
 باو دارد خدا لطف ولی سلطانی ارزانی

وله ایضاً

رفتی بحرب باد رفیقت درین سفر
 باد از حفیظ ایزدیت خاطر خطیر
 گوفتند تیغ بار که هست از ازل ترا
 ای تاج بخش فرق سلاطین کامکار
 هستم امیدوار که چون باد برگ ریز
 رمحت ز صدر زین بر باید هزار تن
 عیش ترا زیاد کند عون کردگار
 تیغ شود مقلد سبایه نبی
 بر خرمن حیات عدو برگ ریز باد
 بارز ره بر آن تن نازک منه که من
 بر لشکر خود آیت امید خوان که زود
 دشمن اگر شود بمثل کوهی از خندید
 خصمت که کرده است بزر ساز کارزار
 تو میروی و گریه این بیدل اسیر

فتح از قفای فتح و ظفر از پی ظفر
 هم مطمئن رفت و هم ایمن از خطر
 عین فراخ دامن عون خدا سپر
 وی نور بخش چشم خوانین نامور
 بر هر زمین که روز جدال افکنی گذر
 تیغ بخاک مهر که ریزد هزار سر
 جیش ترا حصار شود حفظ دادگر
 خصمت اگر کند سپر از قبه قمر
 چون تیغ شعله و ش زنیام آوری بدر
 افکنده ام زاد عیه صد جوشنت ببر
 می آید از دعا ز قفا لشگری دگر
 خواهد بخون نشست ز تیغ تو تا کمر
 از بهر خود خریده همانا بلا بزر
 در سنگ خازه میکند از دوریت اثر

چون استجابت دعوات از ریاضتست
با محشتم گرت همه عالم دعا کنند
ای قبله اہم چه مطول چه مختصر
آیا بود کدام دعا مستجاب تر

وله ایضا من بدایع افکاره

سرورا ادعیهات تا برسانم بنصاب
سپہ ادعیہام روی فلک میگیرد
آنچنانست دلم بہر تو از ادعیہ گرم
میکنم ہر سر مویت بدعائی پیوند
کرده ای داعیہ حرب و حصار شدہ است
از کہ از گوشہ نشینی کہ بدینداری کرد
بہر خود خصمت اگر قلعہ آہن سازد
ای گزین طیر ہما یون کہ درین طرفہ چمن
بادی از جنبش شہبال تو میاید و بس
بال بگشای کہ از گلشن روم آمدہ اند
این مثل ورد زبانہاست کہ دیر آوردست
کار چون ہست بہنگامی و وقتی موقوف
تیر و شمشیر شوند از عمل خود معزول
ذرہ ذرہ مگر از آتش قم افروزی
موج بحر غضبت خیمہ و خر گاہ عدو
محشتم دعوت خود کن بزرگ لشگر و ساز

از دعا ہر نفسم نقش جدیدیست بر آب
تا تو را میرسد از روی زمین پا بر کاب
کہ فلک از نفسم می شنود بوی کباب
منکہ پیوند بر دیدہ خویشم از خواب
انقدر ادعیہ کافرون ز شمار است و حساب
چشم خود رانیہ از بہر تو در عین شباب
عنکبوتیست کہ بر خود تند از لعب لعاب
شاہبازی تو بود خواہ سبہ بخت غراب
کہ شود در صف ہیجا سپہ آشوب ذباب
فوجی از صعوہ بصبافی چنگال عقاب
ہست یعنی رھی از صوب تأمل بصواب
چہ تقدم چہ تاخر چہ تأنی چہ شتاب
در سپاہی کدنگاہی کنی از عین عتاب
ورنہ اجرام بر افلاک بسوزند ز تاب
عنقریب است کہ آوردہ فرو ہمچو حباب
خانہ دشمن خان پیشتر از حرب خراب

فی مدح امیر اعظم یوسف بیک بن محمد خان ترکمان

کاشان کہ مصر روی زمین است در جهان
یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار
میخواست درو لای چنین یوسفی چنان
مہر زمین فروغ دہ ماہ آسمان

یعنی گزیده نایب نواب نامدار
 یعنی امین بار که سلطنت که هست
 خورشید نو طلوع جهانگیر کامکار
 چابک سوار عرصه دولت که صولتش
 ضیغم شکار بیشه صولت که هیبتش
 در یک زمان بسیط زمین پر شود ز سر
 از صدر زین هزار سوار افکند بخاک
 چون باد نخوت از سر ظالم برون برد
 تغییر خواه حالت اجسام اگر بود
 تبدیل جوی صورت اجرام اگر شود
 گر بر فلک سواره گذار افکند شود
 خورشید و ماه روز و شب اندر طلایه اند
 نازند سر فرو بسپهر از غرور و کبر
 عنقای همتش که بر او عالم است تنگ
 دامان سایلان فراخ آستین درد
 چندان ثمر دهد که شود چشم آزر سیر
 دریای جود او متلاطم اگر شود
 چون انفراد و وحدت و بی جفت بودنست
 بلقیس آمد از تنق سلطنت برون
 بلقیس نه خدیجه خورشید احتجاب
 معصومه ستیره که ستار واحدش
 گیتی فروز شمشه ایوان سلطنت
 از غفتش فزون نتوان یافت عفتی
 القصه آن دو ماه نو از طالع کبیر
 بر صفحه خیال که باد ایمن از زوال

دارای کامران سروسر خلیل تر کمان
 بالا ترش ز منظره لامکان مکان
 جمشید نوظهور جوانبخت کامران
 گوی زر از سپهر و باید بصولجان
 خالی کند هزار اسد را جسد زجان
 چون تیغ خویش را کند آنسر و امتحان
 در دست او اشاره ای از ابروی کمان
 گر کک ستیزه پیشه کند سجده شبان
 یا بند کوه را سبک و گاه را گران
 خور ماه و ش نماید و مه آفتاب سان
 منت کش از سم فرسش فرق فرقدان
 بر گرد در گهش چو غلامان پاسبان
 آنراستان که سجده کنندش بر آستان
 برز دوه سپهر نهم دارد آستان
 در کیسه کرم چو کند دست درفشان
 باغ سخای او که بهار است بی خزان
 آرد جهان جهان در شهوار بر کران
 مخصوص فرد واحد و معبود انس و جان
 از بهر آن ستوده سلیمان نوجوان
 کز حوریان حله نشین میدهد نشان
 در هفت پرده کرده ز چشم جهان نهان
 مصباح دودمان کبیر امیر خان
 الا عفاف سیده آخر الزمان
 با هم چو یافتند ز جنسیت اقتران
 طبع مورخ از مدد خامه بیان

این خسروانه بیت روان ز درقم که هست
 باهم بجان شدند قرین آن دو ماه نو
 طبع تو محتشم چو در اثنا ی عقد نظم
 بعد از قرار قافیه و التزام بحر
 گولاف سحرزن که باین فکرهای دور
 تاریخ این مقارنه هر مصرعی از آن
 بلقیس کامکار و سلیمان کامران
 آورد این دو مصرع تاریخ بر زبان
 گاین هر دو راست بعد از تاریخ یکجهان
 در دور خویش دعوی اعجاز میتوان

وله ایضاً من بدیع افکاره

درین ضعف آنقدر دارم ز بیماری گرانباری
 ز بیماری چنان با خاک یکسانم که از خاکم
 مرا حال نیست زارایندوستان ز انسان که دشمنم
 دل من تا نشد افکار عالم را نشد باور
 چنان بازاری دل الفتی دارم درین کلفت
 عجب حال است حال من که در آینه دوران
 کدامین بنده ام من بنده صاحب ستاینده
 ولی عهد محمدخان ولی سلطان دریا دل
 مطاع الحکم سلطانی که طبعش گر بفرماید
 بدیع الامر دارائی که گر خواهد بفعل آید
 مشابه بزم و رزم او بزم و رزم فغفوری
 جهان در قبضه تسخیر او بادا که بیش از حد
 بود تا حشر ارزانی بمسکینان و مظلومان
 جفا گستر بفریاد است از او اما نمیداند
 نمی ماند برای جغد جائی جز دل ظالم
 برقص آمد ز شادی آسمان چون دهر یا کوبان
 چو گردد تیغ نازک پیکر او در دغا عریان
 که بر بومی که پهلومی نیم قبر است پنداری
 اجل هم بر نمیدارد معاذ الله ازین خواری
 بحالم زار میگیرید مبادا کس باین زاری
 که یکدل میتواند بود و صد عالم دل افکاری
 که عیش از صحبت من مینویسد خط بیزاری
 نمی بینم زیکن صورت غمخواری و یاری
 کدامین صاحبست این صاحب شأن جهان داری
 که سیری نیست ابر دست او را از درم باری
 شود نار از شجر ثابت شود آب از حجر جاری
 ز آب اندر مشارب هستی و از باده هشیاری
 مماثل لطف و قهر او بلطف و قهر جباری
 بآن کشورستان دارد جهان امید غمخواری
 که هم مسکین نوازی میکند هم ظالم آزاری
 که عدلست از سلاطین برستمکاران ستمکاری
 چو یا بد دهر معموری ازین شاهانه معماری
 بنامش در زمین زد کوس سرداری و سالاری
 شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری

بمهمان کردن شیر شکاری گاو پرواری
 که هست اجزای ذات وی تمام از عنصر ناری
 بیزم ورزم کار صد هزاران ضربت کاری
 کشد سیمرغ را دام عناکب در گرفتاری
 که دارد ده چو نخل ریشه کن زود رنگونساری
 نگشته بر زبان شکر گوی نطق من جاری
 یکی معروض میدارم گرم معذور میداری
 نشینی شاد و مملو کان خود را در شمار آری
 نه از ارسال پیغامی مرا از خاک برداری
 مرا با آنکه باشد نیم جانی مرده انگاری
 زیقندری تو این را خاک و آن را باد پنداری
 مگر زین بیشتر باید زیماری سبکباری
 درین جنبنده مهد مختلف اوضاع زنگاری
 سر افسر فرازت ایمن از بالین بیماری

بحرب او بیا گو خصم تن پرور که می آید
 عبوری بس از آن آتش غنان بر خرمن اعدا
 کند بوس لب تیغش بر اندام برومندان
 محل گیرودار او که خوشش میرود از تن
 دوروزی گولوی خصم او میسا بگردون سر
 سلاطین سرور با آنکه عمر گز حریفی از شکوه
 شکایت گونه ای دارم کنون اما صد جزوش
 ترا آن بنده بودم من که چون بر مسند دولت
 نپردازی بحال من نپرسی حال من از کس
 نگوئی زنده است آن بنده رنجور مایانه
 فرستم نظم و نثری هم که خواهد عذر تقصیرم
 ندارد محتشم زین بیش تاب درد دل گفتن
 بود تا استراحت جو سر از بالین تن از بستر
 تن بستر فروزت باد دور از بستر کلفت

در شکایت اهل روزگار و حسب حال خود گفته

که کار تنگ شد از بیج و تاب دورانم
 که دست من ز جنون جانب گریبانم
 درون سینه بزنجیر صبر افغانم
 هنوز سیل جهانگیر چشم گریبانم
 خلل مباد که سد هزار طوفانم
 که سخت رفته زجا جسم سست بنیانم
 عجب مدان که چو زلف بتان پریشانم
 که برده ریشه فرو در زمین کاشانم

ز تاب مشگل اگر نگسلد رگ جانم
 نمیرود بجان پای کس باین تعجیل
 بیجاست پرده گوش فلک که بسته هنوز
 جهان زفته چه دارد خبر که در بند است
 ستون کوه سکون بنای صبر مرا
 عجب اگر نرند روح خیمه جای دگر
 اگر بهم زخم از کین هزار سلسله را
 ازین پیر کله ای نیست از زمانه مرا

ز بس نفاست ذاتی که خلق کاشانر است
 بمن تراوش تزی که لطف ایشانراست
 ازین ملک صفتان نفیس فطرت نیست
 در این میانه من پست فطرتم خزفی
 شود نصیب که دامان سلک گوهرشان
 بزرگ این همه گر خلق مشفق خلقیست
 بر آورد بطریقی که عقل ماند مات
 درین بلا که منم با وجود ضعف قوا
 مرا که دل کشد آزار رنج ویرانی
 مراست در ملکوت آشیان و همت پست
 ز حمل جور من اینجا ذلیل در همه جا
 اگر بهند روم طوطیان ذخیره کنند
 و گر بچین کنم آهنگ نقش مانی را
 و را انتخاب کنم از جهان خراسان را
 و گر بخاب سیاهم کشد زمانه هنوز
 ز اشک شوق کشندم بیا خزاین لعل
 کشند رنج ستورانم از کشیدن گنج
 بهم نمیرسد از شغل طرفه العینی
 بسحر طبع مهندس اگر کنم هنری
 ز لفظشان نرسد شهد باری الهی
 و راز زبان سخنی سرزند که باید شد
 کنند نسبت چندان خطا بمن که مگر
 اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان
 همین که درسخن آیند از کمال غرور

من از صفات زبون ننگ شهر ایشانم
 نزول آیت بیزاریست درشانم
 یکی که آورد اندر شمار انسانم
 که منتظم شده در سلک درو مرجانم
 ز گرد صحبت جانگاہ خود بیفشانم
 به حاجتی من اگر در زمانه درمانم
 ولی غبار ز جسم و دمار از جانم
 بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم
 ازین چه سود که خوانند گنج ایرانم
 بخاک تیره در این ملک کرده یکسانم
 عزیز پادشهان حاملان دیوانم
 جهان جهان شکر از ریزه چینی خوانم
 کشد بخاک سیه کلک عنبر افشانم
 کسی نه بیند از اعدا دگر هراسانم
 ز سرمه بیش بود قدر در صفاهانم
 اگر بخواب به بیند در بدخشانم
 اگر نصیب زایران برد بتورانم
 چو چشم فکرت من چشم عیب جویانم
 که چشم دهر شود تابحشر حیرانم
 بکام طوطی خوش لهجه زبان دانم
 بحکم عقل از آن اندکی پشیمانم
 بسکفر کرده تکلم زبان ایمانم
 هزار مرغ زبان بسته در گلستانم
 کنند نام زبون لهجه و بد الحانم

حجاب یکنو کسم گشته بسکه دامگیر
رسد چو کار باین کان حجاب هم برود
من از ستایش اشراف ملک این دیدم
هنوز بادل پرداغ و سینه پردرد
ز تاب رنگ بگرداند آفتاب آروز
غرور غفلتشان بین که ایمنند باین
اگر چه نرم کمان آفریده اند مرا
به بی گزندی من نیست هیچ انسانی
مرا بتیغ زبان رنجه کردن آسان نیست
گرفته ام دو جهان در هنر ولیک هنوز
اگر چه کرده خدا شیر بیشه سخنم
بدامن کسی از من نمی نشیند کرد
بدین که سنگ گران نیست در ترا زوی هجو
اگر بفرض زنم لاف کز جمیع جهات
ور از یگانگی فطرت آورم بزبان
و گر بلند بگویم که از بلندی نظم
و گر ملوک سخن را بگردن از دعوی
که میزند در انکار این زدشمن و دوست

ز داغ کاری خامان کشیده دامانم
چه شعله ها که بر آید ز سوز پنهانم
که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم
زبان پر خطر خویش را نگهبانم
که من ز دفتر عزت ورق بگردانم
که در نیام شکیب است تیغ برانم
گذار میکند از سنگ خاره پیکانم
ولی دمی که دمم کرم گشت ثعبانم
که قتل عام جهانست کار آسانم
برون نیامده الماس ریزه از کانم
از آن ستمکش خلقم که کند دندانم
اگر کند ز مذلت بخاک یکسانم
چه ارزن از سبکی کرده اند ارزانم
منم که زینت و زیب جهات وار کانم
که کرده واحد یکتا وحید دورانم
رسیده نوبت نوبت زدن بر ایوانم
کنم کمند که مالک رقاب ایشانم
بغیر من که ز خود کمتری نمیدانم

در مدح سلطان الاعظم ابراهیم ظفر شاه عباس الموسوی الصفوی گفته

شد عراق آباد روزی کز خراسان شد روان
پاسبان ملت و دین قهرمان ماء و طین
صورت لطف خدا کف الموری نور الهدی
ضابط قانون دولت حافظ ملک و ملل

دوش بر دوش ظفر رایات شاه نوجوان
آسمان عز و تمکین پادشاه انس و جان
اختر بیضا ضیا چشم جهان بین جهان
حارث ایران و توران باعث امن و امان

شاه عباس جهانگیر آفتاب بی زوال
آنکه گردفته شد بر باد چون ایزد سپرد
وانکه پای شخص آفت شد سبک و در فرار
از ازل گردید در تسخیر اقطاع زمین
مهر هر صبح از شعاع خود شود جاروب بند
بیضه مرغ جلالش قدر بیضا بشکند
پشه او لنگر اندازد اگر بر پشت پیل
بر سر این هفت چرخ آرد فروگردست و تیغ
صد و دو پیکر در زمین در هر قدم پیدا شود
زوروی گوی زمین را یک جهان دور افکند
بی رضای او که آسیبی نمیدارد روا
چون خدنگ ناز خوبان تغافل پشه است
خاک ریزد بر سر عدل خود از شرمندگی
در زمان امرونی جایش نبود محال
کاشکی در فرش بودی عرش علوی تا بود
سپو کردم جای او بالاتر از عرشست و نیست
از عروج پاسبان بر بام قصر و منظرش
خوش جهانی خوش زبانی خوش جهاندار است این
ای دل پر شوق کز تعجیل حالا کرده ای
باش تا خود صور اسرافیل عدالتش بر دمد
باش تا این شوکت سر کوب یکسر بشکند
باش تا زین دولت بیدار برخیزد دگر
باش تا ایام گلها بشکفاند زین بهار
باش تا دوران شجرها بر دماند زین چمن

فارس رخس خلافت وارث طهماسب خان
باد پای کمرانی را بدست او عنان
چون رکاب پادشاهی شد ز پای او گران
نصرت او را علی موسی جعفر ضمان
بهر آن فرزانه فراش ره صاحب زمان
گر تواند یافت گنجایش درین هفت آسمان
دست و پای پیل یابد کوتاهی از استخوان
در عدد گرد ز زمین هم چارده چون آسمان
روز هیچاگر کند شمشیر خود را امتحان
گر زمین ز آهن زمغناطیس باشد وصول جان
نیست چون ممکن که تیر آفت آید بر نشان
در زمانش فتنه هر ناوک که دارد در کمان
گر ز خاک امروز سرب و کلاه کند نو شیروان
رجعت آب معلق گشته سوی ناودان
پادشاه اینچنین را بارگاهی آنچنان
ز انطرف سفلی مکان بند گانش لامکان
تارک عرش است منت کش ز پای نردبان
کز پی امنیت عالم بماند جاودان
کلك چوین پای را در وادی مدحش روان
کشتگان ظلم بردارند سر زین خاکدان
بیضه های سر کشی را در کلاه سر کشان
دولت طهماسب شاه را سراسر از خواب گران
واندرین بستان پدید آید بهار بی خزان
کز بلندی سایه اندازند بر باغ جنان

باش تا شاهان برای خونبهای خویشتن
 باش تا بر ظالم اجرای سیاست چون شود
 باش تا بهر وفور جیش و جمعیت رسد
 باش تا باران ابر در فشان رحمتش
 باش تا از رفعت قدر و غلوشان شوند
 باش تا دانا و نادان را کند از هم جدا
 از شهبان معنی و صورت جلوس هفت شاه
 پادشاه اولین سلطان صفی کوازه اش
 شاه ثانی شاه حیدر کاو هم از همت نکرد
 شاه ثالث شاه اسمعیل دین پرور که داد
 شاه رابع پادشاه بحر و بر طهماسب شاه
 شاه خامس شاه اسمعیل ثانی کانه چه کرد
 شاه سادس بعد از آن سلطان محمد پادشاه
 شاه سابع شاه عباس آفتاب شرق و غرب
 میشد از سابع بیک گردش چو عباس آشکار
 قصه کوتاه چون ز صنم صانع لفظ آفرین
 در حروف حمزه حرفی نیز در سابع نبود
 این شه روی زمین شد و آن شه زیر زمین
 از دو شاخ یک درخت ارباغبان بردیکی
 عمر خود افزود از آن بر عمر این نصرت قرین
 تا باین پیوند از عمر طبیعی بگذرد
 کاش انسان طیروش بال و پری هم داشتی
 من که پای ناروانم زین سعادت مانع است
 از پی اقبال سر مد قبله خود کرده ام

مال از روم آورند و باج از هندوستان
 عدل گوید القتال و ظلم گوید الامان
 از دیار استمالت کاروان در کاروان
 در گهر گیرد جهان را قیروان تا قیروان
 نقطه های قاف اقبال بلندش فرقدان
 موشکافی های این مردم شناس نکته دان
 بر سریر کامکاری شد در این دولت عنان
 با وجود ترك دنیا برگذشت از آسمان
 میل دنیا با وجود قدر ذات و عظم شان
 مذهب اثنا عشر را او رواج اندر جهان
 آنکه آمد با زمانش توأمان امن و مان
 قاصراست از شرح آن تاریخ گویا نرا زبان
 کز وراثت بر سریر خسروی شد کامران
 انتخاب دوده آدم چراغ دودمان
 گشت او سابع نه حمزه خسرو جنت مکان
 سابع و عباس را بود این تناسب در میان
 ز اقتضای حکمت و آثار اسرار نهان
 قاسم ابن قادر جان ده قدیر جان ستان
 شاخ دیگر از فزونی سر کشد بر آسمان
 آنکه میخواندند خلقش حمزه صاحبقران
 وین طبیعت خاص او سازند و این طول زمان
 تا که و بیگه بدی گرد سراو پر زنان
 کز تردد ذرهوش یابم بخورشید اقتران
 از سجود دور دور آن آستانرا کعبه سان

عمر نوع و طبع خسرو نظم در طی لسان
وانگه از رویش بر انگیزم هزاران داستان
هست در مدحت هزاران شاعر روشن روان
هم سمین اندر جوارح هم ثمین اندر نشان
وز روانی سبعه سیاره رادر پی روان
در رکاب شخص طبعش خسرو سیارگان
از عنانش میکشد صدمنت از بر گستوان
خلق مغرب را پر آب از میوه های او دهان
بوده است از خلق منت کش برای آب و آن
در جهان آثار طبعش بیش ازین نبود نهان
و ربود حشواز حواشی هم کشندش بر کران
رخش قدرت بیش ازین در عرصه جرأت مران
ملك موروثی و دیگر ملك ها در تحت آن
فتح ملك روم بعد از فتح آذربایجان

بهرانشای ثنائیش از خدا دارم امید
تا بود کز صد هزار اندر بیان آرم یکی
پادشاهها گرچه در پای سریر سلطنت
فکر جمعی چون ستوران سواری گرم رو
طبع جمعی چون جمل های قطاری راست رو
داری اما بنده افتاده از پائی که هست
دوش شاهان سخن کز طیلسان پر زیب گشت
گرد رخت نظمش از مشرق برون آید شود
لیک از بی امتیازی های گردون تا کنون
دارد امید این زمان کز امتیاز پادشاه
گر بود نظمش متین سازند ثبت اندر متون
محشتم هر چند میدان سخن را نیست پهن
تا بشاهان جهانگیر ایزد از احسان دهد
شغل شه فتح ممالك باد لیك اول کند

در مدح مختارالدوله مرشد قلی خان استاجل و علیه الرحمه گفته

هزار گنج در او هست اگر چه ویران است
هزار صنع در او آشکار و پنهان است
گران تر است ز صد جان هر آنچه ارزان است
که کار روز و شب از سیرشان بسامان است
بروز شعشعه بر غرب پرتو افشان است
که آنچه مایه شافست شغل ایشان است
سریر دار مه و آفتاب رخشان است
غلام حلقه بگوش فدائی خان است

سرای دهر که در تحت این نه ایوان است
بسیط خاک که در چشم خلق مشت گلی است
بساط دهر که اجناس کم بها است در آن
دو جوهرند چراغ جهان مهو خورشید
یکی که شمع جهات تاب مشرق و فلکست
دو مظهرند پذیرایشان زمین و فلک
زمین که پایه تخت فلک کشیده بدوش
فلک که حلقه زر کرده از هلال بگوش

که کبر باش برون از جهات و امکان است
 که در دو کون نشان از بلندی شان است
 جهان ز شاه جهانست و او جهان بانست
 چو کسری و جم و دارا هزار دربان است
 شکافها بلباس جهات و ارکان است
 که پشت کوژ همین پشت قوس و میزان است
 که مستعد ملاقات تیر پیران است
 که در خزاین او وقف بر گدایان است
 بهفت دست برین هفت غره کیوان است
 شکسته عهد که دولت در ست پیمان است
 زیاده از عدد ریک صد بیابان است
 که وقت خشم هم اندر خیال احسان است
 گهی که بر سر خوانش صلاهی مهمان است
 بدست کاسه چوبین گرفته عمان است
 که در عمارت ویران سرای ایران است
 بری ز نصرت انصار و عون اعوان است
 نظر بسعی جمیلش بقدیك آن است
 که در غلاف بچشم غنیم عریان است
 درنده جگر صد هزار ثعبان است
 بلند موج تراز صد هزار طوفان است
 که برجین نوچین در کف نوچوگان است
 پر ملک سر خوان ترا مگس ران است
 گهی که جنبش رانت مشیر یکران است
 اگر چه بیشتر از قطره های باران است

سپهر کو کبه مرشد قلی جهان جلال
 خدیو تخت نشین خان پادشاه نشان
 سپه ز جمله جهانست و او سپهدار است
 در ثنائش بخانی چه سان زلم کورا
 ز اعظم او که جهان ظرف تنگ حیزاوست
 چنان زمانه جوان گشته در زمانه او
 ولی ز قوس برای هلاک دشمن او
 ولی زیگر میزان بیازوان نقود
 کسی که بر سر اعداش میفشاند خاک
 باو مخالف دولت بکینه گو میباش
 یک گدا عدد کوه زر زریزش او
 ز حسن خلق بجائی رسیده مردمیش
 هزار خسرو و خان میدوند ناخوانده
 به پیش ابر نوالش کسی که بالبخشگ
 خبر رسیده بتوران که يك جهان آراست
 علو همت عالیش در جهانگیری
 لباس کوشش صد ساله در قرار جهان
 ظهور جو هر صمصام اوست تا حدی
 ایا خدیو سلیمان سپه که هر مورت
 و یا محیط تلاطم اثر که هر شورت
 فتد بزلزله گوی زمین اگر بیند
 سرفلك در قصر ترا زمین فرساست
 ز باد بویه بزانو زمین جهان پیماست
 بقدر جود تو در نیست در خزاین تو

ز بعد نا متناهی بطول برده سبق
 بر آستان تو دایم گدا ز کثرت زر
 حسود نیز ازین غصه جنون افزا
 چو نیر رخصت قتل مخالفت خواهد
 پی جواب تواضع دوتا کند قد خویش
 پر است عرصه عالم ز شهسوار اما
 هزار نجم همایون طلوع گشته بلند
 اگر چه در جسد هر زمین روان آییست
 عزیز کرده هر مصر یوسفیست ولی
 شدست دست زبر دست آفریده بسی
 نهند تخت نشینان بدوش خلق سریر
 پدید گشته بطی زمان کریم بسی
 بر آسمان عدالت ستاره ها کم نیست
 بسی در صدف افروز میشود پیدا
 هزار ابر مطر ریز هست لیک یکی
 هماغه از همه مرغان که هر گدا که فتاد
 ز نوع نوع خلاق جهان پر است ولی
 هزار قلعه گشا هست در خبر اما
 ز حصرا گر چه فزون است نسخه های فصیح
 جهان مدار امیرا بآن امیر کبیر
 که با خیال توام غائبانه بازار است
 اگر چه با تو ز عین درست پیمانی
 یکیست کز فدویت رهین سودایت
 و گر چه در سپهر از پی ثنا خوانی

تباعدی که کمال تو را ز نقصان است
 چو گل جدید لباس و دریده دامن است
 چو لاله داغ بدل چاک در گریبان است
 بدستبوس که رسم اجازه خواهان است
 کمان که قبضه او بوسه گاه پیکان است
 یکی ز شاه سواران سوار میدان است
 ولی یکیست که خورشیدش نمایان است
 همین یکیست که نام وی آب حیوان است
 یکی بشعله حسن آفتاب گنجان است
 ولی یکیست که در آستین دستان است
 بدوش باد ولی مسند سلیمان است
 ولیک حاتم طی پادشاه ایشان است
 ولی ستاره نوشیروان فروزان است
 ولی کجا بدر شاهوار یکسان است
 که دایه بخش صد فهاست ابر نیسان است
 بزیر سایه او پادشاه دوران است
 یکی که اشرف خلق خداست انسان است
 یکیست قانع خیر که شاه هردان است
 یکی که ختم فصاحت براوست قرآن است
 که نام عرش مکاش علی عمران است
 که جنس کاسد از آن در آن همین جان است
 هزار صاحب ایمان مشدد ایمان است
 بعقل و هوش و دل و جان و دین و ایمان است
 ظریف و شاعرو شیرین زبان فراوان است

یکی است آنکه ز اقلام نیشکر عملش
هزار قافله شکر بملک بنگاله
ولی ز غایت کم حاصلش افلاسی است
ز شش جهت در روزی بروست بسته و او
ولی بدولت مدح تو اش کنون در گوش
همیشه تا فلک آفتاب دهر فروز
ز آفتاب جلال تو دور باد زوال
که کار دهر فروزی بدستش آسان است

وله من جوهر المنظومانه فی مدح محمد خان ترگمان گفته

زمانه را دگر آبی بروی کار آمد
صبا بعزم بشارت بگرد شهر سبا
عجبا گردو جهان تن دهد بگنجانش
چو آفتاب که آید ز ابر تیره برون
تو عیش ساز کن ایجان مضطرب که ز راه
تو دیده باز کن ای بخت منتظر که صبا
تو ای صبا که زره میرسی نوید آلود
مهین خدیو سلاطین کامکار رسید
قوام ضابطه شش جهت محمد خان
چه خان جهان جلالت که از جلالت و شان
بلند رتبه سواری که نعل شیرنگش
سپهر سده امیری که شرفه قصرش
ز تنگ ظرفی خود دارد افعال جهان
ز زیر کی بغلامش هر که کرد اقرار
به پیش رای جهانگیر او مخالف را

که آب روی سلاطین روزگار آمد
ز پای تخت سلیمان کامکار آمد
باین شکوه که آن یکه شهسوار آمد
سمند عزم برون رانده از غبار آمد
قرار بخش اسیران بی قرار آمد
بتوتیا کشی چشم انتظار آمد
بیر بشهر بشارت که شهریار آمد
خدایگان خواقین نامدار آمد
که هفت دایره چرخ را مدار آمد
ز خسروان جهاندار در شمار آمد
سر اکسره را تاج افتخار آمد
فراز غرغه این بیستون حصار آمد
ز ذات او که بغایت بزرگوار آمد
ز نیک بختی و اقبال بختیار آمد
جهانسپار نگویم که جان سپار آمد

اگرچه پنجه نیالوده از شکار آمد
 خرد بآن همه دانش سبک عیار آمد
 همه موافق تقدیر کرد کار آمد
 دل مقتن دشمن بزینهار آمد
 نهال فتح ز دهقانیت بیار آمد
 محل کار ولی بیشتر بکار آمد
 اگر امید ترا دیر در کنار آمد
 چه تا بهاش که در دست اقتدار آمد
 اساس دولت و نصرت که استوار آمد
 تمام ناشده فصل خزان بهار آمد
 که کار شعله دوزخ زهر شرار آمد
 بر او زابر ترحم عطیه بار آمد
 جهان ستان ز عدوی ستم شعار آمد
 نه بر زبان کسی حرف گیر و دار آمد
 زلنگری که تورا بود بر کنار آمد
 دعای محشمت بهترین حصار آمد
 که نام آن کنف آفرید کار آمد

طریق شیر شکاری بکائنات نمود
 ایا بعقل گران لنگری که در جنب
 تو آن دقیقه شناسی که حسن تدبیرت
 صلاح رأی تو در قننه بسکه صبر نمود
 سحاب تیغ مطر ریزئی نکرده هنوز
 توقف ارچه کره گشت کار نصرت را
 ز ناز خوی بتان دارد آرزو چه عجب
 عدو چو پنجه قدرت به پنجه توفکند
 بجای ماند دوروزی ولی نرفت از جا
 خوشا سحاب صلاح تو کز ترشح آن
 برای جان عدو قهرت آتشی افروخت
 ولی چو حلم تواش بر در انابت دید
 جهان فدای شعورت که تا بقوت عقل
 نه در ضمیر کسی فکر کارزار گذشت
 درین محیط پر آشوب زورق که ومه
 اگرچه بود بگردت حصارهای دعا
 پناه جان تو آن حصن سخت بنیان باد

وله ایضاً من لطف انعامه فی مدح اعتمادالدوله میرزا سلمان جابری

آصف کرسی نشین مسند فراز سرفراز
 با فروغ آفتاب دولت حاسد کمداز
 با علو فطرت وطی لسان عمر دراز
 بینوایان را ز کوچک پروری ها دلتواز
 راست جوش کاروانست از صفاهان تاحجاز

دروثاق خاص خود کرد یساق افشاند باز
 باشکوه دور باش صولت هیبت لزوم
 و چه آصف آنکه در حصر صفاتش لازم است
 اصل قانون بزرگی میرزا سلمان که هست
 از دعای او بآهنگ اجابت در عراق

ترك وتازی از مخالف تا مؤلف نسپرد
 رای ملك آرا که کرد از دانش عالم فروز
 گر نبودی سد او بودی چو سیلاب نگون
 هست نازش بر نیاز پادشاهان دور نیست
 کارسازیهای او در سازگار سلطنت
 محض اعجاز است در اثنای حکم دازو گیر
 برخلاف رأی او گر آسمان را از کمان
 خوانده خوان نوال از همت او جن و انس
 ای صبا در گوشه گوای سلیمان زمان
 میشود ز آهنگ دور اما محل نفخ صور
 در حقیقت آنقدرها از مزاج اوست فرق
 ای مهین آصف که برگرد سرت در گردشت
 برخی از اوصاف ذات طبع ازین طرز جدید
 نیست روزی کن برای ضبط گیتی نشنود
 آستانه را خرد با آسمان سنجید و یافت
 گر کنی در ایلفاری حکم بیمهلت روند
 هست در چنگال عصفور تو عنقای فلك
 مصر دولت را عزیزی و بمنیت میکشند
 بسکه با یکیک زمملوکان خویشی مهربان
 خصم کج بنیاد اگر زد با تو لاف همسری
 در مشام جان خیال عطر نرگس پخته عشق
 ناتوان بازار رشك از بهر خصم ناتوان
 دشمن آهن دلت از سختی اندر بغض و کین
 داری اندر جمله معنی هزاران پردگی

راه ایوان همایون گرازو نبود جواز
 بی مشقت بر رخ دشمن در عالم فراز
 ظلم را بر ملك عیش ترك و تازی تر کناز
 گر بایجاد چنین ذاتی بنازد بی نیاز
 هست نقش منتخب از نقش دان کار ساز
 از تعدی اجتناب و از تطاول احتراز
 تیر تدبیری جهد گرداندش تقدیر باز
 رانده ملك وجود از بخشش او حرص و آزار
 بر سلیمان ناز کن اما باین آصف بناز
 بهر دفع ظلم قانونی که عدالش کرد ساز
 بر مزاج پادشاهان کز حقیقت بر مجاز
 مرغ روح آصفین برخیا از اهتزاز
 تا نکرد انشا بکام دل نشد دیوان طراز
 گوش تقدیر از زیان شخص تدبیر توراز
 عرش آنرا در نشیب و فرش این را بر فراز
 بختیان آسمان در زیر بارت بی جهاز
 راست چون پرکنده گنجشگی بچنك شاه باز
 یوسفان با آن همه نازك دلیها از تو ناز
 کار عشق افتاده يك محمود را با صد ایاز
 راستان را در میان باز است چشم امتیاز
 گو علم بر میفرز از خامی سودا پیاز
 گرم میساز و بهر وجهش که خواهی میگداز
 کام خواهد یافتن آخر ولی در کام گاز
 همچو من شیدای هر يك صدهزاران عشق باز

نظم لعب آیین ما نسبت بآن لفظ متین
تاره خواهش بدست آرز پوید پای فقر
چون در رزق خدا بر روی درویش و غنی
چون معلق‌های طفلانست در جنب نماز
تا در دلها ز تاب فقر که بود دست آرز
بر گدا و محتشم بادا در لطف تو باز

وله ایضاً فی مدح محمد خان ترکمان

بیا ای رسول از در مهربانی
چنان‌زین کن از سعی رخس عزیزمت
چنان راه سر کن بسرعت که از تو
چو بر خنک سیلاب سرعت نهی‌زین
بجنبش در آرز آنچنان بارهات را
گرت نیست مشکل بشوکت پناهان
غرض کاین گهرهای بحر بلاغت
ازین کمترین بنده کم بضاعت
سمی محمد که یکتاست اسمش
بیک کارسازی که کاریست لازم
جهان داورانرا خداوند و صاحب
سکندر سپاهی که فرداست و یکتا
ایالت پناهی که بختش رسانده
پناه قزلباش کافدر شکوهش
سر چرخ را دیده با افسر خود
ملقب بظلم است از بس تفاوت
ز تهدید عدل شدید انتقامش
درین دولت از روی نیروی صولت
بقدر دو عمر از جهان بهره دارد
بمن یارئی کن چو یاران جانی
که با باد صرصر کند هممعنایی
ز صرصر سبکتر گریزد گرانی
ز چشم من آموز سیلاب رانی
که گردد روانبخش عزم از روانی
امانت سپاری ودیعت رسانی
که دارند در وزن و قیمت گرانی
بیر ارمغانی بنواب خانی
در القاب تنزیلی آسمانی
غمی را بدل کن بصد شادمانی
مصاحب بنواب صاحبقرانی
در اقلیم گیری و کشور ستانی
ز کرسی نشینی بکسری نشانی
قدر باشکوه قزل ارسلانی
بدرگاه خویش از بلند آستانی
در ایام او عدل نوشیروانی
کند کله‌را گرگ سارق شبانی
قوی پشت‌ازو شوکت ترکمانی
شب و روز در عالم کامرانی

که بر دیده دولتش خواب گشته
اگر در سپه بعضی از سروران را
سر او سلامت که دارد ز رفعت
زهی نیک رائی که معمار سعیت
اگر سند حفظ تو حایل نگردد
بدم دایم آتش فروزند مردم
پی پستی شعله فتنه هرجا
چو سهم جهادت بحکم اشارت
سپاه ترا روز هیجا چه حاجت
ز خاصیت خصمیت دشمنان را
جلالت کزین تنگ میدان برونست
بعهد تو حکم سلاطین دیگر
زبان صلاح توشمشیر قاطع
باین طینت ای زینت چار عنصر
سرا سرورا داد از دست دوران
بر افروخته آتشی در عذابم
دورنگی و بیکرنگ سوزیش دارد
که چون رنگ کارم دگرگون نکردد
ز دولا بگردانی آن مشعب
زمن یوسفی گشته امسال غایب
چه یوسف عزیزی بصد گنج ارزان
بمال و پر معرفت شاهبازی
جلی اختری شبه اجرام گردون
مرا وارث و یادگار از برادر

حرام از برای جهان پاسبانی
شد آهنگ دارائی آن جهانی
سزاواری فر تاج کیانی
بنای صلاح جهان راست بانی
زمین پر شود ز آفت آسمانی
ولیکن تو دانا دل از کاهرانی
دمیدی دمی کردی آتش نشانی
چو تیر قضا میرسد بر نشانی
بشست آزمائی وزورین کمائی
کند موی سنجاب بر تن سنائی
از آن سو کند دهر را دیده بانی
هفته ناروان چون زر ایروانی
در اصلاح آفات آخر زمائی
بر آب و گلت میرسد قهرمانی
که داد ازستم داد تا مهربانی
که دودش رسیده بچرخ دخانی
رخم را بحیثیت زعفرانی
باین اشک کولاکی ارغوانی
کز آن غرق فتنه است این مصرفانی
که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی
ببازار سودائیان معبانی
بچرخ آشنا از بلند آشیانی
نمایان دری رشک درهای کانی
ولی عهد و فرزند و دلند جانی

بچنگال اعراب افتاده حالا
 چه اعراب قومی نه از قسم انسان
 چو صید آدمی زان گرازان گریزان
 ملاقات يك روزه آن لیثمان
 که دارند اسیران خود را معذب
 پس از سالی آنگاهشان بر سر ره
 باین نیت آرند کز عنف و غلظت
 فرو شدندشان بعد از آن هم چو یوسف
 جهان کار سازا من اکنون چه سازم
 مگر حل این مشکل سخت عقده
 و گرنه محال است آوردن او
 قصیر است وقت و طویل است قصه
 محل تنگتر ز آنکه من رفته رفته
 سخن میکنم کوتاه آن گوهر آنجا
 ولی زین سخن این توقع ندارم
 که دست تو گردد سفر نافشانده
 بلی آن دود دعوی که تفصیل یکیک
 چو نطقش بسمع معلی رشاند
 ازین کامیابی شود محتشم را
 بود تا در آغاز عمر مطول
 ترا ای جوانبخت از اقبال بادا

چو کلبه گداز در دست باد خزانی
 همه غول سان از عجاب لسانی
 که دارند خوی سگان از عوانی
 مقابل بیجان کنند جاودانی
 بصحرا توردی و اشتر چرانی
 بامید آمد شد کاروانی
 ستانند از يك يك ارمغانی
 بافسانه خوانی و جادو زبانی
 درین بینوائی باین ناتوانی
 تو سرور بعنوان دیگر توانی
 بهجت نویسی و قاصد روانی
 ترا نیز نفرت ازین قصه خوانی
 کشم پرده از رازهای نهانی
 بزردر گرو مانده دیگر تودانی
 من مفلس ای توأمان امانی
 کند بر من و نظم من زرفشانی
 شنیدست دارنده از من زبانی
 تو فرمان دهش گر بجائی رسانی
 سر انجام عمر اول کامرانی
 جوانی طراوت ده زندگانی
 در انجام عمر طبیعی جوانی

فی مدح صدر الاجل امیر شمس الدین محمد گرمانی گفته

ایا صبا برسان تحفه درود و سلام ز کمترین خلاق بهترین انام

پناه ملک و ملل پاسبان دین و دول
 سمی صدر رسل هادی جمیع سبل
 خدایگان صدور جهان که در آفاق
 بگو ولی بزبانی کزو اثر بارد
 غلام بی بدلت محتشم که خواند اول
 بر اوزمین وسیع آخر آنچنان شد تنگ
 نه پای راه نوردی که در گشایش کار
 نه یک سرو تن فردی که سوی حاتم طی
 اگر چه که گهش از شاخسار این دولت
 ولی ز گلشن جود شهب زبخت زبون
 که چون دهد به تنعم دماغ را ترطیب
 درین زمان که غم انگیز گشتنش میکرد
 همان رحیق روان کلام مولی بود
 کلامی که زلالی بدیع سلسله ای
 ز هر دو اومصرع آن گشته از فصاحت باز
 بمرده خضر کلامش چو دآب حیات
 چنان نمود که شیرین تکلمان ظریف
 ز فیض ابر مقالت چو مستفیض شدند
 ز سرزمین فصاحت روایح گلها
 در آن خجسته زمین هر غزل غزالی بود
 در آستین بودش دست صنع هر که زلفظ
 بزرگوارا دارم دلی و صد امید
 که هست از مدد متعم غنی و قدیر
 بلای فقر درین عهد در تزلزل صرف

جهان علم و عمل کشف حلال و حرام
 سر رؤوس امم تاج تارک اسلام
 صدارت از شرفش در تفاخر است مدام
 که ای جلال ترا جلو در لباس دوام
 بر آسمان ملکش زیب وزینت ایام
 که گشت شیره جان در تنش فشرده تمام
 ره امید بدستش دهد گشایش کام
 کند بکبرنگاه و کند بنار خرام
 سبک بهائری تازه میکند لب و کام
 نسیم لطف تمامی نمیرسد بمشام
 شود زفیض پذیرای صد هزار الهام
 زمانه باده عیشی که ریختش در جام
 که بود هم طرب آغاز و هم نشاط انجام
 طراز دوش امم گوش وار گوش گرام
 دری جدید بروی دل ذوی الافهام
 حدیث زیره و کرمان ز کلك خوش ارقام
 نبات را بتکلف نهند حنظل نام
 بقدر جوهر ادراک خود خواص و عوام
 بسیط روی زمین را فرو گرفت تمام
 بطبع مستمع از مردم آشنائی و رام
 لباس برقد معنی برد باین اندام
 جهان مدارا دارم لبی و صد پیغام
 کریم عام کرم واهب جمیع مرام
 صلاهی جود درین دور در ترقی تام

مرا بطبع ز اشباه خود تفاوت خاص
بود بعید که عرش مکان من نرسد
ازین بعیدترین کاندترین بساط وسیع
که در نوازش و دریا دلی و زر بخشی
مضیق است زمان ای زمان مزین ساز
برای دولت دیر انتقال تا یابد
ز پایداری اقبال باد مستحکم

ترا ز لطف با مثال من توجه عام
در ارتفاع بفرش مقام هیچکدام
مهام را بید قدرت شپست زمام
هزار حاتمش از روی نسبت است غلام
صحیفه سختت را بمهر ختم کلام
دعا بذکر ثبات و دوام استحکام
صدارت ثبات و جلالت بدوام

ایضاً فی مدح محمد خان ترکمان گفته شده

دوستان مژده که از موهبت سبحانی
رایتی گردد سر سر علمش گردیده
رایت رفعتش افکنده لباسی دربر
رایتی صیقلی مہجہ نورانی او
رایتی گردد وی از واسطه فتح و ظفر
رایتی ذیل جلالش که گرد افشانند
رایتی رؤیتش افکنده فلک را بگمان
رایتی آیت فتح آمده از پا تا سر
حبذا صاحب رایت که بهمراهی شاه
سروسرخیل قزلباش که بر خاک درش
خان اعظم که خواقین معظم را نیست
ای امیر فلک اورنگ که بر درگه تست
شرفه غرقه تحناتی قصرت دارد
کبریای تو محیطی است که پایانش را
قصر جاء تو چنان ساخت که خالی نشود

میرسد رایت منصور محمد خانی
همچو پروانه جانباز مه نورانی
کز گریبان فلک میکندش دامانی
برده از روی جهان رنگ شب ظلمانی
کار اصناف ملک آیت نصرت خوانی
کرده بر مهر جلی شعله نور افشانی
زد و خورشید که ثانیست ندارد ثانی
همچو افراخته تیغ علی عمرانی
شد مصاحب لقب از غایت صاحب شانی
می نهد ترک قزل پوش فلک پیشانی
پیش فرماندهیش زهره نافرمانی
قسمی از پادشهی حاجبی و درباری
طعنه برکنگر این منظره فوقانی
با آن سوی جهات است ز بی پایانی
بی زوالی که شد این دار فنا را بانی

چون سلیمان جلیلی که اگر موزدلیل
ضعفارا چو کند تقویت جان در تن
آنکه با حفظ تودر حربگه آید عریان
و آنکه با حفظش نکنی گربود الماس لباس
در محیط غضبت پیکری لنگر خصم
خون دشمن شده در شیشه تن صاف و بجاست
عید خلقی تو و در عید که دولت تو
جمع بی امر تو گر عازم کاری باشد
با ج ده فخر کند گر بمثل گیرد باج
در زمان تو اگر یوسف مصری باشد
عیب جو یافته ویران دل ازین غصه که هیچ
بدسگالی که ز ملک تو شکایت دارد
با رعایای تو عیسی ز فلک میگوید
مرکز دایره عالم از آن مانده بجا
صیت این دولت برصوت از آنست بلند
تیغ رانی شده ممنوع که بر رغم زمان
بوعلی گر سخنان حسن افتاده ترا
تا بعافت ز خوش آمد بعد و خوش نشوند
دولت راست جمالی که تماشائی آن
حسن تدبیر تو نقش نیست بدیع تصویر
قصر قدر تو رواقیست که می اندازد
فیض دست تو بس از حاتم طی دانی چیست
کفه بر کفه نچرید ز میزان قیاس
بطریقی که محمد ز ولی الله یافت
ای سمی نبی از ملک تو دورست زوال
سربدخواه تو خواهی که ز باز یچه دهر

یابد از تربیت بهره کند ثعبانی
زره خورشید شود قطره کند عمانی
جلد فرسوده کند بر جسدش خفقانی
بر تنش غنچه بیخار کند پیکانی
کشتنی نیست که آخر نشود طوفانی
که کند خنجر خونخوار توراهم هانی
خصم افراخته گردن شتر قربانی
فکند و ر کند از بیم کند پنهانی
بنده هندیت از خسرو ترکستانی
خویش را بهر شرف نام کند کاشانی
نیست در ملک تو نایاب بجز ویرانی
هست جغدی که بتنا است از آبادانی
ای خوش آن گله که موسی کندش چو یانی
که تو پر کار درین دایره میگردانی
که تو صاحب خرد این سلسله می جنبانی
تو در اصلاح جهان تیغ زبان میرانی
نشود نام برادر بحسن ترخانی
راه مردان نژد و سوسه شیطانی
چشم برهم نژد تا ابد از حیرانی
که مگر ثانیش اندر قلم آرد مانی
سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوانی
بعد باران شتائی مطر نیسانی
وزن کردند چو خانی تو با خاقانی
قوت اندر جسد دین ز قوی پیمانی
بولی عهدی مبسوط ولی سلطانی
گوی میدان تو سازد فلک چو گانی

داورا چند نویسد بملوك توران
 و از مانهم كه شود فایده ای حاصل از آن
 من یكی بلبلم اندر قفس دهر كه چرخ
 حیف باشد كه شوم ضایع و خالی ماند
 ای خداوند جهان مالك مملوك نواز
 عمرها داشتم امید كه یكبار دگر
 گاه در ددل من از دل من گوش كنی
 پیش ازین گر چه روان بودم را پای روان
 مشكلی زان بتر اینست كه از ضعف امروز
 همه مرغان ادلی اجنحه در صحبت خان
 لیک با این همه دوری بخیال تو مرا
 سرور امیر سدت هیچ بخاطر كه كجا
 به یساق جدل آغاز خصومت انجام
 چون یدولت تو سپاه ظفر آثار را
 من هم از ادعیه در پی بفرستم سپهی
 لله الحمد كه آن شرط بجا آمد و داشت
 حال بر تخت حضوری تو جهانداور و من
 تو چنان باش كه عالم بوجود تو بیاست
 مرهمی بخش از آن پیش كه از زخم اجل
 بنوازم بطریقی كه بر آن رشك برند
 بیش ازین قوت گفتار ندارم اما
 تا زمانی كه ملك صور قیامت بدمد
 و آن زمان نیز نگردي ز بقای بهره

شرح ویرانی دل محتشم ایرانی
 گردد از بد مددیهای فلك نقصانی
 میکند بر من از انصاف مدایح خوانی
 باغ پر دمدمه مدح محمد خانی
 كه توئی خسرو اقلیم دقایق رانی
 در صف خاك نشینان خودم بكشانی
 گاه داد غم من از غم من بستانی
 مشكلی بود قدم بر قدم آسانی
 زین مكان نیست مرا نقل مكان امكانی
 بوستانی و من تنگ قفس زندانی
 صحبتی هست كه خواند خردش روحانی
 شرط كردم كه تو چون رخسار عیبت رانی
 كه فلك داشت درین ورطه سرفتانی
 سر آن دشت بلا داده روان گردانی
 كه توشان سد بالای سپه خود دانی
 بتو فتاح غنی فتح و ظفر ارزانی
 بیحضور از غم بیماری و بی سامانی
 لیک نگذار چنین درد مرا طولانی
 دل ز جان بر كنم از غایت بیدرمانی
 روح جنت وطن انوری و خاقانی
 دارم امید كه از موهبت ربانی
 تو ز آفات فلك ایمن و سالم مانی
 كه بخدای تو بود باقی و باقی فانی

فی مدح ولده ولیجان سلطان ترکمان گفته

صبا رسید و رسانید بوی روضه جان
 که یافت لذت از آن صد هزار کام و زبان
 زیاده از دگران یافت دیده نگران
 فلک ز صولت آن پرده های گوش کران
 مواکب ظفر آثار شهریار جهان
 ولی عهد ابد اقتساب خان زمان
 جلیل قدر فلک رتبه رفیع مکان
 ز جذبه فرد میان هزار یک که جوان
 برزم ازو متوهم ملوک ملک ستان
 دهد چو داد سخا وای بر دفا این کلان
 که هست او گهر افشان وابر قطره چکان
 بود ز رتبه نشان این چه رتبه است و چه شان
 جهد خدنگ قضا بی رضای او ز کمان
 هزار مرحله ره در میان بنوک سنان
 که سر کن فیکون آشکار گردد از آن
 تفاوتی نکند در اثر سنان و بنان
 بزور باد پر پشه پشت پیل دمان
 حواله گر بسروش کند دوال غنان
 ستاره ایست که با آفتاب کرده قران
 نه عمر نوح وفا میکند نه طی لسان
 که نخل هاش چمانند و سرو هاش روان
 که از شراب و خمار آمدش بهار و خزان

چو دی نسیم سحر خورد بر مشام جهان
 فتاد زمزمه ذوقناک در افواه
 زدشت خاست غباری که فیض نور از وی
 صدای نوبت دولت بلند گشت و درید
 منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید
 امیر زاده عالی نسب ولیجان ییک
 بزرگ فر بلند اختر قوی فطرت
 ز رتبه طاق میان هزار یک که سوار
 بیزم ازو متنزل سران افسر بخش
 شود چو گرم عطا آه از ذخایر بحر
 بآن محیط عطابس خطاست نسبت ابر
 بمجمعی که نباشد ورای خسرو و شاه
 هزار عذر بگوید اگر قضا نا که
 بمهره کمر کوه اگر اشاره کند
 بزور خط شعاعی چنان شود سفته
 محل نیزه رساندن ز زورمندی وی
 اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند
 بلامکان جهد از هیبتش کرنگ فلک
 مه فلک که بنعل سمند اوست قرین
 بشرح حسن وفایش که شیوه ابدیست
 ز قد سیمبران بزم او عجب چمنی است
 ز روی لاله رخان مجلسش عجب باغی است

ز بر تو نظرش حسن راست پرورشی
بلند رتبه امیرا کسی که از توفیق
فکنده بود بجائی کمند نظم بلند
چنان زیور شده امروز کز مشاهده اش
بلیه ای که براو آسمان گماشته است
مگر امانی و آمالش از حمایت تو
بکیمیای نظر گر مس وجودش را
سخن تمام چو شد محشم برای دعا
همیشه تا بود از روز و روزگار اثر
بروزگار دراز آن خدیو ملک طراز

که طعنه بر پریان میزنند آدمیان
گرفته بود زمین و زمان بتبع زبان
که مینمود از آن کوتاهی کمند گمان
زمین پر است ز سیلاب چشم اهل زمان
گران تر است ز حمل زمین تحمل آن
روا شوند که یابد از آن بلیه امان
توجه تو کند زر بر این عمل چه زیان
بجنبش آر زمانی زبان ادعیه خوان
مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
بود سریر نشین بلکه پادشاه نشان

فی مدح محراب بیک

جهان جهان دگر شد چو گشت زینت یاب
زمان زمان دگر گشت چون رواج گرفت
سپهر طرح نسق ریخت چون مهم جهان
بزرگ حوصله محراب بیک دریا دل
مبارزی که چو تیش علم شود در رزم
تهمتنی که ز آشوب صیت رستمیش
اگر ز روی عتاب اندر آسمان نگرند
و گر ز عین عنایت نظر کند بزمین
رسیده حسن سکوتش بآنکه آموزند
مفاخرند بعهدهش لیالی و ایام
چو سر بدعوی مالک رقابی افرازد
جهان نهفتند ز اعمی نباشد ار باشد

ز شهسوار بلند اختر هلال رکاب
ز شهریار فلک مسند رفیع جناب
نصیب شد که رسد زان جهانستان بنصاب
که ابر همت او میدهد بدریا آب
سپر ز واهمه در سر کشد فلک ز سخاب
گرفته تربت رستم طبیعت سیماب
کند مهابت او آفتاب را مهتاب
بآب خضر مبدل شود تراب سراب
ز دآب او همه شاهان و خسروان آداب
مباهیند بدناش اسامی و القاب
نهند گردن تسلیم مالکان رقاب
جمال او بدل آفتاب عالمتاب

فروغ سلطنت او فرو گرفته جهان
 گشوده بر رخ عزمش زمانه صد در فتح
 بنار گام بره می نهد تصرف او
 بسی نموده که در چارر کن دهر کنند
 در آن امور که باشد قضا تقاضائی
 ز آسمان بزمین سیم وزر شود باران
 درنده بغل و دامن است آن زر و سیم
 فلک اگر بدر او رود بزر چیدن
 سپهر منزلتاً بهر عذر تقصیری
 دمی کز آمدن موکب سبک جنبش
 من فتاده بی قدرت گران حرکت
 بعلت دگرم نیز عذر لنگی بود
 اگر چه خسته و بیمار آمدن بدرت
 ولی ز غایت آزار بود در جنبش
 کز آفت تف تابنده بودم اندر تب
 کنونکه شعله تب اندکی شکسته فرو
 شود گراز عقب عذر باز کاهلئی
 همیشه تا خرد اندر حساب مدت عمر
 ز طول عهد سراز جیب شیب بر نکند

هنوز اگر چه نهان است در نقاب حجاب
 نکرده سلطنت او هنوز فتح الباب
 اگر چه سلطنت افتاده در پیش بشتاب
 خلایق دو جهان سجده پیش یک محراب
 قدر چکار کند جز تهیه اسباب
 محیط همت او آب اگر دهد بسحاب
 که سایلان درش می برند از همه باب
 کند ز ننگ زر آفتاب را پرتاب
 عریضه ایست رهی را بخدمت نواب
 شد این زمین چو سپهر از نجوم زینت یاب
 که پای جنبش از بخت خفته بود بخواب
 که بسته بود در هم را بر آن خجسته جناب
 نبود نزد خرد خارج از طریق صواب
 ز جزو جزو تنم موجب هزار عذاب
 وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب
 بهانه را چو مرض داده ام بحکم جواب
 ز محتشم بگناه اعتراف و از تو عقاب
 بشام شیب رساند سخن ز صبح شباب
 حساب مدت عمر تو تا بروز حساب

ایضاً من جمله اشعاره فی مدح میر محمد امین خان ترگمان گفته

داده فزون از فلک زیب زمان و زمین
 آنکه چو شاهنشهان آمده صاحبقران
 بارگه رفتش کرد قضا چون بنا

مایه امن و امان میر محمد امین
 وانکه چو فرماندهان آمده شوکت قرین
 پایه اول نهاد بر فلک هفتمین

نایره مهر ازو شعله تابان شعاع
ای ملک الملک جود کز پی حجت خورد
هر که بدامن چو گل رفته ترا آستان
ننگ ز خواهش بود اهل طمع را اگر
هست یکی در جهان از تو کرم پیشه تر
بحر تواند زدن لاف عطا با کفت
سالک راه ترا دوش فلک توشه کش
ای بستایش سزا زین همه مدح و ثنا
کز من واحوال من زمزمه ای بشنود
وانچه شود ساخته جایزه من بود
بهر تو کز عظم شان آمده ای در جهان
محتشم آنجا که هست در چو صدف بی بها
زانکه زیبای ملخ تحفه روان ساختن

دایره چرخ ازو خاتم رخشان نگین
کلن یسارت قسم هم بیمینت یمین
ریخته چون نر گش سیم و زرا آستین
همت حاتم شود جود ترا جانشین
لیک نرنجی که نیست غیر جهان آفرین
وقت کرم گر ز موج چین نزنند بر چین
خرمن جاه ترا است ملک خوشه چین
از تو من خسته را نیست توقع جز این
از تو و انفاس تو پادشه داد و دین
کز عدم آورده ام این همه در ثمین
قابل بز می چنان لایق مدحی چنین
تحفه ما و تو بس گوهر نظم متین
نزد سلیمان رواست در نظر خورده بین

وله ایضاً فی مدح اخوته محمد مؤمن سلطان تر گمان

بمعنوان عیادت ساخت مقدار مرا افزون
محمد مؤمن آن فخر سلاطین کز وجود او
نهد مساح وهم اندر قیاس ساحت قدرش
ندانم چون سرایم وصف شأن و شوکت او را
چو کردند از غنا عرض تجمل سایلان او
گرازوادی استغناش بر هامون وزد بادی
ندیدم دهر پردازی با حسانش که گرازوی
اگر یک لمخ پدر از دبحرب آن خسرو گردان
سزد گریش ازین فلک فلک از جای برخیزد

فلک مقدار ذی عزت عزیز حضرت بی چون
زهی در چشم دقت اشرف است و ارفع از گردون
ز ملک احتمال و عالم امکان قدم بیرون
که اینجاساز سلطان نیست باشاهی بیک قانون
فروشد در زمین از انفعال کم زری قارون
سزد کز بی نیازی فاز بر لیلی کند مجنون
دو عالم سایلان خواهند یک عالم شود ممنون
شود از موج خون دشمنان شبیدیز او گلگون
چو تیغش آسمان پیوند سازد موجهای خون

در آفاقیم بی همتا ز لطف واحد یکتا
سرافرازا بیایست ریختن لایق نمیدانم
ولی از محتشم آن پیشکش کاید بکار تو
که در چشم و دل طبع سخندان تو میدانم
نه تنها از برای زینت و زیب کلام خود
کنند از نظم پر در کفه میزان مدحت را
ز لطف پادشاه لم یزل امید میدارم

در استعداد او در شعر من در حکمت فلاطون
مگر کنجی که از کنجینه قارون بود افزون
مناسب نیست الا نقد نظمی چون در مکنون
که از صد بیت پر زینت کم یک بیت در مضمون
ثنایت رازوی الافهام میگردد پیرامون
اگر جن و ملک را چون بشر طبعی بود موزون
که سازد دولت دیرا انتقال را ابد مقرون

وله ایضاقی مدح بنت شاه دین پناه شاه طهماسب انارالله برهانه

بردوش حاملان فلک باد پایدار
مریم عفاف فاطمه ناموس کش سپهر
مخدومه جهان که اگر نهد آسمان
تاج سر زمان که زمین حریم او
تا کار آفتاب بود سایه گستری
ای شمس جهان که جهان آفرین ترا
دارم طویل عرضه ای اما بخدمت
شش سال شد که راتبه من شدست هشت
اما نداده ام من زار از دو سال پیش
از بسکه بوده ام ز عطاهاش منفعل
حاصل که از تکاهل من بوده این فتور
حقا که گر چنین بشدی جان گداز من
جنبش نکردی از پی خواهش زبان من
حالا که ناامیدم ازین بخت بی هنر
آن زهره سپهر شرف گر مدد کند

برجیس وار هودج بلقیس کامکار
خواندست پادشاه خوانین روزگار
بر رای او مدار نیابد جهان قرار
فرسوده شد ز ناصیه شاه و شهریار
گسترده باد بر سر او ظل کرد گاز
بر هر چه اختیار کنی داده اختیار
خواهم نمود عرض بعنوان اختصار
در دفتر عنایت نواب نامدار
در دسر سگان در آن جهان مدار
از بسکه بوده ام ز کرم هاش شرمسار
نی از درنگ بخشش آن حاتم اشتهار
این فقر خانه سوز کز و مرد راست عار
گر آتشم زبانه زدی از دل فکار
و ز لطف پرورنده خویشم امیدوار
گردون کند خزاین زر بر سرم نثار

تا پاید سپهر بود زیر طاق عرش بادا بنای جاه ترا پایه استوار

ایضافی مدح

وقت کم بختی که مرغ دولتم میریخت بر بهر دفع غم شبی در گلشنی بردم بسر
از قضا در حسب حال من باواز حزین بلبلی با بلبلی میگفت در وقت سحر
کاندین خاکی رباط پرملال کم نشاط وندین سفلی بساط کم ثبات پر خطر
ذره‌ای را آفتابی برگرفت از خاک راه ساختندش حامدان یکسان بخاک رهگذر
صعوه‌ای را شاهبازی ساخت هم پرواز بخت واژگون بختان شکستندش ز غیرت بال و پر
تشنه‌ای را کام بخشی شربتی در کام ریخت مفسدان کردند کاهش راز حنظل تلخ تر
بینوایی را سخی طبعی بیک بخشش نواخت از حسدهای گدا طبعان رسیدش صد ضرر
بر غریبی شهر یاری از تفقد در گشود در بروی خیربندان بر رخس بستند در
صیدی از نخچیر بندی بود در قید قبول رشک مردودان بصرای هلاکش داد سر
بود ویران کلبه‌ای از لطف گردون رتبه‌ای در بلندی طاق دوران ساختش زیروزبر
قصه کوتاه ماه ایران میرمیران کایزدش کرد از بس سر بلندی سرورجن و بشر
وز طلوع آفتاب دولتش از فرش خاک سر بسر ذرات عالم را بعرش افراخت سر
از ترشح کردن ابر کف کافیش داشت معشتم از پیشتر چشم تفقد بیشتر
آن ترشح بی خطائی ناگهان باز ایستاد و آن تفقد بی گناهی گشت مسدود الممر
من نمیدانم چه واقع شد که کرد از جرم آن لطف آن سرور زجیب سر گرانی سر بدر
وانداز اوقات مریدی جز خلوص از وی چه دید آن سرو سر خیل افراد بشر از خیر و شر
آن خدنگ اندازی از قوس دعا صبح و مسا یا نه آن بیداری از عین بکا شام و سحر
یا نه آن بی عیب مدحت‌ها که از انشای آن ذیل گردون برد راست وجیب دوران پر گهر
یا نه آن بی ریب یاربها که از دل بر زبان نارسیده میکند از سقف این منظر گذر
یا نه آن اخلاص و رزیا که اخلاص فقیر بانصیر ملت اندر جنبش آمد مختصر
بلبل افسانه گو چون پرده از مضمون کشید بلبل مضمون شنو گفت ایرفیق چاره بر

خیز و در گوشت دل آن ییگنه خوان این سرود
آنکه در دانستن قدر سخن همتاش نیست
در تو پوشانند اگر از عیب مزدم صد لباس
کزنی خوش جنبش کلک تو در اوصاف او
وز ثنائش طبع مضمون آفرینش میکند
وز مدحش کاروان سالار فکرت میدهد
گر نصیحت می پذیری خیز و در باغ خیال
وز سحاب تربیت هر چند بر کشت دلت
آنچنان رو بر سر مدحش کز اعجاز سخن
وز شجر بی انتظار مدت نشو و نما
منکه بر لب داشتیم ز افسردگی مهر سکوت

کای ز طبیعت جلوه گراش خاص معنی در صورت
کی معطل میکند او چون توئی را اینقدر
کی شود پوشیده پیش خاطر او این هنر
میزود زین شکرستان تا بخوزستان شکر
در تن شخص فصاحت هر زمان جان دگر
کاروانهای جواهر را سر اندر بحر و بر
از زلال نظم کن نخل قلم را بارور
ز اقتضای خشک سال لطف کم ریزد مطر
از حجر دهقانی طبیعت بر انگیزد شجر
دامن آفاق هم پر گل شود هم پر ثمر
بر گرفتم مهر و بگرفتم ثنا خوانی ز سر

تجدید مطالع

ای بفرزات بی همتا دو عالم را مقرر
بهر حمل بار حملت کاسمان همسنگ اوست
چرخ کاندربضبط گیتی نیست رایش را نظیر
از تو عالم کامرانست ای کریم کامکار
آسمان عظم تو سنجید و شکستی شد پدید
همیتت وقت ظفر چون جنبش آرد در زمین
کاروان سالار قحت چون رسد از گرد راه
دولت نخلی است کز خاصیت فطری مدام
گر پناه معرمان گردی نباشد هیچ جا
گر کنی استغفر الله قصد تا مجرم کشی
از کمال افزائی اکسیر حکمت های تو

سایه خورشید عونت هفت گردون را سپهر
کوه می بندد خیال اما نمی بندد کمر
نسخه قانون تدبیر تو دارد در نظر
چون زبان از نطق و کوتر از سامعه چشم از بصر
در یکی از کفه های اعظم شمس و قمر
گوید از دهشت زمین با آسمان این المفر
از سپاه خصم بر بندد ظفر بار سفر
نصرتش شاخ است و قوتش برک و اقبالش ثمر
فتوی آزارشان از هیچ مفتی معتبر
کردد اندر هفت ملت خون معصومان هدر
میتوان نقص جمادیت بدر برد از (۱) مدر

ز اقتضای عهد استغنا خواست میشود
 دیده جن و ملک کم دیده در يك آدمی
 این همه فرو جلال و این همه شأن و جمال
 گردد از افراط مالا مال نعمت صد جهان
 بر درت کابجا مکرر گنج ها را برده باد
 وقت زربخشیدنت گردد زمین هم پر نجوم
 شهر یازا سرور را عالم مدارا داورا
 دارم از کم لطیفیت در دل شکایت گونه ای
 در تمام عمر امسال این شکست آمد مرا
 و ز سموم فاقه در کشت وجود من نماند
 و ز ضرورت بر درت هر چند کردم عرض حال
 در چه دوران رشک نزدیکان شدند امسال و پار
 چشم این کی از تو بودای داور کی اقتدار
 من نه آخر آن ثنا خوانم که در بزم تو بود
 زر برایت در قطار اهل دعوت داشتند
 وین زمان هم هر شب از شست دایم بهر تو
 دشمن از بیمهریت آرد اگر روزم بشام
 کأنکه میداند که شبها در چه کارم بهر تو
 هست چون زیب لب اطناب مهر اختصار
 تا ز اختیار است رضوان روضه آرای جنان
 از سعادت دوستان را جنان باد امکان

حالت جزرود در ترکیب رفع از حرف آخر
 ای خدیو نامدار نامجوی نامور
 این همه لطف مقال و این همه حسن سیر
 تو شمالت بهر يك مهمان چو آرما حاضر
 نیست در چشم گدا چیزی مکرر تر ز زر
 بسکه شهری را درد دامن سپاهی راسپر
 ای ضمیرت باقضا در کشتی دانش قدر
 ز اعتماد عفوت اما میکنم از دل بدر
 کز مهر مسکنت شد خانام زیروز بر
 یکسر مو نشاء نشو و نما در خشک و تر
 از جوانی هم نشد گوش امیدم بهره ور
 از درت من دور تر هر سال از سالی دگر
 کاندین حالت بخویشم و اگذاری اینقدر
 مسند منصوب من از همگنان مرفوع تر
 بختیان من به پیش آهنگی از گردون گذر
 قاب و قوسین است آماج سهام کارگر
 پشت من گرم است ازین ای آفتاب بحروب
 باز شامم میتواند کرد از مهریت سحر
 بردعای او کن ای داعی سخن را مختصر
 تا ز اشار است مالک آتش افروز سقر
 و ز شقاوت دشمنانت را سقر بادا مقر

در مدح فرهاد بیک فلام حاکم دارالسلطنه اصفهان

فرهاد بیک معتمد شاه کامکار

در نسبت است خسرو شاهان نامدار

خورشید رای ماه لوای فلک شکوه
 زور آور بلند سنان قوی کمند
 رستم شجاعی که چو دست آورد بحرب
 دریا سخاوتی که چو گرم سخا شود
 کوه وجود خصم ز باد عمود او
 در گوی باختن نبود دور اگر کند
 گر در مقام تربیت ذره ای شود
 و ر التفات تقویت پشه ای کند
 بر مزد عرصه تنگ کند وقت دارو گیر
 ای شهباز عرصه قدرت که ایزدت
 دارم حکایتی بتو از دور آسمان
 سی سال شد که از پی هم میکنم روان
 و ز بهر من ز خلعت وزر آنچه میرسد
 و زیع سبست مشتری نام همیشه هست
 حالا که بی هدایت تدبیر هم رها
 فرهاد شد دلیل و بخسرو رهم نمود
 دارم امید آنکه بود ز التفات او
 وز بهر یک کریم مطاع سخن نهم
 و انعام اولین که بامداد او بود
 و آن لاف ها که من زده ام از حمایتش
 وین پا که من برای امیدش نهاده ام
 و آن نردغائبانه که با من فکند طرح
 حاصل که هم معنائی همت نموده چست
 ای هادی طریق مراد از قضا شبی

نصرت شعار فتح دثار ظفر مدار
 شیرافکن نهنگ کش ازدها شکار
 صد دست از نظاره حرش رود بکار
 بحر از کفش بر آورد انگشت زینهار
 چون بیستون ز تیشه فرهاد شد غبار
 گوی زمین ز هیبت چو گان او فرار
 در دم رساندش بفلک آفتاب وار
 خوش خوش بر آرد از دم پیل دمان دمار
 بر خصم کار زار کند روزگار زار
 بر هر چه اختیار کنی داده اختیار
 دارم شکایتی بتو از جور روزگار
 از نظم تحفه ها بدر شاه شهریار
 بیش از دو ماه یاسه نمی آیدم بکار
 ز افکار خویش نفرت و ز اشعار خویش عار
 یعنی بهم عنانی تقدیر کرد کار
 و زیستون ز حتمت آورد بر کنار
 در یک رهم تردد و بر یک درم قرار
 بر تازہ بختیان ز یکی تاز صد هزار
 ممتاز باشد از همه در چشم اعتبار
 بر مردوزن نتیجه آن گردد آشکار
 دست مرا بسر ننهد نا امیدوار
 کم نقش اگر شود ننهد بر عقب مدار
 بر توسن مراد بلطفم کند سوار
 بودم ز نامرادی خود سخت سوگوار

وز غائبانه لطف توام ساخت شرمسار
وی شوخ لهجه بلبل گلزار روزگار
نظم تو کوهر یست سرانش در انتظار
هر گوش نیست لایق اینطرفه گوشوار
دریغ آن فکن که دهد درخورش نثار
شهزاده قدر خطر صاحب اقتدار
بر ذات این یگانه جهانگیر کامکار

کانروز گردد راه پیام آوری برون
کای خوش کلام طوطی بستان معرفت
شعر تو کسوتیست شهنش در آرزو
هر دوش نیست قابل این نازنین و شوق
گر صاحب بصارت هوشی متاع خویش
یعنی ولی عهد شهنشاه تاج بخش
امید محتشم که بماند مدار دهر

فی مدح دستور الاعظم ابوالوئید میرزا جابری طاب ثراه

بر وزیر جم سریر کامکار کامران
مرکز عالم گزین معیار پرگار جهان
پایه دین و دؤول سرمایه امن و امان
فخر کرد از جوهر ذاتش زمین بر آسمان
گوهری مانند اودر مخزن آخر زمان
مداوا فرمانروا کشور گشا گیتی ستان
زانکه از کرسی نشین فرقت تا کرسی نشان
در تن دهر سقیم او کرد عیسی وار جان
شاهد یوسف جمال عهد او کردش جوان
در بنانش میتواند کرد کلاک ناتوان
آفتاب خاوری چون سرزند از خاوران
آستانش سجده فرمایند سلطان و خان
خلق عالم در پناهش گله موسی شبان
نقل و خفت در مزاج آهن و طبع دخان
دزد چون پرگار میگردد بگرد کاروان

باد مسعود و هما یون خلعت شاه جهان
آصف اعظم مهین دستور خاقان عجم
میرزا سلمان سلیمان زمان فخر زمین
آنکه از جوهر شناسی روز بازار ازل
و آنکه گنجور کنوز آفرینش بر نیافت
هست رایش پادشاهی کز ازل دارد لقب
برخی از اوصاف او در آصف بن برخیاست
بر سر طور ظفر اوراند موسی وار رخس
بود دهر پیر را طبع زلیخا کاین چنین
آنچه گردان توانا در جهانگیری کنند
خلق بهر داوری بر آستانش صف زنند
آستینش جبهه فرساینده میر و وزیر
دهر معلول از علایجش خسته عیسی طبیب
میتواند کرد تدبیرش بیکدیگر بدل
مانده پرکاری ز حفظش کز برای پاس مال

از نهیب نهی او در نیمه ره باز ایستد
 گوی را از جا بجنباند به نیروی قضا
 انتقامش چون کند دست ضعیفان را قوی
 مرده عویش چو سازد زیر دستان را دلیر
 عون او خلق جهان را از بد عالم پناه
 گر بدندی در زمان او بجای جود و عدل
 بحر بازی بازی از درو کهر گردد تهی
 های وهوی و لشکر و خیل و سپه در کار نیست
 از پی گنجایش بر خاست دیوار حجاب
 بی طلب حاضر شود چون خورد نیهای بهشت
 عرشیان آیند اگر بهر تواضع بر زمین
 در زمین ذات و خیر دولتش روزی که کرد
 دهر هم دولت یمینش گفت و هم نصرت یسار
 خلعتی کایزد بقدر کبریای او برید
 گر بریزند از درر جوئی بهامون آب بحر
 و ر ملک از کار گاه قدرت آرد تار و بود
 نقش تشریفی چنان صورت نمی بندد مگر
 و چه تشریف آسمانی در زمین انجم نما
 بر سر تشریح تاجی فرق گوهر های فرد
 در خور آن تاج تابان جقدای کز همسری
 از شعاع چار قمر روز و شب اندر شش جهت
 از علامت های تشریف شریف آصفی
 از پی تشریف اسبی در سبک خیزی چو باد
 مر کبی کاندم که آرامیده را ندرا کبش

تیر پرانی که بیرون رفته باشد از کمان
 گر کند احساس منع از صولت او صولجان
 پشه دردم بر کند گوش از سر پیل دمان
 از تلاش روبه افتد در زیان شیر زیان
 عهد او عهد و امان را تادم محشر ضمان
 شهره گشتی بخل و ظلم از حاتم و نوشیروان
 چون کند وقت کهر بخشی فلم را امتحان
 عالمی را کان جهان سالار باشد پاسبان
 از میان چار دیوار مکان و لامکان
 بر سر خوان نوالش هر چه آید در گمان
 خسروان را آستین بوسند و او را آستان
 نصرت استیلا پی رد جلای ناگهان
 چرخ هم شوکت قرینش خواند و هم صاحب قران
 در زمان شاه عالی همت حاتم زمان
 و ر به یزند از کهر خواهی بدقت خاک کان
 و ر فلک از نقش بند غیب گیرد نقشدان
 در میان دستی بر آرد نقش پرداز جهان
 سهو کردم آفتابی بر زمین اختر فشان
 با کمر در جوهر اندوزیش دعوی در میان
 میزند بر بر پر خورشید در یک آشیان
 مشعل خورشید مخفی و سواد شب نهان
 هم رهش زرین دواتی سر بر سر گوهر نشان
 زیر زین آسمان سنگ از کهرهای گران
 شام باشد درهری خفتن در آذر بایجان

در شتاب افتد چو کشتی کش دواند بادبان
گر بمشرق نرم یابد در کف فارس عنان
تا ابد در خویش یابد نشاء طی لسان
آفتابش ماه پیشانی هلالش داغ ران
تهنیت فرض است بر خلق زمین و آسمان
عقل تاریخی تجسس هم گران و هم روان
آن لقب را دو خسان^۱ آورد طبع نکته دان
تا باین علت مصون ماند ز چشم حاسدان
عقل دور اندیشه در اندیشه اصلاح آن
اعتماد الدوله افسر بخش بادا در جهان
ای بزور بخت کامل قدرت و بالغ توان
هم طویل اندر مضامین هم قصیر اندریان
کز جفای قرض خواهان بود زهرش درد دهان
گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان
قرض پر شلتاق دیوان بود آن بار گران
بخشش مقرون بشریف شه صاحبقران
هست ارسال ثناها کاروان در کاروان
کز هراسش بود بی آرام در تن مرغ جان
قرض خواهان دیگر هم اندکی کوتد زبان
کز زرو گوهر خزاین راتهی کرد آچنان
سود پندارم درین سودا بود بیش از زیان
آمدی آخر درین فن نیک بیرون از میان
پس زبان بگشای در عرض دعای بیکران
از بنای بی زوال دولت و ملت نشان

توسنی کز روز باد پویه اش گوی زمین
از در مغرب بر انگیزد سم سختش غبار
بردن نامش گز ابکم بگذرانده در ضمیر
رنگ خنک آسمان دارد ز سر تا پا که هست
بهر این تشریف از پر کله تا نعل رخس
حاصل از وی چون گران شد مستد از هر باب کزد
اعتماد الدولتش بد چون درین دولت لقب
گر چو یک سال آمد افزون بود عین مصلحت
قصه کوتاه چون قدم دروای فکرت نهاد
طبع دقت پیشه بر اندیشه سبقت کرد و گفت
آصفا عالم مداد را بختیارا داورا
عرضه ای دارم چه قول مردم بالغ سخن
طوطی شیرین زبان شکرستان عراق
با وجود این همه بیدست و پائیا که داشت
وانچه بیش از جمله اش آواره میکرد از وطن
تا که از امداد صاحب مژده بخشش رسید
من باین پاداش بر چیزی که حالا قادرم
بی تکلف صاحبا کردی ز وامی فارغم
وز طلب گشتند بر امید دیگر لطفها
ای تمام احسان اگر در عهدشاهی این چنین
بنده را یکبارگی از قرض خواهان و آخری
محتشم ای در فن خود از توقع بر کنار
بحر خواهش را کرانی نیست پیدالب بیند
تا درین کاخ عظیم الرکن خوش بنیان دهند

پایه بنیان این ملت تو باشی پایدار اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

فی مدح محمد خان ترکمان فی حاله نزوله بگاشان

دوش ز ره قاصدی خرم و خندان رسید
از سرو بر چون فشاند گرد معنبر نسیم
روی بشارت نمود زاینه صدق و گفت
یک صبا هم رساند مرده کز اقبال و بخت
از عقبش فوج فوج لشگری آمد گران
تا شود اطفای ظلم بر سر ذرات ملک
عزم دل شهریار سوی ره این دیار
کرد بدین سو عبور لشگر عیش و سرور
مو کب پر کو کبه با دو جهان دبدبه
گرد سپه کوه کوه بر رخ گردون نشست
خان معلی لقب کانم محمد بر او
والی والا سریر آنکه بر ایوان قدر
میر سکندر سپاه آنکه بیابوس او
عازم کاشان هنوز نشده اندیشه اش
غوث بلندشت و پست ابر و جودش کزو
تا نپذیرد خلل سلسله مملکت
باد مرادی بخاست برق رواجی بجست
تا شکند در جهان رونق دیوان ظلم
چاره بر ملک را مالک دوران رساند
در عظمت هر چه داشت صورت فرض محال
روز دغا در مصاف تیغ مبارز شکاف

کز نفس او بدل رایحه جان رسید
فیض پیست و بلند از اثر آن رسید
از پی آئین و عدل داور دوران رسید
بر در شهر سبا تخت سلیمان رسید
شورز گردون گذشت گرد بکیوان رسید
گرمتر از آفتاب سایه سبحان رسید
بود چنان کز بهار مرده بیستان رسید
غمه بتاراج رفت قصه پایان رسید
از حرکات نسیم غالیه افشان رسید
کو کبه خورشکست دبدبه خان رسید
خلعت توفیق بود کز بر یزدان رسید
پایه بالائیش تا نهم ایوان رسید
صد جم و دارا چورفت نوبت خاقان رسید
طنطنه شوکتش تا بخراسان رسید
سایه بگردون فتاد مایه بعمان رسید
سلسله ها را تمام سلسله جنبان رسید
فلک ز طوفان گذشت ملک بسامان رسید
باد و جهان عدل و داد احکم دیوان رسید
بسکه بچرخ بلند زین بلد افغان رسید
از پی تعظیم او جمله بامکان رسید
بر سر فارس چوراند بر فرس آسان رسید

بسکه ز شستش براو ناوگ بران رسید
مرگ همانجا باو دست و گریبان رسید
تیغ بهر سو که راند بر تن بیجان رسید
بر سر خصمش اجل پیش ز فرمان رسید
کز نسفت ملک را کار بسامان رسید
جان بلب طاقتم از غم دوران رسید
درد کشیدن خطاست حال که در مان رسید
قطره ز بالا فتاد رشحه بیستان رسید
کز تو بهر کس که بود رشحه احسان رسید

سینه اعدای او خانه زنبور شد
خشم دغا هر کجا کرد ز دستش فرار
بسکه شد از هیبتش جان ز بدنها برون
جانب او بسکه داشت پیش ز امکان فضا
ای مه انجم حشم وی ملک محشم
من بره طاعت گرچه ز دوران نیم
شربت لطفی فرست کاین تن رنجور را
تا ز صعود بخار خواهد از ابر بهار
ابر نوال ترا مایه کم از یم مباد

وله فی دور الفاظه فی مدیحه ایضاً

که هر کس را زبانی بود با من در فغان آمد
مرا هر حرف کز سوز دل خود بر زبان آمد
چو موسیقار صد فریادم از هر استخوان آمد
که باری از دلم بردار بر طبعش گران آمد
سپاه غم بره بستان جهان اندر جهان آمد
دل صابر که قصر پیکرم را پاسبان آمد
نوید خلعت خاص از بر نواب خان آمد
که خاک پای او تاج سر هفت آسمان آمد
مصاحب باشه دانا دل صاحبقران آمد
بچاروب زرافشان خاک روب آستان آمد
که در عالم وجودش مایه امن و امان آمد
زعزم او که با حزم سکندر تو امان آمد
که استقرار دوران را زمان او ضمان آمد

شب دوش از فغانم آنچنان عالم بجان آمد
چو باد شعله جنبان زد حریفان را بجان آتش
تزلزل بسکه بر هم زد سراپای وجودم را
بزعم بردباری هر که را از دوستان گفتم
بخود تا نقش می بستم کزین غمخانه بگریزم
برون جست از حصار استوار سینه مجنون دوش
گریبان میدیدم کز جنون عریان شود نا که
سر گردنکشان دارای جم فرمان محمد خان
جوانبخت جهان صاحب کز استعداد ادنائی
امیر آسمان رفعت که خورشید درخشانش
سجودش واجبست از بهر شکر دفع آفتها
نماند نامسخر هیچ جا در مشرق و مغرب
باستقلال بادا بر سریر سلطنت دایم

سرداری و سلطانی و خانی کی فرود آید
 مروت با وجود جود حاتم ختم شد بروی
 قباى دولت او را نخواهد بود کوتاهی
 بهر جاشد عنان تاب آنجهانگیر قوی طالع
 ز تعجیل قضا تیر دعا در دفع خصم او
 پرید از آشیان چرخ نسر طایراز دهشت
 بنا کرد آشیانی بر فراز لامکان دوران
 همانا آیت گیتی ستانی و جهانبانی
 آیامسند نشین دارای ملک آرای نیکورای
 بمسند کامران بنشین زد دولت داد خود بستان
 عجب آبیست در جوی توفیر مان قضا جریان
 برای دشمنت خوش مرده ای از آگاهان دارم
 عدوی گاو دل کامد بحر بت کیست میدانی
 بیال کاغذین شد مرع جود از هر طرف پیران
 بیحر آشامی از دنبال لب تر کردن قطره
 تو از اهل زمین مدحت طلب شو محتشم حالا
 چه گفتی مدح و سفتی در وزیب گوش جان کردی
 تواند تا سخن از پر تو الهام ربانی
 ز دلها هر چه آید بر زبانها مدح خان بادا

سر کرسی نشینی کز ازل کرسی نشان آمد
 که از کتم عدم بیرون بدست زرقشان آمد
 که زیلش متصل بادامن آخر زمان آمد
 سپاه نصرتش از پی عنان اندر عنان آمد
 ملاقات کمان نا کرده پیران بر نشان آمد
 پی صید آن شکار انداز هر گاه در کمان آمد
 که مرغ همتش را عار ازین هفت آشیان آمد
 پس از شاه جهان در شان آن کشورستان آمد
 که ملک خوش سوادت خال رخسار جهان آمد
 که دوران ترا مدت بقای جاودان آمد
 که بر پست و بلند و سفلی و علوی روان آمد
 که از غیش بسر اینک بلای ناگهان آمد
 زیان کاری که پیش حمله شیر زیان آمد
 تو را بهر عطا هر گاه کلاک اندر بنان آمد
 پس از طوف در حاتم بدین در میتوان آمد
 که هر کس مدح خان گفت آسمانش مدح خوان آمد
 دعا را باش آماده که اینک وقت آن آمد
 فرو بر خاطر اهل زمین از آسمان آمد
 که از بد و ازل دقت شناس و نکته دان آمد

فی مدح سلطان محمد صفوی

رسید باز بگوش زمان نوید امان
 جمیله شاهد امنیت آمد از در صبح
 نگشت کشتی دریای کین سبک حرکت
 لب نشاطشه از انبساط خندان گشت
 ز استقامت شاهنشاه زمین و زمان
 بهم نشینی دارای پادشاه نشان
 که بود لنگرش از کوه حلم شاه گران
 چو کند مدعی از مدعای خود دندان

برآمد از دو طرف بانگ طبل آسایش
 سپهر مرتبه سلطان محمد صفوی
 شهنشاهی که کمین بارگاه جاهش را
 دهنده ای که زدست و دلش بزهارند
 هزار ملک سلیمان دهد بیاد فنا
 بلند اگر نشود بادبان تمشیش
 بکام مرغ جلالت نمی گشاید بال
 چو اوست حارس ایران عجب که بنیانش
 بزور بخت جوان داده در جهانگیری
 ضمیر او بفرستد ز نور خویش بدل
 بشرع مصطفوی راست ناید اسلامش
 شکوه سنجی او نیست ممکن ارچه فلک
 تمام روی زمین را گهر فرو گیرد
 سحاب همت او از کدام قلزم خاست
 درخت عشرت وی از کدام بستانست
 سریر ارثی طهماسب شاهی اندر دهر
 برای کار جهان خسروان آفاقند
 نه ظلم بود همانا کزین چمن اکثر
 پی تفرد يك شاخ نخل شاهی را
 ز گرگ حادثه در عهد او رمان مشوید
 زمانه عافیتش را بگرد سر گردید
 زرای مصلحت اندیش او جهان بان است
 فنای دائمی جنگ را سپهر کفیل
 حسامها بزوایای تنگ و تار غلاف

ز جنبش لب بخشایش خدیو جهان
 خدایگان ملوک ممالک ایران
 گذشته شرفه ایوان زغرفه کیوان
 همه ذخایر بحر و همه دقایق کان
 بیال همت او موری ار کند طیران
 فتد سفینه چرخ بلند در جریان
 ز تنگ حوصله گیهای عالم امکان
 شود بجنبش طوفان نوح هم ویران
 نشان ز شأن سکندر شه سکندرشان
 بفرض اگر جهان گردد آفتاب نهان
 بخسرو صفوی هر که نبودش ایمان
 شود دو نیمه و گردد دو کفه میزان
 ز ابر دست کریمش چو سر کند باران
 که از ترشح آن شد دو عالم آبادان
 که ریخت تاز گیش آب صد بهارستان
 قرار گیر نشد تا ازو نگشت گران
 همه گزیده خلق او گزیده یزدان
 زدند ریشه نسل خدیو سدره مکان
 شد احتیاج باصلاح ارم دهقان
 که حفظ او رمه کائنات راست شبان
 که در زمانه او فتنه گشته سرگردان
 که هست از پی امنیت زمین و زمان
 بقای سروری صلح را زمانه ضمان
 خروج را شده تارک بسان مغز و زبان

درون تر کش و قربان ز ترک جنگ و جدل
 ز رشته تابی تدبیر گوئی اندر کیش
 بدست مرد ز کیرائی فسون صلاح
 تمام هیزم حلوائی آشتی گردید
 ز ره که دیده بخوابستش از فسانه صلح
 و گر رجوع باغوش غازیانش نیست
 بجای شاهد یوسف جمال عافیت است
 ولی اگر نبود صولت و صلابت شاه
 و گرنه نوح زمان پشت این سفینه بود
 چه نوح نوح جوانبخت چارده ساله
 ولی عهد ملک حمزه میرزا که گرفت
 پناه ملک و ملل شاه و شاهزاده دهر
 سکندری که جهانگیر گشته پیش از وقت
 مبارزی که ز جد مبارزت داده
 اگر چه هست بسن آنمه بلند اختر
 ولی یگانه هلالیست کز امل دارند
 چو او نهاد قدم در کنار دایه دهر
 خلافت ابدی دست از آستین ازل
 شه نشاط طلب گویمیش کوش که هست
 چو او بحرب در آید عدوی بیدل و دین
 شود ز شعله تیغش هوای حرب چو گرم
 چه غم ز صلیبی اعدا که ممکن است خلل
 بجام اوست از دولت شراب دیر خمار
 نعل توسن او را قرینه توان یافت

مفارقت شده قائم میان تیر و کمان
 کبوتری شده پر بسته ناولک پران
 گزندگی شده بیرون ز طبع مارسان
 تفک که بود جبال جدال را ثعبان
 درون جعبه اگر تنگ خفته باخفتان
 رجوع نیست باین روزگار را چندان
 اگر چه تفرقه در چاه و قتنه در زندان
 سر از زمین بدر آرد ستیزه دوران
 ز پیش هم قدمی پیشتر نهد طوفان
 که باد حکم مطاعش هزار سال روان
 تصرفش ز ملوک اختیار کون و مکان
 امید عالمیان نور چشم آدمیان
 بدستیاری تدبیر پیرو بخت جوان
 ز جد عالی خود در صف مصاف نشان
 هلال تازه طلوعی بر این بلند ایوان
 زیر چرخ برین کائنات چشم بر آن
 زمانه گفت که دولت نمیرود ز میان
 برون نکرده باو داشت در میان پیمان
 سوار چابک پر خاش جوی در میدان
 ز هر چه هست براند نخست از سرو جان
 هزار تن ز لباس بقا شود عریان
 در آهنین سپر از تیر آتشین پیکان
 بکام اوست ز حضرت بهار دور خزان
 مگر کنند بهم چار آفتاب قران

فتد چو گوی فلک از مهابتش بشتاب
 بیک نگه کندش زهره بی مبالغه چاک
 ز تیغ خصم کش او فرون تر آید کار
 طمع نگر که قضا گرچه ملک گیتی
 هنوز چشم غنیم است در پی ملکش
 زبان خنجر او داده مهلتی بعدو
 سخن بخاتمه گردید محتشم نزدیک
 ز اختراع طبیعت که هر چه پیش گرفت
 پی نزول شه دهر و شاهزاده عصر
 ازین دویت مسلسل که چار تار کنند
 نزول شاه بقزوين بود مباك و سعد
 دگر نزول سر شاهزاده ها که بکام

اگر حواله بگوی زمین کند چو کان
 بزهر چشم اگر بنگرد بشیر زیان
 اگر بزل اجل ز آسمان رسد فرمان
 باو گذاشت ز تقدیر قادر دیان
 چو دیده ای غنم سر بریده حیران
 ولی بقتل ویش با اجل یکیست زبان
 بیا ورخش بیان بیش ازین سریع مران
 ز پیش برد بعون میهن منان
 بعیش خانه قزوين ز خطه شروان
 دعا و خاتمه نظم نیز ساز بیان
 کزین جهان فساد است مهد امن وامان
 رسید عالم از آن پادشاه عالمیان

فی مدح سلطان المعادل حمزه میرزا

شکر خدا که پایه دولت ز آسمان
 شکر دگر که کوفت فرو نوبت ظفر
 شکر دگر که شیر خدا شاه ذوالفقار
 صاحب لوای تاجور بارگه نشین
 پشت سپاه و پادشه عرصه زمین
 جمشید عصر حمزه ثانی که دست وی
 ثعبان صفت جهان بدم اندر کشد چو آب
 چون بگذرد ز مردم و زمر کب بلار کش
 نزدیک شد کزو بیجهان شاهنامه ها
 شمشیر او نشان ز دوشق قمر دهد

بگذشت و سر کشید بایوان لامکان
 دست قدر بیازی خلاق انس و جان
 شمشیر فتح داد بدست خدایگان
 کشور گشای تخت ده مملکت ستان
 فراش راه و پیشرو صاحب الزمان
 بگسست بر سپهر کمر بند کهکشانشان
 شمشیر او بدر کند از کام اگر زبان
 گاو زمین ز جای رود از هراس آن
 خوانند چون حکایت دستان بد استبان
 گردد اگر حواله گهش فرق فرق دان

در رزم رستم اقتداگر در مقابلش
 ماهی و گاو را کند افکار ثقل بار
 بیند فلک مقابله آفتاب و ماه
 تیر از کمان تجسته فتد فارس از فرس
 بر هر که تافت رنگ ترمرد درو نیافت
 فتحش ز فتح شاه رسل میدهد خبر
 از يك بدن بر آید اگر صد هزار سر
 بیند فلک فتاده بیک تیغ راندش
 از برق تیغ با سپه خصم میکند
 این خلق و صدمقابل این کی کند کفاف
 جز من که میروم ز پی کنه رفعتش
 ای عقل پیر این فلک نو جوان که هست
 کر عاقلی ز يك جهانش درین دیار
 بگشای چشم دقت و از بهر نصرتش
 کوتاه کنم سخن چو ازین نظم مدعا
 بهر شکست لشگر روم آن سپه شکن
 نوعی بصدمه ریشه ایشان ز بیخ کند
 چون بود بر فتادن رومی رواج دین
 امثال بر فتاد که بر لوح روزگار
 تارو نهد ز گردش چرخ ستیزه گر
 این شاه شاهزاده عالم بر غم چرخ

بر تابد از مهابت او رخس را عنان
 در حرب بر رکاب چو لنگر کند گران
 نعل سمند او بقمر گر کند قران
 آن صفدر زمان چو بر اعدا کشد کمان
 خورشید طالعش که ظفر راست توأمان
 حربش ز حرب شیر خدا میدهد نشان
 در يك جسد در آید اگر صد هزار جان
 بر خاک ره دو پیکر بیجان و سر طپان
 کاری که ماهتاب نکردست با کتان
 چون تیغ خویش را کند آن صفدر امتحان
 دیگر بر آسمان که نهادست نردبان
 منظور چشم و کام دل و آرزوی جان
 از داعیان و معتقدان و فدائیان
 چندین هزار دست دعا بین بر آسمان
 تاریخ تازه ایست که خواهد شدن عیان
 چون با سپاه خویش چو سیلاب شد روان
 کز باغ بر کند خس و خاشاک باغبان
 ز اقبال حمزه عجم آن شاه نو جوان
 تاریخ بر فتادن رومی شود همان
 آشوب و انقلاب باین طرفه خاکدان
 امنیت زمین و زمان را بود ضمان

ایضاً فی مدیحه

آسمان را بخدمت تو قیام

ای جهان را بدولت تو نظام

حیز افزون ز ساحت اوهام
 چون سپند از فلک جهند اجرام
 پا ز حیز برون نهند اجسام
 بر سر بختی زمانه زمام
 بگسلد تو سن سپهر لجام
 مانده در عهد تو بحبس نیام
 باز در عهد تو اسیر حمام
 جهد از بیم تا عدم بدو گام
 پا بذیل ابد کشد ایام
 صمدیت گر آید از اصنام
 مهتران بنده اندو بنده غلام
 دین پناهی که بهر نفی حرام
 غیر اسمی نماند از اسلام
 شاه بیت قصیده ایام
 رای لقمان ضمیر خضر الهام
 قاسم روزی خواص و عوام
 کهنترین تیغ بند او بهرام
 اگر امروز تا بروز قیام
 بر صحایف قدم زنند اقلام
 کلک را در میانه اقدام
 بسته خلق از چهار رکن احرام
 بصد امید و صد هزار مرام
 هر دری گوشوار گوش گرام
 بعد ابلاغ صد درود و سلام

نقطه بای کبریای تراست
 آتش قهرت از زبانه کشد
 گر شکوهت مکان طلب گردد
 کرده رایت برای راه صواب
 گر نه سر رشته در کف تو بود
 تیغ کآیین اوست خونریزی
 صعوه در دوز تو اسیر عقاب
 گرزند بانگ بر جهان غضبت
 ور دهد مهلت زمان کرم
 آید از همگنان خصایص تو
 سگ کوچکترین غلام ترا
 که در آفاق دیده از حکما
 در میان لای نفیش ار نبود
 افتخار قبیله آدم
 آصف جم صفات قاسم بیک
 عامل کارخانه رزاق
 کمترین پاسبان او کیوان
 بهر طیره ستایش او
 درید کاتبان هفت اقلیم
 طی نگردد ره آنقدر که بود
 ای پی طوف بارگاه شما
 من کوتاه قدم ز طول امل
 دو خزانه در از کلام بدیع
 کردم ارسال از عراق بهند

که نثار دو بار گه سازند
 دو معان خلائق آفاق
 یکی از عین قدر قبله خاص
 قصه کوتاه خلاصه دوسرا
 و ز خداوند خود امیدم بود
 دست بر نبض کار این یکس
 تا مزاج سقیم مطلب من
 یعنی از مال طفلم آنچه بود
 بنخستین اشاره ای که کند
 بلکه با آن بلطف ضم سازد
 باری آنها فتاد در تعویق
 این زمان از کمال لطف و کرم
 بهر عرض کلام من یملك
 بزکات قدوم فیض لزوم
 در میان مهم من نه پای
 گرنه پای تو در میان باشد
 نیست مخفی ز عالم و جاهل
 میتواند نهاد حکمت تو
 میتواند شد از تصرف تو
 پس مهمات محتشم هر چند
 دور نبود که پیش تدبیرت
 متصل خواهم از خدا که بدهر
 بس که عهده شود طویل الذیل
 حاملانش باهتمام تمام
 دو معز مفاخر ایام
 یکی از فرط فیض کعبه عام
 مجلس شاه و محفل خدام
 که نهد حکمتش بدقت نام
 گوش بر شرح حال این گمنام
 صحتی تام یابد از اسقام
 درد کن پیش بد ادایان وام
 بستانند چاکران عظام
 صله ای از شه بزرگ انعام
 از تقاضای بخت نا فرجام
 ای خجل از مکارم تو کرام
 ای سخنهای تو ملوک کلام
 وقت فرصت بیزم شام خرام
 ساز کار مرا نظام انجام
 نرسد کار عالمی بنظام
 که بتوفیق خالق علام
 فرمی موم در مزاج رخام
 نظفه تغییر یاب در ارحام
 گشته باشد ز بی کسی ها خام
 گردد آسان ترین جمله فهام
 ز اتصال لیالی و ایام
 سر بر آرد ز جیب صبح قیام

وله ایضاً

به که درین گفته معجز بیان
شکر که قیوم کریم احد
پایه ده عقده ز گیتی گشای
کرد اگر حکم که شاه سلیم
بار جهان بست و باقدام این
خورد بهم حد جهانی ولی
از که زشاهی که باقبال اوست
شاهسواری که ز شاهان بود
شیر مصافی که بهیجا در آب
کوه شکوهی که ز تمکین نهاد
صاحب عالم که ازو برقرار
باد بر این طرفه بنا از نشاط
عزلت ده روزه او را بلی
هست محال آنکه بیند بفکر
ای ملک ملک ستان کبیر
گرچه بلوح دل دانای خود
بیش ز هر پادشهی کوس هم
باد از دور بدوران که هست
می نگردد دل چو بهر مصرعی
هست بد انسان که بر مزو حساب

درج بو نام خدای جهان
جائده پوزش طلب و جانستان
پادشه ملک بحارس رسان
ماه فلك فطرت جم پاسبان
دل زبقا کند و ز آثار آن
شد بدمی تازه زمین و زمان
فتنه ایام ز مردم نهان
امجد و اشجع بکمال و توان
جسته مبارز ز بنان سنان
بزم تعین باساس کران
مانده رفاهیت کون و مکان
تا ابد این بانی صاحبقران
باد بدل خسروی جاودان
آدمی این عقد درر عقده سان
وی شه کامل نسق کاهران
زد رقم مدت امن و امان
کوفت در اصلاح مهم جهان
پادشه و شیر دل و نوجوان
کامده يك فکر از آن داستان
فهم شود سال جلوش از آن

خاتمه قصاید - ۴۳/۱۱/۱۷

ترکیب بندها بخش مرآئی و مناقب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بند اول

باز این چه نوحه و چه عز او چه ماتم است	باز این چو شورش است که در خلق عالم است
بی نفع صور خاسته تا عرش اعظم است	باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
کار جهان و خلق جهان جمله در هم است	این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
کاشوب در تمامی ذرات عالم است	گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
این رستخیز عام که فامش محرم است	گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
سرهای قدسیان همه برزائوی غم است	در باره گاه قدس که جای ملال نیست
گویا عزای اشرف اولاد آدم است	جن و ملک بر آد میان نوحه می کنند
پرورده کنار رسول خدا حسین	خورشید آسمان و زمین نور مشرقین

- بند دوم

در خاک و خون طپیده میدان کربلا	کشتی شکست خورده طوفان کربلا
خون میگذشت از سر ایوان کربلا	گر چشم روزگار برو زار میگریست
زان گل که شد شکفته به بستان کربلا	نگرفت دست دهر گلایی بغیر اشک
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا	از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا	بودند دیو و ددهمه سیراب و میمکید
فریاد العطش ز بیابان کربلا	زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سوم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی وین خز که بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه سیل سیه که روی زمین قیر کون شدی
کاش آن زمان ز آه جهان سوز اهل بیت یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام گرفتادی برو ز حشر با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم بر آوردند ارکان عرش را به تلاطم در آوردند

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
آن در که جبرئیل امین بود خادمش اهل ستم به پهلوی خیرالنسا زدند
بس آتشی ز اخگر الماس ریزه ها فروختند و در حسن معجبتی زدند
وانکه سرادقی که ملک محرمش نبود کردند از مدینه و در کربلا زدند
و ز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو فریاد بر دز حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده برانوسر حجاب

تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز خلق تشنه او بر زمین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
یکباره جامه درخم گردون به نیل زد
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
کرد این خیال و هم غلط کارکان غبار

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال

او در دلست و هیچ دلی نیست ییملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دست عتاب حق بدر آید ز آستین
آه ازدمی که با کفن خون چکان ز خاک
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
از صاحب حرم چه توقع کنند باز

پس بر سنان کنند سریرا که جبرئیل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و بر خاست کوه کوه
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
عرش آن زمان بلرزه در آمد که چرخ پیر
آن خیمه ای که گیسوی حورش طناب بود
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
با آنکه سر زد آن عمل از امت نبی
ابری بیارش آمد و بگریست زار زار
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
گشتند بی عماری محمل شتر سوار
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بنده هفتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله درشش جهت فکند
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
شد وحشتی که شور قیامت بباد رفت
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بی اختیار نعره هذا حسین زو
شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
چون چشم اهلیت بر آن کشتگان فتاد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

بس با زبان پر گله آن بضعة الرسول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بنده نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست
این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی
این ماهی فتاده بدریای خون که هست
وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
دود از زمین رسا نده بگردون حسین تست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت
این خشک لب فتاده دور از لب قرات
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
از موج خون او شده گلگون حسین تست
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست
شاه شهید نشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهره خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

کای مونس شکسته دلان حال مابین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
نی نی و را چو ابر خروشان به کربلا
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
آن تن که بود پرورشش در کنار تو
ما را غریب و یکس و بی آشنا بین
در ورطه عقوبت اهل جفا بین
و اندر جهان مصیبت ما بر ملا بین
طغیان سیل فتنه و موج بلا بین
سرهای سروران همد بر نیزه ها بین
یک نیزه اش زدوش مخالف جدا بین
غلطان بخاک معرکه کربلا بین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهلیت رسالت بیاد داد

بند یازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک
خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
دردیده اشک مستمعان خون ناب شد
روی زمین باشک جگر گون کباب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
دردیده اشک مستمعان خون ناب شد
روی زمین باشک جگر گون کباب شد
دردیده اشک مستمعان خون ناب شد
روی زمین باشک جگر گون کباب شد
دردیده اشک مستمعان خون ناب شد

خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
 خاموش محتشم که زد کر غم حسین جبریل را زروی پیمبر حجاب شد
 تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
 بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافل که چه بیداد کرده ای
 بر طعنت این بس است که باعث ترسول
 ای زاده زیاد نکرد است هیچگاه
 کام یزید داده ای از کشتن حسین
 بهر خسی که بار درخت شقاوتست
 با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
 حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن
 وز کین چها درین ستم آباد کرده ای
 بیداد کرده خصم و تو امداد کرده ای
 نمرود این عمل که توشداد کرده ای
 بنگر که را بقتل که دلشاد کرده ای
 در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده ای
 با مصطفی و حیدر و اولاد کرده ای
 آزرده اش به خنجر بیداد کرده ای
 ترسم ترا دمیکه بدمحشر بر آورند
 از آتش تو دود به محشر در آورند

دوازده بند در مرثیه شاهنشاه مغفور شاه طهماسب صفوی اناوالله برهان

نا گهان برخاست ظلمانی غباری از جهان
 نا گهان سر کرد طوفان خیز سیلی کز زمین
 نا گهان آتش چکان سیفی بر آمد کز هوا
 نا گهان در هفت گردون اضطرایی شد پدید
 نا گهان در شش جهه شد وحشتی کزد هشتش
 نا گهان آهی بر آمد از نهاد روزگار
 نا گهان حرفی بایما و اشارت گفته شد
 کز سوادش در سیاهی شد زمین و آسمان
 کند بیخ خرمی تا دامن آخر زمان
 بر تر و خشک جهان شد بیدریغ آتش فشان
 کز تزلزل شد خلل در چار دیوار جهان
 طایران قدسی افتادند زین هفت آسمان
 کز تف او قیر گون شد قیروان تا قیروان
 کز تکلم ساخت جن و انس را کوتد زبان

این چه حرف داخراش نا مالیم بود آه
 کز دل آمد بر زبان بادا زبان ما سیاه

بند دوم

ایفلک دیدی که بیدار تو با عالم چه کرد
بر سر ایوان کیوان گرد این طوفان چه بیخت
از بساطشش جهة دست غنیم جان چه برد
این خسوف بیگمان بر مه چه دیواری کشید
دهر کز فیض دم عیسی بخلق داد جان
داغ مرگ افتاده بمرهم ندانم شاهرا
خاتم شاهی که بروی نام شاهی نقش بود
دست دوران شد تپه کان نقد جان بر جانمانند

بشت گردون شد و تا کان کوهر یکتا نماند

بند سوم

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردن سریر
حیف از آن خاقان قیصر چاکر کسری غلام
حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود
حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند
حیف از آن تمکین که در اوقاف عالمگیرش
حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تأثیر آن
حیف از آن پرگار دار مرکز عالم که بود
در جهان نازان بدور او سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان حاجب غفران پناه

سدره مأوای معلی آشیان طهماسب شاه

بند چهارم

خسرو صاحبقران شاهنشاه نصرت قرین
آفتاب دین و دولت کامیاب بحرو بر
داور دارا نشان فرمانده مسند نشین
پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

شهبسوار عرش میدان فلک چو کان که داشت
آنکه دایم آستان اولیش را ز قدر
وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش
آنخداوندی که پیشش سر نهاد و دست بست
اهتمامش گرچه در دهر ازید علیا نهاد
کرد ناگه همتش آهنگ ماوای دگر
اضطراب اندر خم چو کان او گوی زمین
آسمان هفتمین خواندی سپهر هشتمین
روز و شب لاف غلامی با امیر المومنین
هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین
بارگاه سلطنت را پایه بر چرخ برین
در جهان چتر همایون کند و زد جای دگر

بنک پنجم

چون بگردون بانك رستاخیز این ماتم رسید
آنچنان تاج مرصع بر زمین زد آفتاب
بر سرو تن چرخ پیر از بهر ترتیب عزا
زهره گردون نشین زین نغمه طاقت گسل
پشت عرش از حمل این بار گران صد جاشکست
از صدای طشت زرینی کزین ایوان فتاد
در زمین عیسی دمی جام اجل بر لب نهاد
آه از آن ساعت که شه میکرد عالم راوداع
صور اسرافیل گفتی چرخ روئین خم دمید
کاسمان را پشت لرزید و زمین را دل طپید
شب سیه عمامه بست و صبح پیراهن درید
نوحه را قانون نهاد و چنگ را کیس و برید
قامت کرسی ز عظم این عزا صد جا خمید
پیک آه خلق هفت اقلیم تا کیوان دوید
کاسمان شرمند شد و ز کرده خود لب گزید
وزلبش گوش جهان میگردانید حرف استماع

بنک ششم

کای سرای دهر ترتیب عزای من کنید
حلقه بر گرد ستون بارگاه من زنید
رخش افغان را عنان در ابتلای من دهید
حرف ماتم را که باد از صفحه ایام حاك
از زبان و چشم و دل فریاد و زاری و فزع
گریه ای کاند در جهان نگذارد آثار سرور
مر کب چوین تن بی یال و دم را بعد از آن
ساز قانون مصیبت از برای من کنید
جای در پای سریر عرش سای من کنید
اشک خونین را روان در ماجرای من کنید
نقش دیوار و در دولترای من کنید
دزخ و شان و شکوه کبریای من کنید
بر سریر و مسند و چتر و لوای من کنید
بر در آرید و بجای باد پای من کنید

من خود از قطع امل کردم وداع جان خود
بر شما بادای هواداران که با یاران خود

بند هفتم

چون نشینید از من و ایام من یاد آورید
بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان
هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حقروان
هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب
هر کجا آرام گیرد سائلی در راه خیر
روز بازار سخا کایند بر در خاص و عام
خطبه من چون شد آخر هر کجا در خطبه ها
وز زمان عافیت فرجام من یاد آورید
پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید
از من و حقیقت احکام من یاد آورید
از من و از خلق خشم آشام من یاد آورید
از شتاب عزم بی آرام من یاد آورید
از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید
نام شاهی بشنوید از نام من یاد آورید

من ز گیتی میروم گیتی پناه من کجاست

حارس دین وارث تخت و کلاه من کجاست

بند هشتم

یارب آتشاه گران مقدار کی خواهد رسید
گشته کونه دست سرداران دهر از کار ملک
آنکه بیرون زد ز مهد غیبت کبری قدم
مرکز عالم که بیرونست از پرگار ضبط
از خزان مرگ من گلزار دین پرمهرده شد
گشته در مصر ارادت عشق را بازار گرم
از قدوم آن مسیحا دم نوید جان بتن
میرسد اما باین بیمار کی خواهد رسید

از فراقش میزند پر مرغ روحم در قفس

از زبان او سخن گویند با من یک نفس

بند نهم

وه که با خود بردم آخر حسرت دیدار او
وه که روزمرگ از دوری مداوایی نکرد
خارخار من بجا ماند از گل رخسار او
تلخی کام مرا شیرینی گفتار او

من که پرگار جهان از بهر او میداشتم
خواهد آوردن به جنبش خفتگان خاک را
گرد این مرکز ندیدم گردش پرگار او
چهره ریاسات منصور ظفر آثار او
حجت قاطع برای خصم دعوی دار او
دیده من گوهر ذات گران مقدار او
در جهان سالاری رای جهان سالار او
کاش چندان مهلتی بودی که یکدم دیدمی
وانچه چشم و گوش دوران انتظارش میکشید
هم بکیفیت شنید و هم باستقلال دید

بند دهم

یارب آن ظل‌هایون در جهان پاینده باد
پایه آن داور مسند نشین برجا نماند
وین زمان امن تا آخر زمان پاینده باد
سایه این خسرو خسرو نشان پاینده باد
خرگه مرفوع این غرش آستان پاینده باد
از برای پاس وی آن پاسبان پاینده باد
تا زمان دولت صاحب زمان پاینده باد
عهد استقلال این صاحبقران پاینده باد
کردی بکرنگی بآن گیتی ستان پاینده باد
وان سهیل برج عصمت نیز کاندربضبط ملک
دور استقرار آن نصرت قرین آمد بسر
محتشم ختم سخن کن بردعای جان شاه
کابزدش از فتنه آخر زمان دارد نگاه

من نتایج افکاره فی مرثیه اخیه صاحب الاجل الاکرم خواجه عبدالغنی

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد
مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی
نفاق پیشه سپهر ز کیندات فریاد
که تا قیامت از مرگ یاد خواهد داد
که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
که زره زره دهد خاک هستیم بر باد
نه مونس که کند در فنای من امداد
برد سلام بآن نخل بوستان مراد
در آب و آتش از تاب کو سموم اجل
نه مشفق که شود بر هلاک من باعث
نه قاصدیکه ز مرغ شکسته بال ویم

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
 نشان گمشده من بجو ز خرد و بزرگ
 بجلوه گاه جوانان پارسا چه رسی
 چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی
 برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
 سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
 زرخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد
 زروی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادرت ای نور دیده داده پیام

که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک
 تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان
 تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک
 بخاک خفته تو از تند باد فتنه چو سرو
 تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک
 گراز تو بگسلم ای نو نهال رشته مهر
 بیاد رفته من از آه خویش چون خاشاک
 و ر از پی تو تنازم سمند جان بعدم
 بشیخ کین رک جانم بریده باد چو تاک
 شبی نمیکند کز غمت نمیکند
 بر آتش دل خود سوختن چو ممکن نیست
 درین هوس بعث میکنم گریبان چاک
 ز ابر دیده بخوناب اشکم آلوده
 ز ابر بود که تو در زیر خالک باشی و من
 سیاه پوشم و بر سر کنم ز هاتم خاک

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من

چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من

چرا زباغ من ای سرو بوستان رفتی
 در یگانه من از چه ساختی دریا
 کنار من ز سرشک و خود از میان رفتی
 ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا
 چرا به مصر فنا بی برادران رفتی
 بشمع روی تو چشم قبیله روشن بود
 بچشم ز خم غریبی ز دودمان رفتی
 کمان نبود که مرگ تو بینم اندر خواب
 که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی
 ترا چه جای نمودند در نشیمن قدس

درین قضیه ترانست حسرتی که مراست
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق
اگرچه بادل پر حسرت از جهان رفتی
ترا چه غم که سوی روضه جهان رفتی
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کجائی ایگل گلزار زندگانی من
ز دیده تاشدی ایشاخ ارغوان پنهان
کجائی ای ثمر نخل شادمانی من
ز دیدن تاشدی ایشاخ ارغوان پنهان
بیا بین که فلک از غم جوانی تو
بیا بین که چه سان بی بهار عارض تو
خیال مرثیه‌ات چون کنم که رفته بیاد
اجل که خواست ترا جانستاندازره کین
چو در وفات نمرود چه لاف مهر زخم
ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری
ز پرسش همه کس پاکشید جز غم تو
چو مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود

چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

کجاست کلام دل و آرزوی دیده من
گزیده اندزمن جمله همدمان دوری
کجاست نور دو چشم رمد رسیده من
کجاست همدم یکتای برگزیده من
چو مرغ روح تو مرغ دل رمیده من
باهتمام تو جسم ستم کشیده من
غبار قبر تو اکنون آب دیده من
پراز نمک دل مجروح خون چکیده من
زبان بمژغ این کلک سر بریده من
طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
کجاست کلام دل و آرزوی دیده من
گزیده اندزمن جمله همدمان دوری
فغان که از قفس سینه زود رفت برون
امید بود که روز اجل رود در خاک
فغان که چرخ بصد اهتمام میشوید
زمانه بیتو مرا گو کباب کن کدشداست
سیاه باد زبانش که بی محابا راند
ز شور گل طلبد هر که بعد ازین جوید

چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده

زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

خط غبار تو در قبر شد غبار دریغ
شکفته شد گل حسرت درین بهار دریغ
فروغ روی تو در چشم اشگبار دریغ
روان بمر کب تابوت شد سوار دریغ
تگرگ مرگ بر آورد از آن دمار دریغ
ز خلق و خوی تو صد حیف و صد هزار دریغ
ز همزبانیت ای سرو گل عذار دریغ
ربوب از منت ای در شاه وار دریغ
بچشم زخم خسان ریختی ز بار دریغ
بحیله گرگ اجل ساختت شکار دریغ

گل عذار تو در خاک گشت خوار دریغ
بهار آمد و گل در چمن شکفت و ترا
بماند داغ تو در سینه یادگار و نماند
نکرده شخص تو بر رخس عمریک جولان
بهار عمر ترا بود وقت نشو و نما
ز قد و روی تو صد آه و صد هزار فغان
ز مهربانیت ای ماه اوج مهر افسوس
ترا سپهر ملاعب گران بها چون یافت
شکفته تر ز تو در باغ ما نبود گلی
تو کز قبیله چو یوسف عزیز تر بودی

دریغ و درد که شد در گس تو زود بخواب

گل عذار تو بیوقت شد بزیر نقاب

بسینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند
ز آهم آینه دیده در غبار بماند
دل ز داغ فراق تو چو لاله زار بماند
بدل بغم شد و در جان بیقرار بماند
بغیر طفل سرشگم که در کنار بماند
بدل جراحت آن تیر جان شکار بماند
ز نیش هجر تو بر سینه فکار بماند
مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
براه یک اجل چشم انتظار بماند
بنای فرقت ما و تو استوار بماند

فغان که بی گل رویت دلم فکار بماند
غبار خط تو تا شد نهان ز دیده من
ز لاله زار جهان تا شدی بیباغ جنان
ز بودن تو مرا شادئی که بود بدل
تو از میان شدی و همدمی نماند بمن
تو زخم تیر اجل خوردی از قضا و مرا
بهیچ زخم نماند جراحتی که مرا
تو رستی از غم این روزگار تیره ولی
اجل ترا بدیار فنا فکند و مرا
فغان که خشک شد از گریه چشم و تا بابد

طناب عمر ترا زد اجل به تیغ دریغ

کسست رابطه ما ز هم دریغ دریغ

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست
 کدام دجله که از اشک من نه چون دریاست
 مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات
 دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض
 شکسته بال نشاطم چنانکه تا بابد
 چو بحر بر سر ازان کف ز من که از کف من
 از آن بیانک هزارم که رفته از چمنم
 چو او برادر باجان برابر من بود
 بین برابری او بجان که تاریخش
 چه چاکها که ز هجر تو در دل من نیست
 کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
 کدام چاک که از جیب تا بابد من نیست
 مرا که بی مه رویتو دیده روشن نیست
 جز آشیان غم هیچ جانشین نیست
 دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
 گلی بیاد که در صحن هیچ گلشن نیست
 مرا ز دوریش امکان زنده بودن نیست
 بجز برادر باجان برابر من نیست

خبر ز حالت ما آن برادران دارند

که جان بیکدیگر از مهر در میان دارند

برادرا ز فراق تو در جهان چکنم
 قدم ز بار فراق تو شد کمان اما
 توان تحمل بار فراق کرد به صبر
 تب فراق توام سوخت استخوان و هنوز
 بجانم و اجل از من نمی ستاند جان
 ز جستجوی تو جانم بلب رسید و مرا
 بهم زبانیم آیند دوستان لیکن
 فلک زناله زارم گرفت گوش و هنوز
 هلاک محتشم از زیستن بهست اما
 محیط اشک مرا در غم تو نیست کران
 بدل چه سازم و باجان ناتوان چکنم
 جدل بچرخ مقوس نمیتوان چکنم
 ولی فراق تو باریست بس گران چکنم
 برون نمیرود از مغز استخوان چکنم
 درین معامله درمانده ام بجان چکنم
 نمیدهند براه عدم نشان چکنم
 مرا که با تو زبان نیست هم زبان چکنم
 اجل نمی نهدم مهر بردهان چکنم
 اجل مضایقه ای میکند در آن چکنم
 من فتاده در آن بحر بیکران چکنم

چنین که غرقه طوفان اشک شد تن من

اگر چو شمع نمیرم رواست کشتن من

مهی که یتوبر آمد درابر پنهان باد
گللی که یتو بروید بخاک یکسان باد
شکوفه‌ای که سراز خاک بر کند یتو
گللی که یتو پیوشد لباس رعنائی
درین بهارا گر سبزه از زمین بدمد
اگر سر نهد امسال تاج زر تو گس
اگر نه لاله بداغ تو سرزند از کوه
اگر نه سنبل ازین تعزیت سیه پوشد
اگر بنفشه نسازد رخ از طیانچه کبود
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت
اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان

من اینچنین گذرانم همیشه و تو چنان

ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا
زلال رحمت حق تا بود بخلد روان
اگر چه آتش یگانگی زدی بر من
در آفتاب غمم گر چه سوختی جانت
چو تلخکام ز دنیا شدی شراب طهور
نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب
دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو
چو رو بجانب جنت کنی زهر جانب

توید آیه طوبی لهم ترا بادا
روان پاک تو در جنت العلا بادا
ببحر رحمت حق جانت آشنا بادا
بسایه علم سبز مصطفی بادا
نصیب از کف پرفیض مرتضی بادا
ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
شفاعت علی موسی رضا بادا
بگوشت از ملک جنت این ندا بادا

که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش

یا و از کف حورا می طهور بنوش

قر گیب بند در و ثاء

ای فلک کز جو رو بیدادست و کین بنیاد تو عیش را بنیاد کندی وای از بیداد تو

زاتش هستی نشد روشن درین تاریک بوم
تیشه بیداد و ظلمت ریشه مخلوق کند
هر که راهستی صلا داد از تو مستأصل فتاد
طبع دهر بی وفا نسبت بارباب وفا
مهلت یکتن نداد از کودک و برنا و پیر
هر کجا گنجی که گنجور وجودش پاس داشت
شمع تابانی که دورانش نکشت از باد تو
پیش خالق میبندند اهل تظلم داد تو
بوده گوئی بهر استیصال خلق ایجاد تو
میبرد بیداد از حد لیک از امداد تو
مرگ بی مهلت که هست اندر جهان جلاد تو
شد بخاک تیره یکسان در خراب آباد تو

خاصه گنج مخزن عصمت که گنجور زمان

از کمال احتجابش خواند ناموس زمان

شمسه عالی نسب بانوی گردون احتشام
زبده ناموسیان دهر خان پرور که زد
سرو گل نکبت که بوی اوصاد در عهد
آنکه تا روز قیامت از فراق روی خویش
سرو طوبی قامت کوتاه عمر کم بقا
فارس گردون فتاد از پشت زین کان نازنین
زهره زهرا حسب بلقیس برجیس احترام
در ازل پرورد گارش سکه عصمت بنام
دایه را از غیرت عفت نمیزد بر مشام
صبح عیش و خرمی را بر قبایل ساخت شام
بی مراد نا امید مشگ بوی تلخ کام
کرد بر چوینه مر کب سوی گورستان خرام

بانگ ماتم غلغل اندر عالم بالا فکند

کاسمان نخل بلندی این چنین از پا فکند

هم پدر چون مهر تاج سروری زد بر زمین
شیره جان در تن همشیره ها شد زهر ناب
آتش افتد در جهان کز خامه آرد بر زبان
خانه تامل کرد روشن روی آن شمع طراز
وقت رفتن چشم پر حسرت چو بر هم مینهاد
آستین از کهکشان بر چشم ترماند آسمان
گرم بازاری ز شور الفراق و الوداع
هم برادر هم چو آتش گشت خاکستر نشین
کز شراب مرگ شد تلخ آن لب چون انگبین
سوز آن مادر که بیند مرگ فرزندی چنین
خاک صد غمخانه از اشک قبایل شد عجین
آتش اندر خشک و تر زد از نگاه آخرین
بر جهان افشاند چون آن پا کد امان آستین
کرد چون آن سرو نورس رقتن خود را یقین

بود انجام وداعش این سخن کای دوستان

چون ز فیض ابر نیسان سبز گردد بوستان

از من و سر سبزی بستان من یاد آورید
در گلستان چون نسیم از سنبل افشا ندغبار
چشم نرگس چون شود در فتنه سازی بی حجاب
سرو چون نازد بخوبی در بهارستان ناز
دامن گل در چمن بلبل چو آلاید باشک
جذبه خواهش چو بخشش را کند بازار گرم
من بخاک این عهد و پیمان می برم باشد شما
روزی از عهد من و پیمان من یاد آورید

آن شکر لب کاسمان از رفتش لب میگزید

این سخن میگفت و این حرف از قبایل میشنید

کای گلستان حیا حیف از گل رخسار تو
بی محل رفتی دریغ از سرو خوشترفتار تو
چرخ گر بهر تو شمشیر اجل میکرد نیز
کاش اول کار ما می ساخت آنکه کار تو
مرگ ایام جوانی با تومند پیکر نکرد
آنچه با ما میکند محرومی دیدار تو
نیست گوئی در فلک انجم که چشم ما را
گریه بر عمر کم است و حسرت بسیار تو
باغ پر گل بود یارب از چه اول مینهاد
رو بخارستان بی برگی گل بیخار تو
بود صد بازار از کالای هستی پر متاع
صدمه ناراج بر هم زد چرا بازار تو
از سپهر آتش افروز این گمان هرگز نبود
کاین چنین بیگه بر آرد دود از گلزار تو

پیچد آنکه در کفن سرو قصب پوش ترا

یکسر از خاک لحد پر سازد آغوش ترا

این چه وقت برگ ریز نخل نو خیز تو بود
این چه هنگام خزان حسرت انگیز تو بود
کشت زار بی نم ما از تو صد امید داشت
کز قبایل در خم موی دلاویز تو بود
رفتی و آویخت آن دلها بموئی روزگار
در دم آخر و داع وحشت انگیز تو بود
رستخیزی کز قیامش صد قیامت بیش خاست
وقت رفتن خیر باد نوحه آمیز تو بود
و آنچه بنخ عیش کند ای خسرو شیرین لبان
یال و دم پیریدن گلگون و شبدیز تو بود

اقربا دادند چون فرهاد ترك خورد و خواب
 جان شیرین داد اما آنکه پرویز تو بود
 از تو گیتی یکجهان خوبی بزیر خاک برد
 و آنچه حسن اندوخت عمری سیلی آمد پاک برد

حیف از آن رأی منیر و حیف از آن طبع روان
 حیف از آن عصمت که در زیر هزاران برده است
 حیف از آن عفت که غیر از باغبان نشنید کس
 حیف از آن پاک که میرفتند از اخلاص درست
 حیف از آن آئین محبوبی که از آینه نیز
 حیف از آن صورت که وقت حیرت نظاره اش
 حیف از آن پای نگارین که تقاضای اجل
 حیف از آن حسن مقال و حیف از آن حسن بیان
 حیف از آن آرایش او را جهان اندر جهان
 حیف از آن گلها که بودش بوستان در بوستان
 حیف از آن باکی که میرفتند از اخلاص درست
 حیف از آن آئین محبوبی که از آینه نیز
 حیف از آن صورت که وقت حیرت نظاره اش
 حیف از آن پای نگارین که تقاضای اجل
 حیف از آن حسن مقال و حیف از آن حسن بیان
 حیف از آن آرایش او را جهان اندر جهان
 حیف از آن گلها که بودش بوستان در بوستان

بالحد اندام گلغام ترا ایجان چکار

نکتهستان ترا با خاک گورستان چکار

زیر خاک ای معتدل سرو آن تن زیبا در ریغ
 خوابگاه از گور کرد آن پیکر پر نور حیف
 شد دفین در خاک آن گنج گران قیمت فسوس
 از کسوف مرگ که عالم برافتد نام وی
 نخل نوخیزی که بودش رسته از باغ بهشت
 آنکه بر حسن مقالش بلبلان راز شک بود
 و آنکه گردش صد پرستار از قبال بیش بود
 و اندر آغوش لحد آن قدو آن بالا در ریغ
 سرمه ناک از خاک گشت آن نرگس شهلا در ریغ
 شد چراغ قبر آن روی جهان آرا در ریغ
 آفتاب برج عصمت گشت ناپیدا در ریغ
 چون زجا برخاست افکندش سپهر از پا در ریغ
 تا ابد خاموش گشتش غنچه گویا در ریغ
 ماند در زندان محرومی تن تنها در ریغ

لجده نسل شریفش داشت يك در تيم

رفت و در دریای مخنت تا ابد کردش سقیم

تا که از گرد تیممی پاک سازد روی او
 تا که در ناز کمزاجیهای جانشوزش کند
 تا که افشانند بدالجوئی عبار از موی او
 ساز گاری بامزاج و همهری باخوی او
 در تسلی کاری خوی بهانه جوی او
 تا که وقت تند خوئی چاره سازیها کند

تا که هنگام نوازش کردن اطفال خویش که که اندازد نگه‌های طفیلی‌سوی او
از مصیبت گریه برپیر و جوان می‌افکند دیدن طفلان دیگر شاد در پهلوی او
وای کز سنگینی بار سرانده گشت سوده در عهد طفولیت سر زانوی او
که گمش بهر تسلی‌سوی قهروی برند تا دلش آرام گیرد یکنفس از بوی او

بر سر آن قبر پنداری بالفاظ سروش

از زبان حال آن معصومه می‌آمد بگوش

کی کسان من کنون بایکسان یاری کنید طفل مادر مرده را نیکو نگهداری کنید
آنکه خویش می‌خورد حالا غم بی‌مادری که گمش چون مادران از لطف غم‌خواری کنید
مرگ مادر بر دل طفلان بود بار گران حسب الله فکر این گرانباری کنید
چون عزیزان شما با طفل من خواری کنند قدر من یاد آورید و رفع آن خواری کنید
کودکان را از یتیمی نیست آزاری بتر ای نیکوکاران حذر از کودک آزاری کنید
چون یتیم بیکسان بر یکسی زاری کند اتفاقی بادل زارش در آن زاری کنید
در محل آه و زاری بر یتیمی‌های او از دم آتش‌ریزی واز دیده خونباری کنید

بود مادر تا بغایت مایه سامان وی

رفت مادر این زمان جان شما و جان وی

یارب آن معصومه باخیر النسا محشور باد مسندش بی‌نور اگر شد مرقدش پر نور باد
نیست فرمان آتش آوردن بنزدیک بهشت او ز پا تا سر بهشت است آتش ازوی دور باد
در مزارستان عام از پرتو همسایگی جسم پر نورش چراغ صد هزاران گور باد
کمال رحمت هر تحرك کز پی‌غفران کند آیتی از مغفرت در شأن او مستور باد
در جهانش آستین بوس آفتاب و ماه بود در جانش آستان روب آستین حور باد
از فراق قوم و خویش امروز اگر مغموم گشت از وصال حور عین فردا دلش مسرور باد
از جهان چون رفت با احسان خیر آن‌خیره ذکر خیرش در محافل تا ابد مذکور باد

محشوم شد قصه طولانی سخن کوتاه کن

بهر او حالا تشفع از رسول الله کن

وله فی مرثیه امام حسین بن علی علیه النجیة و الثناء

این زمین پر بلا را نام بدشت کربلاست
 این بیابان قتلگاه سید لب تشنه است
 این فضا دارد هنوز از آه مظلومان اثر
 این مکان بوده است روزی خیمه گاه اهل بیت
 کشتی عمر حسین اینجا بزاری گشته غرق
 اینک اینک قبه پر نور کز نزدیک و دور
 اینک اینک حایر حضرت که دروی متصل
 اینک اینک سده اقدس که از عز و شرف
 اینک اینک مرقد انور که صندوق فلک
 اینک اینک تکیه گاه خسرو والا سریر
 اینک اینک زیر گل سرو گلستان رسول
 اینک اینک خفته در خون گلبن باغ بتول
 این چراغ چشم ابرار است کز تیغ ستم
 این سرور سینه زهراست کز سم ستور
 این انیس جان پیغمبر حسین بن علی است
 این عزیز صاحب دلدل ابا عبدالمهست
 این حبیب ساقی کوثر وصی بیسر است
 این سرافراز بلند اختر که در خون خفته است
 این سپه سرو گزین کز پشت زین افتاده است
 این مه فرخنده طلعت کاین زمینش مهبط است
 این در رخشنده گوهر کاین مقامش مخزن است
 این دل آرام ولی حق امیر المؤمنین
 این گزین عترت حیدر امام المتقین
 ای دل پیدر آه آسمان سوزت کجاست
 ای زبان وقت فغان وی دیده هنگام بکاست
 گر ز دود آه ما عالم سیه گردد رواست
 کز حباب اشک ما امروز گردش خیمه هاست
 بحر اشک مادرین غرقاب بیطوفان چراست
 پرتو گیتی فروزش گمراهان را ره نماست
 زایران را شهر روحانیان در زیر پاست
 قدسیان را ملجاء و کروبیان را ملتجاست
 پیش او با صد هزاران درو گوهر بی بهاست
 کاستان روب درش راعرش اعظم مشکاست
 کز غم نخل بلندش قامت گردون دو تاست
 کز شکست او چو گل پیراهن حور اقباست
 هم چو شمعش با تن عریان سرازیر چندانست
 سینه پر علمش از هر سولگد کوب بلاست
 کز سنان بن انس آزرده تیغ جفاست
 کز ستور افتاده بی یاور بدشت کربلاست
 کز عروس روزگارش زهر در جام بقاست
 نایب شاه ولایت تاج فرق اولیاست
 جانشین شاه مردان شهنسوار لافناست
 قره العین علی چشم و چراغ اوصیاست
 بدره التاج شه دین تاجدار هل اتاست
 کامکار افت منی نامدار انماست
 پادشاه کشور دین پیشوای اتقیاست

لاله رنگ از خون فرق نور چشم مر تضاست
کز تأسف دشمنان را بر زبان و حسرت تاست
آری آری تعزیت را گرمی از صاحب عزاست
سرنگون از دوش دوران رایت آل عباسست
مهد خود در شام غم هم رنگ طفل اشک ماست
گونه که دارید آبی کاتش او را در قفاست
کمترین جای سگانش چشم آهوی خطاست
کز صفا هر خشت این آینه گیتی نماست
کاستین حوریان جارب این جنت سراسست
کافر صد ساله را چشم اجابت از دعاست
از خداوند امید رحمت و چشم عطاست
وز در آرز گارم گوش بر بانك صلاست
وز رسولم چشم خشنودی و امید رضاست
وز تودر خواهی مرادم در حریم کبریاست
وز تو مقصودم شفاعت پیش جدت مصطفاست
وز تو مطلوبم حمایت خاصه در روز جزاست
از پی يك قطره پویان بر لب بحر سخاست
بر در عجز و نیاز استاده بی برگ و نواست
وزره دورو درازش رود را این دولتر است
وز قبول تست حاصل آنچه او را مدعاست
جالس بزم گناه و را کبر رخ خطاست

با درین مشهد بحر مت نه که فرش انورش
دوست را گر چشم ازین حسرت نکند وای دی
مردم و جن و ملک ز آه نبی در آتشند
میشود شام از شفق ظاهر که بر بام فلک
طفل مریم بر سپهر از اشک کلک کون کرده سرخ
خاکسارانی که بر رود^۱ علی بستند آب
تیره گشت از رو بهان مأوای شیری کز شرف
ایدل اینجا کعبه وصل است بگشا چشم جان
زین حرم دامن کشان مگذرا گر عاقل نه ای
رتبه این بار که بنگر که زیر قبه اش
یا ملاذ المسلمین در کفر عصیان مانده ام
یا امیر المؤمنین از راندگان در گهم
یا امام المتقین از عاصیان اتم
یا معز المذنبین غرق کبایر گشته ام
یا شفیع المجرمین جرمم برونست از عدد
یا امان الخائفین اینجا پناه آورده ام
یا ابا عبد الله اینك تشنه ابر کرم
یا ولی الله گدای آستان محتشم
مدتی شد کز وطن بهر تو دل بر کنده است
دارد از در ماندگی دست دعا بر آسمان
از هوای نفس عصیان دوست هر چند ای امیر

چون غبار آلود دشت کربلا گردیده است

گرد عصیان گرز دامنش بیفشانی رواست

در منقبت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام)

السلام ای عالم اسرار رب العالمین
 السلام ای بارگاهت خلق برادر السلام
 السلام ای پیکر زایر نوازت زیر خاک
 السلام ای آهن دیوار تیغبت آمده
 السلام ای نایب پیغمبر آخر زمان
 شاه خیر گیر اژدر در امام بحر و بر
 ملک دین را پادشاه از نصب سلطان رسل
 بازوی عونت رسول الله را رکن ظفر
 هر که در باب تو خواند فصلی از فصل کلام
 بو تر ایت تا لقب گردیده دارد آسمان
 چون سگ کویت نهد پا بر زمین در راه او
 مایه تخمیر آدم گشت نور پاک تو
 آنکه خاتم را ید الله کرد در انگشت تو
 چون ید الهی که ابن عم رسول الله بود
 آن ید الله را که ابن عم رسول الله بود
 گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

ای بجز خیر البشر نگرفته پیشی بر تو کس
 فتنه را لشکر شکن سرفتنه را تارک شکاف
 چرخ را بر آستان پاسبانی التماس
 گر کند کهتر نوازی شاهباز لطف تو
 ورنه کند از مهتران عزت ستانی قهر تو
 همت لعل و زمرد در کنار سائلان
 خادمان صد گنج میبخشند اگر از مخزن
 آسمان از کهکشان و هاله بهر کلب تو
 پیشکاران بساط قرب را افکنده پس
 ظلم را بنیاد کن مظلوم را فریاد رس
 عرش را در بارگاهت پاسبانی ملتحمس
 بال عتقا ز عزت سایبان سازد مگس
 سدره در چشم الوالابصار خوار آید چو خس
 آنچنان ریزد که پیش سائلان مشت عدس
 خازنان زاندیشه جودت نمیگویند بس
 پیشکش آورده زرین طوق باسیمین مرس

روز کین از پردلی گردان نصرت جوی شد
 بار هستی بر شتر بندد عماری دار تو
 از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب
 از سپاه خود مظفر وار فردائی برون
 حمله آور چون شوی بر لشکر اعدا شود
 بر سر گردن کشان چون دست و تیغ آری فرو
 مرغ روح از شوق جان بازی نگنجد در قفس
 دل طپند در کالبد روئین تنان را چون جرس
 راه برگشتن بزیشت گم کند بیک نفس
 وز ملایک لشکر فتح و ظفر از پیش و پس
 حاملان عرش را نظاره حربت هوس
 وز زبردستی رسد ضربت ز فارس بر فرس

لافتی الا علی گویند اهل روزگار

ساکنان آسمان لاسیف الا زوال الفقار

ایکه پیغمبر مقام از عرش برتر یافته
 هم بلطف از مقام قاب و قوسین از خدا
 هم بیویت از گلستان ماوحی هر نفس
 چرخ کز عین سرافرازی رکابت کرده چشم
 مه که بر رخ دیده از نعل سم رخشت نشان
 نعل شبر نگت که خورشید سپهر دولت است
 نزد شهر علم از نزدیک عالم الغیوب
 نخل پیوندت که مثمر گشته از باغ نبی
 حامل افلاک رحم آورده بر گاو زمین
 طایر قدرت که پرواز گوی چرخ را
 آنکه زیر پای موری رفته در راهت نمرود
 آنکه بیمزد از برایت بوده یک ساعت بکار
 کاسه چوبین گدائی هر که پیش داشت
 و چه قدر است این که نور در گهت را پایه وار
 ز آسمان آسمان معراج دیگر یافتند
 مصطفی اسرار سبحان الذی دریافته
 شاه با اوحی مشام جان معطر یافته
 چشم خود را چشمه خورشید انور یافته
 تا ابد اقبال خود را سکه بر زر یافته
 چرخ از آن روی زمین را غرق زیور یافته
 چون رسیده جبرئیل از ره ترا دریافته
 بهر نسبت گوهر شیر و شبر یافته
 بر سر دشمن ترا چون حمله آور یافته
 گوی چو کان خورده ای از باد شهر یافته
 داید از جاه سلیمانی فزوتتر یافته
 کشور اجرا عظیما را مسخر یافته
 از کف دریای خاصیت کشتی زر یافته
 دست قدرت با گل آدم مخمر یافته

نور معبودی و آب و گل ظهورت را سبب

ز آسمان می آمدی میبود اگر آدم عزب

ای وجود اقدسست روح روان مصطفی
 گریخت هم نصیبت داد از چون گذشت
 بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است
 در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوند تست
 شمسه دین را درون حجره چون دارد مقام
 ای تو شهر علم را در آنکه در عالم نکرد
 سایه تیغ که پهلوی میزند در ساق عرش
 داد از فرعون دعوای الوهیت نشان
 گر نباشد حرمت شأن نبوت در میان
 من که باشم تا که گویم این زمان مدح تو
 این گمان دارم ولی کز دولت مداحیت
 با چنین حالی که من دارم عجب نبوداگر
 گوشه چشمی فکن سویم به بینائی که داد
 جانم از اقلیم آسایش غریب آواره ایست

مصطفی معبود را جانان تو جان مصطفی
 بعد بلغ انت منی از زبان مصطفی
 صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی
 میوه های جنت اندر بوستان مصطفی
 از نجوم سعد پر گشت آسمان مصطفی
 سجده در پایت نبوسید آستان مصطفی
 ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی
 جز تو هر کس شد ممکن اندر مکان مصطفی
 فرق نتوان کرد شأنت را ز شأن مصطفی
 آنچنانم من که حسان در زمان مصطفی
 هست نام من علی در خاندان مصطفی
 شامل حالم شود لطف تو ان مصطفی
 نر گشت را تازگی ز آب دهان مصطفی
 رحم بر جان غریم کن بجان مصطفی

تا دم آخر بسوی تست شاها روی من

وای جان من اگر آندم نه بینی روی من

ای سلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین
 در رکوع انگشتی دادی بسایل گشته است
 صد سخی زد سکه زربخشی اما کس نزد
 گشته تسبیح ملک آهسته هر که در نماز
 دامن گردون شود پر زر اگر تابد ازو
 راست چون صبح دوم روشن شود راه صواب
 روز رزم افکنند در سر پنجه خورشید رای
 سدره را از پایه خود انتهای اوج داد

وی ثنا خوان مصطفایت یا امیر المؤمنین
 مهر منشور سخایت یا امیر المؤمنین
 کوس سربخشی وراثت یا امیر المؤمنین
 بوده رازی با خدایت یا امیر المؤمنین
 گوشه ظل عطایت یا امیر المؤمنین
 رایت افرازد چو رایت یا امیر المؤمنین
 پنجه ماه لوائت یا امیر المؤمنین
 رفعت بی منتهایت یا امیر المؤمنین

که بچشم و هم میپوشد لباس اشتباه
 که بحکم ظن ستون عرش را دارد بپا
 چون بامرت برنگرددمهر از مغرب که هست
 یافت از دست ولایت فتح برفتح دیگر
 جان در آن حالت که از تن میبرد پیوند هست
 گرمکان بر تخت او ادنی کنی جای دهند
 عرش تا فرش سرایت یا امیر المؤمنین
 بارگاه کبریات یا امیر المؤمنین
 گردش گردون برایت یا امیر المؤمنین
 دست در جبل ولایت یا امیر المؤمنین
 آرزومند لقایت یا امیر المؤمنین
 انس و جان کانجاست جایست یا امیر المؤمنین

حق شناسان گریب دست آرند معیار ترا

حد فوق ما سوی دانند مقدار ترا

ایکه دیوان قضا قائم بدیوان شماست
 گرید بیضا چه مه شد طالع از جیب کلیم
 آن ستون کرپشتی او قایمند ارکان عرش
 این ندامت گوی زنگاری که دارد متصل
 خوان روزیرا که قسمت بردو عالم کرده اند
 ازدها هائی کز عدو گنج بقا دارد نهان
 بنده پیرست کیوان کز کمال محرمی
 عقل اول کز طفیلش میرسد لوح و قلم
 هر که را کاریست بر دیوان خیر الحاکمین
 من مریض درد عصیانم که درمانم توئی
 صد شکایت دارم از گردون دون اما یکی
 گرد رین دور فلک شهری گدای محتشم
 تابع حکم خدا محکوم فرمان شماست
 پنجه خورشید را مطلع گریبان شماست
 در حریم کبریا رکنی ز ارکان شماست
 گردش از چوکان قدرت گوی میدان شماست
 مایه آن مانده یکریزه از خوان شماست
 چون عصا در دست موسی چو بدر بان شماست
 از پی پاس حرم بر بام ایوان شماست
 پیش دانا واپسین طفل دبستان شماست
 نیک چون روی رجوع او بدیوان شماست
 دردمند این چنین محتاج درمان شماست
 بر زبانم نیست چون چشم با حسان شماست
 محتشم را حشمت این بس کز گدایان شماست

دین من شاهان بذات تست ایمان داشتن

وین بدوران چنین کفر است پنهان داشتن

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام
 پیکرت گنج نجف نودت در گردون شرف
 ما برین در زایران کعبه اصلیم و هست
 در گهت را قبله ایم و روضهات را کعبه نام
 مرغ و رخت از شرف عنقای قاف احترام
 حج اکبر زان ما آنست و بس اصل کلام

گری یکی مانع نباشد گویم این بیت الحرم
 گر بقدر اجر بخشی دوستانرا منزلت
 و رزاعدا منتقم باشی بمقداری که بود
 اهل عصیان گر ترا روز جزا حامی میکنند
 گر گشائی از شفاعت بر گنه کاران دری
 خلق را گریکسرایمن خواهی از پیغام موت
 در جزای خصم اگر سرعت کنی نبود بعید
 دین پناها پادشاه ملک دین را بیش ازین
 بسکه صیاد زمان دام بلا گسترده است
 راست گویم هست از دست مخالف در عراق
 اهل کفر از آتش بغض عداوت پخته اند
 داوری پیش تو میآرند زیشان اهل دین

نیست در حرمت سر موئی کم از بیت الحرم
 باشد از تمکین سراسر عرصه دارالسلام
 نهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام
 قهر سبحانی کند تیغ جزا را در نیام
 بندد از رحمت خدادار های دوزخ را تمام
 وای بر پیک اجل گر کام بگشاید ز کام
 گر شود پیش از محل واقع قیامت راقیام
 میتوانی داد در تأیید حق نظم نظام
 یکرمان با اهل دل مرغ فراغت نیست رام
 بر بزرگان حسینی مذهب آسایش حرام
 از برای خفت اسلام صد سودای خام
 یاوری کن مؤمنان را یا امیر المؤمنین

ترکیب بند در مدح امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه التحية والثناء

میکشد شوقم عنان باد این کشش در ازدیاد
 تا شود تنگ عزیمت تنگ بر خنک مراد
 گر چو من افتاده ای زان جذبه آگاهم که او
 هودج خاک گران جنبش نهد بردوش باد
 ای عماری کش بزور میل او بازم گذار
 کاین عماری ساربان بر ناقه نتواند نهاد
 با توجه یار شو ای بخت و در راهم فکن
 کاین گره از کار من یک دست نتواند گشاد
 نی تحرک ممکن است و نی سکون از من که هست
 ضعفم اندر ازدیاد و شوقم اندر اشتداد
 چند چون بی تمشیت بی اعتماد است ای فلک
 از تو امداد از من استمداد و از بخت اجتهاد
 در چه وادی در سبیل رشحه بخش سلسیل
 دافع سوز جحیم و شافع روز معاد

شاه تخت ارتضا یعنی سمی مرتضی

سبط جعفر اشرف ذریه موسی الرضا

آفتاب بی زوال آسمان داد و دین نور بخش هفتمین اختر امام هشتمین

آنکه ساینده از برای رخصت طوف درش
 آنکه بوسند از شرف تا دامن آخر زمان
 وقت تحریر گناه دوستان او عجب
 به دفع ساحران چون قم باذن الله گفت
 تا بکار آید بکار زائران در راه او
 رشک آن گنج دفین کس خاک مشهد مدفن است
 سروران بر خاک پای حاجیان او جبین
 پادشاهان آستان روبان او را آستین
 گر بچنید خامه در دست کرام الکاتبین
 شیر نقش برده از جاجست چون شیر عرین
 هست دائم پشت خنک آسمان در زیرین
 از زمین تا آسمان است آسمان را بر زمین

ای معظم کعبه ات را عرش اعظم آستان

بر جناب اعظمت ناموس اکبر پاسبان

آنکه کار عاصیان از سعی خدام تو ساخت
 طول ایام شفاعت کم نبود اما خدا
 چون برم در سلک مخلوقات نامت را که حق
 کرد چون بخت بلند اقدام در تعظیم عرش
 آفتاب از غرقه خاور چو بیرون کرد سر
 آنکه خوان عام روزی میکشد از لطف خاص
 مغفرت طرح بنای عفو افکند از ازل
 مغفرت را کامران از رحمت عام تو ساخت
 بیشتر کار گنه کاران در ایام تو ساخت
 برترین نام های خویش را نام تو ساخت
 افسرش را حلیه بند از خاک اقدام تو ساخت
 روی خود روشن ز نور شرفه بام تو ساخت
 انس و جان را برین خوار خوان انعام تو ساخت
 لطف غفارش تمام اما با تمام تو ساخت

در تسلی کاری ذات شفاعت خواه تو

مغفرت را بسته حق در کار بر درگاه تو

ای نسیم رحمت برقع کش از روی بهشت
 بوی مهرت هر که را ناید زذرات وجود
 جای آن کافر که در میزان نهندش حب تو
 گر نباشد در گفت جام سقیم ربهم
 رحمت گردل بجا بنداری دوزخ نهد
 پیش از این مدح ایشه همت بلند ان جهان
 حالیم پیوسته سوی خود اشارت میکنند
 عاصیان از جذب لطف روان سوی بهشت
 از نسیم مغفرت هم نشنود بوی بهشت
 دوزخی باشد که باشد هم ترازوی بهشت
 هیچکس لب تر نسازد بر لب جوی بهشت
 در دل افروزی زند پهلوی به پهلوی بهشت
 بود پایم کوتاه از طوف سر کوی بهشت
 حوریان دلکش پیوسته ابروی بهشت

بخت کو تا آیم و در آستان جا کنم

رو بجنّت پشت بر دنیا و ما فیها کنم

ای گدایان تو شاهان سریر سروری	بی نیاز این بردرت ناز این بشغل چاکری
وی بجار و بزرافشان روضه تراخا کروب	خسرو زرین درفش نور بخش خاوری
سکه حکمت نمایان تر زدند از سکه ها	داورت چون داد در ملک ولایت داوری
در ره دین نك علم منصور گشت آخر که یافت	منصب حکم نبوت بر امامت بر تری
وین امامت ورنه زین بستست بر رخس که عقل	همعنان می بیندش با رتبه پیغمبری
گر کمال احمدی لالم نکردی گفتمی	اکمل از پیغمبرانت در ره دین پروری
ای بیویت کرده در غربت طواف تربیت	جمله اصناف ملک با مردم حور و پری

چون بمن نوبت رساند بخت فرصت جوی من

حسبته لله دست رد هنه بر روی من

ای درست از صدق بیعت با تو پیمان همه	سکه دار از نقش نامت نقد ایمان همه
حال بیمارار غصیان است زار اما ز تو	یک شفاعت میتواند کرد درمان همه
رشحه ای گر ریزی ای ابر عطا بر بندگان	نخل آزادی بر آرد سر ز بستان همه
میگر یزد آفت از انس و ملک زانرو که هست	در زمین و آسمان حفظت نگهبان همه
سنگ رحمت در تر از وی شفاعت چون نهی	آید از کاهی سبک تر کوه عصیان همه
کارم آنکه راست کن شاها که از بار گناه	پشت طاقت خم کند شاهین میزان همه
برقد آن مرقد پر نور جان خواهم فشاند	ای فدای مرقدت جان من و جان همه

هر که جان خویش در راه تو میسازد نثار

تا ابد باقی بمهر تست با جانش چکار

در گناه هر که عفو تو خویش را بانی کند	ایمنش در ظل خویش از قهر ربانی کند
خواهد از اجر عبوری بردرت مور ذلیل	ایزدش شاهنشاه ملک سلیمانی کند
صد جهانباش بدر بانی رود هر پادشاه	کز پی در بانی ترک جهانبانی کند
گر کند عالم ضمیرت را بجای آفتاب	شام ظلمانیس کار صبح نورانی کند

نیست چون کینه ترا جز علم سبحانی محیط
دانش ترا گر گماری در مسائل بر عقول
عقل خائف زین نکرد آن رخس کز بیم منی
کاندر اوصاف تو زین بر ترسخن رانی کند

وهم بردل رفت و بر یک ناقه بست از خود سری

محمل شان تورا با هودج پیغمبری

ای تفوق جسته بر هفت آسمان جای شما
چرخ اطلس نیز شد مانند کرسی پر نجوم
چیست مار وین خم گردون دوال که کشان
نور گردون شد یکی صد بسکد بر افلاک برد
با وجود بی قصوری چون زر بی سکه است
میتواند ساخت همسنگ ثواب خاققین
صبح محشر هم نباشد در خمار آلوده ای
گر بود شام اجل مست تمنای شما

هر که در خاک لحد خوابد ازین می نشئه ناک

ایزدش مست می غفران بر انگیزد ز خاک

ای محیط نه فلک یک قطره پرگار ترا
کرده بازوی قدر در کفه میزان خویش
هر نفس با صد جهان جان بر تو نتواند شمرد
چون تصور کرده بازار خدا را کج روی
سوز جاوید هزاران دوزخ اندر یکنفس
تاک را افتاده تاب اندر رگ جان تا غنب
بیخ تاک از خاک کندی قهر ربانی اگر
اندکی مانع ندیدی حلم بسیار ترا

تا بتلیس غنب بادامت اندر خواب شد

خواب در چشم محبان تا ابد نایاب شد

ای وجودت در جهان آفرینش بی مثال
آفرین گوینده بر ذات جلیل ذوالجلال

خالق است این ز تو مخلوقی ولی از فوق و تحت
 بهر استدعای خدمت قدسیان استاده اند
 با وجود انبیا الا صف آرای رسل
 در سراغ مثل و شبهت بار تفتیش عبث
 جان فدای مشهد پاکت که پنداری بآن
 هم فضایش یا رب از هت ز فرط خرمی
 عرصه چون شد تنگ در مانحن و فیه آن به که من

از مکان بندم زبان و از مکن گویم سخن
 گرچه گردون را بیالا خرگه والا زدند
 جلوگاهت عرش اعلا بود از آن بارگاه
 در امامت هشتمین نوبت که مخصوص تو بود
 خاتمی کایزد بر آن نام ولی خود نگاشت
 گرچه در ملک امامت سکه یکسان شد رقم
 اینکه بر نقد طوافت سکه هفتاد حج
 دین پناها گرچه یکنوبت بنام بنده نیز

چشم آن دارم که دولت باز رود رمن کند

بار دیگر چشم امید مرا روشن کند

ای بشغل جرم بخشی گرم دیوان شما
 عاصیان را در تنت از مرده جانی نو که هست
 طبع گاه و کهر با دارند در قانون عقل
 پادشاهها آنکه فرمایند این نظم شد
 از سپهر طبع خویش و صد سخندان دگر
 آنچه خود کرده است در انشای این نظم بلند
 منکه تلقین های غیم همچو طوطی کرده است
 مغفرت را گوش بخشایش بفرمان شما
 دوزخ اندر حال نزع از ابر احسان شما
 دست امید گنه کاران و دامان شما
 یعنی آصف مسند جمجاه سلمان شما
 از ثنا آیات نازل گشت در شان شما
 کس نخواهد کرد از مدحت سرایان شما
 در پس آینه معنی ثنا خوان شما

گوش بر غیمیم که در تحسین نوائی بشنوم
از غریو کوس رحمت هم صدائی بشنوم

بس که در مدحت بلندست اهل معنی را اساس سوده بر جیب ثنایت دامن حمد و سپاس
جز ید قدرت ترازو دار نبود گر بفرض بار عظمت سر فرود آرد بمیزان قیاس
از صفات کبریائی آنچه دور از ذات تست نیست جز معبودی اندر دیده وقت شناس
یا شفیع المذنبین تا بوده ام کم بوده است درمن از شغل گنه بیکار يك حس از حواس
حالیا بردوش دارم بار يك عالم گنه در دو عالم بیش دارم از گناه خود هراس
محتشم را شرم می آید که آرد بر زبان آنچه من از لطف مخصوص تو دارم التماس
التماس اینست کز من عفو اگر دامن کشد وز پلاس عبرتم در حشر پوشاند لباس
عذر گویان از دلش بیرون بری اگر اه من
خار دامن گیر عصیان بر کنی از راه من

صد دعا و صد درود خوش ورود خوش ادا	کار دش رحمت فرو از بارگاه کبریا
هر یکی از عرش آمین گو رثوس قدسیان	هر یکی در عرش تحسین خوان نفوس انبیا
خاصه سلطان الرسل با اولیای خاص خویش	سیما شاه اسد سیما علی المرتضی
بعد از آن از اهل بیت آنشه ایوان دین	زهره زهرا لقب بنت النبی خیر النساء
پس حسن پرورده کلفت قتیل زهر قهر	پس حسین آزرده کربت شهید کربلا
باز با سجاد و باقر صادق و کاظم که هست	مقتدایان راز چار ارکان بر این چار اقتدا
پس نقی و عسکری بن آن مهی کز شش جهت	میکنند از نورشان خلق جهان کسب ضیا

قصه کوتاه آن درود و آن دعا با دا تمام

بر تو با تسلیم مستثنای مهدی و السلام

خاتمه مرثی و مناقب

بخش غزلیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوان‌ها از حفظ تو تعویذی در گردن ایمانها مقصود من گمره از طی بیابانها غارت گر عشق تو در قافله جان‌ها این کشتی بی لنگر پرورده طوفان‌ها حاشا که بود در هم ز آرایش دامن‌ها</p>	<p>ای گوهر نام تو تاج سر دیوان‌ها در و رطه کفر افتد انس و ملک اربود ای کعبه مشتاقان دریاب که بر ناید جان رخس طرب تازد چون ولوله اندازد شد در ره او جسمم با آنکه ز خوبان بود آن ابر کرم کز فیض مشتاق خطا شو نیست</p>
--	---

چون محشتم از دردش می‌کاهم و می‌خواهم

رنجوری خود در خود مهجوری درمان‌ها

<p>در سجده فتادم که سمعنا و اطعنا ما حل له شارعنا فیه شرعنا الفرع رؤینا والی الاصل رجعنا من غیرک یا قرة عینی و قطعنا ضعف الفرغ الاکبر و یارب فرعنا لکن کسل الروح من الروح و قعنا</p>	<p>فرمود مرا سجده خویش آن بت رعنا ما دخل بخود در می‌دیدار نگریم بودیم ز ذرات بخورشید رخس نی روزی که دل از عین تعلق بتو بستیم در زاریم از ضعف عمل پیش تو صدره در دار شفایت مرضی دفع نکردیم</p>
--	---

گر محشتم از غم علم عیش نگون کرد

انا علم البهجة بالهم رفعنا

<p>سلسله بگسلم ز پا عقل گریز پای را</p>	<p>حوصله کو که دل دهم عشق جنون فزای را</p>
---	--

کو دلی ودلیرئی کز بی رونق جنون
کو جگری وجرائی کز پی شور دل دگر
کو تهی و تهوی تا شده همنشین غیر
در الم ز بیغمی کو گل تازه ای کزو
تلخی عشق چون دگر پیش دلم نموده خوش
دیده بترك عافیت بر رخ تر کی افکنم
از دل خویش بوی این می شنوم که دلبری
مفتی عشقم اردهد رخت سجده بتی
صبر نما ندوقت شد کز همه کس بر آورد

باز فتاده در جهان شور که کرده محبتش

بلبل باغ عاشقی طبع غزل سراپرا

هرزه نقاب رخ مکن طره نیم تاب را
وصل تو چون نمیدهد درره عشق کام کس
کام که بوده در پیت گرم که مینماید
باد گران چها کند عشق که در مشارکت
عشق ز سینه چون کند تندی آمارا بدر
سحر رود بگرد اگر بند کند فسون گری
غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سرزند
ناز نگر که پای او تا برکاب میرسد
ناصح ما نمیکند منع خود از رخت بلی
طرح سفر دگر فکند آنمه وقت شد که من

زاغ چسان نهان کند بیضه آفتاب را
چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را
حسن فراست از رخت صورت اضطراب را
رشک دهد ز کوه کن خسرو کامیاب را
حسن بجنش آورد سلسله عتاب را
در قفس دو چشم من مرغ غریب خواب را
دخله چشم من اگر آب دهد سحاب را
دست زکار می رود حلقه کش رکاب را
دور بخود نمیرسد ساقی این شراب را
شب همه شب رقم زنم نامه بیجواب را

محبتش شکسته دل تا بتو شوخ بسته دل

داده بدست ظالمی مملکت خراب را

ای نگهت تیغ تیز غمزه غماز را
روز جزا تا رود شور قیامت بعرض
پشت بچشم تو گرم قافله ناز را
رخت یکعشوه ده چشم فسونساز را

نرگس مردم کشت ننگرداز گوشه‌ای
شعله بازار قتل پست شود گر کنی
حسن تو در گل نهاد پای ملک برفلک
چشم سخنگوی کرد کار زبان چون رقیب
دید که خاصان تمام آفت جان منند
یافت پس از صد نگه مطلب مخصوص خویش

تیز نگاهی بیزم پرده برافکند و کرد

پرده در محشتم نرگس غماز را

نشانده شام غمت گردد دل سپاهی را
پناه صد دل مجروح گشته کا کل تو
جز آن جمال که خال تو نصب کرده اوست
به نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش
دلی که جان دو عالم بیاد داده اوست
مرا ز وصل بس این سروری که همچو هلال
برای مهر و وفا کند کوهکن صد کوه
رو ای صبا و بان سرو پا کدامن گو

جهان ز فتنه چشمت پرست زانخم زلف

نما به محشتم ای گل گریز گاهی را

درهمی گرم غضب کرده نگاه که ترا
در پیت رخش که گرمست که غرق عرقی
میرسی مضطرب از گردده ای یوسف حسن
مینماید که قلبی زده ای یکتنه وای
تیره رنگست رخت یارب از آرایش طبع
کز پناهت نشدی پاس خدا ای غافل

شعله‌ای آتشی افروخته آم که ترا
عصمت افکنده در آتش بگناه که ترا
دهشت آورده دوان از لب چاه که ترا
در میان داشته آشوب سپاه که ترا
کرده آئینه خود رنگ سیاه که ترا
کوشش هرزه کشیدی به پناه که ترا

گر نه در محتشم آتش زده بیراهی تو

شده آه که بلند و زده راه که ترا

که بآن شربت آلوده لب آلوده ترا	گر به تکلیف لب جام بلب سوده ترا
که ز اندیشه دل بر حذر آسوده ترا	که بآن مایه جهل این قدرت کرده دلیر
که برخ برقع شرم این همه بگشوده ترا	که در آن نشئه ترا دست هوس سوده بگل
که در خانه عصمت بگل اندوده ترا	زده آن آب که بر خاک وجودت ایگل
سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا	که بفرمودن آن فعل تواضع فرمای
که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا	حزم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست

محتشم خوی تو میداند و از پند عبث

میدهد این همه درد سر بیهوده ترا

که دامن آشتی در قفاست جنگ ترا	شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا
که آتش غضب افروخته است رنگ ترا	که کرده پیش تواظهار سوز ما امروز
زیاده از سرموئی دهان تنگ ترا	مصوران قلم از مو کنند تا نکشند
ز بسکه بوسه زدن زخمهای سنگ ترا	زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش
چه باعث است بره دمبدم درنگ ترا	جریده گردن امشب گرت رفیقی نیست
بیاد بر دهد ای سرو نام و تنگ ترا	بمدعی پرو بالی مده که پروازش

ز حرف پر دلی محتشم پرست جهان

ز بسکه جای بدل میدهد خدنگ ترا

در پست شد مسخر من کشور بلا	تا همتم بدست طلب زد در بلا
چون مینهاد بر سر من افسر بلا	دست قضا بمژده کلاه از سرم بود
کاورد عشق بر سر من لشکر بلا	آندم هنوز قلعه مهدم حصار بود
نام بلا کشان تو در دفتر بلا	بر کوهکن ز رتبه مقدم نوشته اند
تا بنده بود بر سراو افسر بلا	تا بنده بود بی تو بد غ جنون اسیر
کاهد زمانه یکسر مو از سر بلا	تا هست کا کل تو بلا جو عجب اگر

مردیست مرد عشق که دایم چو محشتم

در یوزه مراد کند از در بلا

چو افکنده ببیند در خون تنم را	کنید آفرین ترک صید افکنم را
نیاید گر از دیده سیلی دهادم	که شوید ز آلودگی دامنم را
ور از خاک آتش علم بر نیاید	که هر شام روشن کند مدفنم را
بقانوس تن گر رسد گرمی دل	بسوزد بر اندام پیراهنم را
زغم چون گریزم که پیوسته دارد	چو پیراهن این فتنه پیرامنم را
مشرف کن ای ماه اوج سعادت	زمسکین نوازی شبی مسکنم را
ز دمه‌های بد گو مشو گرم قتل	بهر بادی آتش مزین خرمم را

نیم محشتم خالی از ناله چون نی

که خوش دارد او شیوه شیونم را

مالك الملك شوم چون زجنون هامون را	در روش غاشیه بردوش نهم مجنون را
گر نه آینه روی تو برابر باشد	آه من تیره کند آینه گردون را
گر تصرف نکند عشوه خوبان در دل	چه اثر عارض گلگون و قدموزون را
محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند	که بان دست تصرف نرسد مجنون را
نیست چون حسن تو بر تخته هستی رقمی	این چه حسن است بنام قلم بیچون را
آنچنان تشنه و صلم که کسی باشد اگر	تشنه آب بیکدم بکشد جیحون را

محشتم پای بسختی مکش از وادی عشق

گل این مرحله گیر آبله پر خون را

چودی ز عشق من آگه شد و شناخت مرا	باولین نگه از شرم آب ساخت مرا
بيك نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی	در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
بچنگ بیم رك جانم آشکار سپرد	ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور	بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا
سواد اعظم اقلیم عافیت بودم	خراب ساخت سواری به نیم تاخت مرا

من از بهشت فراغت شدم بدوزخ عشق که هر گز از خنکی آن هوا ساخت مرا

بدردمندی من کیست محتشم که الم

باهل درد نه پرداخت تا شناخت مرا

من از رخم غزالی شهسواری کرده‌ام پیدا	شکاری کرده‌ام گم جان شکاری کرده‌ام پیدا
زلیخا طلعتی را رانده‌ام از شهر بند دل	بد مضرد لبری یوسف عذاری کرده‌ام پیدا
زمام ناقه محمل نشینی داده‌ام از کف	بجای او بت توسن سواری کرده‌ام پیدا
ز سفته گوهری بگسسته‌ام سر رشته صحبت	در ناسفته گوهر نثاری کرده‌ام پیدا
مهی ز رین عصا به چون هلال از چشمم افتاده	بلند اختر سواری تاجداری کرده‌ام پیدا
کمند مهر گیسو تابداری رفته از دستم	ز سودا قید کا کل مشگباری کرده‌ام پیدا
گر از شیرین لبان حوری نژادی گشته از من گم	ز خویان خسرو عالی تباری کرده‌ام پیدا
دل از دست نگارینی بزور آورده‌ام بیرون	ز ترکان سمن ساعد نگاری کرده‌ام پیدا

درین ره محتشم گر نقد قلبی رفته از دستم

زر نو سکه کامل عیاری کرده‌ام پیدا

صبح آنکه داشت پیش تو جام شراب را	در آتش از رخ تو نشاند آفتاب را
مه نیز تافتد ز تو در بحر اضطراب	شب جام گیر و بر فکن از رخ نقاب را
ممنون ساقیم که بروی تو پاک ساخت	زان آب شعله رنگ نقاب حجاب را
ای تیر غمزه کرده بالماس خشم تیز	دریاب نیم گشته ز هر عتاب را
از هم سروتن و دل و جان میبرد و نیست	جز لشگر غمت سبب انقلاب را
در من فکند دیدن او لرزه وای اگر	داند که چیست واسطه اضطراب را
دیدیم چشم جادوی آن مه شبی بخواب	اما دگر بچشم ندیدیم خواب را
در گرم و سرد ملک نکوئی فغان که نیست	قدری دل پر آتش و چشم پر آب را

او میشود سوار و دل محتشم طپان

کو پردلی که آید و گیرد رکاب را

درخشان شیشه‌ای خواهم می‌رخشان درو پیدا چو زیبا پیکری از پای تا سر جان درو پیدا

صبا زان در چونای بدریده ام گوید چه بحر ست این
 سیه ابر است چشمم در هوای هاله خطبش
 چه گیرم پیش رویش باشدم هر دیده دریائی
 تنی از استخوان و پوست دارم دل درو ظاهر
 بر از جدول نماید صفحه آینه رویش
 که هر گاه باد نشیند شود طوفان درو پیدا
 علامتهای پیدا گشتن باران در و پیدا
 ز عکس چین زلفش موج بی پایان درو پیدا
 چو فانوسی که باشد آتش پنهان درو پیدا
 که درایم هست عکس آن صف مرگاز درو پیدا

کف پایش که بوسد محشم و ز خود رود هر دم

ز جان آئینه ای دان صورت بیجان در و پیدا

اگر دل بر صف مرگان سیاهی میزند خود را
 ز تابم میکشد اکثر نگاه دیر دیر او
 ندارد چون دل خود را یمن تاب نظر چندان
 گلی کز جنبش باد صبا آزرده میگردد
 مه نو سجدهای سهو میفرماید امشب
 سواری گرم قتل گشته و من منفعل مانده
 که تنها ترک چشمش بر سپاهی میزند خود را
 که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را
 چه بر شمشیر مردم کش نگاهی میزند خود را
 چرا بر تیغ آه بیگناهی میزند خود را
 بصورت بسکه بر طرف کلاهی میزند خود را
 که گیتی سوز برقی بر گیاهی میزند خود را

عناش محشم امروز میگیرم تماشا کن

که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را

بصد اندیشه افکند امشبم آن تیز دیدنها
 ز بس بر جستم در رقص دارد چون سپند امشب
 زبان زینها را فتد ز کار از بسکه آید خوش
 بر آرد خاصه وقتی کوی بیرون بردن از میدان
 در فک آفتابست آن تماشا پیشگان معجز
 از و بر دوز چشم ایدل کد بسیار آن گران تمکین
 بر آن حسن آفرین کاندن نمودش کرده است ایزد
 بد بقیه آهوانت گو که بسیار این چنین خود سر
 من و مشق سکون اندر پس زانوی غم زین پس
 در اثنای نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها
 بسویم گرم گرم از شست آن ناو کرسیدنها
 از آن بیباک در بد مستی آن خنجر کشیدنها
 عز یواز مردم آن چابک ز پشت زین خمیدنها
 بد بیند آن فغان در گرمی جولان کشیدنها
 سبک دست است در قلاب سپاهی دل در دیدنها
 هر آن دقت که ممکن بود در حسن آفریدنها
 مناسب نیست در دشت دل مردم چریدنها
 که پایم سوده تازانو بدی حاصل دو بدنها

بحکم ناقه چون لیلی ز محمل روی ننماید چه تابدد در دل مجنون ازین وادی بریدنها

جنونم محتشم دیدی دم از افسون به بندا کنون

که من عاقل نخواهم شد ازین افسون دمیدن ها

شوق درون بسوی دری میکشد مرا	من خود نمیروم دگری میکشد مرا
یاران مدد که جذبه عشق قوی کمند	دیگر بجای پر خطری میکشد مرا
از بار غم چو یکشنبه ماهی بزیر کوه	شکل هلال مو کمری میکشد مرا
صد میل آتشین بگناه نگاه گرم	دردیده تیز بین نظری میکشد مرا
من مست آنقدر که توان پای میکشم	امداد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب من بگسل محتشم که باز

دولت عنان کشان بدری میکشد مرا

بگو ای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را	سر کج افسران تاج سر زرین کالاهان را
مه محزون گدازان آفتاب مضطرب سوزان	شه آشفته حالان خسرو مجنون سپاهان را
توای سلطان خرم دل که از مشغولی غیرت	سر غوغای دیوان نیست خلوت: دست شاءان را
بخلو تگه چه بنشینی زدست حاجبان بستان	نهایی عرضهای سر بمهر داد خواهان را
چو چشم کم حجابان سوی خود بینی بیاد آور	نگه های حجاب آمیز پر حسرت نگاهان را
ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد	که بیرون آری از زندان حرمان پیگناهان را

مباش ای محتشم پر نا امید از وی که میباشد

غم امیداران گاه گاه امید کاهان را

برین در میکشند امشب جهان پیماسمندی را	سرعت میبرند از باغ ما سرو بلندیرا
غم صحرائیان دارم که غافل گیری گردون	به صحرا میبرد از شهر بند صید بندیرا
سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری	که باز از گریه ام در خنده دارد نوشخندیرا
سزاوار فراقم من که از خوبان پسندیدم	دل بیزار الفت دشمنی آفت پسندیرا
نمیگفتم که آن بیدرد با صد غصه نگذارد	بدرد بیکسی در کنج محنت دردمندیرا

دل از سینه خواهد جست بیرون محشتم تا کی

بود تاب نشستن در دل آتش سپندیرا

روزگاری که رخت قبله جان بود مرا / روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا

چند روزیکه بسودای تو جان میدادم / حاصل از زندگی خویش همان بود مرا

یاد باد آنکه بخلوتگه وصلت شب و روز / دل سرا پرده صد راز نهان بود مرا

یاد باد آنکه چو آغاز سخن میکردی / با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا

یاد باد آنکه چومیشد سرت از باده گران / دوش منت کش آن بار گران بود مرا

یاد باد آنکه بیالین تو شبهای دراز / پاسبان مردم چشم نگران بود مرا

یاد باد آنکه دمی گر ز درت میرفتم

محشتم پیش سگان توظمان بود مرا

گر بهم میزدم امشب مژه پرتم را / آب میبرد بیک چشم زدن عالم را

سوز دیرینه ام از وصل نشد کم چکنم / که اثر نیست درین داغ کهن مرهم را

آن پرچهره مگردست بدارد از جور / ورنه بر باد دهد خاک بنی آدم را

ای ترا شیردلی در خم هرموی بدبند / قید هرصید مکن زلف خم اندر خم را

بنشین در حرم خاص دل ایلدوست کدمن / دور دارم ز رخت دیده نامحرم را

باد در بزم غم نشئه ای از درد نصیب / که در آن نشد زشادی شناسم غم را

خواهی اکسیر بقا محشتم از دست مده

ساغر دمبدم و ساقی عیسی دم را

مبین بچشم کم ایشوخ نازنین ما را / گدای کوی توام همچنین مبین ما را

هنوز سجده آدم نکرده بود ملک / که بود گرد سجود تو بر جبین ما را

گذر بتربت ما یار کمتر از همه کرد / گمان بیاری او بود بیش ازین ما را

بدستیاری ما ناید آن مسیح نفس / اگر بود ید بیضا در آستین ما را

طیب ما که دمش پاس روح میدارد / چه حکمت است که میدارد این چنین ما را

نگین خاتم عشق است گوهر دل و نیست / بغیر حرف وفاقش آن نگین ما را

بلاگزینی ما اختیاری ما نیست
 گناه يك نفس آنمه بمجلس از مادید
 خدا نداده دل عافیت گزین ما را
 که بند کرد در آن زلف عنبرین ما را
 ز آه ما بگمانی قتاده بود امشب

بیار پیک نظر محتشم نهفته فرست

که قاطعان طریقند در کمین ما را

چو بر زندانیان رانی سیاست یاد کن ما را
 زبان شگوه بگشایم اگر بر خنجر جورت
 بگردان گرد سرو ز قید جان آزاد کن ما را
 ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را
 بر سوائی برون زین داری بنیاد کن ما را
 بیاو امتحانی نیز در پیداد کن ما را
 باین نیت که هر گز در نمائی شاد کن ما را
 غریبی را به بینی بر سر ره یاد کن ما را

ملولم از خموشی محتشم حرفی بگوازی

زمانی همدان ناله و فریاد کن ما را

کسی ز روی چنان منع چون کند ما را
 نشان ز عالم آوار کی نبود هنوز
 خدا برای چه داده است چشم بینا را
 که ساخت عشق تو آواره جهان ما را
 که نیست برك و نوا بلبلان شیدا را
 چو برقفا فکنی موی عنبر آسا را
 جسد بر عشه در آرد هزار رعنا را
 بدم زدن نگذارد کسی مسیحا را
 خدا دوا کند این درد بی دوا ما را
 که تیغ میدهد این ترك بی محابا را
 زغمزه دان گنه چشم بیگنه کش خویش

بهرزه لب مگشا پیش کس که نگشائی

زبان محتشم هرزه گوی رسوا را

شب که ز گریه میکنم دجله کنار خویش را
 میفکنم بیحر خون جسم نزار خویش را

بادسمند سرگشت برتن خاکیم رسان
 بر سردار چون روم بار تو بردل حزین
 در دل خاک از غمت آهی اگر بر آورم
 ای همه دم ز عشوهات ناو کغمزه در کمان
 گر نکشیدی آن صنم زلف مسلسل از کفم
 پاک کن از غبار من راه گذار خویش را
 در گذرانم از ثری پایه دار خویش را
 شعله آتشی کنم لوح مزار خویش را
 بهر خدا نوازشی سینه فکر خویش را
 بند بپا نهاد می صبر و قرار خویش را

محتشم از تو جذبه ای میطلبم که آوری

بر سر من عنان کشان شاهسوار خویش را

بر رخ پر عرق مکش سنبل نیمتاب را
 گر بچیا مقیدی بر قعی از حجاب کن
 سوخته فراق را وعده خام تر مده
 بیتو بحال مرگم و جان بعداب میکنم
 گشته حجاب عارضت زلف و نسیم بیخبر
 تادهد از تو جرأت من رخصت نیم بوسه ای
 در ظلمات گم مکن چشمه آفتاب را
 پرده رخ که پیش او باد برد نقاب را
 رسم کجاست دمبدم آیزدن کباب را
 بر سرم آی واز سرم باز کن این عذاب را
 آه کجاست تا کند بر طرف این حجاب را
 یک نفسک بخواب کن نر گس نیم خواب را

دی به نیاز گفتمت بنده تست محتشم

روی ز بنده تافتی بنده ام این عتاب را

جهان آرا شدی چون ماه و نشمودی بمن خود را
 بیا بر بام و بام من یک سخن زان لعل نوشین کن
 من از دیوانگی تیغ زبان با چرخ خواهم زد
 تو عاقل باش و بر تیغ زبان من مزین خود را
 بمن عهدی که در عهد از محبت بسته ای مشکن
 بید عهدی مگردان شهره ای پیمان شکن خود را
 در آغوش خیالت میطلبم حالم چسان باشد
 اگر بینم در آغوش تو ای نازک بدن خود را
 ورم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهایی
 تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را

کنم چون محتشم طوطی زبانیها اگر بینم

بگرد شکرستان تو ای شیرین دهن خود را

گشته در راحت غبار آلود روی زرد ما
میرسیم از گرد راه اینست راه آورد ما

در هوای شمع رویت قطره‌های اشک گرم دم‌بدم بر چهره می‌بندد ز آه سرد ما
بسکه از یاران همدردان جدا افتاده‌ایم گشته‌است از یک‌کسی همدرد ما همدرد ما
با گیاه شور پرور فرقت باران نکرد آنچه هجران کرد با جان بلا پرورد ما
گر عیاذالله از ما بر دلت گردی بود حسبتاً لله بیاد نیستی ده گرد ما
گرد از جمعیت دلها بر آرد بی درنگ چون ز گرد ره شود پیدا سوار فرد ما

دوش آن وحشی شمایل محتشم را دید و گفت

باز پیدا گشت مجنون بیابان گرد ما

که ز د بر یاری ما چشم زخمی اینچنین یارا که روزی شد پس از وصل چنان هجر چنین ما را
تو خود رفتی ولی باد جنون خواهد دواند از پی بسان شعله آتش من مجنون رسوا را
تو خود درود سفر کردی ولی صحرای سپر کردی بصد شیدائی مجنون من مجنون شیدا را
فرس آهسته ران کاندر پیت از پویه فرسوده قدمها تا بزانو گمراهان دشت پیما را
شب تاریک و گمراهان ز دنبال تو سرگردان برون آرزو سحاب برقع آن روی مه آسا را
خطر گاهیست گرد خرگشت از شیشه‌های دل خدا را بر زمین ای مست ناز آهسته نه پا را

چو میرد محتشم دور از قدرت باری چو باز آئی

بخاکش که گهی کت سایه گستر نخل بالا را

عجب گیرنده راهی بود در عاشق‌راییها نگاه آشنای یار پیش از آشنائیها
ز حالت بر سر تیر اجل در رقص می‌آرد دل نخجیر را هر نغمه زان ناولک سائیها
نیاری پای کم‌ایدل که خواهد کرد ناز او بجنس پر بهای خود خریدار آزمائیها
بجائی میرسد شخص هوس در ملک خود کامان که آنجا از وفا به مینماید بی وفائیها
درود یوار معبد هاست از حرف ظهور او که خواهد شد بر سوائی بدل آن نارسائیها
باین صورت که زادت مادر ایام دانستم که در عهد تو خواهد داد داد فتنه زائیها

چو دادی محتشم ویرا بخود راهی چه سودا کنون

ز دست تند خوئی‌پاش این انگشت خائیها

زلف و قدت راست ای بت سرکش چشم و رخت راست ای گل رعنا
 سنبل و شمشاد هندو چاکر نرگس و لاله بنده و لالا
 ساخته ظاهر معجز علت ز آتش سوزان چشمه حیوان
 کرده هویدا صنع جمالت در گل سوری عنبر سارا
 آتش آهم ز آتش رویت سیل سرشگم بیمه رویت
 این ز درون زد شعله بگردون وان ز برون شد تا بشریا
 محو ستاندند عابد و زاهد مست فتاندند را کعب و ساجد
 دوش که افکند در صف رندان جام هلالی شور عالالا
 وقت مناجات کر ته دل شد جانب گردون نعره مستان
 پرده دریدی گر نشیدی شمع حریقان بانگ سمعنا
 مایه دولت پایه رفعت نقد هدایت گنج سعادت
 هست در این ره ایدل کمره دانش دانا دانش دانا
 حسن از لرا بهر طلبکار هست ظهوری کز رخ مقصود
 پرده برافتد گر کند از میل وحش خیالی چشم بیالا
 محتشم اکنون کز کشش دل نیست گذارم جز بدر او
 پیش رقیبان همچو غریبان نیست بدادم جز بمدارا
 با چنین جرمی نراندم از دل ویران ترا اینقدرها جای درد دل بوده است ای جان ترا
 ساحری گویا که با چندین خطا چون دیگران راندن از چشم و برون کردن ز دل نتوان ترا
 از خدا بهر تو خواهم صد بلا اما اگر در بلائی بینمت کردم بلا گردان ترا
 نیستم راضی بمرگت لیک می خواهم چو خود از غم نا کس پرستی در تب هجران ترا
 آنچنان شوخی که خواهی داشت مردم را ببتنگ گر کنم در پرده های چشم خود پنهان ترا
 از لباس غیرتم غریبان نمیدیدی اگر میتوانستم که دارم دست از دامان ترا
 محتشم در غیرت این سستی که من دیدم ز تو
 بی تکلف میتوان کشتن بجرم آن ترا

بافسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را
 به نیکی میبری نامم ولی چندان بدی بامن
 باین خوشدل توان بودن که بهر مصلحت بامن
 گمانم بود کاخر آشنائی بر طرف سازی
 چو رنجانید یارانرا بجان نتوان نشست ایمن
 چو بلبل زان نکردم باز میل گلشن کویت
 بهر نوعی که بودای نوش لب بستی زبانم را
 که گم میخواستی از روی زمین نام و نشانم را
 نمائی دوستی و دوست داری دشمنانم را
 شدی بیگانه خوش‌خوشتا یقین کردی گمانم را
 خبر کن ای صبا زین نکته باری نکته دانم را
 که چون رفتم بزغان دادی ایگل آشیانم را
 اگر فرمان برد دل محتشم من بعد با خوبان

من و بیگانگی کین آشنائی سوخت جانم را

ای زدل رفته کهدی سوختی از ناز مرا
 کرده ام خوی بهجران چکنم نازا اگر
 باطل سحر مگر ورد زبانم گردد
 چشم از آن غمزه اگردوش نمی بستم زود
 چه کمر بسته ای ایگل که مگر باز کنی
 چون محالست که ناید ز تو جز بد مهری
 وصل من با تو همین بس که در آنکوش تار
 لنگر مهره طاقت مگر ایمن دارد
 دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا
 عشق طغیان کند و دارد از آن باز مرا
 که نگهدار داز آن چشم فسونساز مرا
 کار میساخت یکعشوه ممتاز مرا
 جیب جان پاره بآن غمزه غماز مرا
 مبر از راه بلطف غلط انداز مرا
 کتم افغان و شناسی تو با آواز مرا
 از سبکدستی آن شعبده پرداز مرا

ایره محتشم از تو زده لعل تو و گفت

که یک حرف چنین خام طمع ساز ترا

بعد هزار انتظار این فلک بیوفا
 وه که ز کین میکند هر بد و روزم سپهر
 رفتی و میآورد جذبه شوق ز پی
 با تو بگویم که هجر بامن بیدل چه کرد
 شد همه جا چون شبه بیتو بچشم سیه
 از خردم تا ابد فکر تو بیگانه کرد
 شهد و صالم چشاند زهر فراق از قفا
 با تو بزحمت قرین وز تو بحسرت جدا
 خاک مرا عنقریب همراه باد صبا
 روزی من گرشود وصل تو روز جزا
 چشم سیه روی من دید ترا از کجا
 این دل دیوانه گشت با تو کجا آشنا

وَه که ز همراهیت محتشم افتاده شد

بسته بند ستم خسته زخم جفا

چنین است اقتضا رعنائی قد بلندش را
 بدنبال اجل جانها دهند از شوق اگر آن بت
 اگر صیدش زشادی کم نکر دی دست و پارتی
 ملك ایمن نما ند بر فلک چون بر زمین آنمه
 که زیران او بیخود بر قص آرد سمنش را
 کند دنباله دام اجل پیچان کمندش را
 با استقبال يك میدان کمند صید بندش را
 کند ناوک فکن بازوی حسن زورمندش را
 که رسم خنده رفت از یاد لعل نوش خندش را
 در آئین غضب کوشید چندان آن گل خندان
 اگر قلب حقیقت هم بود ممکن محال است این
 که جنبد غرق الفت خاطر کلفت پسندش را

زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب من

هوای جالوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

حرف الباء

بزم پرفتنه از آن طرز نگاهست امشب
 دی گریبان در حسن مه کنعانی بود
 فتنه در خانه آن چشم سیاهست امشب
 از صفا تابده پنجه ماهست امشب
 پیش آن بت همه در رشته آهست امشب
 کار چشمش همه دزدیده نگاهست امشب
 فتنه از کیسوی او سلسله خواهست امشب
 دامن افشانی از آن طرف کلاهست امشب
 کاستان روب گدا دامن شاهست امشب
 نگه او اثر عفو گناهست امشب
 بزم پرفتنه از آن طرز نگاهست امشب
 دی گریبان در حسن مه کنعانی بود
 دوشم از عشق نهان هر گهر راز که بود
 بنظر بازی من گر نه گمان برده چرا
 بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام
 حسن را این همه بر آتش رخساره او
 میرسد یار کشان دامن و در بزم خروش
 بر چو من پر گنهی دم بدم از گوشه چشم

محتشم پیک نظر گر نه سبکپاست چرا

کوه تمکین تویی وزن چو کاهست امشب

رخش در غیر و چشم التفاتش در من است امشب
 بیتی کز غمزه هر شب دیگر را افکند در خون
 هزارش مصلحت در هر تغافل کرد دست امشب
 نگاهی کرد و دانستم که چشمش بر منست امشب

تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا که از طرز نگاهش فتنه را جان در تنست امشب
 شراب دهشتم دست هوس کوتاه میدارد ز نقل وصل کاندیرم خرم خرم است امشب
 کند بد گوئیم باغیرو من بازی دهم خود را که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب
 در اثنای حدیث درد من آنعارض افزودن برین کز عشقم آ که گشته و جوی روشن است امشب
 در آغوش خیالش جان غم فرسوده را با او حجاب اندر میان ناز کتر از پیراهنست امشب
 ز بزم ای شهنه مجلس خدا را برمخیزانم که نقد وصل دامن دامنم در دامنست امشب
 دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی

زیاس گوشهای چشم آ نصید افکن است امشب

خیالش را بنوعی انس در جان من است امشب که با این نیم جانها دو جانم در تنست امشب
 به صحبت هر کراخواند نهان آرد بقتل آخر مرا هم خوانده گویا نوبت قتل منست امشب
 بکف شمشیر و در سر باده چنداغیار را جوئی مرا هم هست جانی کز غرض خون خوردنست امشب
 ز بد مستی به مجلس دستم اندر گردن افکندی اگر من جان بر مصدخونت اندر گردنست امشب
 سری کز باده بودی بر سر دوش سرافرازان بهشیاری من افتاده را در دامنست امشب
 سرم کوبند اگر چون زر بهم باشد بمهر او که دل اسرار آنطرف عیار مخزنست امشب
 ز بزم دوست محروم از زبان خود شدم اما چها در باره من بر زبان دشمن است امشب
 از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف میدوزی هزارم سوزن الماس در پیراهن است امشب
 دمی بر محتشم پیمای دیدار ای ساقی

که زوقش جرعه خواه از باده مردافکن است امشب

و سلم نصیب شد ز مدد کاری رقیب	یاران مفید بود بسی یاری رقیب
در شاه راه عشق کشیدم ز پای دل	صد خار غم بقوت غمخواری رقیب
بیزاریش چو داد ز یارم برات وصل	من نیز میدرم خط بیزاری رقیب
از جام هجر یار چو سرها شود گران	ما هم کنیم فکر سبکساری رقیب
در دوست دشمنی من در مانده مانده ام	بیچاره از محبت ناچاری رقیب
ما را بسی مقرب دلدار کرده است	دور است این عمل ز علمداری رقیب

ترسم که عاقبت شود افسرده محشتم

بازار عشق ما ز کم آزاری رقیب

بر شکن طرف کله چون بفکنی از رخ نقاب
گفت امشب صبر کن چند آنکه در خواب آیمت
سهل باشد ملک دل ز بروز بر زاشوب عشق
دی که در من دیدن آن آفتاب آتش فکند
چون عنان گیرم سوار پیرا کز استیلای حسن
عشقا گریا کست در انجام صحبت میشود
جز من مظلوم کز عمر خودم بزار کیست
در میان بیم و امیدم که هر دم میکند
صبح صادق کن عیان بعد از طلوع آفتاب
صبر خواهم کردم من اما که خواهد کرد خواب
ملك ايمانرا نگهدارد خدا زین انقلاب
دیده آبی ز دبر آتش ورنه میگشتم کباب
میرود پیوسته صدا برو کمانش در رکاب
رسم معشوقان نیاز آئین عشاقان عتاب
آنکه آزارش گناه و کشتنش باشد ثواب
مرگی در کارم تعلل یار در قتل شتاب

دی سئوال بوسه ای زان شوخ کردم گفت نیست

محشتم حرف چنین را غیر خاموشی جواب

دیشبش در خواب دیدم بارخ چون آفتاب
بسته آتشپاره من تیغ و من حیران که چون
خانه هادر باد خواهد شد چه از دریای چشم
تا قضا بازار حسنت گرم کرد از دست تو
بحر اشک من که در طوفان دم از خون میزند
ریخت از هم پیکرم تا چند پی در پی مرا
آنچنان فرخ شبی دیگر نمی بینم بخواب
بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
خیمها بیرون زند خیل سرشگم چون حباب
آنقدر در آتش افتادم که افتاد از حساب
گر سحاب انگیز گردد خون بیار داز سحاب
ماه سیمائی چو سیماب افکند در اضطراب

محشتم مرغ دلم تا صید آنخو نخواره شد

صد عقوبت دید چون گنجشک در چنک عقاب

همچو شمع هست شبها بی رخ آن آفتاب
بسته شد از چار حدیر من در وصلش که هست
در زمین و آسمان دارند ز آب و تاب او
سرو کی گیرد بگلشن جای سروی کش بود
دیده گریان سینه بریان تن گدازان دل کباب
دل غمین خاطر حزین تن در بالا جان در عذاب
آب شرم آئینه رومه تاب خورشید اضطراب
پیرهن گل سر سمن رخ نستر خط مشگناب

تیره بختم آنقدر کز طالع من میشود
چون گرفتم دامنش مردم زناگامی که بود
مدعی از رشک برد چون نمر دامنش که بود
سر مبادم کز گمانهای کجمن آنسروز است

محتشم دارد بتی بیرحم کاندر کیش اوست

رحم ظلم احسان سیاست مهر کین گرمی عتاب

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین طناب
بود در خر گه نقاب افکنده و محجوب لیک
ی رات من بین که در جولانگش بوسیده ام
گر بکویش جا کنم بکشب سگش از طور من
قتل من کز عشق پنهانم به کیش یار بود
دور آخ ز دبزم آتش که آن میخواره داشت

محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق

بوددی تشویش امشب شورو امروز انقلاب

نامسلمان پسری خون دلم خورد چو آب
کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده است
شاهد عشق حریفیست که گریا بد دست
چهره هجر بخواب آید اگر عاشق را
لرزه بردست نسیم افتد اگر بر گیرد
تو که داری سر شاهنشهی کشور دل

محتشم را دم آبی چو ز تیغت دادی

دم دیگر بچشانش که ثوابست ثواب

نیست امروز شکست دلم از چشم پر آب
ریشه نخل وجودم نگذارد که بچشم
چو پر آشوب سوار یکد بشادی نرسید
دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب
آشیان گرم کند طایر وحشی وش خواب
فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش
 که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب
 تا خجالت ز سگانت تبرم بعد از قتل
 استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب
 گر بجرم نگهی بی گنهی سوختنی است
 بیش ازین نیز مسوزش که کبابست کباب
 محترشم بر در عزلت زن و از سرواکن
 صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

حرف التاء

حرف عشقت مگر امشب یکی سر زده است
 که حیا این همه آتش بگلت در زده است
 زده جام غضب آنغمزه مگر غمزده ای
 طاق ابروی ترا گفته و ساغر زده است
 شعله شمع جمالت شده برهمزده آه
 مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است
 خونت از غیرت اشک که بجوش است که باز
 گل تبخاله ز شیرین رطبت سر زده است
 میگذشتی وز میغ مژه خون میبارید
 که بحیران شده ای چشم تو خنجر زده است
 جیب جانثر ز من اندر خطر است آنکه چنین
 دامن سعی براه طلبت بر زده است
 حاجبت کرده کمان زه مگر از کم حذری
 داد جرأت زده ای قصر ترا در زده است
 خوش حریفیست که دروادی عشقت همه جا

خیمه با محترشم از لاف برابر زده است

رفته مهر از شکر در شکرستان تو کیست
 ماز دوریم مگس را ن مگس خوان تو کیست
 من ز سودای تو دیوانه صحرا گردم
 بندی سلسله زلف پریشان تو کیست
 نغمه سنج سر تیرت منم از یکسر تیر
 سینه آماج کن ناوک پران تو کیست
 من خود از زخم غمت میشکفانم گل داغ
 بسرشک آبدخیز مژگان تو کیست
 دامن آلاست ز اشک من معجون درودشت
 اشک بالای خود از گوشه دامن تو کیست

محترشم رانده بزم شده از نادانی

همدم انجمن آرای سخندان تو کیست

بارقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت
 در نزد آتش غیرت بدلم در زد و رفت

جست برقی و بجان طمع آتش زد و سوخت
آتشی سر زد و شد شمع طرب خانه دل
میزد او خود در صحبت چو من از بیصبری
خواستم در سر مستی شومش دامنگیر
آنکه ساغر زده از مجلس غیر آمده بود
آشکارا برخ خاکی من پای نهاد
ملفت گرچه به بسمل شدن صید نشد
گفتمش مرغ دلم راست بیارشته دراز
داغدار تو چنان ساخت که سوزش نرود
این بتر بود که نامد دگر آن آفت جان

که ره محتشم بیدل اتر زد و رفت
ایگل امروز اداهای تو بی چیزی نیست
خنده و سوسه فرمای تو بی چیزی نیست
میزند غیر در صالح بمن چیزی هست
و اندرین باب تقاضای تو بی چیزی نیست
میدهی پهلوی خاصان باشارت جایم
این خصوصیت بیجای تو بی چیزی نیست
من خود ایشوخ گنه کارم و مستوجب قهر
با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست
جنبش لعل شکر خای تو بی چیزی نیست
فاش در کشتن من گرچه نمیگوئی هیچ
پیش زلف سمن سای تو بی چیزی نیست
رنگ آشفتهگی از روی تو گر نیست عیان

محتشم زان ستم اندیش حذر کن کلامروز

اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست

دلت امروز بجا نیست دگر چیزی هست
سنبلت را سرما نیست دگر چیزی هست
آنکه دیشب بدمن گفت وزیز مش را ندی
از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست
طوطی نطق حریفان همه لال است و بکس
خلقت آئینه نما نیست دگر چیزی هست
بزم خالیست زنا محرم و از چهره راز
خاطرت پرده گشایست دگر چیزی هست
سخنت بامن و چشمت که سراپاست نگاه
بر من بیسرو پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفت این همه ناز است دگر چیزی نیست غمزه اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش ابروئی

ناز آن حور لقا نیست دگر چیزی هست

گوی میدان محبت سر اهل نظر است گرد این عرصه مگر دید که سردر خطر است

سینه تنگ پراز آه و تنگ پرده راز چون کنم آه که یک پرده و صد پرده در است

چو هنر سوز تو گر دود بر آرد ز جهان که بسوزی تو و دود از تو نخیزد هنر است

گشت دیر آمدن صبح و صالم گوئی که شب هجر مرا صبح قیامت سحر است

مژده ایدل که بقصد تو مهی بسته کمر که کمر بسته او صدمه زرین کمر است

غیر میرد بتو هر گاه قرینم بیند این چو فرخنده قران های سعادت اثر است

تیغ بر کف چو کنی قصد سر مشتاقان

بر سر محتشم آکز همه مشتاق تراست

کمر بکنی تو ایدل چو یار جانی بست طمع مدار که دیگر کمر توانی بست

بیزم وصل قدم چون نهم که عصمت او گشود دست و مرا پای کامرانی بست

دریکه دیده بروی دلم گشود این بود که عشق آمد و درهای شادمانی بست

گراز خمار دهم جان عجب مدار ایدل که ساقی از لب من آب زندگانی بست

رخ از دریچه معنی نمود آنکه بنواز میان حسن و نظر سدلن ترانی بست

شکست ساغر دل را بصد ملامت و باز بدست یاری یکعشوه نهائی بست

به نیم معذرتی آنهم از زبان فریب در هزار شکایت ز نکته دانی بست

چو کرد قصد نگه کار غیر ساخت نخست که چشم او بفریب از نگاهبانی بست

بعرض عشق نهان محتشم زبان چو گشود

میانه من و او راه همزبانی بست

چو ناز او بمیان تیغ دلستانی بست سر نیاز بقترک بدگمانی بست

بدست جنور چو داد از شکست عهد عنان بیاد طاقت ما عهد همعنانی بست

بیمهر هجر چو لشکر شکست کشتی جان اجل ز مرحمت احرام بادبانی بست

زیبای گرگ طمع دست حرص بند گشود
تو از طلب بهمین باش و لب میند که یار
توای سوار که بردی قرار و طاقت ما
بروی من تو در مرگ نیز بگشائی
گمند مهر چنان پاره کن که گر روزی
رقیب بار سکون بر در تو گو بگشا

که محتشم ز میان رخت کامرانی بست

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بیایت
غم که کرده خلل در خرام چابکت ایگل
سیاست که ز اظهار عشق کرده خموش
اشارت که سرت را فکنده پیش بمجلس
سفارش که ترا راز دار کرده بدینسان
گهی بصفحه رو زلف مینهی که بیوشد
گهی بسنبل مو دست میکشی که نگردد
تواز کجاو گرفتن بکوی عشق کسی جا
اگر نه جاذبه عاشقی بدی که رساندی
مناز کم ز نکویان سمند ناز که هستی

به محتشم که سگ تستراز خویش عیان کن

که چون جریده بآ نکوروی دود ز قفایت

باید آموزت مگر قانون الفت ساز نیست
مرغ دل کامد بسویت چون کنم ضبطش که هیچ
ای اجل چندا نکه خواهی کامرانی کن که هست
دشت پر صید و خطا در شست صید انداز نیست
کرده از بی اختیار یهای مستی امشب
بسکه دل گمگشته در نخجیر گاه دلبران
رشته ای بر پای این گنجشک نو پرواز نیست
مخزن رازی که خود هم محرم آن راز نیست
نیست گنجشکی که در چنگال صد شه باز نیست

عشوه میخواهد بآن بزم کشاند مو کشان ناز میگوید مرو زحمت مکش در باز نیست

محشتم فریاد میکن تا به تنک آرد که هست

داد زن چند آنکه گوش کس برین آواز نیست

بقصد جان من در جلوه آمد قد رعنایت بقرانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت

ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانیرا که ننشینم زبا تا جان دهم از مهر در پایت

توانم آن زمان در عشق لاف دردمندی زد که از درمان گریزم تا بمیرم در تمنایت

خوش آن مردن که بر بالین خویشت بینم و باشد اجل در قبض جان تن مضطرب من در تماشا ییت

چو روز مرگ دوزندم کفن بهر سبکیاری روان کن جانب من تاری از جسد سمن سایت

چو روی منکران عشق در محشر سیه گردد نشان رو سفیدیهای ما بس داغ سودایت

چه مردم کش نگاهست اینکه جان محشتم بادا

بلا گردان مژگان سیاه و چشم شهلایت

این چه چو گان سر زلف و چه گوی ذقن است این چه تر کانه قبا پوشی و لطف بدن است

این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست وینچه چشمست که با اهل نظر در سخنست

اینچه خالست که قیمت شکن مشك ختاست وینچه جعد است که صد تعبیه اش در شکنست

اینچه رخشنده عذار است که از پر تو آن آه انجم شرم شمع هزار انجمن است

اینچه غمزه است که چشم تو زیبا کی او مست و خنجر کش و عاشق کش مردم فکنست

وای بر جان اسیران تو گر دریابند از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص منست

محشتم تا بودت جان مشو از دوست جدا

کاین جدائی سبب تفرقه جان و تن است

پای یکی بعلت ادبار نا رو است رخس یکی بعرصه اقبال در دو است

در آفتاب وصل یکی گرم اختلاط قانع یکی ز دور بیکذره پرتو است

اما ازین چه غم که کهن دوستدار او در خاطرش نشسته تراز عاشق نو است

شطرنج غایبانه شیرین بکوه کن در دل بصد شکفتگی نرد خسرو است

زندان هجر او چه طلسمی است کاندران نه طاقت نشست و نه راه بدر رو است

اعجاز عشق بین که تمنای هندوئی باینده دار نام شهنشاه غزنو است

معلوم قدر دانه اشك تو محتش

جائی چنان که خرمن جانها بیکجواست

بامن بدی امروز زاطوار تو پیدا است	بد گو سخنی گفته ز گفتار تو پیدا است
هست آئینه نیرد لان صورت خوبت	این صورت از آئینه رخسار تو پیدا است
آن نکته سر بسته که مستی است یا نش	ز آشفته گی بستن دستار تو پیدا است
از خون یکی کرده امروز صبحی	از سر خوشی ز گس خونخوار تو پیدا است
ساغر زده می آئی و کیفیت مستی	از بیسر و سامانی رفتار تو پیدا است
داری سر آزار که تهدید نهانی	از جنبش لبهای شکر بار تو پیدا است
زدیده بهم بر زده ای خاطر جمعی	از درهمی طره طرار تو پیدا است

در حرف زدن محتش از حیرت آن رو

رفته است شعور تو ز اشعار تو پیدا است

دوستم با تو بهدیکه ز حد بیرونست	دشمنم نیز بنوعی که ز شرح افزون است
معنی دوستی از گفت و شنو مستغنی است	صورت دشمنی آن به که نگویم چونست
دامن عصمت گل چون دردا ز صحبت خار	اشك بلبل توان گفت چرا گلگونست
پای خسرو اگر از دست طمع در گل نیست	کوهکن تا کمر از گریه چرا درخونست
وادی رشك مقامیست که از بوالعجبی	لیلی آنجا بصد آشفته گی معجون است
دارد از دست رقیبان دلی از بیم دونیم	سك لیلی که ز حی پیک ره هامون است
بوالهوس راست ز خوبان طمع بوس و کنار	ورنه عاشق بهمین گفت و شنو ممنون است
ترسم آخر کندت عاشق و مقنون رقیب	فلک این نوع که بر رغم من محزون است

محتش بشنو در عذر جفاها مشنو

سخن او که يك افسانه و صد افسونست

گرچه بیش از حد امکان التفات یار هست	رشك هم چندانکه ممکن نیست باغیار هست
زخم نوک خار را با خود ده ای بلبل قرار	کاندرین بستان گل بیخار را هم خار هست

اضطرابم دارم معذور ای پری کانهجا که تو در ظهوری جنبش اندر صورت دیوار هست
 صبرم آنمقدار میفرما که میخواهد دلت گرزمان حسن میدانی که آنمقدار هست
 چند برما عرض عشق عاشقان خود کنی عشق اگر کم نیست ایگل حسن هم بسیار هست
 گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست
 تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

هلالی بودی اول صد بلند اختر هوا دارت کنون ماه تمامی ناتمامی آنچنان یارت
 بآب دیده پروردم نهالت را چه دانستم که برهری بصر بارد ثمر نخل ثمر بارت
 هنوزت بوی شیر از غنچه سیراب میآید که بود از شیرۀ جانم غذای چشم خونخوارت
 هنوزت دایه میزدشانه بر سنبل که من خود را نمیدیدم بحال خویش و میدیدم گرفتارت
 هنوزت نامرتب بود برتن جابه خوبی که جیمپاره بود از دست خوی مردم آزارت
 هنوزت طره در مردافکنی چابک نبود ای بت که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت
 هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه ای چندان که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت
 کمون کز پای تاسر در لباس عشوه و نازی ز عاشق در پس صد پرده پنهان است رخسارت

برون آتافشانده محتشم نقد دل و جان را

بیکنظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

آنچه هر شب بگذرد از چرخ فریاد منست و آنچه آتمه را بخاطر نگذرد یاد منست
 آنچه بر من کارها را سخت میسازد مدام بی ثباتی های صبر سست بنیاد منست
 عشق میگوید زمن قصر بلا عالی بناست هجر میگوید بلی اما بامداد منست
 میگریزد صید از صیاد یارب از چه رو دایم از من میگریزد آنکه صیاد منست
 من زدر بیرون و اهل بزم اندر پیچ و تاب کان پریرا چشم بر در گوش برداد منست
 امشب محروم ازو اما بسی شادم که غیر این گمان دارد که او در وحدت آباد منست

از شغف هر دم که نظم محتشم سنجید و گفت

آنکه خواهد گور خسرو کند قرها دمنست

کنون که خنجر بیداد یار خونریز است کجاست مرد که بازار امتحان تیز است

دلم ز وعده شیرین لبی است در پرواز
 زمن چه سرزده ای سرونوش لب که دگر
 منه فروزم ازین بار جور بر خاطر
 کشاکش رگ جانم شب دراز فراق
 باین گمان که شوم قابل ترحم تو
 که یاد کوهکنش به زوصل پرویز است
 سرت گران وحدیث کنایه آمیز است
 که پیک آه گران خاطر سبکخیز است
 ز سر گرانی آن طره دلاویز است
 خوشم که تیغ جهانی بخون من تیز است
 چو محتشم سخن از قامت کند بشنو
 که گاه گاه سخنهای او بانگیز است

نخل قدخم گشته که پرورده در دست
 صدساله وصال تو مرا میرسد ای ماه
 خاک که ز جولان سمندت شده برباد
 دل کر خرد و صبر و سکون صاحب خیل است
 منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست
 ایدل حذر از بادیه عشق که چون باد
 بارش دل پر خون و گلش چهره زردست
 گر مرهم هر خسته باندازه درد است
 کان زلف مشوش دگر آلوده گرد است
 از تفرقه عشق تو فرد است که فرد است
 عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
 سر گشته در آن ناحیه صد بادیه گرد است
 ای محتشم آن شمع بتانرا چه تفاوت
 گراشگ تو گرمست و گر آه تو سرد است

حسن که تابان ز سرا پای تست
 ناز که غارتگر ملک دل است
 غمزه که جادوگر مردم رب است
 جلوه که نخلی است ز بستان حسن
 عشوه که موجی ز محیط صفاست
 فتنه که او سلسله بند بالاست
 سحر کزو پنجه دستان قویست
 نطق که شمع لگن زندگی است
 جوهرش از گوهر یکتای تست
 مملکت آشوب ز بالای تست
 سرمه کش نرگس شهلای تست
 دست نشان قد رعنا ی تست
 غرق فنون از حرکت های تست
 بندی گیسوی سمن سای تست
 شانه کش زلف چلیپای تست
 زنده به لعل سخن آرای تست

محتشم خسته که مشت خس است

موج خور بحر تمنای تست

مهر که سرگرم مه روی تست	مشعله گردان سر کوی تست
مه که بود صیقیش آفتاب	آینه دار رخ نیکوی تست
سرو جوان با همه آزادگی	پیر غلام قد دلجوی تست
غنچه که گوئی دهنش گشته گوش	نکته کش از لعل سخنگوی تست
مشگ ختن کامده خاکش عبیر	خاک ره جعد سمن بوی تست
آهوی شیر افکن چشم بنان	تیر نظر خورده آهوی تست
مرغ دل محتشم خسته را	
خانه کمان خانه ابروی تست	

شب یلدای غم را سحری پیدا نیست	گریه های سحرم را اثری پیدا نیست
هست پیدا که بخون ریختنم بسته کمر	گرچه از ناز کی اورا کمری پیدا نیست
بکه نسبت کنمت در صف خوبان کانجا	از تجلی جمالت دگری پیدا نیست
نور حق ز آینه روی تو دایم پیدا است	اینقدر هست که صاحب نظری پیدا نیست
پشه سیمرخ شد از تربیت عشق و هنوز	طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
بس عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق	که رهم گم شده و راهبری پیدا نیست
شاهد یکسی محتشم این بس که زدرد	

مرده و بر سر او نوحه گری پیدا نیست

بعزم رقص چو آن فتنه زمین برخاست	بر آسمان ز لب غیب آفرین برخاست
ببزم شعله ناز بتان جلوه فروش	فرو نشست چو آن سرو نازنین برخاست
فکار گشت ز بس آفرین لب گردون	بقصد جلوه چو آن جلوه آفرین برخاست
کرشمه سلسله جنبان قید دلها گشت	ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
بلا به زود لب انبساط خندان شد	اگرچه دیر ز ابروی ناز چین برخاست
بآرمید گیش گر چه شد عزیمت رقص	ز جا نخاسته آرام از زمین برخاست

چو داد جلوه آشوب خیز دادو نشست

فغان ز محتشم واله حزین برخاست

ز انطره دل سوی ذقنت رفته رفته رفت
 پیش چو شمع اشک بتان قطره قطره ریخت
 من بودم و دلی و هزاران شکستگی
 گفتمی که رفته رفته چو عمر آیمت بسر
 رفتی بمصر حسن و نرفتمی ازین غرور
 جانرا دگر براه عدم ده نشان که دل
 در چه ز غمترین رست رفته رفته رفت
 صد آبرو در انجمن رفته رفته رفت
 آنهم بزلف پر شکنت رفته رفته رفت
 عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
 آنجا که بوی پیرهن رفته رفته رفت
 در فکر نقطه دهن رفته رفته رفت

ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار

آوازه‌ای که از سخت رفته رفته رفت

بی پرده بر آئی چو بصرای قیامت
 هنگامه بگردد چو خورد غلغله تو
 در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو
 در قتل من امروز مهر خوف مکافات
 بنشین و معجبان لب عشاق که کم نیست
 پرورده تفتنده بیابان تمنا
 خلد از هوس آید بتماشای قیامت
 بر معرکه معرکه آرای قیامت
 روید همه شمشیر ز صحرای قیامت
 کاین داوری افتاد بفردای قیامت
 غوغای قیام تو ز غوغای قیامت
 جنت شمرد دوزخ فردای قیامت

فرداست دیوان محتشم از دست تو در حشر

با صد تن عریان همه رسوای قیامت

بسکه مجنون القتی با مردم دنیا نداشت
 حسن لیلی جلوه گرد در چشم مجنون بود و بس
 دوش چون پنهان ز مردم میشدی مهمان دل
 ای معلم هر جفا کان تند خو کرد از تو بود
 شد با ظهار محبت قتل من لازم براو
 بردل ما صد خدنگ آمد ز دستش پید ریغ
 از جدائی مرد و دست از دامن صحرا نداشت
 ظن مردم اینکه لیلی چهره زیبا نداشت
 دیده گریان شد که او هم خاند تنها نداشت
 پیش ازین گرداشت خوی بدولی اینها نداشت
 ورنه تیغ اوسر خونریز من قطعاً نداشت
 آنچه می آید ز دست او دریغ از ما نداشت

محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید

خواست حرفی گوید از یاری ولی یار نداشت

امشب دگر خریف شرابت که بوده است تا روز پرده سوز حجابت که بوده است
 آندم که دور گشته و ساقی تو بوده ای پیشت که گشته مست و خرابت که بوده است
 جنبیده چون لب تو بمستانه حرفها لذت چش سئوال و جوابت که بوده است
 دوری که اقتضای غضب کرده طبع می شیدای سر خوشانه عتابت که بوده است
 دوری دگر که کرده شالین زبان ترا مدهوش بیخودانه خطابت که بوده است
 بیداریت سحر چو ز کف داد اختیار مشغول پاس بستر خوابت که بوده است

چون محشم نبوده بگرد درت دوان

مخصوص خدمت از همه بابت که بوده است

باز این چه زلف از طرف رخ نمودن است باز این چه مشگ بر ورق لاله سودن است
 باز این چه نصب کردن خالست بر عذار باز این چه داغ بردل عاشق فزودن است
 دل بردن چنین ز اسیران ساده دل گوهر بحیله از کف طفلان ربودن است
 در ابتدای وصل به هجرم اسیر ساخت وصلی چنین بهشت بکافر نمودن است
 روشن ترین غرور و دلیل تکبرش آن دیر دیر لب بتکلم گشودن است
 سر ازل ز پیر مغان گوش کن که آن بهتر ز حکمت از لب لقمان شنودن است

در عشق حالتی بتر از مرگ محشم

دور از وصال دلبر خود زنده بودنت

ای پری غم نیست گرمثل منت دیوانه ایست هر گلی را بلبل هر شمع را پروانه ایست
 مرغ دل کرد لب و خال تو میگردد بلی هر کجا مرغ نیست سرگردان آب و دانه ایست
 جان فدای گوشه آنچشم مخمورانه باد کز قفای هر نگاهش ناز محبوبانه ایست
 باده ای کاین هفت خم در خود نیا بد ظرف آن پیش دست ساقی ما در ته پیمانه ایست
 درد و غم یکسر بما پیمای که از محنت کشان شیر خوار مرد خالی کردن خمخانه ایست
 خورد سالی را گرفتارم که در آداب حسن یوسف مصری بر او طفل مکتب خانه ایست
 دل که میجوید ره بیرون شد از چشم خراب مضطرب دیوانه سر گشته در ویرانه ایست

داستان محتشم بشنو دم از مجنون مزن

کاین حدیث تازه است و آن کهن افسانه ایست

نالہ چندان ز دلم راه فلک دوش گرفت	کہ مؤذن سحر از نالہ من گوش گرفت
عرش آن بار گرانرا سبک از دوش انداخت	خاک بیباک دلیر آمد و بردوش گرفت
کرد ساقی قدحی پر کہ کسش کرد نگشت	آخر آن رطل گران رند قدح نوش گرفت
آشنی کر همه ظاهر نظران پنهان بود	دیگ سودای من از شعله آن جوش گرفت
بادہ عشق از آن پیش کہ ریزد بجام	آتش نشئه آن در من مدهوش گرفت
سر نا گفتنی عشق فضولی میگفت	عقل صد بارہ بدن دان لب خاموش گرفت

هر کس آورد بکف دامن سروی زهوس

محتشم دامن آن سرو قبا پوش گرفت

روی تو کہ اختر زمین است	رشک مہ آسمان نشین است
قدت کہ بلای راستان است	کاهنده سرو راستین است
اندام تو زیر پیرهن نیز	سوزنده برگ یاسمین است
چشم سیہت بہ تیغ مژگان	گردن زن آہوان چین است
خال تو کہ هست نقطہ کفر	انگشت نمای اہل دین است
دشنام تو زان لبان شیرین	زہریست کہ غرق انگبین است
آن غمزہ کہ گرم چشم بندی است	بازی دہ عقل دور بین است
خاک در بندہ کمینت	تاج سر بندہ کمین است

در دیدہ محتشم خیالت

نقشی است کہ در تہ نگین است

چو ہجر راہ من تشنہ در سراب انداخت	سکون سفینہ بگرداب اضطراب انداخت
فلک ز بد مددیہا تمام یاران را	چو دست بست گلیم مراد را آب انداخت
زمانہ دست من اول بحیلہ بست آنکہ	ز چہرہ شاہد مقصود را نقاب انداخت
بہ جنبشی کہ نمود از نسیم کا کل او	ہزار رشتہ جان را بہ پیچ و تاب انداخت
گرقت محتشم از ساقی غمش جامی	کہ بوی او من میخوار مرا خراب انداخت

غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته است
در حضور تو و رسوای دگر غمزه مرا
هر نگاهت ز ره شعبده يك پيك نظر
جنبش گوشه ابروی تو در پهلوی غیر
در مزاج تو اثر کرده هوایی و مرا
نظر غیر که پاس نگهم میدارد
میتوان ساختن از دیده غماز نهان
غیر اگر جرعه‌ای از پند ندادست ترا

پیش تیرت دو دل امروز نشان ساخته است
از اشارات دوا برو دو زبان ساخته است
بدو اقلیم دل از سحر روان ساخته است
پردلی را هدف تیر و کمان ساخته است
سرعت نبض گمانی که از آن ساخته است
چهره راز مرا از تو نهان ساخته است
نیم نازیکه اسیر تو بدان ساخته است
سرت از صحبت یاران که گران ساخته است

غم عشق تو که خو کرده به جانهای عزیز

سخت بامحشم سوخته جان ساخته است

خواست غوغائی و زیبا پسری آمد و رفت
تیغ بر کف عرق از چهره فشان خلق کشان
طایر غمزه او را طلبیدم به نیاز
مدعی منع سخن کرد ولیکن بنظر
وقت را وسعت آمد شد اسرار نبود
قدمی رنجه نگردید ز مصر دل او

شهر برهمزده تاراج گری آمد و رفت
شعله آتش رخشان شرری آمد و رفت
ناز تا یافت خبر تیز پری آمد و رفت
در میان من و آنمه خبری آمد و رفت
آنقدر بود که پیک نظری آمد و رفت
بدیار دل ما نامه بری آمد و رفت

محشم سیر نجیدم گل رسوائی او

کاشنایان بسرم پرده دری آمد و رفت

زخم جفای یار که بر سیند مرهم است
کودک دل است و کوچه دو و لعب دوست لیک
پنهان گلی شکفته درین بزم کان فگار
شد مست و از تواضع بی اختیار او
ترسم برات لطف گدائی رسد به مهر
از گریه‌های هجر شکست بنای جان

از بخت من زیاده واز لطف او کم است
در قید اختلاط ز قید معلم است
خود را شکفته دارد و بسیار درهم است
در بزم شد عیان که نهان با که همدمست
کان لعل خاتمیت که در دست خاتمیت
موقوف يك نم دیگر از چشم پر نمست

هر صبحدم من و سرکوی بتان بلی شغلی است اینک که بر همه کاری مقدم است
 با این خصایل ملکی بر خلاف رسم باید که سجده تو کند هر که آدم است
 با غم که جان در آرزوی خیر باد اوست
 گفتار محتشم همه دم خیر مقدم است

اهشبا یشمع طرب دوست که همخانه تست هجر بال و پر ما بسته که پروانه تست
 من گل افشان کن کاشانه خویشم بسر شک که بخار مره جاروب کش خانه تست
 من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله ام که ز نو شهر بهم برزده دیوانه تست
 دل ویران من ای گنج طرب رفته بیاد دل آباد که ویران شده ویرانه تست
 من ز بزم ت شده از بادیه پیمایانم باده پیمای که در آن بزم به پیمانه تست
 من ز افسانه غم رفته بخواب اجالم تاز سر خواب که بیرون کن افسانه تست
 محتشم حیف که شد مونس غیر آن دلنار

که انیس دل و جان من و جانانه تست

چابکسواری آمد و لعبی نمود و رفت بی نی عقای آمد و صیدی ربود و رفت
 آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو ظرف مرا بآن می تند آزمود و رفت
 نقش دگر بتان که نمیرفت از نظر آن بت بنوک خنجر مرگان زدود و رفت
 تیریکه در کمان توقف کشیده داشت وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت
 حرفی که در حجاب ز گفت و شنود بود آخر بر مز گفت و بایما شنود و رفت
 از بهر پای بوس وداعی که رویداد رویم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت

افروخت آخر از نگه گرم آتشی

در محتشم نهفته بر آورد دود و رفت

بردردت کاینجا سیاست مانع از دامن است آنکه بی زنجیر در بند است فریاد من است
 آنکه میگردم دام از دور باش خشم و کین دور دور از بارگاه خاطرت یاد من است
 ای خوش آن مشکل که چون خسرو ندا ندخل آن طبع شیرین بشکفت کاین کار فرهاد من است
 دادن از روی زمین خاک بنی آدم بیاد کمترین بازیچه طفل پرزاد من است

در جهان خاکی که هرگز ترنگرد جز باشک گر نشان جویند از آن خاک غم آباد من است
آنکه پای مرغ دل می بندد از روی هوا طبع سحر انگیز وحشی بند صیاد من است
انس آن بد الفت پیمان کسل با محتشم
همچو پیوند طرب با جان ناشاد من است

بی تصرف حسن را در هیچ دل تاثیر نیست بی وقوف کیمیا گر نفع در اکسیر نیست
کلك مانى سحر کرد و بر دلی نهاد بند کانچه مقصود دل است از حسن در تصویر نیست
دست عشقت کز تصرفهای کامل کوتاه است هست دامن گیر من اما گریبان گیر نیست
شهر را کردن حصار و بر ظفر دادن قرار دخل در تسخیر میدارد ولی تسخیر نیست
قلعه دل سالم از کوتاه کمندیهای تست ورنه درامداد خیل حسن را تقصیر نیست
شاه عشقت با همه کامل عیارها زده سکه ای در کشور دل کایمن از تغییر نیست
بند نامضبوط و صید بسته قادر بر نجات صید بندایمن که پای صید بی زنجیر نیست
عشقت از معماری دل دور دارد خویش را این کهن ویرانه گویا لایق تعمیر نیست
از تو دارد محتشم دیگر شکایتها بلی

جمله را گنجایش اندر حیزت تقریر نیست

گرچه پای بندی عشق تو بی زنجیر نیست از گریزش نیز غافل بودن از تدبیر نیست
در تصرف کوش تا عشقم شود کامل عیار کانچه مسر از تو تواند ساخت جز اکسیر نیست
حسن افسون است و دل افسون پذیر اما اگر نیست افسون دم در افسون زده ای تاثیر نیست
صید را هر چند زور خود برون آرد ز قید در طریق ضبط او صیاد بی تقصیر نیست
پر برای مرهمی خوادم مکن کاندل دلم خارخاری هست اما زخم تیغ و تیر نیست
ز اعتماد آنکه در زلفت بیکتارم اسیر چندم آری در جنون این نار خود زنجیر نیست
سرمه خیل ستم را در دل من چون هنوز یکسر این کشور ترا در قبضه تسخیر نیست
صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار ایدل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست

در وصال اسباب جمع و محتشم محروم از او

وصلت معشوق و عاشق گوئیا تقدیر نیست

هر چند خون عاشق بیدل حلال نیست
جشنش امان يك نگهم بیشتر نداد
دی وقت راندن من از آن بزم بودمست
شاخ گلی و گرنه هنوز ای پسر کجاست
ماه نوی ولی بظهور تو از بتان
از يك هلال اگر چه نه ای بیشتر هنوز
حسن تراست زیر نگین صد جهان جمال
از سادگی دمی ز تو صد لطف میکنم
خود را بعدم بهر چه می افکنی بخواب
برداشتست بهر نثار تو چشم ما

در خون من گرفت آن خرد سال نیست
در حسن آدمی کش او اعتدال نیست
کامروز در رخس اثر انفعال نیست
سرویکه در ره تو سرش پایمال نیست
يك آفتاب نیست که در او زوال نیست
يك سینه نیست کز تو بر او صد هلال نیست
یکدل حریف این همه حسن و جمال نیست
خاطر نشان خود که ترا در خیال نیست
ز افسانه منت اگر امشب ملال نیست
چندان گهر که در صدف احتمال نیست

قدت هلال وار خمیده است در شباب

بر غیر عشق محتشم این حرف دال نیست

در ظل همائی که بر او میل جهانی است
در حسرت آن طایر بی بال و پر ما
پر گرم مران ای بت سرکش که براهت
بر تاب عنان خود ازین راه که در پی
مستغرق وصل است کسی از تو که او را
تمیز من و غیر حواله بنظر کن
گو قهر باغیار مکن بهر دل ما
آهسته خدنگی زدو از سینه گذر کرد

مرغان اولی الاجنحه را خوش طیران نیست
خوش دلشکن آهنگی و دل کاه فغان نیست
در هر قدم افتاده ز پا سوخته جان نیست
دیوانه بی دهشت گیرنده عنان نیست
از وصل و فراق تو نه سود و نه زیان نیست
کاندر رخ هر عاشقی از عشق نشان نیست
آن شوخ که در هر غضبش لطف نهان نیست
جنبش ده این تیرچه پر زور کمان نیست

طرز سخن محتشم از غیر مجوئید

کاین لهجه خاصی است که مخصوص زمانه است

خاطری جمع ز شبه آنکه تو میدانی داشت
کاینقدر حسن يك آدمی ارزانی داشت
حسن آخر برخ شاهد یکتای ازل
عجب آینه ای از صورت انسانی داشت

۱ - میخواند بگوید که عاشقان تو از بس با ناخن سینه خود را خراشیده اند شکل هزاران هلال در سینه آنان نمایانست

دهر کز آمدنت داشت باین شکل خبر
خنده ها بر قلم خوش رقم مانی داشت
و هم کافر شده حیران تو گفت آنرا نیز
که نه هر گز نکران گشت و نه حیرانی داشت
ماهر ا پاس تو در مشعله گردانی بست
مهر را بزم تودر مجمره سوزانی داشت
زود بر رخصت خود کلک پشیمانی راند
شام غیرت که دل از وی خط تر خانی داشت
خونم افسوس که در عهد پشیمانی ریخت
که نه افسوس ز قتل نه پشیمانی داشت

محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت

در جنون بسکه سر سلسله جنبانی داشت

گر با تو ام ز دیدن غیرم گزیر نیست
ور دورم از تو خاطر ام آرام گیر نیست
در هجر این چنینم و در وصل آنچنان
خوش آنکه هجر و وصل تو اش در ضمیر نیست
بیمار دل بترک تو صحبت پذیر نیست
اما بلاست اینکه نصیحت پذیر نیست
فرهاد رخم پرور چشم حقارتست
اما بدیده دل شیرین حقیر نیست
خسرو حریص تا ختن رخس شور هست
اما حریف ساختن جوی شیر نیست
در زیر خنجر اجلش شکر واجب است
صیدیکه او بقید محبت اسیر نیست

در سینه خار خار اشارات او بغیر

زخمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

منتظری عمر ها گر بگذاری نشست
آخر از آن ره براو گرد سواری نشست
هر که زدشت وجود خاست درین صیدگاه
بهر وی اندر کمین شیر شکاری نشست
گرد ترا چون رساند فتنه بمیدان دهر
هر که سرفتنه داشت رفت و بکاری نشست
غمزه زنان آمدی شاهسوار اجل
تیمغ بدست تو داد خود بکناری نشست
خون مرا گر چه داد عاشقی تو بیاد
هیچ ازین رهگذر بر تو غباری نشست
در قدح عشق ریز باده مرد آزمای
کز سر دعوی بزم باده گساری نشست

محتشم خسته را پر بره انتظار

چهره بخون شد نگار تا بنگاری نشست

آینه جان بجز آن روی نیست

سلسله دل بجز آن موی نیست

رخ اگر اینست که آن ماه راست
قد اگر اینست که آن سروراست
نکبت اگر نکبت گیسوی اوست
گرسخن اینست که او میکند
خوی بد از فتنه گریهای اوست
روی دیگر ماه و شان روی نیست
سرو سہی را قد دلجوی نیست
یکسر مو غالیه را بوی نیست
در همه عالم دو سخنگوی نیست
یار به از دلبر بد خوی نیست

محتشم از جان چو سگ کوی اوست

آه چرا بر سر آن کوی نیست

درین کز دل بدی بامن شکی نیست
چو نی یک استخوانم نیست در تن
بهر دردم که خواهی مبتلا کن
رموز ناله بلبل که داند
دل از دست طفلی ترک سر کرد
نه از غالب حریفیهای حسن است
در وارستگی در قلازم عشق
اگر مرد رهی راه فنا پوی
که خوبان را زبان بادل یکی نیست
که بر وی از تو زخم ناو کی نیست
که ایوب ترا صبر اند کی نیست
درین گلشن که مرغ زیر کی نیست
که بی آسیب تیغش تار کی نیست
که یک عالم حریف کودک کی نیست
میجو کاین بحر مهلك را تکی نیست
که سالک را ازین به مسلکی نیست

مرنجان محتشم را کو سگ تست

سگی کاندلر وفای او شکی نیست

حسن پری جلوه کرد دیو جنونم گرفت
منکه شب غم زدم بس خم از اقلیم عشق
خنجر جور توام سینه بنوعی شکافت
بهر رضای توام چرخ ز قصر حیات
هیچگه از جرم عشق گرم بخونم نگشت
عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد
ایدل بدخواه من مرده که خونم گرفت
تفرقه چونم شناخت حادثه چونم گرفت
کاب دو چشم از برون راه درونم گرفت
خواست بزیز افکند بخت نگویم گرفت
خوی تو در عاشقی بسکه زبونم گرفت
در خم من سالها داشت کنونم گرفت

محتشم از مردمان بود دل من رمان

رام پری چون شدم گرنه جنونم گرفت

چون دم جان دادم آهی ز جانان بر نخاست آهی از من سر نزد کز مردم افغان بر نخاست
 گریه طوفان خیز گشت و از سرم بر خاست دود باری از من گریه کم سرزد که طوفان بر نخاست
 گر چه شور شهسواران بود در میدان حسن عرصه تا ز آنمه نشد گردی زمینان بر نخاست
 دست و تیغ آن قبا گلگون نشد هر گز بلند بر سرگیری که مارا شعله از جان بر نخاست
 میرسد او را اگر جولان کند بر آفتاب کز زمین چون او سواری گرم جولان بر نخاست
 ناو کی نشست ازو بر سینه پر آتشم کاشم یک نیزه از چاک گریبان بر نخاست
 کشت در کوی رقیم یار و کس مانع نشد
 یک مسلمان محتشم زان کافرستان بر نخاست

آن شاه ملک دل ستم از من دریغ داشت صد نامه بیدریغ رقم زد بنام غیر
 وز کلک خویش یک رقم از من دریغ داشت اغیار را بعشوه شیرین هلاک کرد
 وز کینه زهر چشم هم از من دریغ داشت صد بار سرخ شد دم تیغش بخون غیر
 این لطفهای دم بدم از من دریغ داشت با مدعی که لایق بیداد هم نبود
 صد لطف کرد و یک ستم از من دریغ داشت من جان فشاندم از طمع بوسه ای براو
 او توشه ره عدم از من دریغ داشت

کردم گدائی نگهی محتشم ازو

آن پادشاه محتشم از من دریغ داشت

تیر او تا بسرا پرده دل مأوا داشت تا بچنگ غمش افتاد گریبان دلم
 خیمه صبر من دلشده را برپا داشت عقل دیوانه شدی گر بنمودی لیلی
 عاقبت دست ز دامان من شیدا داشت بسکه در سر کشی آنمه بمن استغنا کرد
 بهمان شکل که در دیده مجنون جا داشت دی بمجلس لبش از ناز نجسید ولی
 غیبت عشق مرا نیز باستغنا داشت از کمانخانه ابرو به تکلف امروز
 نرگش با من حیران همه دم غوغا داشت با خیالش دل من دوش شکایتها کرد
 تیر بر هر که زد از غمزه نظر بر ما داشت مدعی خواست که گوید بد من کس نشنید
 ورنه با آن دولب امروز شکایتها داشت شد نفس گیر ز غم خوش نفس گیر ادا داشت

محتشم بسکه در آن کوی بیپهلو گردید

دوش چون قرعه هزار آبله بر اعضا داشت

فغان که همسفر غیر شد حبیب و برفت	مرا گذاشت درین مملکت غریب و برفت
چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست	گشود لب به تبسم که یا نصیب و برفت
چو گفتمش که دگر فکر من چه خواهد بود	بخنده گفت که فکر رخ حبیب و برفت
چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت	نوید آمدنت گفت عنقریب و برفت
رقیب خواست که از پا در آردم او نیز	مرا نشاند بکام دل رقیب و برفت
نشست بر تنم از تاب تب عرق چندان	که دست شست ز درمان من طیب و برفت

ز دست محتشم آنگل کشید دامن وصل

گذاشت خواری هجران بعندلیب و برفت

بردوش آنقدر دل من بار غم گرفت	کاندر شباب قد من زار خم گرفت
بیطاق ابروی تو که طاق است در جهان	چندان گریست دیده که این طاق نم گرفت
تا ملک حسن بر تو گرفت ای صنم قرار	آفاق را تمام سپاه ستم گرفت
راه حریم کوی تو بر من رقیب بست	نا آشنا سگی ره صید حرم گرفت
لیلی اگر چه شور عرب شد بدلبری	شیرین زبان من ز عرب ناعجم گرفت
در ملک جان زدند منادی که الرحیل	سلطان حسن یار چه از خط چشم گرفت
میخواستیم بدوست نویسم حدیث شوق	آتش ز کوی سخنم ز قلم گرفت
عید است و هر که هست بتی را گرفته دست	امروز نیست بل من این است ای صنم گرفت

ملک سخن به که زبانتان گذاشتند

یار و کوی به تیغ زبان محتشم گرفت

شهر یار من مرا باست هجران کرد و رفت	شهر یار من ز هجران خوش نشان کرد و رفت
وقت رفتن یار تیغ غمزه بر زهر آب ناز	وان نگه کردن مرا صد رخ نه در جان کرد و رفت
من فکندم خوشی از زخا کسادی در رهش	او ز استغنا مرا با خال یکسان کرد و رفت
تغایر از چشمم چو همشدم با نگاره آخرین	خاند چشمم مرا از گریه بدو بران کرد و رفت

روز اقبال مرا در پی شب ادا بار بود کز من آن خورشید تا بان روی پنهان کرد و رفت
 باد یارب در امان از درد بیدرمان عشق آنکه دردم داد و نومیدم ز درمان کرد و رفت
 دوزخی تا بنده شد بهر عذاب محتشم
 دوش کان کافر دلش تا راج ایمان کرد و رفت

گفتمش تیر تو خواهد بدل زار نشست بفرست سخنی گفتم و بر کار نشست
 صحبتی داشت که آمیخت بهم آتش و آب دی که در بزم میان من و اغیار نشست
 غیر کم حوصله را بار دل از پای نشاند لله الحمد که این فتنه بیکبار نشست
 سایه پرورد بلا میشوم آخر کامروز بر سرم مرغ جنون آمد و بسیار نشست
 هر که چون شمع بیالین من آمد شب غم سوخت چندان که بروز من بیمار نشست
 پشت امید بدیوار وفای تو که داد که نه در کوچه غم روی بدیوار نشست
 محتشم آن کف پا از مژمات یافت خراش

گل بیخار شد آزرده چو باخار نشست

چون تو سروی در جهان ای نازنین اندام نیست صد هزاران سرو هست اما بدین اندام نیست
 حله جنت نباشد لایق اندام تو ز آنکه در پیراهن حور این چنین اندام نیست
 گر قبا تر کانه پوشیدن چنین است ای پسر در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست
 گر چه هست از نازک اندامان زمین رشک فلک به ز اندام تو در روی زمین اندام نیست
 در گلستانیکه آن سرو میان باریک هست سرو را در دیده باریک بین اندام نیست
 قد اگر این است و اندام این و رعنائی تراست راستی در قد سرو راستین اندام نیست

محتشم فخلی کز و گلزار جانم تازه است

غیر ازین شیرین عذار یا سمین اندام نیست

با خط آن سلطان خوبا نرا جمالی دیگر است بسته هر موی او صاحب کمالی دیگر است
 نیست در بتخانه ما را غیر فکر روی دوست مادرین فکریم و مردم را خیالی دیگر است
 پیش رویت چون بیکدم جان ندادیم از نشاط هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگر است
 گر بود ما را دوعید از دیدنت نبود بعید ز آنکه هر طاقی زابرویت هلالی دیگر است

سك از آنكس به كه چون شد باغزالی آشنا باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد ز عشق

هر غزل از گفته او حسب و حالی دیگر است

نقد غمت كه حاصل دنیا و دین ماست	كنج خرابه دل اندوهگین ماست
یاد تو زود چون رود از دل كه مهرش	در اولین قدم نفس آخرین ماست
بر خاك در گهت چه تفاوت اگر نهم	سر بر زمین كه كوی بلا سر زمین ماست
از كینه جوئی تو شكایت كنم چرا	کز شوخی آنچه نیست بیاد تو كین ماست
از توسن هوس زازل چون پیاده ایم	رخش مراد تا باید زیر زین ماست
نور جبین مانه ز تاثیر طاعت است	داغی كهین ز لاله رخی بر جبین ماست
ای مرغ دل حذر كه خدنگ افكنی عجیب	از ابروان كشیده كمان در كمین ماست
در بزم او همیشه ملولم كه ناگهان	افتد بفكر او كه چرا همنشین ماست

تا میكنیم محتشم از لعل او سخن

ملك سخن تمام بزیر نگین ماست

داغ بردست خود آنشوخ چو در صحبت سوخت	غیر در تاب شد و جان من از غیرت سوخت
صورت شمع رخس بر در و دیوار کشید	كلك نقاش دل خلاق باین صورت سوخت
خواستم پیش رخس چهره بشویم بسر شك	آب در دیده ام از گرمی آن طلعت سوخت
غیر را خواست كند گرم زداش در من	هر یکی را بطریقی دگر از غیرت سوخت
ذوق كردم چو شب آمد بوئاق تو رقیب	كه مرادید بپهلوی تو و ز حسرت سوخت
شعله آتش سودای رقیب امشب	گشت معلوم ز داغی كه بان رحمت سوخت

محتشم یافت كه فهمیدی و خاطر خوش یافت

غیر كم حوصله چون داغ پی غیبت سوخت

گر چه قرب در گهت حد من مهجور نیست	گر با لطفم كه گهی نزد يك خوانی دور نیست
شمع مجلس در شب وصل تو سوزد من ز هجر	چون نسوزم كاین سعادت يكشبهه مقدور نیست
باتو نزدیكان نمیگویند درد دوریم	آری آری تندرستان را غم رنجور نیست

حور می‌گفتم ترا خواندی سگ کوی خودم سهو کردم جان من این مردمی در حور نیست
اینکه می‌سازیم بر خوان غمت با تلخ و شور جز گناه طالع نا ساز و بخت شور نیست
مو کبت رادل چو با خود می‌برد ای آفتاب تن چرا در سایه آن رایت منصور نیست

محشتم را محشتم گردان با کسیر نظر

کان گدا را چون گدایان سیم‌وزر منظور نیست

خط ز رخت سر کشید سر کشی ای گل بس است وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است
نخل تو شد میوه ریز از تو ندیدم بری جامه چو گل می‌درم صبر و تحمل بس است
در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را بر سر سرو قدت حلقه کا کل بس است
سایه ز خود گو بیر غیر تو گر خود هماست چتر همایون گل بر سر بلبل بس است
ناز نشاط افکنم غلغله در بزم انس از می نا بهم بگوش یکدوسه غلغل بس است

چند کشی محشتم بار تکبر ز خلق

پشت تحمل خمید عجز تنزل بس است

گلچهره‌ای که مرغ دلم صید دام اوست زلفش بنفشه‌ایست که سنبل غلام اوست
همسایه‌ام شده مه نو آنکه ماه نو فرسوده خشتی از لب دیوار و بام اوست
صیت سبک‌بازی من در جهان فکند سنگین دلی که سکه تمکین بنام اوست
در مرده جنبش آید اگر خیزد از زمین آن فتنه زمان که قیامت قیام اوست
هر چند نیست کار دل من بکام من من خوش‌دلم باینکه دل من بکام اوست
بر تافته است مدعیم دست اختیار از بسکه بازویش قوی از اهتمام اوست

محروم نیست از شکرستان او کسی

جز محشتم که طوطی شیرین کلام اوست

آهوی چشم بتان چشم ترانجیر است چشم صید افکن تو آهوی آهو گیر است
کرده تیر نگهت را سبک آهنگ بجان صف مژگان درازت که پر آن تیر است
رنبه عشق رقیب از نگهش یافته‌ای که ز نظاره او رنگ تویی تغییر است
تا خط یافته تحریر رخ ساده رخان پیش رخسار تو خطیست که بی تحریر است

کرده صد کار فزون در دل تو ناله من
درمهمات اسیران که بجان در گروند
چکند آنچه نکرد است همین تأثیر است
آنچه تقصیر مرا نیست ترا تقصیر است
محتشم کرد سراغ دل از آن سلسله مو
گفت دیوانگئی کرده و در زنجیر است

ترا بسوی رقیبان گذار بسیار است
تو از صفا گل بیخاری ای نگارولی
مرا بوسعت مشرب چنین بتنگ میار
ستم مکن که به نخجیر گاه حسن ز تو
بحد خویش کن ایندل سخن که چون تو شکار
بناز بار تمنای او بکش که هنوز
صبا به لطف برانگیز گردی از ره دوست
بگو بیا و بگردان عنان ز وادی ناز
هنوز چون مگس و مور ز آدمی و پری
بیک خزان مکن از حسن خویش قطع امید
برون منه قدم از راه دلبری که هنوز

چو محتشم برهت خاکسار بسیار است

از عاشقان حوالی آن خانه پر شده است
از خود نگشته است بکس آشنا دلی
تاره بجام خانه چشمم فکند عکس
از جرعه‌ای که ریخته ساقی بجام ما
رگهای جانم از گره غم بذکر هجر
عشاق را بدور تو از باده حیات
دارالشفای عشق ز دیوانه پر شده است
راه وثاقش از پی بیگانه پر شده است
این خانه از پری چو پر یخاند پر شده است
گوش فلک ز نعره مستانه پر شده است
چون رشتهای سجه صدرا نه پر شده است
قالب تهی فتاده و پیمانه پر شده است

گردد مگر بوصف تو مقبول اهل طبع

دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است

زان آستان که قبله ارباب دولت است محرومی من از عدم قابلیت است

چشمم ز عین بی بصری مانده بی نصیب
 رویم که نیست بر کف پایش بصد نیاز
 دوشم که نیست غاشیه کش درکاب تو
 دستم که نیست پیش تو بر سینه صبح و شام
 پایم ازین گنه که نه جاری براه تست
 گر دور چرخ مانعم از پای بوس تست
 بر من جفاست ورنه سلیمان عهد را
 زان خاک در که سر مه اهل بصیرت است
 از انفعال بر سر زانوی خجالت است
 آزرده از گرانی بار مذلت است
 کوته ز جیب عیش و گریبان راحت است
 مستوجب سلاسل قهر و سیاست است
 در روزگار باعث تاخیر صحبت است
 در انجمن نصیحت موری چه حاجت است

من بعد روی محتشم از هیچ رومباد

دور از درت که گفته ارباب همت است

یارم طریق سر کشی از سر گرفت و رفت
 رو درو بال کرد مرا اختر مراد
 غلطان بخاک بر سر راهش مرا چو پدید
 گفتم عنان بگیر دلم را که میرود
 يك نكته گفتمش که زمن بشنو و برو
 دل هم که خوی باستم عشق کرده بود
 یکباره دل زبیدل خود بر گرفت و رفت
 کان مه پی رقیب بد اختر گرفت و رفت
 دامن کشان زمن رده دیگر گرفت و رفت
 آن بیوفا عنان تکاور گرفت و رفت
 صد نکته بیش بر من ابتر گرفت و رفت
 دنبال آن نگار ستمگر گرفت و رفت

ای محتشم بسوز فراق این زمان بساز

کان آفتاب سایه ز ما بر گرفت و رفت

هر کس نکرد ترک سراز اهل درد نیست
 ناصح موز مهر و غم درد ما مخور
 میریزم از دو دیده بیاد تو اشک گرم
 بر در گهت که نقد دو عالم نثار اوست
 جمعند و حشیان همه بر من همین دل است
 تهمت کش وصالم و در گرد کوی تو
 هر چند دل رفیق غم و درد و محنت است
 در پای دوست هر که نشد کشته مرد نیست
 ما عاشقیم و در خور ما غیر درد نیست
 شبها که همدم بجز از آه سرد نیست
 ما را ز انفعال بجز روی زرد نیست
 آن وحشی که با من صحرا نورد نیست
 جز گرد کوچه بهر من کوچه گرد نیست
 جمعست خاطر م که بکوی تو فرد نیست

شبه‌ها بدوستان چو خوری باده یاد کن

از محتشم که یکنفش خواب و خورد نیست

دوست بامن دشمن و بادشمن من گشته دوست هر که بامن دوست باشد دشمن جان من اوست
بر کدام ابرو کمان چشمم بسه افتاده است کان پری بامن بچشم و ابرو اندر گفتگوست
بر نخیزم از درش گر سازدم یکسان بخاک زانکه جسم خا کیم پرورده آن خاک کوست
شوخ چشم من که دارد روی خوب و خوی بد گرز غیرت با نظر بازان بدست آنهم نکوست
از شکایت‌های او دایم من دیوانه‌ام بادل خود در سخن اما سخن را رو در اوست
گر ز دست توبه‌ام پیمانه عشرت شکست توبه گویان دست عهدم باز در دست سبوست
محتشم خود را خلاص از عشق می‌خواهم ولی

چون کنم چون مرغ دل در دام آن زنجیر موست

آنکه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است میتواند کرد با او آنچه بامن کرده است
عنقریب از گریه نایبنا چو دیگر چشمهاست دیده‌ای کان سست عهد امروز روشن است
کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان شاهباز من عجب جائی نشیمن کرده است
یکجمله تادیده‌ام با غیر آن بیدرد را غیرتم از صد جهت راضی بمردن کرده است
مرده مارا هنوز از اختلاط اوست عار کان مسیحادم ز وصلش روح در تن کرده است
وه که شد آلوده دامان آنکه در تمکین حسن خنده بر مستوری صد پا کدامن کرده است

محتشم رخس ثرقی بین که آن رعنا سوار

آهوی شیر افکنش را روبه افکن کرده است

در هم است آن بت طناز نمیدانم چیست	ملفت نیست بمن باز نمیدانم چیست
بودی بنده نواز آنمه و امروز از ناز	کرده قانون دگر ساز نمیدانم چیست
گوشه چشم بمن دارد و مخصوصان را	میکند سوی خود آواز نمیدانم چیست
صد ره افتاده نگاهش بغلط جانب من	این نگاه غلط انداز نمیدانم چیست
من گمانزد بگنه و آن بت بدخو کرده	با حریفان جدل آغاز نمیدانم چیست
راز در پرده و اهل غرض استاده خموش	غرض از پوشش این راز نمیدانم چیست

محتشم سر بگریبان حیل برده رقیب

فکر آن شعبده پرداز نمیدانم چیست

بود شهری و مهی آن نیز محمل بست و رفت
 بود محمل بندی لیلی ز باد روزگار
 تا نگردم گرد دام زلف دیگر مهوشان
 دل براه او چو مرغ نیم بسمل می طپید
 تا گشاید بر که از ما قایلان درد خویش
 خود در آب چشم خویشم غرق و میسوزم که او
 کرد خود بد مهری و تهمت بصد دل بست و رفت
 محملی کز ناز آن شیرین شمایل بست و رفت
 پای پروازم بآن مشگین سلاسل بست و رفت
 او بقتراک خودش چون صید بسمل بست و رفت
 چشم لطفی کز من آنبیدر دو غافل بست و رفت
 غافل از سیل چنین پر زور محمل بست و رفت

لال بادا محتشم با همدمان کان تازه گل

رخت ازین گلشن ز غوغای عنادل بست و رفت

نهال گلشن دل نخل نو رسیده اوست
 ز چشم او بنگه کردنی گرفتارم
 ز شیوه های خدا آفرین او پیدا است
 بدست تنگ قبائی دلم گرفتار است
 ازو کشنده تر است آن سیاه نا پروا
 چو میروی پی صیدی هزار گونه شتاب
 بیاغ او نیروی ایطمع بگل چیدن
 بهار عالم جان خط نودمیده اوست
 که از نهفته نگه های برگزیده اوست
 هزار شیوه نیکو که آفریده اوست
 که هر که راست دلی حبیب جاندریده اوست
 که چشم بادیه کش سر مه نا کشیده اوست
 نهفته در حرکت های آرمیده اوست
 که زیب گلشن خوبی گل نیچیده اوست

محل یار فروشی فغان که یاد نکرد

ز محتشم که غلام درم خریده اوست

آنکه آینه صنع از روی نیکوی تو ساخت
 طاق ایوان خجالت گذرانید ز مه
 همه آینه رخاں را خجل از روی تو ساخت
 آنکه بالای دو رخ طاق دوا بروی تو ساخت
 آفرین کرد چو نخل قد دلجوی تو ساخت
 کار خویش از مدد قوت بازوی تو ساخت
 مهر پر کو کبد را سنگ تر ازوی تو ساخت
 بهر قتل دو جهان فتنه چو زه کرد کمان
 آسمان حسن گرا نسنگ تو چون میسجد

مرغ دل با همه بی بال و پریها آخر
فلک از درد سر آسود که در اول عشق
فکر کار دگران کن که فلک کار مرا
دید فرمان تو در خامشی لعل تو دل
وہ کہ ہر گہ قدمی رنجہ بزمم کردی
محتشم مرتبہ عشق باعجاز رساند

اینکہ یک مرتبہ جادو دل بدخوی تو ساخت

رخت کہ صورت صنع آشکار از آن پیدا است
قدت کہ بر صفش نیست هیچ کس قادر
سرت کہ گرم می لطف بود دوش امروز
بزیر دامن حسنت نہفتہ است ہنوز
کمان سخت کش است ابرویت ولی کششی
کرشمہ سازی از آن چشم را چہ نام کنم

ز بیقراری زلفت جز این نمی گویم

کہ حال محتشم بقرار از آن پیدا است

یگانہای در دل میزند بدست ارادت
اگر کشاکش زور قضا بود ز دو جانب
در این ولایت پر شور و فتنہ خانہ کنعان
شکستہ رنگی رنج خمار ہجر زحد شد
فتادہ حوصلہ مرغ روح تنگ خدا را
بمعبدیست رخ محتشم کہ میکند آنجا

نیاز یک شبہ کار ہزار سالہ عبادت

بعد چندین انتظار آن مہ بخاک ما گذشت
روز شب گردد ز تاریکی اگر بیند بخواب
گر چہ درد انتظار از حد گذشت اما گذشت
آنچہ بی خورشید روی او زغم بر ما گذشت

از رهی آزاده سروی خاست کز رفتار او بانك واشوقا گذشت از آسمان هر جا گذشت
نسبت خاصی از او خاطر نشینم شد که دوش با تو اضعیای عام از من باستغنا گذشت
لحظه‌ای زین پیش چون شمع سراپا در گرفت حرفم آن آتش زبانا بر زبان گویا گذشت
ای زنا و کهای پیشین جان و دل معنون تو تیردیگر در کمان لطف نه آنها گذشت

پر تزلزل شد زمین یارب قیامت رخ نمود

یا ز خاك محتشم آن سرکش رعنا گذشت

گرچه بر رویم در لطف از توجه باز داشت تا توانست از درم بیرون بحکم ناز داشت
جرأت با آنکه بی دهشت بصحبت میدواند دور باش مجلس خاصم بر آن در باز داشت
بزم شرفانوس و جانان شمع و دل پروانه‌ای کز برون خود را بگرد شمع در پروا داشت
دل که در بزمش بحیلت دخل نتوانست کرد گریه بر خواننده عقل خیل پرداز داشت
شد نصیب من که صید لاغرم اما ز دور در کمان هر تیر کان ترك شکرا نداشت
بر رخم محرومی صحبت در امید بست خاصه آن صحبت که وی با محرمان راز داشت

محتشم کز قرب روز افزون تمام امید بود

کی خبر زین عشق هجرانجام وصل آغاز داشت

ای در درون جان ز دل من کرانه چیست جائی چنین کراست درون آبانه چیست
در هر زمان زمانه بشغلی قیام داشت جز عشق در زمان تو شغل زمانه چیست
گر خون گرفته‌ای نگرفته عنان تو این خون که میچکد ز سر تازیانه چیست
پرگار خود چو عشق بگردش در آورد ظاهر شود که کار درین کارخانه چیست
گر عشق نیست واسطه برگرد يك نهال پرواز صد همای بلند آشیانه چیست
غالب حریف صحبت اگر دی نبوده غیر امروزش این مصاحبت غالبانه چیست
گیرد ز من امانت جان قاصدی که او گوید که در میان من و او نشانه چیست
چون چشم اوست نازی و از من بهانه‌ای خلقی برای آشتی اندر میانه چیست

خوابم گرفت محتشم از گفته های تو

بیتی بخوان ز گفته سلمان بهانه چیست

مطرب بگو که این تری و این ترانه چیست
 ساقی صفای صبح جوانان پارسا
 واعظ ترا که دامن ازینها فتنه پاک
 خواب ملال تا رود از سر زمانه را
 ای کعبه رو که دور ز عشقی طواف تو
 يك جان چو درد و جسم نمیباشد ای حکیم
 ایدل چو مرغ میفکند پر در این فضا
 کالای حسن او چو بقیمت نمیدهند
 ابرست در تراوش و صبح است در طلوع
 دندان ز لعل و خال بتان محتشم بکن

تو مرغ دیگری هوس آب و دانه چیست

حکمی که همچو آب روان در دیار اوست
 از غیرتم هلاک که برصید تازه ای
 خون میچکاند از دل صد صید بی نصیب
 بد عاقبت کسی که چو من اعتماد وی
 حرفی که میگذارد و میداردم خموش
 باغیست تازه باغ عذارش که ییگزاف
 نیکو ترین نوازش جانان محتشم

فریاد اگر نه جابر آزار او شود

سلمان جابری که خداوندگار اوست

زهی گشوده کمند بلا سلاسل مویت
 خوشم بلطف ساک در گهت که در شب محنت
 طرب فرا شده دشت جنون که خاک من آنجا
 رواج هشگ ختن چون بود که هست صبارا
 نهان ز غیر حدیث صبا پیرس خدا را
 مهبی نبوده براوج علا مقابل رویت
 رهی نموده ز روی وفا بسایل کویت
 بیاد رفته ز سم سمند بادیه پویت
 هزار نافه گشائی ز جعد غالیه بویت
 دمی که آید ازین ناتوان خسته بسویت

اگر بزللف تو بستم دلی مرنج که هر سو
یکی نه صد دل دیوانه بسته است بمویت
مرا چه غم که دل خسته رام شد بغم تو
درین غم که مبادا شود رمیده زخویت
نو دست برده بچوگان و خلق بهر تماشا
زهر طرف سوی میدان بسر دیده چو کویت

وصال اگر طلبد محتشم بس این که بر آنکو

دهی بر آئی و بیند ز دور روی نکویت

گربدانی که گرفتار کمند دل کیست
ور کنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست
داد عصمت دهی از بهر رضای دل او
تا هوس پیشه بداند که دلت مایل کیست
سگت آهسته نهد پا بزمین از غیرت
تا بداند که سر کوی تو سر منزل کیست
بعد از آن هم که کنی بسملم از تاب حسد
ترسم از رشک بگویند که این بسمل کیست
برده این قافله از قافله مشک سبک
یارب این عطر فشانی عمل محمل کیست
گر چه آواز وی از محفل او می شنوم
دل از دغدغه خونست که در محفل کیست

محتشم زد چو گدایان در در یوزه عام

تا باین پی توان برد که او سائل کیست

مدعی کاش اعراض فروزنده تست
مدعای دل او سوختن بنده تست
گر کنی پرسش و بیجرم بود چون باشد
تهمت آلود کند کاین همه شرمند تست
آنکه افکنده بهمت دو جهان را ز نظر
این گمان میکندش کز نظر افکنده تست
کم مبادا که طراوت ده باغ طربست
گریه بنده که آب چمن خنده تست

محتشم کز چمن وصل تواس رانده فلک

بنده ریشه امید ز دل کنده تست

دور بر بستم از هجر تو رنجور انداخت
چشم زخم عجبی از تو مرا دور انداخت
منکه سرخوش نشدم از می صد خمخانه
ییکی ساغرم آن نر گس و خمور انداخت
آنکه در کشتن من دست اجل بست بچوب
ناو کی بود که آن بازوی پر زور انداخت
رنج را از تن مایل باجل دور افکند
مژده پرسش او بسکه بدل شور انداخت
ساخت بر گنج حیات دو جهانم گنجور
بیادت چو گذر بر من رنجور انداخت

از دل جن و بشر شعله غیرت سر زد از گذاری که سلیمان بسر مور انداخت

کلبه محتشم از غرفه مه برد سبق

تا براو پرتوی آن طلعت پر نور انداخت

زین نقش‌خانه کی من دیوانه جویمت	صورت طلب‌نیم که درین خانه جویمت
بیزم بجستجوی تو خاک دل خراب	گنجی عجب مدان که زویرانه جویمت
ایشمع دقت طلبم بین که در سراغ	ز آواز جنبش بر پروانه جویمت
عقلم فکند از ره وعشقم دلیل گشت	کز رهنمائی دل دیوانه جویمت
یک آشنا نشان توام در جهان نداد	شد نوبت این زمان که ز بیگانه جویمت
ای خوا بخوش که گم شده ای چند هر شبی	تا صبح از شنیدن افسانه جویمت
در کوی شوقم ای در یکدانه معبدیست	کانجا بدگر سبجه صد دانه جویمت
جام فراق دادی و رفتی که در خمار	چون بیخودان بنجره مستانه جویمت

حرف التاء

دادم از دست برون دامن دلبر بعث	بگمانهای غلط رفتم از آن در بعث
چهره عصمت او یافت تغیر بدروغ	مشرّب عشرت من گشت مکدر بعث
تیره گشت آینه پاکی آنمه بخلاف	شد سیه روز من سوخته اختر بعث
بود در قبضه تسخیر من اقلیم وصال	ناگهان باختم آن ملک مسخر بعث
وصل هر نقد که در دامن امیدم ریخت	من بیصرفه تلف ساختم اکثر بعث
جامه هجر که بر قامت صبر است دراز	بر قد خویش بریدم من ابر بعث

محتشم گر نشد آشفته دماغت زجنون

بیچه دادی ز کف آنزلف معنبر بعث

سالها از پی وصل تو دویدم بعث	بارها در ره هجر تو کشیدم بعث
بس سخنها که بروی تو نگفتم ز حجاب	بس سخنها که برای تو شنیدم بعث
تا دهی جام حیاتی من نادان صد بار	شربت مرگ زدست تو چشیدم بعث

تو بدست دگران دامن خود دادی و من دامن از جمله بتان بهر تو چیدم بعث
 من که آهن بیک افسانه همی کردم موم صد فسون بر دل سخت تو دمیدم بعث
 گرد صد خانه بیوی تو دیدم زجنون جیب صد جامه ز دست تو دیدم بعث

محتشم باده محنت ز کف ساقی عشق

تو چشیدی بغلط بنده کشیدم بعث

زهی طغیان حسنت بر شکیب کار من باعث ظهورت بر زوال عقل دعویدار من باعث
 ندانم از تو هر چند از ستم فرمائی آزارم که آن حسن ستم فرماست بر آزار من باعث
 تو تا غایت نبودی خانمان ویران کن مردم ترا شد بر تپاول پستی دیوار من باعث
 ز کسر حرمت دوشم چه خود را دور میداری که ایمای تو شد بر جرأت اغیار من باعث
 خدا خون جهانی از تو خواهد خواست چون کرده جهان را بر خرابی دیده خونبار من باعث
 دگر در عشو خواهیم کرد گم ضبط زبان تا کی شود لطف کمت بر رنجش بسیار من باعث
 سبک کردم عیار خویش از این غافل که خواهد شد بر استیلا ی نازش خفت مقدار من باعث
 گره بر رشته ذکر ملایک میتواند زد سر زلفت که شد بر بستن زنار من باعث
 گزیدم صدره انگشت تحیر چون ز محرومی بزیر تیغ شد بر زخم او زنهار من باعث
 ز ذوق امروز مردم حال غیر از وی چو پرسیدم که بر اعراض پنهانی شد استغفار من باعث
 غم او محتشم بستی در نظم اگر که گه
 نگشتی اقتضای طبع بر گفتار من باعث

حرف العجیم

درختان تا شوند از باد گاهی راست گاهی کج قد خلق از سجود باد گاهی راست گاهی کج
 ز بس حسرت که دارد بر تواضع کردن شیرین کشد نقش مرا فرهاد گاهی راست گاهی کج
 زند پر مرغ روح چون شود از باد جولانش اطاقه بر سر شمشاد گاهی راست گاهی کج
 تراکت بین که سروش میشود مانند شاخ گل بنارک جنبشی از باد گاهی راست گاهی کج
 بلازه بر کمان بندد چو در رقص آنسپی بالا کند رعناروی بنیاد گاهی راست گاهی کج

کمان بر من کشید و دلنواز مدعی هم شد که تیرش بر نشان افتاد گاهی راست گاهی کج
 بفکر قد و زلفش محتش دیوانه شد امشب
 خیالش بسکه رو میداد گاهی راست گاهی کج

اغیار را بصحبت جانان چه احتیاج	بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج
در قتل من که ریخته جسمم زهم مکوش	کشتی چو شد شکسته بطوفان چه احتیاج
نخل توام بسعی مربی ثمر مبخش	خود رسته را بخدمت دهقان چه احتیاج
کی زنده دم تو کشد منت مسیح	پاینده را بچشمه حیوان چه احتیاج
از لعبتان چین بخیال تو فارغیم	تاجان بود بصورت بیجان چه احتیاج
بعد طریق کعبه مقصد ز قرب دل	چون قطع شد بقطع بیابان چه احتیاج
سر رشته دو دل بهم از الفت ازل	چون بسته شد بیستن پیمان چه احتیاج
بهر ثبوت عشق چو در بزم منکران	دل چاک شد بچاک گریبان چه احتیاج
پیش ضمیر دلبر مافی الضمیر دان	اظهار کردن غم پنهان چه احتیاج
در فقر چون عزیزی و خواری مساویند	درویش را بعزت سلطان چه احتیاج

چون دیگر است قاضی حاجات محتش

مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

گلخنیان ترا نیست بزم احتیاج	کار ندارد بآب مرغ سمندر مزاج
رتبه با سباب نیست ورنه چو بر آشیان	هدهد نادان نشست صاحب تختست و تاج
از همه ترکان ستاند هندوی چشم تودل	از همه شاهان گرفت شحنة حسن تو باج
گرچه ترا از ازل حسن خدا داد بود	عشق که بود این که داد حسن ترا این رواج
هر طرف از دلبران ملک ستانده است	از طرفی کن خروج از همه بستان خراج
آنچه بر ایوب رفت نیست خوش اما خوشست	مرد که دارد شکیب درد که دارد علاج

خشم و تغافل بدست ورنه ازو محتش

چو دردمادم خوش است نیست بلطف احتیاج

گر بدردم نرسد آن بت غافل چه علاج ور کشد سر ز علاج من بیدل چه علاج

کار بحر هوس از رشک بطوفان چو کشید
قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر
دست غم زنگ ز پیشانی خدمت چو زدود
نیم بسمل شده را خاصه بتیغ چو توئی
نقد دین گر چه ندادن ز کفاولی ست ولی
گو دل تازه جنون باش بزلفش در بند
غیر زورق کشی خویش بساحل چه علاج
غیر منت کشی از سرعت قاتل چه علاج
جز بتقصیر شدن پیش توقایل چه علاج
جز نهادن سر تسلیم به بسمل چه علاج
ترك چشم تو چو گردید محصل چه علاج
اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج

محشتم رفتن از آن کوست علاج دل تو
لیک چون رفته فرو پای تو در گل چه علاج

حرف الحاء

زهی ز تودل ناوک سزای من مجروح
عجب مدان که به تیر دعا شود دل سنگ
شکست شیشه دل در کفش که میخواهد
ز خاک تربت من گل دمید و هست هنوز
جراحت دل ریشم از این قیاس کنید
دلم ز سوزن الماس درد خون شد و گشت
شد از دم تو مسیحا نفس دل مرده
خدنگ هجر تو زود از کمان حادثه جست
دلت مباد به تیر دعای من مجروح
زشت خاطر ناوک گشای من مجروح
بشیشه ریزه آزار پای من مجروح
ز خار خار گلی داغهای من مجروح
که هست صد دل بیغم برای من مجروح
درون هم از دل الماس سای من مجروح
دوا پذیر و دل بیدوای من مجروح
ز ماسوا نشد و ماسوای من مجروح

نماند محشتم از دوستان دلی که نشد

ز سوز گریه پر های های من مجروح

دوش گفتند سخنها ز زبان تو صریح
بود عاشق کشی اندر همه عهدی پنهان
خوش بر انداخته ای پرده که در خواش می
دوش در مستی از آن رقعہ نویسی هر حرف
آنکه میداشت عبور تو بمسجد پنهان
لله الحمد که شد کین نهان تو صریح
آخر این رسم نهان شد بزمان تو صریح
هست در گوش من امشب سخنان تو صریح
که دلت داشت نهان کرد بیان تو صریح
دوش میداد بمیخانه نشان تو صریح

با تو هم دشمنی غیر عیان شد امروز بسکه سو گند غلط خورد بجان تو صریح

بکنایت سخن از جرم کسی گشتی و گشت

کینه محتشم از حسن بیان تو صریح

بزبان خرد این نکته صریح است صریح که نظر جز برخ خوب قبیح است قبیح

مدعای دل عشاق بتان میفهمند با اشارات نهانی ز عبارات صریح

آنکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح

بردل ریش چه شیرین نمکی میپاشید در حدیث نمکین جنبش آن لعل ملیح

ما هلا کیمو نصیب دگران آب حیات ما خرایم و طبیب دگرانست مسیح

اینکه دل دیده شکست از تو درستست درست اینکه بیمار تو گردیده صحیح است صحیح

محتشم کز تو بیک پیک نظر گشته هلاک

چشم حسرت بر خت دوخته چون صید ذبیح

حرف الخاء

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ گرم صحبت شود و با تو در آید گستاخ

در فریبنده سخنها چو دمد باد فسون برقع از چهره شرم تو گشاید گستاخ

به نگاه تو چو از لطف بشارت یابد با اشارت ز لب بوسه رباید گستاخ

دست جرأت چو گشاید ز خیالات غلط دستیازی بخیال تو نماید گستاخ

آنکه پنهان کندت سجده چومی با تو کشد آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ

هست شایسته فیض نظر پاک بیتی که نظر در رخس از بیم نشاید گستاخ

محتشم بلبل باغ تو شد اما نه چنان

که در اندیشه گل نغمه سراید گستاخ

ای تو مجموعه شوخی و سراپای تو شوخ جلوه شوخ تو رعنا قد رعنا تو شوخ

همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ

سر حیرانی چشمم ز کسی پرس ای گل کافریدست چنین نرگس شهلای تو شوخ

فتنه در مملکت دل نکند دراز بمیان ناید اگر از طرفی پای تو شوخ
 جامه ناز بقدر دگران شد کوتاه خلعت حسن چو شد راست بیالای تو شوخ
 نیست همتای تو امروز کسی در شوخی ای همان گوهر یکتای توهمتای تو شوخ
 محشتم بود ز ثابت قدمان در ره عشق
 برد باری دلش از جا حرکت های تو شوخ

حرف الدال

آه ازان لحظه که مجلس بغض در شکند دامن افشاند و می ریزد و ساغر شکند
 می رود سرخوش و من بر سر آتش که چه وقت مست باز آید و غوغا کند و در شکند
 دست ز احباب ندارد چو کشد خنجر ناز مگرش دست شود رنجه و خنجر شکند
 سگ آن مست غرورم که نگه داند راه شحنه را بر سر بازار اگر سر شکند
 زده ام دوش بجرأت در قصری کابجا حاجب از جرم سجودی سر قیصر شکند
 مو بر اندام شود راست مه یک شبیه را آفتاب من اگر طرف کله بر شکند
 محشتم باده ده از خون منش کان خونخوار
 نیست هستی که خمار از می دیگر شکند

از جیب حسن سرو قندی سر بدر نکرد کز خجلت تو خاک مذلت بسر نکرد
 برق اجل بخرمنی آتش نزد دلیل تا مشورت بخوی تو بیدادگر نکرد
 چشم ز گوشه ای یزک غمزه سر نداد کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد
 در بزم کس نماند که پنهان زد دیگران از نرگش نشانه تیر نظر نکرد
 تا مدعی ز ابروی او چشم بر نداشت تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد
 برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد
 صد عشوه کرد چشم توضایع برای غیر کاش بجان من زد و دروی اثر نکرد
 تیر کرشمه تو که بادل بجنگ بود کرد آشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد

قانع نشد به نیم نگاه تو محشتم

خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

به پیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد
 زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت
 نما ند کس که بخواب جنون رفت ز جحمت
 بهرزه چند نهفتن رخی که شعشه آن
 میان چشم من و روی اوست صحبت گرمی
 جهان عشق چه یقیندها می است که آنجا
 بر آستانه حکم ایاز هیچ غلامی
 شنیدم آمده صبر از پی تسلیت ایدل
 مگر ندیده ای اندر صف نظار گیانم
 بهشت وصل توام کشت ز اختلاط رقیبان
 سئوالهاست ز رازم رقیب پرده در ترا
 پیرش سگ خویش آمدی ویافت حیاتی

جهان بدور تو حاجت بافتاب ندارد
 خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
 جز آنکه عقل بذاتش گمان خواب ندارد
 نهفتگی ز نظرها بصد حجاب ندارد
 که تاب گرمی آن پرده حجاب ندارد
 شه جهان ز گدای در اجتناب ندارد
 سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد
 بگو دمی بنشیند اگر شتاب ندارد
 که در کمان نگهت ناو ک عتاب ندارد
 من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
 که گرسکوت نورزدیکی جواب ندارد
 اگر بکعبه روی آنقدر ثواب ندارد

قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طیبی

دوای محتشم خسته خراب ندارد

گر از جمال جهان تاب او نقاب کشند
 برای نیم نگه سرخوشان خواب غرور
 اگر شوی نفسی با بهشتیان همدم
 برند راه بمیزان حسن چون تو سوار
 ز طبع آب تحیر برون برد حرکت
 غبار راه جنبیت کشان حسن ترا

جهانیان قلم رد بر آفتاب کشند
 هزار منت از آن چشم نیم خواب کشند
 دگر زهمدمی حوریان عذاب کشند
 شوی بنازو بتان حلقه رکاب کشند
 ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند
 بود دریغ که در چشم آفتاب کشند

سپار محتشم آخر زمام کشتی تن

بساقیان که ترا در شط شراب کشند

بخاکم آن بت اگر بارقیب در گذر آید
 بدشت و کوه چو از داغ عشق گریه و نالم

زمضطرب شدن من زمین بلرزه در آید
 ز خاک لاله بروید ز سنگ ناله بر آید

ز غمزه نیز نگه دیر در کمان نهد آنمه
ولی هنوز بود در کمان که بر جگر آید
نشانه گم شود از غایت هجوم نظرها
چو تیر غمزه آن شوخ از کمان بدر آید
کمان می کشیش آتشم بخرمن جان زد
نعوذ بالله از آن دم که هست در نظر آید
ترا ببر من کوتاه دست چون کشم آسان
که با خیال تو دستم بزور در کمر آید

زمانه خوی تو دارد که تیزتر کند از کین

بجان محشتم آن نیشتر که پیشتر آید

هیچ میگوئی اسیری داشتم حالش چه شد
خسته من نیمجانی داشت احوالش چه شد
هیچ میپرسی که مرغی کز دیاری گاه گاه
میرسید و نامه ای میبود بر بالش چد شد
هیچ کلک فکر میرانی بر این کان خسته را
جان نالان خود بر آمد جسم چون نالش چه شد
در ضمیرت هیچ میگردد که پار افتاده ای
مرغ روحش گرد من میگشت امسالش چه شد
پیش چشمت هیچ میگردد که در دشت خیال
آهوی من بود مجنونی بدنبالش چه شد
پیش دستت چاکری استاده بد آخر بین
مرگ افکندش زیا غم کرد پامالش چه شد

ملك عیش محشتم یارب چرا شد سرنگون

گشت بختش واژگون بر گشت اقبالش چه شد

آخر ای پیمان گسل یاران یاران این کنند
دوستان بیمو جبی با دوستداران این کنند
در ره رخشت قتادم خاک من دادی بیاد
شہسواران در روش باخا کساران این کنند
مرهم از تیر تو جستم زخم پیدادم زدی
دلنوازان جان من با دلفکاران این کنند
خواستم تسکین سپند آتشت کردی مرا
ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند
رو بشهر وصل کردم تا عدم راندی مرا
آخر ای مه با غریبان شهر یاران این کنند
من غمت خوردم تو بر رغمم شدی غمخوار غیر
بحریفان غم خود غمگساران این کنند

محشتم در جان سپاری بود و خونس ریختی

ای هزارت جان فدا با جان سپاران این کنند

جدائی تو هلاکم ز اشتیاق تو کرد
تو بامن آنچه نکردی غم فراق تو کرد
بمرگ تلخ شود کام ناصحی که چنین
شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد

زغمر بر نخورد آنکه قصد خرمن ما به تیز ساختن آتش نفاق تو کرد
 اجل که بیمددی قتل این و آن کردی چو وقت کار من آمد با نفاق تو کرد
 فغانکه هر که بنا محرمی مثل گردید فلک بر غم منش محرم و نفاق تو کرد
 شبانه هر که بزمی فتاد و رفت فرو صباح سر بدر از غرقه رواق تو کرد

ز خود هلاکتی دید و سینه چاکتری

بهر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد

عرق از برگ گل انگیختن را نگرید آب و آتش بهم آمیختن را نگرید
 دامن افشاندن و بر خاستن را بینید ساغر افکندن و می ریختن را نگرید
 همچو ضللی که دهد بازی مرغان حریص دام بنهادن و بگریختن را نگرید
 گرچه میگوید غیرت بدهان میزندم کوه سیم از کمر آویختن را نگرید
 جان دیوانه من میرود اینک بیرون از بدن رابطه بگسیختن را نگرید

محتشم اشک ز چشم آه زدل کرده رها

فتنه از بحرو بر انگیختن را نگرید

مهی که شمع رخس نور دیده من بود ز دیده رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود
 مرا کشنده ترین ورطه محل وداع سرشگ رانی آن سرو پاکدامن بود
 فکند چشم حسودم جدا از دوست چه دوست یکی که مایه رشگ هزار دشمن بود
 کشید روز بشام چه شام آنکه درو ستاره سحر روز مرگ روشن بود
 وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر برنده من برباد رفته خرمن بود
 رسید سیل فنائی چه سیل آنکه رهش بمامن من مجنون دشت مسکن بود
 بر آمد ابر بلائی چه ابر آنکه نخست ترشش ز برای خرابی من بود
 چو یار گرم سفر شد اگر چه شمع صفت پیاد میشد ازو هر سری که بر تن بود

بسوخت محتشم اول که از سپاه فراق

ستیزه یزک اندروی آتش افکن بود

دیشب که بر لب جام شراب بود بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار اینکه تو ساقی شوی مگر
جان قدح طیان و دل شیشه آب بود
من مضطرب بر آتش غیرت که دم بدم
می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیده کید رقیب لیک
از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود
پاست فرشته داشت که در مجلسی چنان
بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود
میسوختی چو ز آتش می پرده های شرم
آن کایستاده بود برویت نقاب بود

نهاد کس پیاله ز کف غیر محتشم

کز مشرب تو در قدحش خون ناب بود

امشب که چشم مست تو در مهد خواب بود
مهد زمین ز گریه من غرق آب بود
دیوانه ای که غاشیه داری بکس نداد
تا پای شهسوار بلا در رکاب بود
دی کامد آفتاب و خریدار شد ترا
با مشتری مقابله آفتاب بود
در نامه عمل ملک از آدمی کشان
گر می نوشت جرم ترا بی حساب بود
از جنبش نسیم زد آتش بخرمنم
آن روی آتشین که بزیر نقاب بود
تنها گذشت و یک قدم از پی نرفتمش
پایم ز بس که در وحل اضطراب بود

بر خاک محتشم بتواضع گذر که او

روزی بر آستان تو عالیجناب بود

ز بس کن جنگجورا اخترا از صلح من باشد
نهان بامن بخشم و آشکارا در سخن باشد
چو با جمعی دو چارم کرد از من صد سخن پرسد
چو تنها بیندم مهر سکوتش بر دهن باشد
بتابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند
که در روی سخن در من اگر در انجمن باشد
بهر مجلس که باشد چون من آیم او رود بیرون
که ترسم محرمی در بند صلح انگیزختن باشد
به محفلها دلم لرزد ز صلح انگیزی مردم
که ترسم آن پزیرا حمل بر تحریک من باشد
چو بوی آشتی در مجلس آید ترک آن مجلس
مرا لازم ز بیم خوی آن گل پیرهن باشد

ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای شناسی

اگر روزی نصیبت صلح آن پیمان شکن باشد

بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته اند
بر فراز منظر آن چشم میگون بسته اند

بیستون طاق دوا بروی ترا چون بسته اند
 کرده اند انگیز تا این نخل موزون بسته اند
 مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته اند
 با وجود آشنائی راه مجنون بسته اند
 محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته اند
 پرنمک درکار تا از زخم ما خون بسته اند
 از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته اند
 در درون جاداداده اند و در زیرون بسته اند
 پای ما در پایه چتر همایون بسته اند

حیرتی دارم که بنایان شیرین کار صنع
 از ازل تا حال گوئی نخل بندان قدت
 جذبه دل برده شیرین را بکوه بیستون
 از سگان لیلیم حیران که در اطراف حی
 مرده مجنون را که امشب محرمان بر راحله
 کرده اند از وعده وصل آن دولعل دلگشا
 زیرا این خون بسته مرگان مردم چشم ترم
 حاجبان خلوت دل با خیال او مرا
 ترک خدمت چو نتوان کین بنده پرور خسروان

تا ز محرومی بخوابش هم نه بینم محتشم

خواب بر چشمم دو چشم او با فسون بسته اند

که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد
 کسی که ساخت سر سروری کجا دارد
 بکاخ دلکش و ایوان دلگشا دارد
 که جا بگوشه ایوان کبریا دارد
 که احتیاج بیکذره کیمیا دارد
 برو به بین چه خبر از نگار ما دارد
 اگر طبیب توئی درد هم دوا دارد
 که کشته تو ازین بیش خون بها دارد

فضای کلبه ففر آنقدر صفا دارد
 بخت زیر سر و خواب امن و کنج حضور
 دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا
 ندای ترک تکبر صغیر آن مرغ است
 وجود ما بامید نوازش تو بس است
 شکفته قاصدی از ره رسید ای محرم
 اگر حبیب توئی مشکلی ندارد عشق
 چو کشیم بدو عالم ز من معجو بحلی

بسوز محتشم از آفتاب نقد و بساز

که روز هجر شب وصل در قفا دارد

بیخودم من خبر از رفتن جانم مدهید
 یا بآن راه که او رفته نشانم مدهید
 نام آنسرو خدا را بزبانم مدهید

خبر از رفتن آنسرو روانم مدهید
 یا معوئید نشان از من سرگشته دگر
 ترسم افتد ز زبانم به ترو خشک آتش

بعد ازین بودن من موجب بدنامی اوست
خون من گرم بریزید و امانم مدهید
منکه از حسرت آن حور به تنگم ز جهان
بجز از مرده رفتن ز جهانم مدهید
من که چون نی همه دردم بروید از سر من
خویش را در دسر از آه و فغانم مدهید

پهلوی محشتم چون فکند خواب اجل

خوابگه جز ز سر کوی فلانم مدهید

روزگاری رفت و از ما نامدت یکبار یاد
دردمندان فرامش کرده را میدار یاد
بی تکلف خوش طبیب مشفق کز درد تو
مردم و هر گز نکردی از من بیمار یاد
گردد از قحط طراوت چون گلت بی آب و رنگ
خواهی آوردن بسی زین دیده خونبار یاد
منکه دایم سر گران بودم ز لطف اندک
این زمان زان لطف اندک میکنم بسیار یاد
پار میکردم ز سال پیش یاد از قید عشق
فارغم امسال اما میکنم از پار یاد
با وجود رستگاری در صف زنها ریان
میکنم صد ره دمی زان تیغ با زنهار یاد

کی جدائی زان فرامشکار کردی محشتم

گر گمان بردی که خواهد کردش این مقدار یاد

گر شود با مال هجر این تن همان گیرم نبود
ور رود دل نیز یکدشمن همانم گیرم نبود
کردلم در سینه سوزان نباشد گومباش
اخگری در گوشه گلخن همانم گیرم نبود
ز آفتاب هجر مغز استخوانم گو بریز
در چراغ مرده این روغن همانم گیرم نبود
ملک جانی کز خرابیها نمی ارزد بهیچ
گرفراق از من بگیرد من همانم گیرم نبود
دیده گر خواهد شدن از گریه ویران کو بشو
در دل تاریک این روزن همانم گیرم نبود
ناله از ضعف تنم گر بر نیاید گومیا
در سرای سینه این شیون همانم گیرم نبود
چون بتحریک تو میرانند ازین گلشن مرا
جا کنم در گلخن این گلشن همانم گیرم نبود
بود نافرمان دلی با من همانم گیرم نیست
بود بیسامان سری بر تن همانم گیرم نبود

گفتم از عشقت بزاری محشتم دامن کیشد

گفت یک رسوای تر دامن همانم گیرم نبود

یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد که بود
یکشب ای ماه ز بیداد تو بیداد که بود

مردم از ذوق چودی تیغ کشیدی بر من
دور از بزم تو ماندم که ز می شستم دست
تا بخاک رهم از کینه برابر کردی
بخت دور از توچه میکرد بخواب اجلم
چون بناشادی مردم ز توشادان بودم
آنگه ناشادی من دید و نشد شاد که بود

چون تو ماهی که نترسید ز آه من و داد

خرمن محتشم دلشده بر باد که بود

جز من آن کس که بوصل تو نشد شاد که بود
غیر من کز تو بیا بوس سگان خورسندم
جز دل من که فلک بسته برو راه نشاط
بعد حرمان من نامه سیاه آنکه بتو
تا بریدی زمن ای گنج مراد آنکه نساخت
جز من تنگدل ای خسرو شیرین دهنان
آنکه صدمشکلش از زلف تو نگشاد که بود
آنکه روئی بکف پای تو نهاد که بود
آنکه بروی دری از وصل تو نگشاد که بود
برگ سبزی و پیامی نفرستاد که بود
دل ویران بملاقات تو آباد که بود
عمرها از تو بجان کندن فرهاد که بود

جز تو در ملک دل محتشم ایشوخ بلا

آنکه داد ستم وجورو جفا داد که بود

در شکار امروز صید آهوان او که بود
مردمی با مردم آهو شکار او که کرد
از هواداران نگهبان سپاه او که گشت
تیرمژگان در کمان ابروان چون مینهاد
کشتگان چون بسته فترک خوبان میشدند
شب که از جولان عنان بر تافت همچون آفتاب
وانکه تیر غمزه میخورد از کمان او که بود
جان فشان پیش خدنگ جانستان او که بود
وز وفاداران نگهدار سگان او که بود
در میان جان هدف ساز نشان او که بود
زان میان دل بسته موی میان او که بود
در رکاب او که رفت و همعنان او که بود

محتشم چون از سگان اوفتاد امشب جدا

آنکه در افغان نیامد از فغان او که بود

دی ز شوخی بر من آن تو سن دوا یندن چه بود
نارسیده بر سر من باز گردیدن چه بود

تشنه‌ای را کز تمنا عاقبت میسوختی
آب از بازچه‌اش بر لب رسانیدن چه بود
خسته‌ای را کز جفا می‌کردی آخر قصد جان
در علاجش اول آن مقدار کوشیدن چه بود
گردلت نشکفته بود از گریه پردرد من
سرفرو بردن چو گل در جیب و خندیدن چه بود
گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی
بهر قتلیم بار قیب آن مصلحت دیدن چه بود
ور نبودت ننگ و عار از کشتن من بعد قتل
آن تاسف خوردن و انگشت خائیدن چه بود

محتشم ای گشته در عالم بدین داری علم

بعد چندین ساله زهد این بت پرستیدن چه بود

دی بشیرین عشوه هر دم سوی من دیدن چه بود
وز پی آن زهر از ابرو چکانیدن چه بود
گر نبودی بر سر آتش ز اعراض نهان
همچو موی خویشتن بر خویشر پیچیدن چه بود
گر بدی از من نمیگفتند خاصان پیش تو
تیز تیزاندر حکایت سوی ه بدن چه بود
ور نبودی بر سر آزار من در انجمن
حرف جرم یکسر از بدخواه پرسیدن چه بود
گر بدل بامن نبودی بذر طعنم غیر را
منع کردن وز قفا چشمک رسانیدن چه بود
بزم خاصی گر نهان از من نمی آراستی
بیمحل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود
گر نبودت در کمان تیر غضب مخصوص من
چین بر ابرو در رخ اغیار خندیدن چه بود
دی به بزم از غیر آن احوال پرسیدن نداشت
من چو واقف گشتم آن خاموش گردیدن چه بود

محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان

پیش غیر از وی جمال راز پوشیدن چه بود

عجب که دولت من بی بقائیی نکند
بها نه جوی من از من جدائیی نکند
ز دادخواه پرست آن گذر عجب کامروز
برون نیاید و تیغ آزمائیی نکند
چه دلخوشی بودم زان مسیح دم که مرا
هلاک بیند و معجز نمائیی نکند
برش ادا نکنم مدعای خود هرگز
که مدعی ز حسد بد ادائیی نکند
زمان وصل حبیب از پی هلاک رقیب
خوش است عمر اگر بیوفائیی نکند
نشان دهم بسگش غایبانه مردم را
که بار قیب بسهو آشنائیی نکند

چنین که گشته ز می ذوق بخش ساقی دور

عجب که محتشم از وی گدائیی نکند

شب‌ی که بردلم آن ماه پاره می‌گذرد
خراش دل ز سبکدستی کرشمه او
دلم بر آتش غیرت کباب می‌گردد
زرخش صبر و شکیبائی آن گزیده سوار
مشو بسنگدلی‌های خویشتن مغرور
توای طیب ازین گرمتر گذر قدری
مرا شراره آم از ستاره می‌گذرد
به نیم چشم زدن از شماره می‌گذرد
چو تیرش از جگر پاره پاره می‌گذرد
پیاده می‌کنم چون سواره می‌گذرد
که تیر آه من از سنگ خاره می‌گذرد
بر آن مریض که کارش ز چاره می‌گذرد

بصد فسون بتان محتشم ز دین نگذشت

ولی اگر تو کنی یک اشاره می‌گذرد

ز خواب دیده گشاد وز رخ نقاب کشید
نه اشک بود که چشمش بقلم از مره راند
ز غم هلاک شدم در رکاب بونی او
خدنگ فتنه زدل میفتاد کج دوسه روز
نمود دوش بمن رخ ولی دمی که مرا
دمیکه ماند فلک عاجز چشیدن آن
دلم بیزم تو با غیر بود عذرش خواه
هلاک ساز مرا پیش از آنکه شهره شوی
هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید
که ریخت خون من و تیغ خود بآب کشید
که پا ز دست من از حلقه رکاب کشید
به چشم بدد گراین تیر را که تاب کشید
حواس رخت بخلو تسرای خواب کشید
بقدرت عجبی عاشق خراب کشید
که گرچه داشت بهشتی بسی عذاب کشید
که کارم از تو بزاری واضطراب کشید

بوصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت

ولی چو دید خط خط بر آن کتاب کشید

تنی زلال و ش آن سرو گل‌قبا دارد
شب آمد و سخن از کید مدعی می‌گفت
رقیب جان برد از هجرو بر خورد زرو صال
ز حال آن بت بیگانه و ش خبر پرسید
رکاب خشم برای که کرده باز گران
فتاده بس که حدیث من و تودر افواه
که موج از اثر جنبش صبا دارد
ازین سخن دگر آیا چه مدعا دارد
من از فراق بمیرم خدا روا دارد
که باد میوزد و بوی آشنا دارد
تحملت که عنان کرشمه‌ها دارد
بهر که مینگرم گفتگوی ما دارد

به محشتم تو وزن طعنه گر ندارد هیچ

اگر چه هیچ ندارد نه خود ترا دارد

چو تیر غمزه افکندی بجان ناتوان آمد
دگر ز حمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد
سحر که تر نشد در باغ کام غنچه از شب نیم
که لعلت را تصور کرد و آتش در دهان آمد
نمازم کرد تلقین شیخ و آخر زان بشیمان شد
که ذکر قاضی آن شوخ اول بر زبان آمد
هلا کم بی وصیت خواست تا کس نشنود نامش
ز رسوائی چو من زانرو بقتلام بی کمان آمد
رسید افکنده کا کل بر قفا طوریکه پنداری
قیامت در پی سر آفت آخر زمان آمد
مه من طفل و من رسوا و این رسوائی دیگر
که هر جا مجمعی شد قصه ما در میان آمد

همان بهتر که باشم محشتم در کنج تنهائی

که با هر کس دمی همدم شدم از من بجان آمد

دست بدست همچو گل آن بت هست میرود	گر ز پیش نمیروم کار ز دست میرود
من بر هوش چو بیدلان رفته ز دست و آن پری	دست بدوش دیگران سرخوش و مست میرود
دل باراده میدهد جان بکمند زلف او	ماهی خون گرفته خود جانب شست میرود
من بخیال قامت میروم از جهان برون	شیخ بفکر طوبی از همت پست میرود
بار چو بستم از درت مانع رفتم مشو	زانکه مسافر از وطن بار چو بستم میرود
خانه پرست از ریا رفت و بکعبه کرد جا	کعبه ماست هر کجا باده پرست میرود
کیسوی حور اگر بود دام فسون ز قید آن	مرغ که جست میبرد صید که رست میرود

کلك زبان محشتم در صفت تو ای صنم

هر سخنی که زد رقم دست بدست میرود

بیوفا یارا وفا و یاریت معلوم شد	داشتی دست از دلم دلداریت معلوم شد
شدر قییم خصم و گفתי جانبیت دارم نگاه	آخرم کشتی و جانبداریت معلوم شد
بر دلم پر جو ری از کین نهان کردی ولی	آنچه پنهان بود از پر کاریت معلوم شد
گفتمت مستی ز جام حسن و خونم ریختی	آری آری زین عمل هشیاریت معلوم شد

در قمار عشق خود را مینمودی خوش حرف
خوش حرفی از حرف آزاریت معلوم شد
دوش میکردی دلا دعوی بیزاری یار
امشب اینمغنی ز آه وزاریت معلوم شد
اینکه میگفتی پشیمانم ز قتل محتشم
از تأسف خوردن ناچاریت معلوم شد

کمان ناز بزه نازنین سوار من آمد
شکار دوست بت آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل و جان می رود بیاد که دیگر
جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید
سوار رخس برون رانده از غبار من آمد
شد آرمیده سوار سمند و آخر جولان
فکنده زلزله در جان بیقرار من آمد
سترده داد بلا کار زاریان بلا را
بلشگر عجبی وقت کارزار من آمد

ز پیش راه مرو محتشم که بهر عذابت

سراز خمار گران مست پر خمار من آمد

غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید
قننه صد ناوک پر کش ز کمان بگشاید
گر اشارت کند آن غمزه بفصاد نظر
در شب تار بمش گان رگ جان بگشاید
زان اشارت بعبارت چه رسد نوبت حرف
سحر بندد لب و اعجاز زبان بگشاید
با ته پیرهنش چون ببر آرم که فتد
رعشه بردست تصرف چو میان بگشاید
سازدم چون نفصحرای جنون سایه طلب
مرغ غم بال کران تا بکران بگشاید
بهر خاشاک دل ما شده گرداب بلا
صبح محشر نفس صور چو افتد به شمار
تا شه وصل بدولت نزند تخت دوام
باد سرگشته براه غمت آن سست قدم
مدعی را ببر آن گونه بگردون که دلم
می بکش با کس و مگذار که آه من زار
پرده از چهره صد راز نهان بگشاید

گاه دیوار شدن محتشم اولیست که عشق

کوچه ای هست که راه تو از آن بگشاید

چو یار تیغ ستیز از نیام کین بدر آرد
زند چو غمزه او خویش را بلشگرد لها
اگر ز شعبده عشق گم شود دل خلقی
امین عشق گذارد نگین مهر جو بردل
پس از هزار محل جویمش جریده جو یا بم
پنهان بکس منشین و چنان مکن که جنونم
زمانه دست تعدی ز آستین بدر آرد
کرشمه صد سپه فتنه از کمین بدر آرد
چو بنگری سر از آن جعد عنبرین بدر آرد
ز خاک صبح جزا مهر آن زمین بدر آرد
فلک ز رشک نگهبانی از زمین بدر آرد
گرفته دامت از بزم عیش تن بدر آرد

رسد نسیم گل پند محتشم بتو روزی

که سبزه ات سر از اوراق یاسمین بدر آرد

کدام صحبت پنهان ترا چنین دارد
ز پند پشت کمالت که سخت کرده چنین
ز اختلاط نسیمی مگر هوا زده ای
گداز یافته سیمت کدام گرم نگاه
ترست دامن پاکت بگو که مستی عشق
ز داغهای که خوابه چیده پیر هنت
ز تاب زلف تو پیداست حال آن رگ جان
چرا نمی نگرد تر کست دلیر به کس
چگونه دست بدارد ز دامت عاشق
تغافل تو در آن بزم مرگ صد شیدا است
که رخس رفتنت از بزم ما بزمین دارد
که پیش ما همه دم ابروی تو چین دارد
که لاله در چمن رنگ یاسمین دارد
نظر بر آن تن و اندام نازنین دارد
بگریه روی که پیش تو بر زمین دارد
که لاله رنگ نشانها بر آستین دارد
که اتحاد بر آن موی عنبرین دارد
ز گوشه ها نظری گر نه در کمین دارد
که وعده تو بنو عاشقان یقین دارد
کسی کجاست که امشب ترا بر این دارد

نشست محتشم از غم میان انجم اشک

که از بتان صنمی انجم نشین دارد

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد
بر همزده دارد گل نازک ورق را
عشق تو چه عام است که هر کس بتصور
هر شیفته کز جیب جنون سر بدر آرد
سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد
آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
آئینه خاصی ز مه روی تو دارد
بر گردن دل سلسله از موی تو دارد

هر مرغ محبت که باهنگ دمی خاست
هر دام که افکنده فلک در ره صیدی
هر بیسر و پارا که خرد راند چه دیدم
هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد
هر خیمه که از وسوسه زد خانه سیاهی
هر باد که جایی گل عشقی شکفانید
شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد
پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد
مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد
زور اثر قوت بازوی تو دارد
آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد
چون نیک رسیدیم باو بوی تو دارد

گر بوالهوسی یک غزل محتشم آموخت

صد زمزمه بالعل سخنگوی تو دارد

خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند
فشاند آنکه ز ما آستین رد بندو کون
ز روی ساعد سلطان پریده شهبازی
در خز این درد و دوا چه بگشایند
بلا و عافیت آیند اگر بمعرض عرض
مکن قبول ز کس دعوی محبت پاک
اگر قبول کند مرد هر کجا در دیست
فقیه قابل عفو و فقیر نا قابل
دعا کنم من و گویم خدا قبول کند
کجا نیاز من بینوا قبول کند
چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند
که غیر بیجگر آنجا دوا قبول کند
حریف عشق بلاشک بلا قبول کند
که درد را بگذارد دوا قبول کند
کسیکه درد ندارد کجا قبول کند
ازین میانه کرم تا کرا قبول کند

شوم چو محتشم از مقبلان راه خدا

گرم به بندگی آن بیوفا قبول کند

که کمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد
خیمه در کوه و بیابان زده بالاله ز حان
که برین بود که من گشته ز عشقت مجنون
سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد
که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو
محملات را تنق از یرده شب خواهی بست
روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد
خانه عیش مرا زیر و زیر خواهی کرد
توره بادیه را بپهنه سر خواهی کرد
آهوان را ز چراگاه بدر خواهی کرد
تونهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
ناقه ات را هدی از بانگ سحر خواهی کرد

کس چه دانست شه من که بر هجر و وصال
دست از صاحبی ملک دلم خواهی داشت
که در اندیشه این بود که از جیب غرور
این زمان تاب به بینم چقدر خواهی داشت
نه رخ از همراهی اهل نظر خواهی تافت
نه ز بدین وز بد خواه حذر خواهی کرد

محتمل گفتم از آن آینه رو دست مدار

رو به بیتابی و بی صبری اگر خواهی کرد

سرو خرامان من طره پریشان رسید
چاک بدامان رساند جیب شکیم که باز
چشم زایخای عشق باز شد از خواب خویش
محمل لیلی حسن ناقه ز وادی رساند
باره شیرین نهاد سر بره بیستون
گردش به شاه عشق بر در دل شد بلند
خانه مردم نهاد رو بخرابی که باز
در نظر اولم اشک بدل شد بخون
آنکه ز خاصان او طاقت نازی نداشت
بر لب زخم دلم در نفس آخرین

جان شکینده را صبر بیجانان رساند

محتمل خسته را درد بدرمان رسید

چشمش چو شهر غمزه را آرایش مژگان کند
از کشتن شهر پر و خلق از پی قاتل دوان
اشک من از خواب سکون بیدار و مردم بیخبر
ماه می نهد دل بر خطر مرغ هوا یا بد ضرر
صدر خن زین آئین مراد کشور ایمان کند
بانر گس فتان بگو تا غمزه را پنهان کند
این سیل اگر آید چنین صدخا نه را ویران کند
آندم که اشک و آه من در بحر و بر طوفان کند
صد یوسف از مصر طرب آهنگ این زندان کند
گر مرده کشتن دهی زندانیان عشق را

زینسان که من در عاشقی دارم حیات از درد او میرم اگر عیسی دمی درد مرا درمان کند
گردد کمال حسن و عشق آن دم عیان بر منکران کورا بهار خطر سد ما را چون طغیان کند
ای پرده دار از پیش او یکسو نشین بهر خدا تا عرض حال خود گدا در حضرت سلطان کند

دشتی که سازد محتشم گرم از سموم آه خود

گر باد بر وی بگذرد صد خضر را بیجان کند

دلانخل امل بنشان که باز آن سرو ناز آمد تو هم ای جان بتن باز آ که عمر رفته باز آمد
گریزان شد فراق و هجر بیخیزد تو هم اکنون روی افسرده کی کان ما به سوزو گداز آمد
بزن بر بام چرخ ای بخت دیگر نوبت عشقم که با حسن بلند آوازه باز آن سرو ناز آمد
دگر غوغای مرغانست در نخجیر گاه او که آواز پرشهباز و بانك طبل باز آمد
تو نیز ایدل که ما لاله مال رازی مطمئن باشی که آن جنبش نشین بحر بی آرام باز آمد
دگر ما و بهای خون خود کردن چو آب ارزان که با سرمایه ناز آن خریدار نیاز آمد

مخور غم محتشم من بعد کان غمخوار پیدا شد

مزن دیگر دم بیچارگی کان چاره ساز آمد

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی گنجد غمی دارم ز دل تنگی که در عالم نمی گنجد
چو گرد آید جهانی غم بدل گنجد سریست این که در جائی باین تنگی متاع کم نمی گنجد
طبیبا چون شکاف سینه پر گشت از خدنگ او مکش ز حمت که در زخمی چنین مرهم نمی گنجد
سپرد امشب ز اسرار خود آن شاه پروریان بمن حرفی که در ظرف بنی آدم نمی گنجد
توای غیر این زمان چون در میان ما و یار ما باین نامحرمی گنجی که محرم هم نمی گنجد

مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود

که در چشم گدایان تو ملک جم نمی گنجد

آنمه که صورتش ز مقابل نمی رود از دیده گرچه می رود از دل نمی رود
زور کمند جذبه من بین که ناقه اش بسیار دست و پا زد و محمل نمی رود
حاضر کنید توسن او کز سرشک من ره پر گلست و ناقه درین گل نمی رود
طور من آن یگانه نمی آورد بیاد تا با رفیق تو دوسه منزل نمی رود

مجنون صفت رمیده ز شهرم دل آنچنان کش میکشند اگر بسلاسل نمیرود
تیغ اجل سزاست تن کاهل مرا کاندر قفای آن بت قاتل نمیرود

در بحر عشق محشتم از جان طمع ببر
کاین زورق شکسته بساحل نمیرود

آنکه اشکم از پیش منزل بمنزل میرود وه که بامن وعده میفرمود و بادل میرود
اشکم از بیدست و پائی در پی این دل شکار بر زمین غلطان چو مرغ نیم بسمل میرود
حال مستعجل و صالی چون بود کاندر وداع تا گشاید چشم تر بیند که محمل میرود
با وجود آنکه ضبط گریه خود میکنم ناله اش از اشک من تاسینه در گل میرود
نو گلی کا زارش از جنبیدن باد صباست آه کز آه من آزرده غافل میرود
محشتم بهر نگاه آخرین در زیر تیغ

میکند عجزی که خون از چشم قاتل میرود

چو عشق کوس سکون از گران عیاری زد قرار خیمه به صحرای بیقراری زد
دو روز ماند عیار حضور قلب درست زاصل سکه چو بر نقد کامکاری زد
خوش آن نگار که چون کار و بار حسن آراست حجاب در نظرش دم ز پرده داری زد
نخست بر سر من تاخت هر شکار انداز که بر سمند جفا طبل جان شکاری زد
بدست هر محمش کار مرهم آسان است کسیکه بردل من این خدنگ کاری زد
زلفت ناله لیلی بخود سوی مجنون کز آن طرف کشش دست در عماری زد

نبرد بار بمنزل چو محشتم ز جفا

کسیکه پیش رخت لاف پرده داری زد

دردا که وصل یار بجز یکنفس نبود يك جرعه از وصال چشیدیم و بس نبود
شد درد دل فزون که بعیسی دمی چنان دلخسته ای چنین دو نفس همنفس نبود
بختم ز وصل یکدمه آن مرهمی که ساخت تسکین ده جراحت چندین هوس نبود
ظل همای وصل که گسترده شد مرا بر سر بقدر سایه بال مگس نبود
بردی مرا بنقش وفا نقد جان ز دست این دستبرد جان کسی حد کس نبود

در گرمی وصال تمامم بسوختی این نیم لطف از تو مرا ملتئم نبود

گر پشت دست خویش گزد محتشم سزد

جز یکدمش بوصل تو چون دسترس نبود

یار بیدردی غیر و غم ما میداند میکند گرچه تغافل همه را میداند
آفتابست که دارد زدل زده خبر پادشاهست که احوال گدا میداند
گر بسازم بجفا لیک چه سازم با این که جفا میکند آنشوخو وفا میداند
ای طبیب ارتو دوائی نکنی درد مرا آنکه این درد بمن داد روا میداند
همه شب دست در آغوش خیالت دارم کوری آنکه مرا از تو جدا میداند
روز و شب مهر تو میورزم و این راز نهان کس ندانست بغیر از تو خدا میداند

محتشم کز ملک و حور و پری مستغنی است

خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

که رفتن آن پریرو بوداع ما نیامد شه حسن بود آری بدر گدا نیامد
چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او دلم آنچنان زجا شد که دگر بجا نیامد
چو ز مهر دوستانم بسر آمدند کس را ز خراب حالی من بزبان دعا نیامد
خبر من پریشان بپر ای صبا بآن مه پس از آن بگو که مسکین زبیت چرا نیامد
ز قدم شکستگی بود وفتادگی که قاصد بتو بیوفا فرستاد و خود از قفا نیامد
من خسته چون زحیرت ندرم چو گل گریبان که رسولی از تو سویم بجز از صبا نیامد

ز کجا شد آن صنم را سفر آرزو که هرگز

ز زمانه محتشم را بسراین بالا نیامد

بوجود پاکت شده من زبدان گزندی نرسد بتو دود آهی مه من ز نیازمندی نرسد
سم تو سنت کر همه روشد سجده فرمای بتان نرسد بجائی که بر آن سر سر بلندی نرسد
چو بقصر تو کسی نگردد سر کنگران ز جفا بجائی بر سلطان که بآن کمندی نرسد
میلت در آئین جفا چه بلاست ای سرو که ترا نرسد بخاطر ستمی که بمستمندی نرسد
عجبست بسیار عجب که رسد بیالین طرب سر من که در ره طلب بسم سمندی نرسد

من و گریه تلخی چنین چه عجب گراز تلخی این بلب من غصه گرین لب نوشخندی نرسد
شده محشتم تاز جنون ز حصار قرب تو برون

نرود زمانی که بر آن ز زمانه بندی نرسد

زندگانی بیغم عشق بتان یکدم مباد هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد
باد عمرم آنقدر کز شاخ وصلت بر خورم ورنه خواهی تو بر خورد اریم آنهم مباد
بی خدنگت یاد دارم صد جراحت بر جگر هیچکس را این جراحتهای بیمار هم مباد
گر ز حرمانش ندارم زندگی بر خود حرام مرغ روحم در حریم حرمتش محرم مباد
روز وصل دلبران گر شد نصیب دیگران سایه شبهای هجرت از سر ما کم مباد
گفتمش کز درد عشقت غم ندارم در جهان گفت هر عاشق که دردی دارد او را غم مباد

گر نباشد محشتم خوشدل بدو ر خط دوست

از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

دلم از غمش چگویم که ره نفس ندارد غم او نمیگذارد که نفس نگه ندارد
چه ز مزرع امیدم دمد از جفای تر کی که ز ابر التفاش همه تیغ و تیر بارد
تن خویش تاسپر دم بسگش ز غیرت آن که خدنگ نیمکش را نفسی نگاه دارد
ز نشستنش به مسجد بره نیاز زاهد شده یکجهت نمازی بدو قبل میگذارد

تو که داغ تیره روزی نشمرده ای چه دانی

شب تار محشتم را که ستاره می شمارد

زخم او یکبارگی امروز بر جان میرسد چاک جیب نیمچاک من بدامان میرسد
تیر پر کش کشته او کو که ریزم بر جگر دوش مشکل میرسد امروز آسان میرسد
بود در تسخیر پیداری من دی با محال آن محال امروز پنداری با مکان میرسد
گر کند آهنگ شوخی یکدم دیگر چونی ناله های نیم آهنگم با فغان میرسد
دوش چشم کافرش دستی چو بردنم نیافت چشم زخمی بیشک امروزم با یمان میرسد
چشمم آرا دیده در یائست لیک از موج عشق کار این دریا دم دیگر بطوفان میرسد

شرح تیزیهای مژگانش چه برسی محشتم

حالت این بیشتر چون بررگ جان میرسد

اول منزل عشقت بیابان فنا
عاشقی کو که درین ره دوسه منزل برود
رفتن ناقه گهی جانب مجنون نیکوست
که بتحریر کشینده محمل برود
عقل را بر لب آنچاه ذقن پا لغزد
دل بآن ناحیه جهلست که عاقل برود
دارد آنغمزه کمانی که بچشم نگران
ناو کی سردهد آهسته که تا دل برود
دارم از خوف و رجا کشتی سرگردانی
که نه در ورطه بماند نه بساحل برود
عشق چون کهنه شود محو نگر در بفرات
نخل از جا نرود ریشه چو در گل برود
ابر رحمت چو ترشح کند امید کزان
رقم قتل من از نامه قاتل برود
دیر پروای کسی بشنو و تأخیر مکن
تا بآن مرتبه تأخیر بساحل برود
گر کنی قصد قتالی و نیالائی تیغ
خون ز بسملگه صد ناشده بسمل برود

محتشم لال شود طوطی طبعم بیگفت

اگر آن آینه رویم ز مقابل برود

مرا خیال تو شبها بخواب نگذارد
چو تن بخواب دهم اضطراب نگذارد
خیال آرزوئی میزیم که میترسم
اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد
بطرف جوی اگر بگذاری باینحرکات
خرامش تو تحرك در آب نگذارد
تو گرم قتل اجل نارسیده ای که شوی
فلک بسایه اش از آفتاب نگذارد
بمن کسی شده خصم ای اجل که در کارم
عنان بدست تو سنگین رکاب نگذارد
ز ناز بسته لب اما بغمزه فرموده
که يك سؤال مرا بیجواب نگذارد

هزار جرعه دهد عشوه اش به بوالهوسان

چو دور محتشم آید عتاب نگذارد

يك جهان شوخی بیک عالم حیا آمیختند
كان دور عنان رگس از بستان حسن انگیختند
دست دعوی از کمان ابرویش کوتاه بود
زان جهت بردند و از طاق بلند آویختند
بود پنهان در یکتائی که در آخر زمان
بهر پیدا کردن آن خاک آدم بیختند
ریخت هر جا هندوی جانش بره تخم فریب
از هوا مرغان قدسی بر سر هم ریختند
خلق را حسنش رها نید آنچنان از ماسوی
کز مه کنعان زلیخا مشربان بگریختند

بست چون پیمان بدلها عشق تو پیوند او دیده پیوندان ز هم پیوند ها بگسیختند

پیش از آن کز آب و خاک آدم آلاینده ست

عشق پاک او بخاک محتشم آمیختند

بگوشم مرده وصل از در و دیوار میآید دلم هم میطپد الله امشب یار میآید
سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر بگوشم میزند کان آتشین رخسار میآید
بسوی درز شوق افتان و خیزان میروم هر دم تصور میکنم کان سرو خوش رفتار میآید
عبیر افشان نسیمی کاینچنین مدهوشم از بویش ز عطریستان آن گیسوی عنبر بار میآید
چودایم از دو جانب میکند تیز آتش غیرت اگر میآید امشب جزم با اغیار میآید
مدام از انتظار وعده او مضطرب بودم ولی هرگز نبود این اضطراب اینبار میآید
بفهمانم بدشمن چون بیرم پایش از بزم ت که از بیدست و پائی اینقدر ها کار میآید
چون بود عشق عاشق سر سری هر چند لیلی را سرمجنون نباشد بر سرش ناچار میآید

چه نقصان محتشم گر دلرود بر باد ازین شادی

بحمد الله که گر دل میرود دلدار میآید

سبکجولان سمندی کان پری در زیران دارد برو بسیار میلرزم که باری بس گران دارد
من سرگشته پیدست و پا گر چه عنانش را به میلش میکشم از یکطرف نازش عنان دارد
خدنگی کز شکاری کرده دشت عشق را خالی هنوز از ناز ترك غمزه او در کمان دارد
ندارد جز هوای بر* همچون محمل لیلی زمام ناقه محمل کش اما ساربان دارد
چه بودی گر نبودی پای بست تربیت چندین سبکپرواز شاهینی که قصد مرغ جان دارد
تو هستی یوسف اما نیست یعقوب تو معصومی که از آسیب گر گت زاری او در امان دارد
بکذبت تا نگردد جامه معصومی آلوده خدر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد
ز جام حسن حالا سرخوشی اما نمیدانی که این رطل گران در پی خمار یکران دارد

از آن آتش زبان دیگر چه داری محتشم در دل

مگر^۱ تا عاشق از وی سر^۲ دل اندر زبان دارد

بمرگ کوهکن کزوی المها یاد می‌آید هنوز از کوه تا دم میزنی فریاد می‌آید
 همانا در کمال عشق نقصی بود مجنون را که نامش بر زبانها کمتر از فرهاد می‌آید
 بد من گریکشت خوش نمی‌آید چه سراسر است این که بد گوی من از کوی تو دایم شاد می‌آید
 چه بیداد است این بنشین و رسوائی مکن کز تو اگر بیداد می‌آید ز من هم داد می‌آید
 ازین به فکر کارم کن که در دامت من آنصیدم که خود را میکنم آزاد تا صیاد می‌آید
 سزای هر چندی در بزم کردم امشبم دادی ترا چون يك يك از حالات مستی یاد می‌آید
 بمنع مدعی زین بزم بیحاصل زبان مگشا که این کار از زبان خنجر جلاد می‌آید
 سگش صد دست و پا زد تا بآنکور دباخویشم خوش آن یاری که از وی این قدر امداد می‌آید
 چو بیداد آید از وی محتشم دل را بشارت ده

که خوبان را بدل رحمی پس از بیداد می‌آید

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می‌آید نخستین رفتن خویشم در آن کویاد می‌آمد
 من پا بسته روز وعدهات آن مضطرب صیدم که خود را میکشم در قید تا صیاد می‌آید
 اگر دیگر مخاطب نیستم پیشش چرا قاصد جواب نامه ام می‌آرد و ناشاد می‌آید
 بخون ریز من مسکین چو فرمان داده ای باری وصیت میکن از من گوش تا جلاد می‌آید
 بتانرا هست جانب دارئی پنهان که خسرو را بآن غالب حریفی رشک بر فرهاد می‌آید
 دلیل اتحاد این بس که خون میراند از مجنون بدست لیلی آن نیشی که از فصاد می‌آید
 دل خامش زبانم کرده فرقت نامه ای انشا که هر که مینویسم خامه در فریاد می‌آید
 به بین ای پند گوآم من و بر مجمع دیگر چراغ خویش روشن کن که اینجا باد می‌آید

چنان می‌آید از دل آه سرد محتشم سوزان

که پنداری ز راه کوره حداد می‌آید

گر بر من آرمیده سمندش گذر کند اوصدهزار تندی ازین رهگذر کند
 زان لعل اگر دهد همه دشنام آن نگار صد بار از مضایقه خونم جگر کند
 چشمش چو کار من بنخستین نگاه ساخت نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند
 دی گرمیش بغیر نه از روی قهر بود افروخت آتشی که مرا گرمتر کند
 پیکان او ز سینه من میکشد طبیب کو باده اجل که مرا بیخبر کند

آواره‌ای کجاست که در کوی عاشقی باخاک ره نشیند و با ما بسر کند

گر جان کشی به کین ز تن محتشم برون

باور مکن که مهر تو از دل بدر کند

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد دل جداشکر تو دیده جدا خواهد کرد

جان غمدیده که آمد بلب از هجرانت تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد

غیرا میکشی امروز وحسد میکشدم که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد

گرم ناساخته جا میکند اینها در بزم سرچو از باده کند گرم چها خواهد کرد

کرده رسوای دو عالم لقبم چون نکند که بحشرم دگر انگشت نما خواهد کرد

کرده صدکار بدشمن مرض هجر کنون مانده یک کار همانا که خدا خواهد کرد

محتشم عاقبت آن شوخ وفا کیش ز رحم

صبر کن صبر که درد تو دوا خواهد کرد

دل و جان و سروتن گریه فدای تو شوند به که نابود به شمشیر جفای تو شوند

همه جای تو چرخسار تو واقع شده اند سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند

خوش ادا میکنی ایشوخ اداهای مرا خوش ادا یان همه قربان ادای تو شوند

هم بر آن ساده دلان خنده سزدهم گریه که اسیر تو بامید وفای تو شوند

داری آن حوصله کز جانروی گر به نیاز پادشاهان جهان جمله گدای تو شوند

دیده نمناک نگردانی اگر تشنه لبان همه در دشت هوش کشته برای تو شوند

محتشم وای بر آن قوم که بر بستر ناز

در دل شب هدف تیر دعای تو شوند

چشم چوروز واقعه در خواب میشود کین من از دل تو عنان تاب میشود

گفتی که آشت بنشانم بآب تیغ تا تیغ میکشی دل من آب میشود

در مجلسی که باده باغیاری میدهی خون جگر حواله احباب میشود

از روی سیمگون چو سحر پرده میکشی مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود

در طاعت از تواضع اندیشه جواب جنبش فکن در ابروی محراب میشود

آن وعده دروغ توهم که گهی نکوست کارام بخش عاشق بیتاب میشود

از بخت تیره هر چه طلب کرد محشم

چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

کراز درج دهانش دم ز من از من به تنك آید وراز خوی بدش گویم سخن با من به جنك آید

به پردازم به تیر ازل کشیدن کو بر آرد پر زبس کز شست او بردل خدك بیدرنك آید

رخ از می ارغوانی کرد و بیرون رفت از مجلس باین رنك از بر مارفت تا دیگر چه رنك آید

ز آه گریه آلودم خط ز نگارش سر زد چو نم گیرد هوا ناچار بر آئینه زنك آید

چنان بدنام عالم گشتم از عشق نکونامی که اهل عشق را نك از من بی نام و نك آید

حذر کن از گزندم زین نخستین ایرقیب ازل که در ره نیش کار دهر که راز سینه سنك آید

نگویم قصه دلتنگی خود محشم با او

که ترسم من نیابم حاصلی و آن مه بتنك آید

اگر لطفت ز پای اشك و آهم شعله بر گیرد فلک زان رشحه تر گردد زمین زان شعله در گیرد

نماید در زمان ما و تو باز چه طفالان فلک گردد و در عشق لیلی و مجنون ز سر گیرد

بیالینش سحر آتلف و عارض را چنان دیدم که زاغی بیضه خورشید را در زیر پر گیرد

صبوحی کرده آمد بر رخ آثار عرق زانسان که شبنم در صبحی جای بر گلبرگ تر گیرد

کسی را تا نباشد این چنین چشمی و مژگانی بزور بکنظر کی دل ز صد صاحب نظر گیرد

زبس شوخی دلارامی که دارد در زمین جنبش بصد تکلیف یکدم بر زمین آرام گر گیرد

ز خرمن سوز آهم می جهد ای نخل نو آتش از آن اندیشه کن کاین آتش اندر خشک و تر گیرد

فلک خوی تو دارد گوئی ای بدخو که از خواری اگر بیند بتنگم کار بر من تنگ تر گیرد

تزلزل بردرد دامان صحرای قیامت را

چو دست محشم دامان آن بیداد گر گیرد

اجل خواهم مزاج خوی آن بیداد گر گیرد بود خار وجودم از ره او زود بر گیرد

بجانان مینویسم شرح سوز خویش و میترسم کز آشنا کی مضمون زبان خامه در گیرد

بس است ای فتنه آن سرفتنه بهر کشتن مردم بجلاد اجل گو تا پی کار دگر گیرد

طبییم نیز رویش دید و خصم گشت میترسم
 جو آمیزد حیا با آه آشبار من شبها
 که بر مرگم زك جان بعد ازین خصمانه تر گیرد
 بجای سبزه و شبنم جهان را در سپر گیرد
 زخون گرمش آتش از زبان نیشتر گیرد
 اگر فساد بگشاید زك بیمار عشقت را
 گدا باشد که باج از خسروان بحرو بر گیرد
 بچشم کم مبین ملک جنون را کاندرین کشور
 نماید بر زمین جنبنده از بیداد گوناگون
 اگر يك لحظه گردون خوی آن بیدادگر گیرد

اگر هم رنگ مائی محتشم در بزم عشق او

ز جان بر گیر دل تا صحبت ماو تو در گیرد

چند عمر در شب هجران بمانم بگذرد
 بیتواز عمرم دمی باقیست آه از بعد ازین
 مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد
 بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
 یکدمی کز عمر با یاران عدم بگذرد
 یکدمی کز عمر با یاران عدم بگذرد
 مرد آن باشد که بیگفت از دو عالم بگذرد
 مرد آن باشد که بیگفت از دو عالم بگذرد
 بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد
 بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد
 دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد
 دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد

محتشم بیمار و جانش برب از هجران تست

کاش بروی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

دوش چشمم هم بخواب از فکر هم بیدار بود
 گر چه بود از هر دو جانب بر دهن مهر سکوت
 در میان خواب و بیداری دلم با یار بود
 ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود
 آنچه بر من مینمود آسان باو دشوار بود
 بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
 هر چه در دل داشتم او را بخاطر میگذاشت
 گر چه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم
 آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس
 معنی یکدقتر و مضمون صد طومار بود

من بمیل خاطر خود محتشم تا روز حشر

ترك آن صحبت نمی کردم ولی ناچار بود

هر کسی چیزی بیای آن پسر میافکند
 شاه ملک افسر گدای ملک سر میافکند

آفتاب از پرده پیش از صبح میآید برون
سایه میافکند مرغی بر سر مجنون و من
چون گریزد از بلا عاشق که آن ابرو کمان
سایه از لطف تن پاکش نمی افتد بخاک
وہ کہ ہر چند آن مہم نزدیک میخواد بلطف
چون سحر کہ باد از آن رخ پرده بر میافکند

ہر کہ آن مہ بر ذقن میافکند چو گان زلف

محتشم در پای او چون گوی سر میافکند

خوش آن بیداد کز فریاد من جانان برون آید
بزم خاص گیرم آن دم دامن رعنا
فلک ہم در طلب سر گشته خواهد گشت تا دیگر
خوش آن ساعت کہ از اطراف صحرا سرزند کردی
امان ده یکدم ای ماہ مخالف حسبہ للہ
غم جانم مخور ای ہمنشین اینک رسید آنکس
نفیر داد خواہان سر کشد سلطان برون آید
کہ داد داد خواہان دادہ از ایوان برون آید
چنین ماہی ازین نیلوفری ایوان برون آید
چو گرد از ہم بیاشد محمل جانان برون آید
کہ طوفان خوردہ ای از ورطہ طوفان برون آید
کہ آنشاہ جہان از چشمہ حیوان برون آید

بہ مجلس محتشم را باز خندان میبرد آن گل

معاذ اللہ اگر این بار ہم گریان برون آید

رہی دارم کہ از دوری بیایان دیر میآید
پیراھن دریدن تا بدامان میرود دستم
صبا جنبید و میدان رفته شد یارب چرا اینسان
دل و جان از حسد در آتش انداز انتظار او
از آن سود بشارتہا فغان دادند زین جانب
دلہم بہر نگاہ آخرین ہم میطبد آخر
سری کز بیسر انجامی بسامان دیر میآید
ضعفم چاک پیراھن بدامان دیر میآید
بجولان آنسوار گرم جولان دیر میآید
سپہ جمعست میدان گرم و سلطان دیر میآید
باستہ بال جانہم رفت و جانان دیر میآید
کہ شد پیمانہ پر آن سست پیمان دیر میآید

طیب محتشم را نیست در عالم جز این عیبی

کہ بر بالین بیماران ہجران دیر میآید

بسکہ روز و شبم از دل سپہ غم گذرد
کلوان طرب و شادی از آن کم گذرد

لرزه‌ام بر رگ جان افتد و اتم دریا
از خیالش خجلم بسکه شب و روز مرا
چون غجك دمبدم آید ز دلم ناله زار
ملکی ماه زمین گشته که از پرتو او
اگر از سوختن داغ کشد دست‌اولی است
هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد

محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر
آنقدر بر سر او باش که از هم گذرد

ای گل‌بکس این خوبی بسیار نمی‌ماند
مگذار که نا‌اهلان چینند گل‌رویت
می‌گرچه کمست امشب گریار شود ساقی
کی مه بتو می‌ماند خوئی که کنون داری
ای دمبدم از چشمت آثار ستم پیدا
بیمار ترا هر بار در تن نفسی می‌ماند

چون محتشم از وصف خاموش نمی‌مانم
تا تیغ زبان من از کار نمی‌ماند

صبا از کشور آن پاکدامان دیر می‌آید
سواری تن در جولان و شوری نیست در میدان
مگر از سیل اشکم پای قاصد در گشت آنجا
همانا باد هم خوش کرده منزل لگاه جانان را
ترا انگشت همدم کافت جان تو زود آمد
برای میهمانی می‌کنم دلرا کباب اما
زیوسف بوی پیراهن بکنعان دیر می‌آید
چرا آن شهسوار افکن بمیدان دیر می‌آید
که سخت این بار از آن راه بیابان دیر می‌آید
که بر بالین این بیمار گریان دیر می‌آید
مرا این میکشد کان‌آفت جان دیر می‌آید
دل‌م بسیار می‌سوزد که مهمان دیر می‌آید

تو داری محتشم ز آشوب دوران کلفتی منم
دلی پر غصه کان آشوب دوران دیر می‌آید

بهتر است از هر چه دهقان در چمن می‌پرورد
آنچه آن نازک بدن در پیرهن می‌پرورد

زان دوزلف و عارض پیوسته در حیرت کنون بیضه خورشید را زاغ وزغن میپرورد
 نافه دارد بوئی از زلفت که بهر احترام ایزدش در ناف آهوی ختن میپرورد
 هست شیرین را درین خمخانه از حسرت دریغ باده تلخی که بهر کوهکن میپرورد
 بهره ای از دامنم خارا ست از آن گل پیرهن گرد خرمین که اندر گل سمن میپرورد
 میدهد از اشک سر خم آب تیغ خویش را تشنه خون مرا از خون من میپرورد

عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد از آن

محتشم جان میگذازد غیر تن میپرورد

باقبال از سفر چون مر کب آن نازنین آید با استقبال خیل او تزلزل در زمین آید
 سرعت شخص طاقت پا بگرداند ز پشت زین دمی کان سرو آزاد زمین بر روی زین آید
 چو او بر خانه زین جا کند بهر تماشایش فغان و ناله از دلها و از چرخ برین آید
 زمین پر گردد از نقش جبین ماه رخساران در آن فرخ زمان کان آفتاب مه جبین آید
 بحکم دل ز لعل یار داد خویش بستانم مرا روزی که ملک وصل در زیر نگین آید

ختائی ترك آمد محتشم اینك که در جنبش

بیك دنباله از آهوی مشکینش بچین آید

خنك آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد پس از انتظار و مدهتی خبری به بیخبری رسد
 شب محتشم نشده سحر مگر آفتاب جهان سپر بدر آید از طرفی دگر که شب مرا سحری رسد
 نبود در آتش عشق او حذر از زبانه دوزخم چه زیان کند بسمندری ضرریکه از شرری رسد
 خوشم آنچنان ز جفای او که بزیر بار بالای او المی شود ز برای من ستمی که از دگری رسد
 چو عطا دهد صله دعا چه زیان بمائده سخا ز در شهنشه اگر صلابگدای در بدری رسد
 ز زمین مهر و وفای او مطلب بری که پی نمی نه ز دشت او شجری دمد نه ز باغ او ثمری رسد
 بمیان خوف و رجا دلم بکجا تواند ایستاد نه از این طرف ظفیری شود نه با تفرق خطری رسد

نرسد وصال شراب او بالم کشان خمار غم

مگر از قضا مددی شود که به محتشم قدری رسد

تا اختیار خود بر قیب آن نگار داد ناچار ترك او دل بی اختیار داد

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر
من خود خراب از می حرمان شدم رقیب
من بار راه هجر کشیدم جهان جهان
من کلفت خمار کشیدم بنا خوشی
آن پر خلاف وعده مرا بهر قتل نیز
صد انتظار داد ازین انتظار داد

گو محشتم بخواب عدم رو که دیگری

پاس درش بدیده شب زنده دار داد

دم جانان آن بت بر سرم با تیغ کین آمد
ز قتل شد پشیمان تا ز اندوهم بر آرد جان
سخن چین عقده ای در کار ما افکنده پنداری
زدست مرگ خواهد یافت مرهم دردم آخر
سکون در خاک آدم کی گذارد عالم آشوبی
ز سیلاب اجل هر گز نیامد بر بنای جان
پس از عمری که آمد بر سر من این چنین آمد
نه پنداری که رحمش بر من اندوه گین آمد
که باز آن بت گره برابرو چین بر چین آمد
از وزخمی که بردل از نگاه اولین آمد
که هر جایانهاد از ناز جنبش در زمین آمد
شکستی کز هوای آنصم در کار دین آمد

تو زینسان محشتم نو مید چون هستی اگر نا که

بشارت در رساند قاصدی کان نازنین آمد

دی باد چو بوی تو ز بزم دگر آورد
از داغ جنون من مجنون خبری داشت
شیرین قدری رخس و وفا راند که فرهاد
در بادیه سیل مژده ام خار دمایند
هر چند فلک طرح جفا بیشتر انداخت
امید که از شاخ وصال نخورد بر
چون مجرم از کاسه سرودد بر آورد
هر لاله که سر از سر خاکم بدر آورد
با کوه غمش دست بجان در کمر آورد
تا ناقه او بر من مسکین گذر آورد
در وادی عشق تو مرا بیشتر آورد
ای نخل مراد آنکه مرا از تو بر آورد

بر محشتم از چشم خورش چون نظر افتاد

خوش حوصله ای داشت که تاب نظر آورد

رندان کد نقد جان بمی ناب میدهند
باغ حیات را بقدر آب میدهند

عشق تو بسته خوابم و چشمانت از فریب
بازی دهندگان وصال محال تو
فیضی که آتشین دم عیسی بمرده داد
داری دورخ که روز و شب از حسن بیروال
من دل ز توده ته گلخن نمیکنم
مهر آزماست زهر وفا محشم از آن

شیرین لبان مدام با حباب میدهند
ز خواب غم بگشا دیده کافتاب برآمد
شب فراق من سخت جان سوخته دلرا
سپیل طلعت آنمه ستاره سحر آمد
فدای سنک سبکخیز یار باد سر من
که بر سر من خاکی ز باد تیز تر آمد
تو ای بشیر بشارت ببر بقافله جان
که یوسف امل از چاه آرزو بدر آمد
چه داند آنکه نسوزد ز انتظار که یار
چه مدتی سپری شد چه محنتی بسر آمد
نهال عشق که بود از سموم حادثه بی بر
هزار شکر که از آبچشم ما ببر آمد

تو خود ز سنک نه ای محشم چه حوصله بود این

که جان ز ذوق ندادی دمی که این خبر آمد

چون طلوع آن آفتاب از مطلع اقبال کرد
ماندن از ضعف و جان از ذوق استقبال کرد
ترك ما ناکرده از بهر سفر پا در رکاب
ترکتاز لشگر هجران مرا پاهال کرد
اول از اهمال دوران در توقف بود کار
لیک آخر کار خود بخت سریع اقبال کرد
بیگمان دولت بمیدان رخس سرعت میبهند
در جنیت بردش هر چند دور اهمال کرد
آتش مارا چو مرغ نامه آور ساخت تیز
مرغ غم را بر سر ما بی پرو بی بال کرد
آنچنان حالدم گر کون شد که جان دادم بیاد
زان نوید بیگمانم چون صبا خوشحال کرد

برزبان محشم صد شکوه بود از هجر تو

مژده وصلت ز بس خوشحالی او را لال کرد

سخن کز حال خود گویم ز حرفم بوی درد آید
بلی حال دگر دارد سخن کز روی درد آید

چنان خو کرده با دردش دل اندوهگین من
که روزی صدره از راحت گریزد سوی درد آید
نجات از درد جستن عین بیدردیست میدانم
کز هر ساعتی درد دگر بر روی درد آید
ره غمخانه من پرسد از اهل نیاز اول
ز ملک عاقبت هر کس بجستجوی درد آید
مبادا غیر زانوی وصالش عاقبت بالین
سری کز هجریاری بر سر زانوی درد آید
بقدر سوز بخشد سوز بیدردان دورانرا
بدل هر ناو کی کز قوت بازوی درد آید

چنان افسرده است ایدل ملال آباد بیدردی

که روزی محتشم صدره بسیر کوی درد آید

پیش او نیک و بد عاشق اگر ظاهر شود
مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود
بوده ذاتی هم که چون یابد مجال گفتگوی
یک حدیثی موجب آزار صد خاطر شود
ذره ای قدرت ندارد خصم و می آزارم
وای گر مثل تو بر آزار من قادر شود
هر چه از ما گفت در غیبت رقیب روسیه
خود براو خواهد شدن اکنون اگر حاضر شود
نی حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول
جای آن دارد که از دستت کسی کافر شود
صد زبان گر باشم چون بید گویم شکر تو
بند بندم کن خلاف آن اگر ظاهر شود

محتشم پیشش با فسون غیر جای خود گرفت

لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

چون باز خواهد کز طلب جوینده را دور افکند
از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند
یارب چه بادلها کند محبوب خورشیدی که او
در پیکر کوه اضطراب از ذره ای نور افکند
چون بیخطر باشد کسی از شهسوار عشق وی
کو بر فرس نهاده زین در عالمی شور افکند
بیشک رساند تیر خود آن گلرخ زرین کمان
گرد رشب از یکروزه رهدردیده مور افکند
خوش بود گراز دل رسد حرف انا الحق بر زبان
غیرت بجرم کشف راز آتش بمنصور افکند
باساقی ار نبود نهان کیفیت دیگر چه سان
آتش درین افسردگان از آب انگور افکند
بهر چه سرعشق را بایی بصر گوید کسی
بیهوده کس دارو چرا در دیده کور افکند

هر سو چراغی محتشم افروزد از رخسارها

یک شمع چون در انجمن پر توبه جمهور افکند

حسن روز افزون او ترسم جهان برهمزند فتنه‌ای گردد زمین و آسمان برهمزند
هرچه دوران در هم آرد از پی آزار خلق در زمان آن فتنه آخر زمان برهمزند
فرد چون پیدا شود غارتگر عشقش ز دور گردد او جمعیت صد کاروان برهمزند
اینک اینک میرسد شور افکنی کز گرد راه قلب دلها بردرد صفهای جان برهمزند
لعبتان صد جا کنند از حسن صد هنگامه گرم چون رسد آن بت بیک لعبت نهان برهمزند
چون کند نازش کمان دلبری را چاشنی قلب صد خیل از صدای آن کمان برهمزند
از دلبخوش آنکه من جویم بایما بوسه‌ای در قبول آهسته چشم آن دلستان برهمزند
کس چه میداندست کز طفلان اندک دانیکی کشور دانائی صد نکته دان برهمزند
عقل کی میگفت کاید مهر پرور کودک چون برون از خانه چندین خافان برهمزند
کی گمان میبرد می کانسمع فانوس حجاب چون ز عرفان دم زند صد دودمان برهمزند
صدره اسباب ملاقات سگش از خون دل

محتشم گر در هم آرد پاسبان برهمزند

دل مایل توشد که سیه رو چو دیده باد خون گشته قطره قطره مزمر کان چکیده باد
جان نیز گشت پیرو دل کز ره اجل خاری بیای بیهده گردش خلیده باد
تن هم نمیکشد ز رخت پا بگفت من کز سر کشی بدار سیاست کشیده باد
تو قبله رقیبی و من در سجود تو کز بار مرگ پشت امیدم خمیده باد
با آنکه می بری همه دم نام مدعی نام تو میبرم که زبانه بریده باد
با آنکه غیر دامن وصلت گرفته است من زنده ام که جیب حیاتم دریده باد

گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو

دل بر ندارد از چمن تن پریده باد

ملامت گو که گاهی همچو ماه از روزنت بیند بیاید کاشکی در روزن چشم منت بیند
سمن را رعشه در تابد که از باد سحر گاهی براندام چو گل لرزیدن پیراهنت بیند
در آغوش خیالت جذبه ای میخواهد این مخمور که چون آید بخورد دست خود اندر گردنت بیند
بمیزان نظر سنجد گرانیهای حسنت را کسی کاندرا خرام آرام چابک تو سنت بیند

شناسای عیار قلب شاهی ای شهنشہ کو کہ توسن راندن و شاہا نہ تر کش بستنت بیند
تو آن شمعے کہ در ہر محفلے کافر و زدت دوران ز آہ حاضران صد شعلہ در پیرامنت بیند
رود بر باد گر کشت حیات محتشم زانمہ
کہ گرد خوشہ چینت را بگرد خرمنت بیند

ازین لیلی و شانم خاطر ناشاد نگشاید بجز شیرین کسی بند از دل فرہاد نگشاید
چمن از دل گشایانست اما بر دل بلبل کہ دارد قید گل از سنبہل و شمشاد نگشاید
رگہ باریک جانم خود بمثرگان سیہ بگشا کہ بیمار تر این مشکل از فساد نگشاید
نخواہی دادا کرداد کسی رخ بر کسی منما کہ دیگر داد خواہا نرا رک فریاد نگشاید
تو ایدل چون بہ بسمل لایقی بگذر ز آزادی کہ بند از گردن صیدی چنین صیاد نگشاید
برور دست و پائی بندہ خود را در گر بگشا کہ روزی راہ طعن بندہ آزاد نگشاید
ز آہ من گشادی پردر آندل نشد پیدا دلی کز سنگ باشد لاجرم از باد نگشاید
گشاد درد زین کاخ از درون جستم ندا آمد کہ از بیرون در این خانہ گر بگشاد نگشاید

بگو ای محتشم با ناصح خود بین کہ بی حاصل

زبان طعنہ بر مجنون ما در زاد نگشاید

قضا از آسمان ہر گہ در بیداد بگشاید زمین بر من زبان بہر مبار کباد بگشاید
بخاک از رشحہ خون فقر شیرین آید و لیلی رک فرہاد و مجنون را اگر فساد بگشاید
خط پرویز را از عشق خود در وادی شیرین کہ ہر جام مشکلی در رہ بود فرہاد بگشاید
زبان عجز بگشاید کہ ای شاہ جفا پیشہ کز استیلا کمین بر صید و خود صیاد بگشاید
قضا پیش از محل تیر بلائی گر کند پر کش نگہ دارد کہ روزی بر من ناشاد بگشاید
در حرمان کہ دارد صبر دخی در گشاد آن کلیدش ہست چون بر گشتہ بیداد بگشاید

گرہ از تار زلفش محتشم نتوان گشود اما

اگر توفیق باشد کور مادر زاد بگشاید

چو ترا بقصد جولان سم باد پا بجنبید لب سنک خارہ شاید کہ پی دعا بجنبید
چو بہ محشر اندر آئی دو جہان بناز کشتہ عجب ار بدست فرمان قلم جزا بجنبید

چه خجسته جلوه گاهی که بزم رقص آنجا
فکند نسیم عشقت بجهان قدس اگر ره
دهند آن زمان هوس را رنگ ذوق من بجنبش
سخن از ره دو دیده بحریم دل نه درو
قدم آورد بجنبش که زمین زجا بجنبند
ز هوس منزها ترا بدل این هوا بجنبند
که رکاب عزم آنمه پی قتل ما بجنبند
باشاره ابروی او چو ز گوشه ها بجنبند

همه خسروان معنی علم افکنند گاهی

که خیال محتشم را قلم لوا بجنبند

بقدفتنه گر چون در خرام آن نازنین آید
چو آید بعد ایامی برون خلقی فتد در خون
بصیت حسن اول دل برد آنکه نماید رو
زرقشارش تن و جان در بلا وین طرفه کربالا
بزم سیر بام از قصر میخواهم برون آئی
بتی گفتند خواهد گشت در آخر زمان پیدا
ز شوق آن قد و رفتار جنبش در زمین آید
اگر ماهی سهیل آسا برون آید چنین آید
چو صیادی که دام افکنده صیدی از زمین آید
بر آن رفتار از جان آفرین صد آفرین آید
چو خورشید جهان آرا که بر چرخ برین آید
کز و صد چشم زخم دیگر در کار دین آید

اگر این است آن بت محتشم با خود مقرر کن

کز و صد زخم بر دل از نگاه اولین آید

هر خون که از درون زدل مبتلا چکد
گردد چو آه صاعقه انگیز ما بلند
از شیشه‌های چرخ بدور تو بی وفا
آتش ز گل گلاب چکد این چه ناز کیست
من با تو گرم عشق و دل خونچکان کباب
باشد بقتل خلق اشارت چو زهر قهر
اعجاز حسن بین که مسیحا دم مرا
در عرض درد ریختن آبرو خطاست
جوشد ز سوز سینه واز چشم ما چکد
زان ابر فتنه تفرقه بارد بلا چکد
در جام عاشقان همه زهر جفا چکد
کز گرمی نگه ز تو آب حیا چکد
تا بیتوزین کباب چه خونا بد ها چکد
از گوشه های ابروی آن بی وفا چکد
از لعل آتشین همه آب بقا چکد
گیرم ز ابر دست طبیبان دوا چکد

مگشای لب بعرض تمنا چو محتشم

آب حیات اگر ز کف اغنیا چکد

عاشق از حسرت دیدار تو آهی نکند
که درو غیر غنیمانه نگاهی نکند

برق هر چند بکوشد بگیاهی نکند
 کرد کاریکه بیک کلبه سپاهی نکند
 که کسی در دلت از سوسه راهی نکند
 هدف تیر نگاه تو و آهی نکند
 بنده این حوصله دارد که گناهی نکند
 نتوانست که تعظیم سپاهی نکند
 شعله آتش سوزنده به گاهی نکند

محشتم اینهمه از گریه نگر در رسوا
 که تواند کند گاهی و گاهی نکند

ای درد وای بر تو که درمان ما رسید
 سیلاب بند دیده گریان ما رسید
 تسکین ده حرارت هجران ما رسید
 کاباد ساز کلبه ویران ما رسید
 کان نورسیده میوهٔ بستان ما رسید
 مرهم نه جراحت پنهان ما رسید

تابی عجب ز دست فلک خورد محشتم
 دست فراق چون بگریبان ما رسید

از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد
 این جامه بر قد او ترسم دراز باشد
 کاش چو تیز باشد آهن گداز باشد
 کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد
 گوهم زبان حریفی کز اهل راز باشد
 گردن طراز محمود طوق ایاز باشد
 معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد

آنچه با خرمن جانم بنگاهی کردی
 عشق تاراج گرت یکتنه با هر دو جهان
 شدم از سنگدلیهای تو خورسند باین
 منع از ناله رسد پند دهی را که شود
 من گرفتم که نگه در تو گناهست ای بت
 دیدم آنزلف و تغافل زدم آهم برخاست
 آنچه با کوه شکیم رخ تابان تو کرد

قاصد رساند مرده که جانان ما رسید
 خوش خوش و داغ دیده کن ای اشک کز سفر
 زین پس بسوز ای تب غم کز دیار وصل
 ای کنج غم تو کنج دگر اختیار کن
 ای مرده بر تو مرده بیازار شوق بر
 روی غریب ساختی ای داغ دل که زود

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد
 قدت بسرو آزاد تشریف بندگی داد
 منشین ز آتش من آهین دل ایمن
 بر من درستم باز دشمن بلطف ممتاز
 دریای راز در جوش من مهر بر لب ازیم
 چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را
 ذوقی چنان نماند آمیزش نهانرا

چون خانه حقیقت جوئی پی بتان گیر
آتش فتد بگلزار گر همچو نر کس یار
بیش از تمام عالم خواهم نیازمندی
تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد

حاشا که تا قیامت برخیزد از در مهر

بر محتشم در جور هر چند باز باشد

دی صبحدم که عارض او بی نقاب بود
صد عشوہ کرد لیک مرا ز انمیانہ کشت
از دام غیر جستہ زیر کارئی که داشت
در انتظار دردم بسمل شدم هلاک
تا در اسیر خانه آنزلف بود غیر
در صد کتاب یکسخن از سر عشق نیست

چیزیکہ در حساب نبود آفتاب بود
فازیکہ در میانہ لطف و عتاب بود
میآمد آرمیدہ و در اضطراب بود
با آنکہ در هلاک من اورا شتاب بود
من در شکنجہ بودم و او در عذاب بود
گفتیم یکسخن کہ در آن صد کتاب بود

امشب کسی نماند که لطفی ندید ازو

جز محتشم کہ دیدہ بختش بخواب بود

چو کار برغم از امید وصل تنک شود
چو سنک تفرقه بخت افکند براه وصال
خوش آنکہ بر سر صیدی ز پیش دستیها
ہزار خانہ توان در رہ فراغت ساخت
رقیب ازو طلبد کام و من باین سر گرم
ہوای غیر تصرف کند چو در معشوق

سرور در دل عاشق گران در ننگ شود
سمند سعی در آن سنکلاخ لنگ شود
میان غمزہ و ناز تو طرح جنگ شود
چو عشق خانہ بر انداز نام و ننگ شود
کہ دانم از دم افسردہ موم سنک شود
عذار شاہد عصمت شکستہ رنگ شود

ز اشک محتشم اندوست در خطر کہ مدام

زنم بر آینہ جوہر بدل بزنگ شود

برہی کان سفری سرو روان خواہد شد
برزمین رخس قمر نعل چو خواہد راندن
ہر کجا توسن آہو تک خود خواہد تاخت
ہمہ گلہای زمین آینہ دان خواہد شد
ہر قدم منزل صد قافلہ جان خواہد شد
باز تا خطہ چین مشکفشان خواہد شد

خیمه از شهر چو بر دشت زند ابر مثال
آن شکر لب بدیاری که گذر خواهد کرد
آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد
فقد ارزان چونمک صبر گران خواهد شد
عشق را طبع زلیخاست که آن یوسف عهد
هر کجا جلوه کند باز جوان خواهد شد

همچو تیر از نظر آن سرو چو خواهد رفتن

قامت محشتم از غصه کمان خواهد شد

فلک به من نفسی گر چه سر گرانش کرد
زبان ز پرشس حالم اگر کشید دمی
دگر براه تلافی سبک عنانش کرد
دمی دگر بمن اقبال همزبانش کرد
بسنک جور چو آشفته آشیانش کرد
که باز خواست بصد عذر و شادمانش کرد
دلم هنوز ز دریای غم کناری داشت
دمیکه تیر ستم در کمان خشم نهاد
چو خواست قدر نوازش بداند این دل زار
غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا

عنان هم رهی از دست محشتم چو کشید

نهفته بدرقه لطف هم عنانش کرد

زاهدان منع ز دیر و می نایم مکنید
چشم افسوس نگرش از کشتن من کی گذرد
کوثر و خلد من این است عذابم مکنید
بر من افسانه بخوانید و بخوابم مکنید
از سگان سر آنکوی حسابم مکنید
می یارید و ازین بیش خرابم مکنید
من کبابم دگراز رشک کبابم مکنید
آب چون نیست طلبکار سرابم مکنید
دوستا ترا خبر از چشم پر آبم مکنید
بخودم باز گذارید و عذابم مکنید
چاره بیخودی من به نصیحت نتوان

توبه چون محشتم از می مدهیدم زینهار

قصد جان خاصه در ایام شرابم مکنید

بلا بمن که ندارم غم بقا چکند
نشانه بر سر من بهر قتل خلقی را
بقتل ماشده گرم و کشیده تیغ چو آب
کشی بجورم و گوئی که خونبهای تو چیست
بدست عشق تو دادم دل و نمیدانم
چو آشنای تو شد دل ز من برید آری
کسی که دم ز فنا زد باو بلا چکند
من ایستاده که آنشوخ بیوفا چکند
میان آتش و آیم تا خدا چکند
شهید خنجر جور تو خونبها چکند
که داغ هجر تو با جان مبتلا چکند
ترا کسیکه بدست آورد مرا چکند

دوای عشق تو صبر است و محتشم را نیست

تو خود بگو که باین درد بیدوا چکند

آسودگان چو نشئه درد آرزو کنند
یکدم اگر ستم نکنی میرم ازالم
ایدل رسی چه بردز بیت الحرام وصل
کو صبر با دو چشم نظر باز خویش را
ساقی مزین زهد فروشان صلا می
از روی زاهدان نرود گرد تیرگی
آیند و خاک کشته تیغ تو بو کنند
بیچاره آنکسان که بلطف تو خو کنند
کاری مکن که بر رخ ما در فرو کنند
نگذارم از حسد که نگاهی درو کنند
زین قوم بد نماست که کاری نکو کنند
صد بار اگر بچشمه کوثر وضو کنند

پیوندگان خلد برین را خبر کنید

تا همچو محتشم بخرابات رو کنند

با وجود آنکه پیوند آن پری از من برید
من نخواهم داشت دست از حلقه فترک او
من بمهرش جان ندادم خا صد را یا م هجر
خلعت عشاق را میداد خیاط ازل
در رهش افروخت اقبال از گیاه تر چراغ
کی بریدی متصل از دوستدار خویش دست
گر ز مهرش سر کشم باید سرم از تن برید
گر سرم خواهد بجور آن ترک صید افکن برید
گر برم نام وفا باید زبان من برید
بر تن من خلعت از خاکستر گلخن برید
در شب تار آنکه راه وادی ایمن برید
گر توانستی زبان طعنه دشمن برید

محتشم را از غم خود دید گریان پیش او

گفت میباید ازین رسوای تر دامن برید

چو ممکن نیست کانه پاسبان محفلم سازد
زوی چون پرده افتد بر ملا از من کند رجش
کند بر من بتیغ آبت گنه ثابت که هر ساعت
زدل بس رازهای پرده کرسر بر زندروزی
ز فتانی بایمائی کند واقف رقیبان را
ز خارج پیچشی هادر دم باید شدن بیرون
بکوشم تاسکدنباله گیر محفلم سازد
که از همراهی خود بارقیبان غافلم سازد
ز بیم جان بنا واقع گناهی قایلم سازد
که دل فرسائی بار جفا نازک دلم سازد
اجازت ده نگاهش چون با برومایلم سازد
دمی از مصلحت در بزم خود گراخلم سازد

دروم محتشم زان مست کین خواهد شدن شادان

ولی روزی که دور چرخ ساغر از گلم سازد

نخواهم از جمال عالم آشوبت نقاب افتد
ز بس لطف من و اندام زیبایت عجب دارم
اگر در خواب بینم پیرهن را بر تن پیچان
غنود آن نرگس و شد بر طرف غوغا ز هر گوشه
چسان پنهان کنم از هم نشینان مهر مهر وئی
ز هجر افتادم از در یوزه وصلش چو گمراهی
که من دیوانه کردم باز و خلقی در عذاب افتد
که دیبا گریوشی سایهات بر آفتاب افتد
تنم از رشک آن بر بستر اندر پیچ و تاب افتد
ز بد مستی که بزم آراید و نا که بخواب افتد
که چون نامش بر آید جان من در اضطراب افتد
که جوید آب و با چندین مشقت در سراب افتد

ندارد محتشم تاب نظر هنگام لطف او

و عاذلله اگر بر من نگاهش از عتاب افتد

بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود
از راه نا رسیده شهنشاه عشق او
گردید عام نشاء عشق آنچنانکه یافت
زان هم نشین ستاره که میتابد از زمین
زان شد بلند آتش رسوائیم که دوش
یکشهر شد بیاد دو روزی خدا را
خوش آنکه خود بکشتنم آئی و بعد قتل
ذوق مرا پیایی اگر از جفای خویش
بر دش به بند خانه زلف سیاه خود
عالم بیاد داده ز گرد سپاه خود
آثار آن چرنده در آب و گیاه خود
شرمنده است چرخ ز خورشید و ماه خود
نوعی ندیدمش که کنم ضبط آه خود
خالی کن از نظار گیان جلوه گاه خود
نسبت کنی بمدعی من گناه خود
هم خود شوی ز جانب من عذر خواه خود

خواهی که دامنترهد از چنگ محتشم

بردار زود خار وجودش ز راه خود

اغل تو در شکست من زمزمه بس نمیکند
آنچه تو دوست میکنی دشمن کس نمیکند
از سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان
با من خسته میکنی شعله بخش نمیکند
راحله از درت روان کردم و این دل طپان
میکند امشب از فغان آنچه جرس نمیکند
از خم زلف بعد از این جا منما بمرغ دل
مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمیکند
مرغ دلیکه میجهد خاصه ز دام حيله‌ای
دانه اگر ز در بود باز هوس نمیکند
محتشم از کمند شد خسته چنانکه چون توئی

میرود از ققا و او روی به پس نمیکند

ز خانه ماه بماه آفتاب من بدر آید
من آفتاب ندیدم که ماه ماه بر آید
قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف
بمن گهی که از ان غمزه قاصد نظر آید
ز ناز داده کمائی بدست غمزه که از وی
گزنده تر بود آن تیر کارمیده تر آید
قلم چو تیز کند در پیام شخص اشارت
به جنبش مژه از دود دل بهم خبر آید
رسید و در من بیدست و پا فکند تزلزل
چو صید بسته که صیاد غافلش بسر آید
هزار حرف که از من کند سؤال چه حاصل
باین طرف نگه تیز چند صید نزاری
دو چشم جادویت آهسته از کمان اشارت
که من ز نطق بر آیم چو او بحر ف در آید
بناو کی جهد از جا که بر یکی دگر آید
ز نند تیر که در سنک خاره کار گر آید

فضای دیده پر خون محتشم ز خیالت

حدیقه‌ایست که آتش ز چشمه جگر آید

حسن را گر ناز او کالای دکان میشود
زود نرخ جان درین بازار ارزان میشود
طبع آرایش‌گزینی کدم بیچاره داشت
جبرئیل از پر توش آلوده دامن میشود
صبر بی حاصل که جز عشق و مشقت هیچ نیست
یکه‌نر دارد کزو جان دادن آسان میشود
شد سرای دل خراب و یافت قصر جان شکست
این زمان خود رخنه در بنیاد ایمان میشود
سینه چاکان را چه نسبت با کسی کز ناز کی
نیم چاک کی گاه گاهش در کریبان میشود

میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید
ورخورد در ظلمت از دست کسی آب حیات
میکند آنماه صید آنگاه پنهان میشود
گفتمش بر قتل فرمان کن که از دردم بجان
پس بداند کان منم بیشک پشیمان میشود
خنده زد کاین خود نخواهد شد ولی آن میشود

محتشم یا گریه را رخصت مده یا صبر کن

تا منادی در دهم کلمروز طوفان میشود

باز ما را جان با استقبال جانان میرود
باز جیبی چاک خواهم زد که دستم هر زمان
تن بجامیماند و دل همره جان میرود
ببخود از وسواس دل سوی گریبان میرود
باز خواهم در خروش آمد که وقت حرف صوت
باز خواهم غوطه ز در خون که از بحر درون
باز دست از دیده خواهم شست گز عیب کسان
باز محکم میشود با درد پیمان دلم
باز لازم شد وداع جان که هر دم هاتقی
باز در خواب پریشان دیدنم شب تا بروز
تن بجامیماند و دل همره جان میرود
ببخود از وسواس دل سوی گریبان میرود
بر زبان نظم اول آه و افغان میرود
سوی چشمم بر خون باری شتابان میرود
میکند ایما که آن یوسف ز کنعان میرود
کاینچنین بردم گمان کان سست پیمان میرود
با دلم آهسته میگوید که جانان میرود
چون نباشم کز کف آنزلف بریشان میرود

محتشم در عشق رفت آنصبر و سامانی که بود

بخت اکنون از من بی صبر و سامان میرود

طیب من ز هجر خود مرا رنجور میدارد
چو عذری هست در تقصیر طاعت می پرستانرا
مرار رنجور گرد از هجر و از خود دور میدارد
امام شهر گر دارد مرا معذور میدارد
بیاطن گر ندارد زاهد خلوت نشین عیبی
چرا در خرقة خود را اینچنین مستور میدارد
اگر بینی صفائی در رخ زاهد مرواز ره
که صادق نیست صبح کاذب اما نور میدارد
سیه روزم ولی هستم پرستار آفتابی را
که عالم را منور در شب دیجور میدارد
طلب کن نشئه زان ساقی که بیمی چشم خو با نرا
بقدر هوش ما که مست و که مخمور میدارد

پس از یکمردمی گرمی کنی صد جورپی در پی

همان یکمردمی را محتشم منظور میدارد

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
فغان کز چشم او آخر فتادم از گناه خود

نمیدانم چرا برداشت از من سایه رحمت
 کشد شمشیر و گوید سر مکش از من معاذ الله
 میندیش از جزا هر چند فاشم کشته‌ای ای مه
 شب عید است و مدد را برو مه جویند گان در غم
 بجرمی کاش پیشش متهم کردم که هر ساعت
 بدست و پایش افتم معذرت خواه از گناه خود

چومن ازدولت قرب ارچه دوری محتشم میرو

باین امید گاهی بر در امید گاه خود

آن پری بگذشت و سوی مانگاهی هم نکرد
 صبر من کاندیر عیار از هیچ کوهی کم نبود
 برق قهر او که گشت غیر را سالم گذاشت
 بر سر من بود از و سودای لطف دائمی
 سرگران گشت از می و بر خوا بگاه سر بماند
 دل که کرد از قبله در محراب ابروی تورو
 کشت در ره یگنهای را و آهی هم نکرد
 هم عیاری در هوای او نگاهی هم نکرد
 در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد
 او سر افرازم بلطف گاه گاهی هم نکرد
 وز سردوش اسیران تکیه گاهی هم نکرد
 از سر پیداد گویا عذر خواهی هم نکرد

محتشم زلفش بمن سردر نیارد از غرور

ترك ناز و سر کشی بامن سیاهی هم نکرد

چو کریم بیتوا شکم از بن مژگان فرو ریزد
 پذیرد طرح کاخ عشرتم دوران مگر روزی
 نیامد آنسوار کج کله در مجلس رندان
 سرعت بگذرد هر تیرش آخر از دل گرم
 بنخلی بسته ام دل کز هوائی گر کند جنبش
 که چون خیزم ز جاسیلا بم از دامان فرو ریزد
 کز آهم طرح این نیلوفری ایوان فرو ریزد
 که مغز استخوانم در تب هجران فرو ریزد
 از و چون قطره آب آهنین پیکان فرو ریزد
 بجای میوه از هر شاخوی صد جان فرو ریزد

خموشی محتشم اما سخن سر میزند کلکت

بآن گرمی که آتش از دل ثعبان فرو ریزد

کنج وصل او بچون من بیوفائی حیف بود
 یارئی آن نازنین کش بت پرستیدن سزا است
 همچو او شاهی بهم چون من گدائی حیف بود
 با چو من نا کس پرستی نا سزائی حیف بود

آشنائی‌های او کز الفت جان خوشتر است با چو من بد الفتی نا آشنائی حیف بود
 عهد مهر و شرط یاری کز وفا کرد آن نگار با چو من بد عهد شرط و بیوفائی حیف بود
 راست قولیهای او در ماجراهای نهان با چو من کج بحث و کافر ماجرائی حیف بود
 چون زمن جز بیوفائی سر نزد نسبت باو بر سرم میزد اگر سنگ جفائی حیف بود

قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی

آنچنان طوبی قدی حورا لقائی حیف بود

چراغی آمد و بر آفتاب پهلوی زد کد دست حسن ویش صد پیاپیچه بر روزد
 بر این شکار بصدا هتمام اگر چه کشید شکار بیشه دیگر کمان ولی او زد
 درین سراچه چو جای دو پادشاه نبود یکی برفت و سراپرده را بیکسو زد
 ز سیر دل ره او بست تیر دلدوزی که این نهفته از آن گوشه‌های ابروزد
 ز سحر قوم خبر داد معجز موسی زمانه نقش کزان هر دو چشم جادو زد
 ز ناز تا بتوان سنگ در ترازو نه که عشق حسن ترا برد و بر ترازو زد

تو عذر دلبر نو محتشم بخواه که یار

بتازگی ره یاران ز قد دلجو زد

حرف الذال

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
 در جام عشوه ریخته میها بزهر چشم چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ
 صالح و حیات و مرگ بهم داده‌ای که هست وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ
 دی زهرو انگبین بهم آمیختی که بود دشنام جانفزای تو هم تلخ و هم لذیذ
 ایدل زخشم و صالح بآن لب سپرده یار صد شربت از برای تو هم تلخ و هم لذیذ
 امشب دهنده‌می و نقلی که صد اداست با لعل دلگشای تو هم تلخ و هم لذیذ

در عشق کس نداد شرابی به محتشم

از ماسوا سوای تو هم تلخ و هم لذیذ

کنم چو شرح غم او سواد بر کاغذ
سرشک من بگذارد مداد بر کاغذ
فرشته نیز گواهی نویسد آرینند
بقتل من خط آن جور زاد بر کاغذ
رقیب تا چه بد از من نوشته بود که یار
زمن نهفت چو چشمش فتاد بر کاغذ
محل نامه نوشتن مرا زد غدغه کشت
بنام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ
نوشت نامه باغیار و این تر که نکاشت
بر مرز نام خود از اتحاد بر کاغذ
نبود بس خط کلکش که مهر خاتم قیز
نهاد از جهت اعتماد بر کاغذ

بیاد محتشمش لیک چون عنان جنبید

قلم ز دغدغه او ستاد بر کاغذ

ای زهر خنده تو چو شهید و شکر لذید
زهر آواز نبات کسان بیشتر لذید
از قد و لب ریاض ترا ای بهار ناز
هم نخل نازک آمده و هم ثمر لذید
قدت که هست نیشکر بوستان حسن
سر تا بیاست لذت و پا تا بسر لذید
دشنام تلخ زود مکن بسکه در مذاق
زهریست اینک بهیشتراست از شکر لذید
روزی هزار گنج نهادی شکر فروش
بودی اگر شکر چولبت ای بسر لذید
آن لب که من گزیده ام امروز کافرم
گر میوه بهشت بود اینقدر لذید

مطرب ز محتشم غزلی کن ادا که هست

نظم وی و ادای تو با یکدیگر لذید

حرف الراه

زین بیشتر رکاب ستم سرگران مدار
در راه وصل اینهمه کوتاه عنان مدار
بآه و ناله بیشم ازین هم زبان مدار
با آه و ناله بیشم ازین هم زبان مدار
یا پر بمیل تیر نگه در کمان منه
یا تیر بر کش اینقدر اندر کمان مدار
داری گمان که میشکنم عهد چون توئی
ای بد گمان بهم چو منی این گمان مدار
خواهی اگر بزمم رهم داد بیش ازین
بر آستانم از قرق پاسبان مدار
یک لحظه آرمیده جهان از فغان من
حالم میسر باز مرا بر فغان مدار

حرف کسی که کرده نهان حد حرمتت بازی زمن که پاس تو دارم نهان مدار
با يك جهان کرشمه بجنبان صف مژه برهم خورد اگر دو جهان باك از آن مدار
ای باغبان چو باغ ز مرغان نهی کنی کاری به بلبلان کهن آشیان مدار
قدر ملك چو کم شود از خواری سگان گو غیر حرمت سگ این آستان مدار

گر مایلی بجور بکن هر چه میتوان

باك از هلاك محشتم ناتوان مدار

دائم گر از دلبری قانع بجانی ای پسر داد سبکدستی دهم در سر فشانی ای پسر
رسم وفا بنیاد کن آواره ای را یاد کن در مانده ای را شاد کن تا در نمایی ای پسر
بر خا کساران بیخبر مستانه بر رخس جفا در شاه راه دلبری خوش میدوانی ای پسر
حسنتم می گوید که هان خوش خوش چها نیرا بکس هیچت نمی گوید که هی نی نی جوانی ای پسر
با صد شکایت پیش تو چون آیم اندر یکسختن بندی زبانم گوئیا جادو زبانی ای پسر
در شب سبکدستی ترا میداد گستاخانه می کاه روز ازان لایقعلی بر سر گرانی ای پسر

دیوان شعر محشتم پر آتش است از حرف جور

غافل مشو از سوز او روزی بخوانی ای پسر

دور از تو خاک ره ز جنون میکنم بسر بنگر که در فراق تو چون میکنم بسر
بر خاک در که تو بسر میکند رقیب من خاک در زبحت نگون میکنم بسر
سر لشکر جنونم و در دشت گمراهی بر رغم عقل راهنمون میکنم بسر
افساندات شبی که نمی آیدم بگوش آتشب بصد هزار فسون میکنم بسر
ز آتش تو بر کنار چهدانی که من چسان با شعله های سوز درون میکنم بسر
بر سر در بن بهار تو گل زن که من ز هجر با خار خار داغ جنون میکنم بسر

از بسکه خون گریسته دور از تو محشتم

من در کنار دجله خون میکنم بسر

ای طور ترا جهان خریدار من جور ترا بجان خریدار
سوی تو که یوسف جهانی رو کرده جهان جهان خریدار

وصلت بخدا که رایگان است. هر چند خرد گران خریدار
 تو ناز فروش اگر بسویت صد گنج کند روان خریدار
 گوئی همه دم برین درو بام میبارد از آسمان خریدار
 بسته است ره سرایت از بس افتاده بر آستان خریدار

چون محتشم از متاع وصلم

ممنوع ولی همان خریدار

چنین که من ز تو خود را نموده ام بیزار نعون بالله اگر افتدم بتو سرو کار
 هزار جان به جسد آیدم اگر روزی کشی بقدر گناه انتقام از من زار
 بسی نماند که از کرده های من باشی تو در تعرض و من در مقام استغفار
 بشر مساری انگار عاشقی چکنم اگر شکنجه زلفت ز من کشد اقرار
 سزای سر کشی من بس است اینکه چو شمع اگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
 هزار بار ز بی لنگری ز جا رفتم ز بحر عاشقیم تا شد آرزوی کنار
 اگر دگر سر تسخیر محتشم داری
 همین بس است که یکعشوه اش کنی در کار

حرف الزاء

بمن که آتش عشقش نکرده دود هنوز فشانند دست که این وقت آن نبود هنوز
 ز صبر او دل من آب شد که دی ره صلح گشوده بود و بمن لب نمیگشود هنوز
 دگر سحر که از و بوسه خواهد شد که ز حرف لبش بجنبش و حسش بخواب بود هنوز
 نموده بود بمن غایبانه رخ آن دم که در بساط بکس رخ نمی نمود هنوز
 من از قیامت هجران بدوزخ افتادم بمهد امن و امان کافر و یهود هنوز
 دمیکه حور و پری سجده تو میکردند تکرده بود بشر را ملک سجود هنوز
 طپانچها زده خورشید عارضت مه را که هست از اثر آن رخس کبود هنوز
 دمی که نوبت عشقت زدم بملك عدم نبود در عدم آوازه وجود هنوز

چو محشتم بگدائی فتادم از تو ولی

گدائی که ازو وحشتم فزود هنوز

ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز	محل رخ ز می افروختن نبود هنوز
بگرد مشک نیالوده دامن رخسار	بیاده بود لب آلودن تو زود هنوز
که شد بمنی سبب آرایش وجود ترا	نیامده گنهی از تو در وجود هنوز
نموده رشحه کشیها نهالت از می ناب	نکرده در چمن سر کشی نمود هنوز
لبت که دوش برو کاسه بوسه هازده است	بود بدیده باریک بین کبود هنوز
ز پند محشتم افسوس کز طبیعت تو	

که کاست نشاء ذوق می و فزود هنوز

ز دور یاسمنت سبزه سر نکرده هنوز	بنفشه از سمت سربدر نکرده هنوز
بگرد ماه عنایت نگشته هاله زلف	خطت احاطه دور قمر نکرده هنوز
چه جای خط که نسیمی از آن خجسته بهار	بگلستان جمالت گذر نکرده هنوز
گرفته ای همه عالم بحسن عالم گیر	اگرچه لشکر خط تو سر نکرده هنوز
غمم نمیخوری و میبری گمان که فلك	مراز مهر تو بیخواب و خور نکرده هنوز
چو شمع گرم ملاقات مردمی و صبا	ز آه سرد منت باخبر نکرده هنوز
نصیحت که صد گونه کرده ام پیدا است	که در دلت یکی از صد اثر نکرده هنوز
ولی باین همه معجون دلرمیده تو	خیال طرفه غزال دگر نکرده هنوز
ز چشم اگر چه فکندی فتاده خود را	زالتفات تو قطع نظر نکرده هنوز
عجب که این غزل امشب بسمع یار رسد	که هست تازه و مطرب زیر نکرده هنوز

ز محشتم مکن ایگل تو نیز قطع نظر

که جای غیر تو در چشم تر نکرده هنوز

دوش کز بزم گذر کرد آن مه مجلس فروز	روشنی بیرون نرفت از خانه من تا بروز
دیشب از شست خیالش ناو کی خوردم بخواب	روز چون شد خور در جانم خد نک سینه سوز
دیدمش در خواب کاتش میزند در خانه ام	چون شدم بیدار دیدم آه خود را خانه سوز

دوش گستاخانه زلفش را گر قتم در خیال دستم از دهشت چو نید امروز میلرزد هنوز
هر که آگاه از رموز عشق شد دیوانه گشت

محبتش گر عاقلی کس را می آموز این رموز

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز
حال من زارو بیالین رقیب آمد یار من باین زاری و او بر سر آزار هنوز
عشوهات سوخته جان من و جانسوز همان غمزوات ساخته کار من و در کار هنوز
دل که دارد سر زلف تو چو غافل مرغیست که بدام آمده و نیست خبر دار هنوز
سر نهادند حریفان همد در راه صلاح سر من خاک ره خاند خمار هنوز
چشم امید شد از فرقت دلدار سفید

محبتش منتظر دولت دیدار هنوز

حسن را تکیه که آن طرف کلاهست امروز ناز را خوابگاه آن چشم سیاهست امروز
تا ز بالا و قدش در زند آتش بجهان فتنه در رهگذرش چشم براهست امروز
بود بی زلفت اگر یوسف حسنی در چاه بمدد کاری او بر لب چاهست امروز
کو دل و تاب کز آن زلف و خط و خال سیاه حسن را دغدغه عرض سیاهست امروز
دوش عشق من از و بود نهان وای بمن که بر آگاهیش آن چهره گواهست امروز
مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب تند خو تلخ سخن تیز نگاهست امروز

محبتش پیک نظر دوش دو انید مرا

روز امید مرا شعله آهست امروز

لشکر عشقت سیاهی میکند از دور باز وای بر من کز سلامت میشوم مہجور باز
بر شکست خیل طاقت ده قرار ایدل که کرد پادشاه عشق بر پا رایت منصور باز
تا بجای نوش بارد نیش بر ما خاکیان فتنه مشتی خاک زد بر خانه زنبور باز
من که با خود برده بودم شور از میدان عشق آمدم اینک که میدان را کتم بر شور باز
گر چه حسن لن ترانی بست راه آرزو من همان صیت طلب میافکنم در طور باز
پای کوبان بر فراز بیستون عشق تو کوهکن را لرزه میاندازم اندر گور باز

وہ کہ در بازار رسوائی عشق پرده سوز
 در بر افکن دیگر ایدل جوشن طاقت که نیست
 از کمین بر من کمانکش بازوی پر زور باز
 خوش شکستی خواهد آوردن سپاه مور باز
 گر چنین خواهد نمودن کو کب عشقم طلوع
 ملک دلار اسر بسر خواهد گرفتن نور باز

با وجود فقر از اقبال عشقش محترشم

چند روزی فخر خواهد کرد بر جمہور باز

ای هنوزت مژہ از صف شکنی بر سر ناز
 ما بجان ناز کشیم از تو اگر ہم روزی
 گوشہ چشم تو دنبالہ کش لشکر ناز
 خط اجازت ده حسنت شود از کشور ناز
 کار جلاد بران غمزہ منہ کاندہ قتل
 دہدہ ہر چند کہ گستاخ بود چون بیند
 تکیہ نخل گرانبار تو بر بستر ناز
 در رغبت بگشائی وبہ بندی در ناز
 بردرت منتظرند اہل ہوس وای اگر
 صد نگہ بیند ویکرہ نگردد از سر ناز
 سر آن نر گس پر حوصلہ کردم کہ ز من

محترشم را شود آروز سبہ دفتر عمر

کہ بشوئی تو ز بسیاری خط دفتر ناز

زہی ربودہ لعل تو صد فسون پرداز
 رقیب محرم راز تو گشت نزدیک است
 فریب خورده چشمت ہزار شعبہ باز
 بصد شمع جہم از جا چو خوانیم سک خویش
 کہ اشگ من بدرد صد ہزار پردہ راز
 بطول و عرض شبی در وصال می خواہم
 چہ جای آنکہ بسوی خودم کنی آواز
 بنام نامی محمود در قلمرو عشق
 کہ بر تو عرض کنم قصہ ہای دور و دراز
 بعد لیلی و شیرین ہزار عاشق بود
 زدند سکہ شاہی ولی طفیل ایاز
 عجب اگر تو ہم از سوز من الم نکشی
 شدند زان ہمہ مجنون و کویہکن ممتاز
 بپرس از نفست سر آن دہن کہ جز او
 کہ هست آتش پروانہ سوز شمع گداز
 بغیر دیدنش از طاقتم ازو نگذاشت
 کسی نرفته براہ عدم کہ آید باز
 کہ غیرت ارہمہ کاہیست سست و کوہ گداز

چو^۱ نیست محتشم آنمه ز مهر دمسازت

بداغ هجر بسوز و بسوز هجر بساز

يك صبح پیام آوز رخ پرده^۲ برانداز
زه شد چو کمان تو پی کشتن مردم
بر بندشاهی کمر و طوق غلامی
بهر دل مشتاق مکش تیر ز ترکش
دی داشتیم ای صید فکن طاقت ازین بیش
در گفتن راز آنچه زبان محرم آن نیست
ای زینت بالین رقیبان شده عمری
تا غیر بمیرد ز شعف يك شبنم از وی

در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق

تا غرق نگرددیده تو خود را بدر انداز

ای از می غرور تو لبریز جام ناز
طبع مدقق حرکت سنج می نهد
ایزد برای لذت وصل آفرید و بس
یکسر نمانده برتن و آن شوخ راهنوز
معجون ز انتظار کشیدن هلاک شد
هرگز ز چشم دیر نگاهش بملک دل
معجونم از تغافل چشمش که بس خوشست
من ناصبور و مانده در وصل را کلید
شد سرگران ز گلشن خاکم روان بلی
گفتم عیادتی که سبک گشته کام روح

شیرین ز تلخی تو لب حسن و کام ناز
بر جزو و جزو از حرکات تو نام ناز
معشوق را بعاشق خود در مقام ناز
تیغ کرشمه نیم کشت از نیام ناز
ای ناقه در کش از کف لیلی زمام ناز
پیک نظر نیاورد الا پیام ناز
با رغبت زیاده ز حد انشیام ناز
در زیر پای شاهد سنگین خرام ناز
بوی نیاز خورده دگر برمشام ناز
گفتا تحملی که گران است کام ناز

در زیر تیغ میدهد از انتظار جان

صیدی که همچو محتشم افتد بدام ناز

۱- توشع بزم فراقی برو بسوز و بساز

۱- فراق یار مرا محتش نمی سازد

۲- قافیه های مطلع اشکال دارد

آفت من يك ننگه زان نرگس مستانه ساز
چون ز من بندند راه آشنائی های تو
شور طفلان را اگر خوشداری آن رخ رادمی
تا بخاك راهت افتد صورت از دیوار و در
تا روم آسان بخواب مرگ در بالین من
دل وداع آخرین عیش کردای جغد غم
مستعد مستیم کلام يك پیمانه ساز
هر چه میخواهی زمن غیر از ننگه بیگانه ساز
کار فرمای جنون عاشق دیوانه ساز
آن خرامش را زمانی صرف صورتخانه ساز
چشم افسون ساز را گوینده افسانه ساز
آشیان یکبار بر دیوار این ویرانه ساز

محتمم خواهی اگر یکنثائی اندر حکم خویش

خاتم دلرا ننگین زان گوهر یکدانه ساز

ای در زمان خط تو بازار فتنه تیز
جولانی تراست که جولان ز لعب تو
هر روز میکند ز ره دعوی آفتاب
داده خواص نافه بناف زمین هوا
دانی که چیست دوستی و کوشش وصال
تلخی صبر گفت ولی کرد آشکار
انجام دور حسن تو آغاز رستخیز
صد رستخیز خاسته از هر نشست و خیز
کشتی حسن با تو قدر لیک در گریز
هر که بجنبش آمده آن زلف مشکبیز
با جان خود خصومت و با بخت خود ستیز
عذری ز پی بجنبش لبهای شهید ریز

هر چند آتشش بود افسرده محتمم

او تیز میکند بنگه های تیز تیز

عشق کهن بکوی تو می آردم هنوز
با آنکه برده ترك توام حدت از سر شك
زو دست قطع اشك که دهقان روزگار
آزرد جانم از تو ز آزار های پیش
واندر صف سگان تو میداردم هنوز
الماس ریزه از مره می باردم هنوز
در سینه تخم مهر تو میکاردم هنوز
جان سازمش نثار گرازار دم هنوز

غم که دور از من دیوانه نگردد هرگز

آشنائیست که بیگانه نگردد هرگز

ناصرها از سر بالین من این پند ببر
مرغ غم ترك دل ما نکند تا بابد
خفته بیدار بافسانه نگردد هرگز
جغد دلگیر زویرانه نگردد هرگز

ای مقیمانه درین دیر دو در کرده مقام
یکدم ای شیخ خبر باش که جنت بجحیم
خیز کاین راهگذر خانه نگرده هرگز
همه جان گردد اگر آب و هوادر تن سرو
بدل از جرم دو پیمانه نگرده هرگز
جانشین قد جانانه نگرده هرگز

محتشم چشم امید تو باین رشحه رشک

صدف آن در یکدانه نگرده هرگز

بزم کین آرا و در ساغر می بیداد ریز
گر زمن دارد دلت گردی پس از قتلیم بسوز
کامران بنشین و در کام من ناشاد ریز
جرء ای زان می که شیرین بهر خسرو کرده صاف
بعد از آن خاکسترم در رهگذار باد ریز
روز قسمت با سحاب تریت یارب که گفت
ای فلک کاری کن و در کاسه فرهاد ریز
ایدل آن بیرحم چون فرمان بخو نیزت دهد
کاین همه باران رد براهل استعداد ریز
ای سپهر از بهر تاب آوردن این سلسله
زخم او بنما و خون از دینه جلاد ریز
در حرم گر با نهی آید ندا کای آسمان
خون صید این زمین دریای این صیاد ریز
خفته در پای گل آنسروای صبادر جنبش آ
گل ز شاخ آهسته بیرون آرو بر شمشاد ریز

مس بود اکسیر را قابل نه آهن محتشم

رو تو نقد خویش را در کوره حداد ریز

دوش سرگرم از وثاق آنکو کب گیتی فروز
همر هوش فوجی زمیخواران بر ظرف از شراب
نیم شب آمد برون چون آفتاب نیمروز
پیش پیش لشکر حسنش پس از صد دور باش
واقف از جمعی ز آگاهان آگاه از رموز
پیش روی تابناکش کوههای عقل و صبر
در کمانها تیرهای دل شکاف سینه سوز
چون براه آتار من ناگه نمود از دود آه
در گداز از بی ثباتی ها چو برف اندر تموز
پیش چشم نیم بازش چون گیاه نیم سوز
دست مخمورانه ای از ناز بردوشم فکند
کامشب از دهشت بدست رعشه دوشم هنوز

محتشم فریاد کز جام غرور آن ترک مست

غافل است از قتنه زائی های این چرخ عجز

دل در بدن کباب و مرا دیده تر هنوز
تن غرق آب و آتش و دل پر شرر هنوز

بسمل شدم بیخ تو چون مرغ دمیدم
کرد سر تو از سر خود بی خبر هنوز
بنیاد عمر شد متلاشی و از وفا
دست تلاش من بعمت در کمر هنوز
آثار صبح حشر نمود و فلک نه شست
روی شب مرا بزلال سحر هنوز
روزی که خار تربت من گل دهد مرا
باشد زخار خار تو خون در جگر هنوز
راز دلم ز پرده سراسر برون فتاد
این اشک طفل مشرب من پرده در هنوز

طوفان بحر هجر نشست و بسی گذشت
وز خوف جان محتشم اندر خطر هنوز

حرف السین

آخرای بیرحم حال ناتوان خود بپرس
حرف محرومان خویش از مجرمان خود بپرس
نام دور افتادگان گرفته از خاطر تو نیز
از فراموشان بی نام و نشان خود بپرس
چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق
گرتوان حرفی ز درد ناتوان خود بپرس
من نمیگویم بپرس از دیگران احوال من
از دل بی اعتقاد بد گمان خود بپرس
شرح آن زاری که من بر آستانت میکنم
از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس
یا مپرس احوال من جائیکه باشد مدعی
یا بتغییر زبان از هم زبان خود بپرس

محتشم بر آستانت از سگی خود کم نبود

حالش آخر از سگان آستان خود بپرس

عقل در میدان عشق آهسته میراند فرس
وز سم آتش میجهاند تو سن تند هوس
آنچه نام مضطرب کز من گران لشگریست
در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس
حال دل در سینه صد چاک من دانی اگر
دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس
بشکن ای مطرب که مجنونان لیلی دوست را
ساز ز آواز حدی میباید و بانگ جرس
گر خورند آب بقا بس میکنند آخر از آن
آنچه توان کرد زان بس باده عشق است و بس
رشته جان شد چنان باریک کاند جسم زار
بگسلد صد جا اگر پیوند یابد بانفس
گر سگ کویش دهد یکبارم آواز از قفا
از شعف رویم بماند تا قیامت باز پس

میتواند راندم زین شکرستان هر که او ذوق شیرینی تواند بردن ازطبع مگس

حیف کردنیا برون شد محتشم وزهیچ جا

حیف وافسوسی نیامد بر زبان هیچکس

با من از اینای عالم دلبری مانده اسنوبس
کار چشم نیم باز اوست در میدان فاز
یار بر در کی ستادی غیر در بر کی بدی
نیست امشب محمل لیلی روان یا کرده اند
خون دل کر سینه تالاب میزد از دست توجوش
صد جیان جان خواهم از بهر بلا گردانیت
مرغ طبعم را مکن آزار کو را داده اند
من گل آن آتشین باغم که در پیرامنش

محتشم رایک نظر باقیست در چشم و لب

یک نگه دارد تمنا یک سخن دارد هوس

باز آشفته ام از خوی تو چند آنکه می پرس
تا بها دارم از آثر لطف پریشان که می پرس
از بتان حال دل گمشده می پرسیدم
خنده ای گردنهای آن گل خندان که می پرس
در تب عشق بجان کنیدن هجران شده ام
نا امید آنقدر از پرسش جانان که می پرس
محتشم پرسد اگر حال من آن سرو بگو

هست لب تشنه پا بوس تو چند آنکه می پرس

ای پری راه دیار آن پری پیکر می پرس
با حریفان حرف آنم بر زبان آور برمز
در هوایش تیز رو چون کوکب سیاره شو
وز هوا داران آن سرو بلند اختر می پرس
جان سوی اورفته زان محبوب جان نیاز طلب
دل بر او مانده احوالش از آن دلبر می پرس
بعد پرسش ایصبا با او بگو ای بی وفا
از وفا یکره توهم زان بیدل ابر می پرس

عاشق قصاب را خون خود اندر گردن است

با تو گفتم محتشم گر نیست باور می پرس

آنقدر شوق گل روی تو دارم که می‌رس
چون ره کوی تو پرسم دلم از بیم طید
آنقدر ذوق سر کوی تو دارم که می‌رس
سر بزانوی خیال تو هلالی شده‌ام
آنقدر میل با بروی تو دارم که می‌رس
از خم موی توام رشته جان می‌گسلند
آنقدر بیخودی از بوی تو دارم که می‌رس
صد ره از هوش روم چون رسد از کوی تو باد
آنقدر انفعال آنقدر از روی تو دارم که می‌رس
جانم از شوق رخت دیر برون می‌آید
محتشم تا شده خرم دلت از پهلوی یار

محتشم تا شده آنشوخ به نظمت مایل

نوقی از طبع سخنگوی تو دارم که می‌رس

ای سنگدل ز پرشش روز جزا بترس
خون من غریب مریز از خدا بترس
هر دم بسینه راه مده کینه مرا
وز آه سینه سوز من مبتلا بترس
بر بیدلان ز سخت دلیها مکش عنان
از سنگ خودنه‌ای تو ز تیر دعا بترس
بی ترس و باک من بخطا ترک کس مکن
زان ناوک خطا که ندارد خطا بترس

دی با رقیب یافت مرا آشنا و گفت

ای محتشم ازین سگ نا آشنا بترس

خمشیت گره افکند در دل همه کس
بگو حدیثی و بگشای مشکل همه کس
بدان که هر نظری قابل جمال تو نیست
مکن چو آینه خود را مقابل همه کس
رخ‌ی که بال ملکر اخطر ز شعله اوست
روا بود که شود شمع محفل همه کس
عداوت‌م بدل کاینات داده قرار
مجبئی که سرشتست در دل همه کس
زمانه گشت پر آشوب و من باین خوشدل
که از خیال تو خالی شود دل همه کس

زرشک مایل مرگم که از غلط کاریست

بغیر محتشم آنسرو مایل همه کس

حرف الشین

زمینست داغ بر دل که ندیده‌ام هنوزش ز گلیست خار در کف که نهجیده‌ام هنوزش

زلبی است کام جانم چو گلولی شیشه پر خون
 ز شراب لعل یاری شده مشربم دگرگون
 بکشا کشم فکنده سر زلف تابداری
 دل پرده سوز دارد هوس لباس دردی
 بپرم لباس غیرت شده نام خرقه ای را
 ز دریچه محبت بدلم فتاده پرتو
 همه کس شنیده آمین ز فرشته بر دعائی
 که بجزئت تخیل نگزیده ام هنوزش
 که یلب رسیده اما نچشیده ام هنوزش
 که بسوی خویش یکمونکشیده ام هنوزش
 که بقدر طاقت او نبزیده ام هنوزش
 که ز جیب تا بدامن ندریده ام هنوزش
 ز همه جهان فروزی که ندیده ام هنوزش
 که ز زیر لب بر آن بت ندیده ام هنوزش

که زمختشم رساند بیه من این غزل را

که من گدا بخدمت نرسیده ام هنوزش

رخش شمع می است دود آن کمند عنبر آلودش
 دمی در بزم و صدره میکشد از بیم وامیدم
 میان آب و آتش دارم دیوانه و ش طفلی
 چو گنجشگیست هر غل بدست طفل بیباکی
 من از لعبت پرستیها دل بازیخوری دارم
 بسی در تاهم از مردم نوازیهای او با آن
 عجب شمع می که از بالا بیایان میرود دودش
 عتاب عشوہ آمیز و خطاب خنده آلودش
 که در یک لحظه صدره میشوم مقبول و مردودش
 که پیش من عزیزش دارد اما میکشد زودش
 که دارد کودک کی با صد هزار آزار خشنودش
 که میدانم بجز بیتابی من نیست مقصودش

طیب محبتشم در عشق پر کار است کز قدرت

بالماس جفا خوش میکند داغ نمکسودش

آمد ز خانه بیرون در بر قبای زر کش
 سرو از قبا گرانبار گل از هوا عرق ریز
 در سر هوای جولان بر لب نشان باده
 هنگام ترکتنازش طاقت در نظرها
 آن کز نه پیش آتش شد بر خلیل گلزار
 دل وحشتی است بندی من از علاقه او
 بر زر کشیده خفتان شاهانه بسته ترکش
 رنگ از حیا دگر کون زلف از صبا مشوش
 غالب نشاط خندان شیرین مذاق سرخوش
 آن چین زدن برابروان هی زدن برابرش
 در باغ روی او داد گل را مزاج آتش
 با شیر در سلاسل بامرگ در کشاکش

از صیقل محبت کانهم زیر تو اوست

طبعی است محشتم را کائینه ایست بیغش

محل گرمی جولان بزیر سرو بلندش
تصرف از طرف اوست زانکه وقت توجه
میانه هوس و حسن بسته اند بموئی
نهاد یاری مهر و وفا بیکطرف آخر
هزار جان گرامی فدای ناوک یاری
ز خلق دل یکسی بنداگر حریف شناسی
باین بتان سبکدست شیشه دل خود را
مدار باک اگر کرد دل بمن گله از تو

درم خریده غلام ویست محشتم اما

صلاح نیست که گویم خریده است بجندش

طپانچه بر رخ خورشید میزند رویش
نگاه دلکش ناوک گشای آهوش
کشیده بهر دلیری که بنگرد سوش
همین کدیایت محل غمزه محل جوش
به نیم جنبشی از گوشهای ابرویش
بمن چشاندن فلک زور ودست و بازویش
ز ناوک افکنی آن دو چشم جادویش
بلب مجال سخن غمزه سخنگویش

هنوز محشتم آن ماه نارسیده ز راه

بیا ببین که چه غوغاست بر سر کویش

صد سال ز من دارد اگر هجر نهانش
میگرد شبی نسبت خود شمع بخوبان
به زانکه به بینم بطفیل دگراتش
چون خواست که نام تو برد سوخت زبانش

دل داشت یقین نیستی آندهن اما از خنده بسیار گرفتی به کمانش
 خوابان بشتایید بدل جوئی عاشق زان پیش که جوئید و نیابید نشان
 در چشم تو صد شیوه عیانست ز مستی صد شیوه دیگر که محال است بیا
 میکرد دل انکار وجود دهن را از خنده بسیار فکندی بگمانش

پیوند گسل نیست دل محتشم از تو

گر بگسلد از تاب جفا رشته جانش

آشاه حسن بین وبه تمکین نشستش و آن خیرگی و طرف کله بر شکستش
 آن تیر غمزه پر کش و از منتظر کشی است موقوف صد کمان ز کمانخانه جستنش
 سروی است در برم که بر اندام نازنین ماند نشان ز بند قبا چست بستش
 سر رشته رضا بدل غیر بسته یار اما چنان بسته که بتوان گسستنش
 باشد کمینه بازی آن طفل بر دلم بر همزدن دو چشم و بصد نیش خستنش

صید نیست محتشم که بقیدی فتاده لیک

مرگ نیست بی تکلف از آن قید رستنش

پر یوشی دل دیوانه میکشد سوش که نیست حد بشر شیر دیدن رویش
 بنوگلی نگرانم که میدمد چو گیاه کرشمه از در و دیوار گلشن کوش
 هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین که موج خون ز زمین میرسد بیازویش
 قیامتست قیامت که صور فتنه دمید جهان ز فتنه نو خیز قد دلجویش
 ز خاک یوسف گل پیرهن دمد گل رشک اگر به مصر برد باد از چمن بویش
 چه رغبت است که سر بر نمیتواند داشت ز مزرع دل مردم چرنده آهویش
 ز دور کرد شکاری مرا رساند از سحر خدنگ نیمکش غمزه چشم جادویش
 لبش خموش و زبان کرشمه اش گویا ز نکته پروری گوشه های ابرویش

چو محتشم بنخستین خدنگ او افتاد

هزار بوسه فلک زد بدست و بازویش

آهوی او که بود پیشه دل صید گمش میگذارد جگر شیر ز طرز نگمش

از بد آموزی آن غمزه نمیگردد سیر
دو جهان گشته بحسنی که اگر در عرصات
مه جبینی ز زمین خاسته کز قوت حسن
وای بر ملک دل و دین که شد آخر ز بتان
چکند گر نکند خانه مردم ویران
پادشاهی که بجز فتنه نباشد سپیش

محشم در گذر آن چشم که من دیدم دوش

جبرئیل ار گذرد میزند از غمزه رهش

بزم رقص چون در جنبش آید نخل بالایش
عجب عیبی است غافل بودن از آغاز رقص او
بمیرم پیش تمکین قد نازک خرام او
بر اندازد دل بنیاد آرام آنسوی بالا
بتکلیف آمد اندر رقص اما فتنه کرد آنکه
فشانم بر کدامین جلوه اش جان را که پنداری
نماند زنده غیر از نخل بند نخل بالایش
بتخصیص از نخستین جنبش شمشاد بالایش
که در جنبش بغیر از سایه او نیست هم تایش
چو اندازد هوای رقص جنبش در سرو پایش
که میل طبع بی تکلیف میشد در تماشايش
دگر گون جلوه پرداز است هر عضوی ز اعضایش

برقص آیند در زنجیر زلفش محشم دلها

جو باد جلوه بید در سر زلف سمن سایش

بزم برهم زده ای ایدل پر خشم بجوش
گرمیش شعله فروزان ز رخ ماه شعاع
خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش
ضبط بیتابی خود کرده ولی در حرکت
داغ دلهای فکار از حرکاتش بخراش
سخنی کامده از حوصله ناطقه بیش
چشم از جنگ بغوغالب از اعراض خموش
تلخیش زهر چکان از دو لب زهر فروش
جسته از پرزدن مرغ سراسیمه هوش
پیرهن زان تن و اندام و قیازان بروش
مرغ جانهای نزار از سکناش بخروش
لب فرو بستنش از نطق فرو بسته بگوش

محشم هر که خورد باده بدشمن ناچار

کند آخر می اعراض بدین مرتبه نوش

ز خانه تاخت برون کرده ساغری دوسه نوش لب از شراب در آتش گل از عرق در جوش

خمار رفته ز سر تازه نشاء از می تلخ
 چو شاخ گل شده کج در میان خانه زین
 زرخش راندنش از ناز در نشیب و فراز
 نموده دوش بدوش ابروان خم به خم
 سرشک کرده هم آغوش کامکاران را
 لباس بزم به برآمد آن چنان که مگر
 ز حالت مره آن عقل مات مانده که چون

ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز

لب از اشاره بجنبش زبان عرض خموش

هر تار که در طره عنبر شکنستش
 ترسم ز دماغ دل من دود برآرد
 میسوزدم از آرزوی رنگی و بوئی
 هست از ورق شرم و حیا دست خودش نیز
 شیرین همه ناز است ولی ناز دل آشوب
 گفتم که در آن تنک شکر جای سخن نیست
 در سینه گرم دل آواره در آن کوی
 هر بنده که گردیده بر آن در ادب آموز

گرجان رود از تن نرود محتشم از جا

کز لطف تو جانی دگر اندر بدنستش

سحر بکوچه بیگانه ای فتادم دوش
 که خوش بیا نك بلند از خواص می میخواست
 من حزین تن و سر گوش گشته و رفته
 ستادم آنقدر آنجا که داد مرغ سحر
 صباح سر زده آنکو صبح کرده بتی
 فتاد ناگهم آواز آشنا در گوش
 از و دهاده و از اهل بزم نوشا نوش
 ز پا تحرك و از تن توان و ازدل هوش
 هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش
 گران خرام و سر انداز و بیخود و مدهوش

گرفته بهروی از پاس و افغان سر راه
چو پیش رفتم خود را زدم در آن آتش
ز بیشعوریم اول اگر ز جا شناخت
چنان بتنگ من از سر خوشی در آمد تنگ
اگر چه جای هزار اعتراض بود آنجا
بر آن قدح کش بیقید کیش عشرت کوش

نگفت محشتم از اقتضای وقت جز این

که میریزم رود خود بکوی باده فروش

ای بستم دل تو خوش تیغ بکش مرا بکش
ناوگ غمزه چون زنی گر نکنند جانسپر
منت این و آن مکش تیغ بکش مرا بکش
دست بتمیغ چون زنی آتش شوق از دلم
ماه و شان نشانه و ش تیغ بکش مرا بکش
گر نشود زبانه کش تیغ بکش مرا بکش

نامه قتل محشتم چون کنی از جفا روان

گر نکنند زمرده غش تیغ بکش مرا بکش

شبی که میفکند بیتو در دلم الم آتش
کباب کرده دل صد هزار لیلی و شیرین
ز جرم عشق اگر عاشقان روند بدو زخ
ز سوز دل چو باو شرح حال خویش نویسم
لبت که در عرب افکنده شور و در عجم آتش
هزار بار فتد در زبانه قلم آتش
چوئی بهر که سر آورده ام می شب هجران
درو فکنده ام از ناله های زیر و بم آتش

بیک پیاله که افروختی چراغ رخت را

فکندی ایگل رعنا بحال محشتم آتش

بیش ازین منت وصل و از رخ آنماه مکش
وصل بمنت او با تو بیک هفته کشد
چون محال است رساندن بهدف تیر امید
همت از یار مرا رخصت استعنا داد
گر کشد هجر ترا جان بده و آه مکش
گو و صالی که چنین است بیکماه مکش
تو کمان ستمش خواه بکش خواه مکش
تو هم ایدل پس ازین پای ازین راه مگش
منت خسروی از همت کوتاه مکش
دگرش سر مه ز خاک ره آنماه مکش
چشم بیغیرت من گر شود از گریه سفید

یا وفا یاستم از کش بکشم چند کشی گوئی آزار پر کاه بکش گاه مکش

محتشم دیده ز بیراهی آن سرو مهوش

رقم بی بصری بر دل آگاه مکش

مباش ای مدعی خوشدل که از من رنجه شد خویش که شمشیر و کفن در گردن اینک میروم سویش
 هلال آسا اگر ساید سرم بر آسمان شاید که باز از سر گرفتم سجده محراب ابرویش
 ز بس کز انفعالم مانده سردر پیش چون نرگس درین فکرم که چونخواهم فکندن چشم بر رویش
 امان میخواهم از کثرت که گویم يك سخن با او زبانم تا بسحر غمزه بند چشم جادویش
 من گمراه عشق و محنت او تازه اسلامم بجرم توبه ام شاید نسوزد آتش خویش
 کند بختم ز شادی صد مبارکباد اگر از نو نهد داغ غلامی بر جبینم خال هندویش
 رقیبا آنکه از رشک تو با غم بود همزانو همیندم تکیه گاه یار خواهد بود بازویش
 بآیین سگان ای مدعی زان در مسافر شو که دیگر شد مجاور بر سر کوی سگ کویش
 دوروزی گرز هجرم غنچه سان دلتنگ کرد آنکل ز پیوند قدیمی باز کردم جا به پهلوش
 نهد گرد دست جورش از تناول اره بر فرقم دگردست تعلق نگسلم چون شانه از مویش
 عجب گربشنوی بوی صلاح از محتشم دیگر
 که بست و محکمست این بار دل در جعد گیسویش

ز دل دودی بلند آویخته زلف نگو نسازش خدا گرداندم یا رب بلا گردان هرقارش
 زهر چشمی بحسرت میگشاید از پی آنکل بهر گامیکه بر میدارد از جان نخل گلبارش
 بسر نهاده کج تاج سیاه آن ترك آتش خو که از آهم یکسور فته دود شمع رخسارش
 بگلشن حسرت قدش رود از نخل بر گلشن بنخل خشک آموزد خرامش سحر رفتارش
 ز بیم غیر میگوید سخن در زیر لب بامن من حیران بمیرم پیش لب یا پیش رخسارش
 چسان گنجانم اندر شوق ذوق لطف دلداری که از جان خوشتر آید بر دل آزاده آزارش
 بسی نازك فتاده جامه معصومی آنکل خدایارب نگهدارد ز دامن گیری خارش

ز زلفش محتشم را آنچنان بند بست در گردن

که گر سر میکشد از وی بمردن میرسد کارش

حرف الصاد

منم از مهر بغم خوردنت ای یار حریص تو غلط مهر بغم خواری اغیار حریص
 باغ حسن تو نم از خون جگر میطلبد گریز از دست مرادیده خونبار حریص
 ز آب و آینه بجو صورت این سر که چراست بتماشای جمالت در و دیوار حریص
 مرض عشق من آن مایه بد ناهیا کرده او را بهلاک دل بیمار حریص
 خنده فرمای لب حسن که آنزاری ماست یار را کرده بازار دل زار حریص
 زود جانها بیهای دهندش رفته که بود جنس نایاب و محل تنگ و خریدار حریص
 میتوان باخت ز بسیاری لطفش برقیب که حریص است بازارم و بسیار حریص
 نازک این نوع شود سلسله جنبان هوس بطلب چون نشود طبع طلبکار حریص

محشتم حرص تو ظاهر شده در دیدن او

که بخونت شده آنغمزه خون خوار حریص

مدعی چند بود باسگ آن کو مخصوص اهل حرمت همه محروم همین او مخصوص
 با حریفی چو تو در بزم زبانبازی غیر چیست گریست نهان با تو پریرو مخصوص
 تا ز هم سلسله حسن نباشد مگذار که شود بادبان زلف سمنبو مخصوص
 گر نه در خلوت خاصت بدمن میگوید روز و شب چیست بخاصان تو بد گو مخصوص
 وه که گشتم ز تنهای خصوصیت تو همچو موئی و نگشتم بتویک مو مخصوص
 سوخت صد جان بخصوصیت خاصان تو غیر آه از آن دم که شود با تو جفا جو مخصوص

محشتم نیست قبولم که بصد قرن شوی

تو بآن دیر خصوصیت بد خو مخصوص

کاش مرگم سازد امشب از فغان کردن خلاص تا سگش از درد سر آسوده گردد من خلاص
 شد گرفتاری ز حد بیرون اجل کو تا شود من ز دل فارغ دل از جان رسته جان از تن خلاص
 داشتم در صید گاه عشق صد زخم از بتان در نخستین ضربتم کرد آن شکار افکن خلاص
 سوختم ز آهی که هست اندر دلم از تیر خویش روزنی کن تا شوم از دود این گلخن خلاص

بیتو از هستی بجانم مرغ روحم را بخوان از قفس تا گردد آن فرقت کش گلشن خلاص
 محبتش در عاشقی بدنام شد پا کش بسوز
 تاشوی از تنگ آن رسوای تردامن خلاص

حرف الطاء

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض غیر اگر بیغرضی نیست ترا چیست غرض
 تو جفا پیشه چو یاری ده اهل غرضی پس ازین یاری و اظهار وفا چیست غرض
 باز در نرد محبت غلطی باختدای ای غلط باز ازین مغلطها چیست غرض
 گر بخوبان دگر پیش تو هم از پی غیر گنهی نیست ز تهدید جزا چیست غرض
 غیر را دوش چو راندی بغضب باز امروز زین نهان خواندن اندیشه فرا چیست غرض
 جوهر حسن بود حسن وفا حیرانم که نکویان جهان را ز جفا چیست غرض
 محبتش داشت فغان و تو در آزار اورا

شاهرا ورنه ز آزار گدا چیست غرض

روزی که گشت بر همه عالم نماز فرض شد ناز بر تو واجب و بر ما نیاز فرض
 تا در وجود آمدی ای کعبه مراد شد سجده تو بر همه کس چون نماز فرض
 نتوان بهیچوجه شمرد از بتان ترا باشد میان باطل و حق امتیاز فرض
 بنگر بعشق و بوالعجبی های او کزو محمود را شده است سجود ایاز فرض
 بختم عجب اگر ننوازد که گشته است قلم بجرم عشق بآن دلنواز فرض
 آمیزشی بدرد کشانم نصیب باد کز تقوی و ورع شوم احتراز فرض

زان مرغ غمزه بیم دل محبتش نخواست

گنجشک را بود حذر از شاهباز فرض

حرف الطاء

صبر در جور و جفای تو غلط بود غلط تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
 پیش ابروی کجبت سجده خطا بود خطا سر نهادن برضای تو غلط بود غلط

با تو شطرنج هوس چیدن و بودن زغرور
ایمن از مغلطهای تو غلط بود غلط
درد بر درد خود افزودن و صابر بودن
بتمنای دوای تو غلط بود غلط
چون بناشادیم ایشوخ بلا بودی شاد
شاد بودن بیلای تو غلط بود غلط
بود چون رای تو آزار من از بهر رقیب
دیدن آزار برای تو غلط بود غلط

محتشم حسرت پا بوس تو چون برد بخاک

جان فشانش بیای تو غلط بود غلط

گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط
رقن از ره بزبان تو غلط بود غلط
از تو هر جور که شد ظاهر و کردم من زار
حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط
من بینام و نشانرا بسر کوی وفا
هر که میداد نشان تو غلط بود غلط
با خود از بهر تسلی شب یلدای فراق
هر چه گفتم ز زبان تو غلط بود غلط
تاز چشم تو فتادم بنظر بازی من
هر کجا رفت گمان تو غلط بود غلط
دروغای خود و بدعهدی من گر چه رقیب
خورد سو گند بجان تو غلط بود غلط

محتشم در طلبش آن همه شب زنده که داشت

چشم سیاره فشان تو غلط بود غلط

حرف الظاء

به هجر یار که از غیر آن ندارم حظ
چنان خوشم کند وصل آنچنان ندارم حظ
بغیر حیرت عشقت چه باعث است ایگل
که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ
ز بس که خورده ام از قاصدان فریب اکنون
بهیچ مرده من بدگمان ندارم حظ
نوید عمر ابد هم به گوش ناخوش نیست
که بیتو بسکه بجانم زجان ندارم حظ
بهمزدی سفرم کاش خانمان سکون
که از وطن من بیخانمان ندارم حظ
ز هم پیر زمن ای هم زبان که من بی او
زبان ندارم و از هم زبان ندارم حظ

ره جهان دگر محتشم کنون سر کن

که بهر عمر چنین زین جهان ندارم حظ

من بی تو ندارم از چمن حظ
 بیروی تو در چمن ندارند
 بی قد تو نارواست کردن
 یکذره نمی فروشم ای گل
 خوش میکند از دراز دستی
 باحسن طبیعت است کز وی
 جعد تو ذقن طراز دل را
 جز جام که دید از آن دهن کام
 ای می که بجوشم از تو چون خم
 ای پیرهن این توای که داری
 بیتابم از اینکه میکند زلف
 لب میگزم از حسد که دارد
 درمهد که دایه ساقیش بود
 گو شیخ مگو مرا خطا کار
 او ره زن کاروان جانهاست
 بر زلزله شد جهان و دارد
 بالذت عشق خسروی داشت
 پروانه قرب شمع یابد
 شد گرم که آردم به اعراض

دور از سمنت ز یاسمن حظ
 از صحبت هم گل و سمن حظ
 از دیدن سرو و نارون حظ
 تشویش تو من بصد تو من حظ
 آغوش تو از تو سیمتن حظ
 با طبع کنند مرد وزن حظ
 چون تشنه از آن چه ذقن حظ
 جز جامه که کرد از آن بدن حظ
 خوش داری از آن لب و دهن حظ
 زان جوهر زیر پیرهن حظ
 بازی بازی از آن ذقن حظ
 خط زان دولب شکر شکن حظ
 میکرد از آن لبان لبن حظ
 من دارم از آن بت ختن حظ
 وین قافله را ز راه زن حظ
 زان زلزله در جهان فکن حظ
 شیرین ز مذاق کوه کن حظ
 مرغیکه کند ز سوختن حظ
 اعراض رقیب داشتن حظ

بد خوئی محتشم باین خوی

خطیست که دارد از سخن حظ

دارم از طبع ستم خیز تو حظی و چه حظ
 میکنم با نفس آمیز نگه های عجب
 از عتاب شعف آمیز تو حظی و چه حظ
 از نگاه غضب آمیز تو حظی و چه حظ
 پیش اغیار به پرهیز تو حظی و چه حظ
 آنکه وی جرعه کش بزم تو بود امشب داشت

نیم بسمل شده تیغ تغافل امروز میکند از نکه تیز تو حظی و چه حظ
دل که از شوق کلام تو کبابست کباب دارد از لعل نمکریز تو حظی و چه حظ
وقت تغیر عذارت که شد آزرده رقیب کردم از سبزه نوخیز تو حظی و چه حظ
محشتم را که بیک موی دل آویخته ای
دارد از موی دلاویز تو خطی و چه حظ

حرف العین

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع
غیر کر مرده لان بود بیک پرشش تو نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع
ابر لطف تو بسیلاب جهانی مشغول لب من تشنه بیکقطره چکانی قانع
گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع
نیمزخمی بجگر دارم و دائم که بآن نشود یار باین سخت کمائی قانع
پیش آن شاه جهان گیر بمیرم صد بار که گدائیست بیک کلبه ستانی قانع
غیرا ساخت بیک آیت رحمت زنده

محشتم مرد بیک فاتحه خوانی قانع

گدایانرا بود از آستانها پاسبان مانع مرا از آستان او زمین و آسمان مانع
من و شبهای سرما و خیال آستان بوسی که آنجا نیست بیم پرده دارو پاسبان مانع
نگهبانان ز ما دارند پنهان داغها بر جان که ممکن نیست خوبانرا شد از لطف پنهان مانع
بیزم امشب هوس خواهند و لطف یار بخشنده حجاب از هر دو جانب گرچه میشد در میان مانع
باو خوش صحبتی میداشتم شد در دلش ناگه گمان بد مرا از صحبت آن بد گمان مانع
مگر اسرار بزم دوش میخواهد پنهان از من که هست امشب مرا از اختلاط بد گمان مانع

چه می گفتند در بزمش که چون شد محشتم پیدا

شد آنمه همزبانانرا به تقصیر زبان مانع

حرف النین

ناکی کشی به بیگنهای از عتاب تیغ ای پادشاه حسن مکش بی حساب تیغ

تا عکس سر و قد تو در بر کشیده است
در ذوق کم ز خوردن آب حیات نیست
از بسکه بهر کشتنم افتاده در شتاب
یا بند مجرمان سحرش کشته بر فراش
قتلم فکند دوش به صبح و من اسیر
عابد کشی است در پی قتلیم که میکشد
دارد کشیده بید ز غیرت بر آب تیغ
خوردن ز دست آئمه مشکین نقاب تیغ
ترسم بدیگری زند از اضطراب تیغ
گر بر کسی کشد ز غضب او بخواب تیغ
مردم ز غم که دیر کشید آفتاب تیغ
بر آهوی حرم ز برای ثواب تیغ
میدید بخت و دولت خونریز محتشم

می بست یار چون بمیان از شتاب تیغ

آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ
حسن را از چهره زیبای او گل در طبق
صبر را آتش ز تاب سینها در استخوان
حسن نو بنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور
داده مرغ حیرتم را جای بر طاق بلند
باز راه سیر با اغیار سر کردی که رشک
باد پای جلوه در زین باد جولان در دماغ
عشق را از نرگس شهلای اومی در ایاغ
عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ
و ز برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ
آنکه در ایوان حسنت بسته طاق از پرزاغ
لاله و گل را ز اشکم تر کند در باغ و راغ

محتشم از چشم تر آتش فشان در دشت غم

آن صنم دامن کشان با این و آن در گشت باغ

ای بمن صدق و صفای تو دروغ
نالش غیر ز جور تو غلط
چند گویم به هوس با دل خویش
گوی چو گان هوس گشته رقیب
چند اصلاح جفای تو کنم
وعده بوسه چه میفرمائی
سگت از شومی آمد شد غیر
گوئی ای ابر حیا می بارد
مهر من راست وفای تو دروغ
بر زبانش گله های تو دروغ
حرف تخفیف جفای تو دروغ
سرفکنده است بیای تو دروغ
چند گویم ز برای تو دروغ
مینماید ز ادای تو دروغ
گفت صدره بگدای تو دروغ
از درو بام سرای تو دروغ

نیم بسمل شده تیغ تغافل امروز میکند از آنکه نیز تو حظی و چه حظ
دل که از شوق کلام تو کبابست کباب دارد از لعل نمکریز تو حظی و چه حظ
وقت تغییر عذارت که شد آزرده رقیب کردم از سبزه نوخیز تو حظی و چه حظ
محشتم را که بیک موی دل آویخته ای
دارد از موی دلاویز تو خطی و چه حظ

حرف الهمین

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع
غیر کز مرده لان بود بیک پرسش تو نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع
ابر لطف تو بسیلاب جهانی مشغول لب من تشنه بیکقطره چگانی قانع
گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع
نیمزخمی بجگر دارم و دامنم که بآن نشود یار باین سخت کمانی قانع
پیش آن شاه جهان گیر بمیرم صد بار که گدائیست بیک کلبه ستانی قانع
غیر را ساخت بیک آیت رحمت زنده

محشتم مرد بیک فاتحه خوانی قانع

گدایان را بود از آستانها پاسبان مانع مرا از آستان او زمین و آسمان مانع
من و شبهای سرما و خیال آستان بوسی که آنجا نیست بیم پرده دارو پاسبان مانع
نگهبانان ز ما دارند پنهان داغها بر جان که ممکن نیست خوبان را شد از لطف نهان مانع
ببزم امشب هوس خواهند و لطف یار بخشنده حجاب از هر دو جانب گر چه میشد در میان مانع
باو خوش صحبتی میداشتم شد در دلش ناگه گمان بد مرا از صحبت آن بد گمان مانع
مگر اسرار بزم دوش میخواهد نهان از من که هست امشب مرا از اختلاط بد گمان مانع

چه میگفتند در بزمش که چون شد محشتم پیدا

شد آنمه همزبانانرا به تقصیر زبان مانع

حرف النین

تا کی کشی به بیگنهان از عتاب تیغ ای پادشاه حسن مکش بی حساب تیغ

تا عکس سر و قد تو در بر کشیده است
 دارد کشیده بید ز غیرت بر آب تیغ
 در ذوق کم ز خوردن آب حیات نیست
 خوردن ز دست آنمه مشکین نقاب تیغ
 از بسکه بهر کشتنم افتاده در شتاب
 ترسم بدیگری زند از اضطراب تیغ
 یا بند محرمان سحرش کشته بر فراش
 گر بر کسی کشد غضب او بخواب تیغ
 قتلم فکند دوش به صبح و من اسیر
 مردم ز غم که دیر کشید آفتاب تیغ
 عابد کشی است در پی قتلم که میکشد
 بر آهوی حرم ز برای ثواب تیغ

میدید بخت و دولت خونریز محتشم

می بست یار چون بمیان از شتاب تیغ

آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ
 باد پای جلوه در زین باد جولان در دماغ
 حسن را از چهره زیبای او گل در طبق
 عشق را از نرگس شهلای اومی در اباغ
 صبر را آتش ز تاب سینها در استخوان
 عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ
 حسن نو بنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور
 و ز برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ
 داده مرغ حیرتم را جای بر طاق بلند
 آنکه در ایوان حسنت بسته طاق از پرزاغ
 باز راه سیر با اغیار سر کردی که رشک
 لاله و گل را ز اشکم تر کند در باغ و راغ

محتشم از چشم تر آتش فشان در دشت غم

آن صنم دامن کشان با این و آن در گشت باغ

ای بمن صدق و صفای تو دروغ
 مهر من راست وفای تو دروغ
 نالش غیر ز جور تو غلط
 بر زبانش گله های تو دروغ
 چند گویم به هوس با دل خویش
 حرف تخفیف جفای تو دروغ
 گوی چو گان هوس گشته رقیب
 سر فکنده است پپای تو دروغ
 چند اصلاح جفای تو کنم
 چند گویم ز برای تو دروغ
 وعده بوسه چه میفرمائی
 مینماید ز ادای تو دروغ
 سگت از شومی آمد شد غیر
 گفت صد ره بگدای تو دروغ
 گوئی ای ابر حیا می بارد
 از درو بام سرای تو دروغ

راست گویم بهیوس میگوید ملک از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب گر نکوید بخدای تو دروغ
محشتم این همه میگوئی و نیست
بزبان کله زای تو دروغ

حرف القاء

بعد مرگ من نکرد آنمه تأسف برطرف تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال
بود در منع زلیخا حق یوسف برطرف خاصه من کرده باغ و صل را اما در آن
بر تماشا نیستم قادر تکلف برطرف فیض من بنگر که چون رفتم به زمش صد حجاب
در میان آمد ولی شد بیتوقف برطرف چند آری در میان تعریف بزم صوفیان
باده صافی بدست آور تصرف برطرف بخت ساعت ساعت از وصل سازد کامیاب
گر شود از وعدهای او تخلف برطرف

محشتم مرد و زنیفش مشکل خود حل نساخت

تا ابد مشکل که گیرد زین تأسف برطرف

آن پریرا گوهر عصمت ز کف شد حیف حیف آفتابی بود نورش برطرف شد حیف حیف
طرح بکرنگی فکند آن بت بهر بد گوهری گوهر یکدانه همرنگ خرف شد حیف حیف
آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت تیر طعن عیب جو یا نرا هدف شد حیف حیف
آنکه کام از لعل او جستن بزر ممکن نبود گنج تمکینش بنادانی تلف شد حیف حیف
آنکه خواندش مادر ایام فرزند خلف عاقبت دلخوش کن صد تا خلف شد حیف حیف
نوگلی کز صوت بلبل بنهباش در گوش بود واله چنگ و نی و آواز دلف شد حیف حیف

محشتم از درد گفتی آنچه در دل داشتی

کوش هر یبدر این در را صدف شد حیف حیف

حرف القاف

بردر دل میزنند نوبت سلطان عشق ما و جنون میدهم وعده بمیدان عشق

رایت شاه جنون جلوه نما شد ز دور
آنکه ز لعلت فکند شور بدریای حسن
بر سر جرم منند عفو جزا در تلاش
عشق ز فرمان حسن داد بدست توام
زلف ترا آنکه کرد سلسله پیوند حسن
کرد چو حسنت برون سر بگریبان دهر
کرد وی از بس حذر مور ندارد گذر

ماه رخ آنصنم مهچه رایات حسن

داغ دل محشم شمسه ایوان عشق

زهی ز عشق جهانی ترا بجان مشتاق
نهان ز چشم بدان صورت ترا این است
زدست کوته خود در هوای زلف توام
به محفل دگران در هوای کوی توام
کنم سراغ سگت همچو بی کسی که بود
عجب که ذکر تو جزء شهادتم نشود

به محشم چه فسون کرده ای که می گردد

نفس نفس بتو مایل زمان زمان مشتاق

ز تب نالان شدی جانان عاشق
ز سوز ناله عاشق گدازت
تب گرم تو عالم را سیه کرد
دلی صد بار از درد تو میمرد
بیالینت دمی نبود که گرید
کشی گراهی از دل خیزد آتش
بلاگردان جانت جان عاشق
بگردون میرسد افغان عاشق
ز خود بر سینه سوزان عاشق
اجل میبرد اگر فرمان عاشق
نیالاید بخون دامان عاشق
ز جان عاشقان جانان عاشق

بجان محتشم نه درد خود را
که باشد درد و محنت زان عاشق

حرف الکاف

او کشیده خنجر و من جامه جان کرده چاک
ز ان رخ حیران آنصانع که پیدا کرده است
دی بآن ماه عجم گفتم فدایت جان من
از غم مرگ و عذاب قبر آزادم که هست
بوالعجب دشتی است دشت حسن کز ناز کدلی
جنبش دریای غم در گریه میآرد مرا
رأی او قتل منست و من برای او هلاک
آتش خورشید پرتو زان متزاج آب و خاک
گفت نشنیدم چه گفتی گفتمش روحی فدایک
قتل من از دست یار و خاک من در زیر ناک
آهوان دارند آنجا خوی شیر خشمناک
میزند طوفان اشک من سمک را بر سماک

محتشم هر چند گردیدم ندیدم مثل تو

خیره طبعی بیحد از کافردلی بی ترس و باک

هژده ای صبر که شد هجرت هجران نزدیک
غم غمین از خبر فرقت دوری شد و گشت
گشت سر رشته بعد من از آن در کوتاه
کرد عیسی ز فلک مرحله چند نزول
بوی خیر آید ازین وضع که یکمرتبه شد
قرب آن سرو سمن پیرهن از شوق مرا
یوسف مصر وفا گشت بکنعان نزدیک
دوری فرقت و محرومی حرمان نزدیک
شد ره مور بدرگاه سلیمان نزدیک
در داین خاک نشین گشت بدرمان نزدیک
کوی درویش بنز هتکه سلطان نزدیک
چاک پیراهن جان ساخت بجایان نزدیک

محتشم گر چه نشد قطع ره هجر تمام

حالی راه طلب گشت بجایان نزدیک

ای روی تواز می ارغوان رنگ
در دور خط تو مینماید
در سلسله تو همچو مجنون
خواهم شومت دچار اما
دارد سمت ز ارغوان رنگ
آینه آفتاب در رنگ
صد خسرو بی کلاه و اورنگ
در خواب که در برت کشم تنگ

از غمزه پر فن تو پیدا است
صدر رنگسوز در آند و چشمست
این دل که توداری ای غلط مهر
دل میشنو اندم در آن زلف
ای گل برهی مرو که خاری
يك لحظه بغیر اگر بیائی
کیفیت صلح و صورت جنگ
در هر رنگی هزار نیرنگ
نرم است چو موم و سخت چو نرسنگ
نالیدن طایر شب آهنگ
در دامن عصمت زند چنگ
بگریزی ازو هزار فرسنگ

در پای فتادم ز کویت

عذر است چو عذر محتشم لنگ

ما که میسازیم خود را در فراق او هلاک
لطف او در رنگ استغنا و بر من عکس غیر
منکه تنگ آوردنش در بر تصور کرده ام
گر بجنبید باد میمیرم که از یتایم
ایفلک یکروز کلام از وفای او بده
مینهد تا غمزه ناوک در کمان میسازدم
از وفای او بجانیم از برای او هلاک
از برای لطف استغنا نمای او هلاک
میشوم از رشک تنگی قبای او هلاک
بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاک
پیش از آن روزی که کردم از جفای او هلاک
اضطراب ز گس ناوک کشای او هلاک

زخم دلخواهی که خورد از دست جانان محتشم

مدعی از رشک خواهد شد بجای او هلاک

در فراقش چون ندادم جان خود را ایفلک
یار عشق دیگران را گر ز من کردی قیاس
هر که شد پروانه شمعی و سرتا پانسوخت
دی که خلقی را بتیر غمزه کردی سینه چاک
ماه و ماهی شاهد خالد کز هجرت و دوش
بر سر خاک شهیدان خود آمد جامه چاک
حواهم از کلهای اشکم پر شود روی زمین
بسکه می بینم تغیر در مزاج نازکت
نام ننگ آمیز من از لوح هستی ساز حک
ساختی با خاک یکسان عاشقان را يك بیک
بایدش در آتش افکندن اگر باشد ملک
گر نمیکشتی مرا از غصه می گشتم هلاک
آب چشمم تا سمک شد دود آهم تا سماک
ایفدای دامن پاکت هزاران جان پاک
تا نیفتد سایه سرو سرافرازت بخاک
وقت جور و شادمان گاه لطف اندر هلاک

حال دل پرسید از من گفتمش قلبی اذک گفت پس دل بر کن از جان گفتمش روحی فداک
 روشن است از پر تو تیغ چراغ جان من گر چو شمع از تن سرم صد بار برداری چه باک
 محشتم روزیکه با داغ بر آرد لاله سان
 سر ز جیب خاک بشناسش بچیب چاکچاک

ای قدت همچو نیشگر نازک	تنت از پای تا به سر نازک
همچو عضو تو سر و قد زیبا	همه جای تو سیمبر نازک
از زمین ارم بآب حیات	ندهد چون قدت شجر نازک
بیخبر زد کرشمهات رک جان	بودش از بسکه بیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان	کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاقهای ابرویت	دست قدرت یکدیگر نازک
جان مجنون گداختی لیلی	گر بدی خویش آنقدر نازک
دارد آزار بسکه افتاده	کوه سیمش گران کمر نازک

محشتم نیست در بنی آدم

خوی چون خوی آن پسر نازک

حرف الام

رسید باز طپاننده کبوتر دل	سبک کننده تمکین ز صبر لشکر دل
خرد کجاست که دارد لوای صبر نگاه	که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شاه سواری که در حوالی او	به جنبش است زمین از هجوم لشکر دل
چو سنک خوردنهایی تنم بلرزه فتاد	ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
پی نشاط فرو کوفتند نوبت غم	چو ملک عشق یکبار شد مسخر دل
از و چه ره طلبم بهر حفظ جان کردن	که جان فریفته اوست صد برابر دل

ز جان محشتم آواز الامان برخاست

کشید خسرو غم چون سپاه بر در دل

گشته در عشق کار من مشکل
 طرفه تر آنکه نیست بامعشوق
 نه بآن ماهرو نگه دشوار
 نه کشیدن بسوی خود گستاخ
 نه ز روی دراز دستی‌ها
 نه لب طفل آرزویم را
 چیدن گل میسر است اما
 بوسه کم میخورم بکام که هست
 دستبازی است اندکی آسان
 گریکی خوابگاه دو پیکر راست
 محتشم گل بچین و لاله که هست

میوه چیدن درین چمن مشکل
 ای دهانت را موکل خضر خط بر سلسبیل
 ز آتش هجران خلل میکرد در کار خلیل
 گر بجای آتش نمرود بودی یک شرار
 عشق یوسف برزلیخا چون کشید انگشت نیل
 آب زود نیل را از دست ناید رفع آن
 حاتم وقتی ولی نسبت بخیل خود بخیل
 کام بخشی عالمی را یک غیر از عاشقان
 کافتد اندر دشت محشر چشم قاتل بر قاتل
 ای بقتل عاشقان خوشوقت چون وقتست آن

محتشم پرواز مرغ قدرت او گرد او

نیست ممکن گر بربندند بال جبرئیل

صد امید از تو داشتم در دل
 ده که از صد یکی نشد حاصل
 دارم ایگل شکایت بسیار
 گفتن آن حکایت مشکل
 شمع حسنت فروغ هر مجلس
 ماه رویت چراغ هر محفل
 لاله رویان ز ساغر خوبی
 همه سرخوش تو مست لایعقل
 هست و خنجر کشی و بی پروا
 شوخ و عاشق کشی و سنگین دل

در هلاکم چه میکنی تعجیل
ای طفیل تو عمر مستعجل
پیش بایت نهم سر تسلیم
تا بدست خودم کنی بسمل
از رقیبان خود مباش ایمن
وز اسیران خود مشو غافل
ای بزلفت هزار دل در بند
وی بقدرت هزار جان مایل

محتشم داد جان به مهر و وفا
تو همان بیوفا و مهر گسل

حرف الیم

بخود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم
وز آن يك لطف صد یتیمی از اغیار فهمیدم
ز عشقم کوئی آگاه است کامشب از نگاه او
حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم
به تمکینی که مژگانش بجنبیدن نشد مایل
تواضع کردنی زان نر گس پر کار فهمیدم
چنان تیر اشارت در کمان پنهان نهاد آن بت
که چون پیکان گذشت از دل من افکار فهمیدم
چنان فصاد مژگانش به حکمت ز در گنج جانم
که چون تن دست شست از جان من بیمار فهمیدم
بلطفم گفت حرف آشنایک آنچنان حرفی
ز گل بر سر زدن چون گفتمش کامشب مکرستی
نوید وعده کز دستبوس افتاده بالاتر
رخش تا یافت تغییر از نگاهم هر که در مجلس
چو تیر غمزه بر من کرد پر کش دردش بیمی

برفتن محتشم مشتاب چون مجلس خورد برهم

که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

تو چون رفتی سلطان خیالت ملک دل دادم
غرض از چشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم
تو آن صیادی قیدی که باقیدم رها کردی
من آن نصیدم که هر جا میروم در دام صیادم
اگر روزی غباری آید و گر سرت گردد
بدان کز صرصر هجر تو دوران داده بر بادم
و گریه کرد سروت مرغ روحی پر زند میدان
که افکند است از پا حسرت آن سرو آزادم

چو باز آئی بقصد پریشی برتریشم بگذر که آنجا نوحه دارد برسر تن جان ناشادم
 بفریادم من بیمار و دل در ناله است اما چنان زارم که هست آهسته تراز ناله فریادم
 نهی چند ای فلک بار فراق آن پری بر من ز آهن نیستم جان دارم آخر آدمی زادم
 مکن بروصل این شیرین لبان پرتکیه ای همدم که من دیروز خسرو بودم و امروز فرهادم

نهادم محتشم بنیاد صبر اما چه دانستم

که تا او خواهد آمد صبر خواهد کند بنیادم

بسکه چشم امشب بچشم عشو سازش داشتم از نگه کردن بسوی غیر بازش داشتم
 غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد بسکه پاس غمزه مردم نوازش داشتم
 تا بقصد نیم نازی ننگرد سوی رقیب گوشه چشمی بچشم نیم نازش داشتم
 گشت راز من عیان بس کبر اشارات نهان با رقیبان در مقام احترازش داشتم
 داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان از نیاز غیر من هم بی نیازش داشتم
 زور عشقم بین که تا زان میگذشت آن شهسوار از کششهای کمند شوق بازش داشتم

با خیالش محتشم در دست بازی بود و من

دست در زنجیر از زلف درازش داشتم

ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم بدوستی تو با کائنات کین دارم
 زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز من از تودست نظم در آستین دارم
 تو اجتناب ز غیر از نگاه من داری من اضطراب بیزم از برای این دارم
 تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم
 چنان بعشق تو مستغرقم که همچو توئی ستاده پیش من و چشم بر زمین دارم
 بدور گردی من از غرور میخندد حریف سخت کمائی که در کمین دارم
 هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما هنوز چاشنی تیر اولین دارم
 به پیش صورت او ضبط آه خود کردن گمان بحوصله صورت آفرین دارم

بس است این صله نظم محتشم که رسید

بخاطر تو که من بنده ای چنین دارم

بصلح یار در هر ایجن میخواند اغیارم
نخواهم عذر او صد لطف پنهان گر کند با من
بمن چندان گناه از بد گمانی میکند نسبت
بیز مش چون روم تغییر در صحبت کند چندان
چو در خلوت روم سویش پی در یوزه کامی
گرم آورده بیند پرسد از اغیار حالم را
فقد تا در نظر ها کز نظر افتاده یارم
که ترسم بس کند گرازیکی گویم خبردارم
که منم در گمان افتاده پندارم گنه کارم
که گردد در زمان بیرون شدن زانیم ناچارم
زبان عرض حاجت بندد از تعظیم بسیارم
که آزاری دگر زان پرسش افزاید بر آزارم

نه بینم محتشم تا سوی وی ز کرام پی در پی

ز پشت پای خجلت دیده نگذارد که بردارم

مفتون چشم کم نگه پر فنت شوم
از صد قدم بناوکی انداختی مرا
دامان سعی بر زده ای در هلاک من
زان تندخوتری که توانم ز بیم گشت
کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی
کردی ز باده پیرهن عاشقانه چاک
منجنون آهوانه نگه کردنت شوم
قربان دست و بازوی صید افکنت شوم
ای من هلاک بر زدن دامننت شوم
پیرامننت اگر همه پیراهنت شوم
قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم
شیدای چاک کردن پیراهنت شوم

من بلبل ندیده بهارم روا مدار

کاواره همچو محتشم از گلشت شوم

کو دل که محزون گس جادو فنت شوم
چون گشته ای بدشمن ناموس خویش دوست
از غیر تم برین که بمن نیز این چنین
پا میکشند زمرع دل وصل خوشه چین
پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر
جان هر قدر که بایدت ایدل قبول کن
مستغرق نظاره مرد افکنت شوم
اینست دوستی که بیجان دشمنت شوم
بی قید و ار دوست شوی دشمنت شوم
تا غافل از محافظت خرمنت شوم
باک جامه وار دور ز پیراهنت شوم
گر باقی آوری قدری من تنت شوم

غافل نگردم از بی موری چو محتشم

مأمور اگر بناظری خرمنت شوم

برای نیم نگاهی چو عذر خواه تو کردم
ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی
بزن به تیغ و بیش از من هلاک گنه خود
گذار کار بسیلاب تیغ تا نگذارد
باین امید که روزی شکاری خورم از تو
به همزدی ز سبکدستی کرشمه جهانی
بکش مرا و میندیش از گنه که همان من
مهی برآمد و بر نامد این مراد که یکشب

هزار بار بگرد سر نگاه تو کردم
ز پر کرشمه نگه‌های گاه گاه تو کردم
بگردند گران نه که من گواه تو کردم
که من باین تن خاکی غبار راه تو کردم
هزار سال بگرد شکار گاه تو کردم
اسیر فتنه حسن گران سپاه تو کردم
بروز حشر عقوبت کش گناه تو کردم
بدیده کام ستان از رخ چو ماه تو کردم

مرا چه محتشم این بس ز باغ وصل که قانع

به نیم نکستی از عنبرین گیاه تو کردم

من منفعل که پشت دوجهان گناه دارم
من اگر گناه کارم تو بغو کار خود کن
منم آنکه يك جهان را ز غمت بباد دادم
نه چنان برخش آمهم زده تازه حسنت
بچنین کشنده هجری سگ بخت چاره سازم
ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن
بیکی نگاه جانم بستان که تا قیامت
ملك الملوك عشقم که بمن نمانده الا
ز بتان ترا گزیدم که شه بتان حسنی
شه وادی جنونم بدر آ ز شهر و بنگر

بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
که زبان توبه گوی و لب عذر خواه دارم
تو قبول اگر نداری دوجهان گواه دارم
که عنان آن توانم نفسی نگاه دارم دارم
که اگر چه دورم از در بدل تو راه دارم
که درین نهفته تر کش همه تیر آه دارم
دل خویش را تسلی به همان نگاه دارم
تن بی قبا که بروی سر بیکلاه دارم
من اگر چه خود گدایم دل پادشاه دارم
که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم

توبه محتشم نداری نظری و من باین خوش

که نگاه دور دوری بتو گاه گاه دارم

بمن حیفت شمشیر سیاست دار عبرت هم

يك امشب زنده ام از بردن نامت مکن منعم

که بردم جان ز هجر و میبرم نام محبت هم

که فردا ییوصیت مرده باشم بی شهادت هم

تو چون با جور خوش داری خوشا عمر اید کز تو کشم بار جفا تا زنده باشم بار منت هم
 بنوعی کرده در خواهم غم افسانه عشقت که بیدارم نسازد نفخه صور قیامت هم
 بیزمت غیر پر گردیده گستاخ آمدم دیگر که دست قدرتش کوتاه سازم پای جرأت هم
 منده با خود مجال دستبازی باد را ای گل که جیب حسن ازین دارد خطر دامن عصمت هم
 سگی نا آشنائی کز وجودش داشتی کلفت هوای آشنائی با تو دارد میل الفت هم
 کسی کز بیم من در صحبت اولال بود اکنون زبان گردست پیدادارو آهنگ نصیحت هم
 ز محرم بودن بزمش ملافا یمدعی کانجا مرا پیش از تو بود این محرمی بیش از تو حرمت هم
 ز قرب غیر خاطر جمعدار ای محشتم کانجا

قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

مهر بیگانگی آغاز ترا بنده شوم میل آمیخته با ناز ترا بنده شوم
 من خورم تیر نظر گرچه بغیر اندازی التفات غلط انداز ترا بنده شوم
 صد جهان پرده دریدی و همان راز مرا محرمی محرمی راز ترا بنده شوم
 زان عیادت که نمودی بفرستادن غیر زنده ام ساختی اعجاز ترا بنده شوم
 خود بخواب خوش و پرداخته محفل از دل نرگس شعبده پرداز ترا بنده شوم
 روز محشر که نهد بند بدل قامت حور من همان سرو سر افراز ترا بنده شوم

محشتم ساختی اورا بسخن رام آخر

معجز طبع سخن ساز ترا بنده نواز

شبی کان سروسیم اندام را در خواب میدیدم تن خود را عیان از ریشه چون سیماب میدیدم
 در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم
 نمیدیدم تنش را از لطافت لیک روی خود در آن آئینه چون برگ خزان در آب میدیدم
 چه تا بان کو کبی بود آن چراغ چشم پیداران که شمع ما را در جنب او میتاب میدیدم
 همانا آب حیوان بود جسم نازنین او که باغ حسن را از وی طراوت یاب میدیدم
 تن سیمین او تا بود غلطان در کنار من کنار خویشتن را پر زسیم ناب میدیدم

در درج سخن را محشتم زین بیشتر مگشا

که یار این است گفتن آنچه من در خواب میدیدم

خوش آنساعت که خندان پیشت ایسمین بدن میرم
 تو باشی بر سر بالین من گریان و من میرم
 چنان مشتاقم ای شیرین زبان طرز کلامت را
 که گر بندی زبان سوزم و گر گوئی سخن میرم
 منم نخل بلند قامت را آن تماشائی
 که گر آسیب دستی بیند آن سیب زقن میرم
 همایانم بزاغان باز نگذارند از غیرت
 ز سودایت بصحرائی که بی گور و کفن میرم
 من آن مسکین کنعان مسکنم کز یوسف اندامی
 زند گر بر مشامم باد بوی پیرهن میرم
 نمیدانم که شیرین مرا خصم من از شادی
 چسان پرسش کند روزی که من چون کوهکن میرم
 چو پا تا سر وجودم شد وجودت جای آن دارد
 که از بهر سرا پای وجود خویشان میرم
 مگر خود بر گشاید ناوکی آنشوخ و نگذار
 که از دیر التفاتیهای آن ناوک فکن میرم
 نگرده محتشم تا عالمی از خون من محزون
 باین جان حزین آن به که در بیت الحزن میرم

از سر کوی تو با صد گونه سودا میروم	داغ بر جان بار بردل خار در پا میروم
آنچه با جان من بدروز میکردی مدام	کی کنی امروز اگر دانی که فردا میروم
مژده تخفیف وحشت دهسگان خویش را	کز دردت بایکجهان فریاد وغوغا میروم
میروم زین شهر و اهل شهر یکیک میکنند	زارئی بر من که پنداری ز دنیا میروم
دشت تفتان تر ز صحرای قیامت میشود	باتف دل چون من مجنون بصحرا میروم
در لباس منع رفتن بس کن ای جادوزبان	این تقاضاها که من خود بی تقاضا میروم

محتشم از بس پشیمانی بآن سرو روان

حرف رفتن سر بسر میگویم اما میروم

گرچه ناچار از دردت ای سرو رعنا میروم
 رفتنم را بسکه میترسم کسی مانع میشود
 رفتم خضر ره زپیش اما من گم کرده پی
 عقل و دین و دل که مخصوصند بهر الفت
 میروم در پی بلای هجر از یاد وصال
 گفتیم کی خواهی آمد باز حال خود بگو
 از گرفتاری دلم اینجاست هر جا میروم
 میروم امروز و میگویم که فردا میروم
 هست تاسر میکشم یا هست تا پامیروم
 میگذارم با تو و حشی انس تنها میروم
 اشکم از چشم بلا بین میروم تا میروم
 حال من در پرده غیب است حالا میروم

وای بر من محتشم کز غایت بیچارگی

در رهی کانرا نهایت نیست پیدا میروم

چون من بدر هجر ز بیداد تورفتم
 چون فاخته سنک ستم خورده ازین باغ
 بشتاب ز دنبال که با زخم غریبی
 بر کس مکن اطلاق هلاکم که ز دنیا
 پوشیده کفن سوی مکافاتگه حشر
 خسروز جهان میشد و آهسته بشیرین
 چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم
 دل در گرو جلوه شمشاد تو رفتم
 از صید که غمزه صیاد تو رفتم
 از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم
 تا زین ستم آباد برم داد تو رفتم
 میگفت که من در سرفرهاد تو رفتم

نالان بندرش محتشم از بسکد نشستی

من منفعل از ناله و فرهاد تو رفتم

وصل کوتا بی نیاز از وصل آن دلبر شوم
 عقل کوتا سر کشم یک چند از طوق جنون
 کو دلی چون سنگ تا از لعل او یکبارگی
 چند غیرت بیند و گویند بامن کاشکی
 من دم بیزاری از عشق تو میخواهم دگر
 ذره ای از من نخواهی یافت دیگر سوز خویش
 ترک او گویم پرستار بت دیگر شوم
 یعنی آزاد از کمند آن پری پیکر شوم
 بر کنم دندان و خون آشام از آن ساغر شوم
 کم شود حسن تو یا او کور یا من کر شوم
 با وجود آنکه هر دم بر تو عاشق تر شوم
 گرز عشقت آنقدر سوزم که خاکستر شوم

صحبّت ما و تو شد موقوف تا روزیکه من
بادل پر خون دو چارت در صفت محشر شوم
سر طفیل تست اما با تو هستم سر گران
تا به شمشیر اجل فارغ ز بار سر شوم

محشوم شد ما نعم قرب رقیب از بزم او

ورنه من میخواستم کز جان سگ آندر شوم

بسکه ما ندیم بزنجیر جنون پیر شدیم
باقدم شده طوق سر زنجیر شدیم
در جهان بسکه گرفتیم کم خود چو هلال
آخر الامر چو خورشید جها نگیر شدیم
بعد صد چله بقدی چو کمان در ره عشق
یکی از خاک نشینان تو چون تیر شدیم
قلعه تن که خطر از سپه تفرقه داشت
زان خطر کی بدر از رخنه تدبیر شدیم
رد نشد تیر بالای تو تدبیر از ما
ما همانا هدف ناوک تقدیر شدیم
داد دادیم و فارا وز بد گوئی غیر
متمم پیش سگان تو به تقصیر شدیم

محشوم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما

در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

بزم او حریفانرا ز مستی دست و پا بوسم
باین تقریب شاید دست آن کن حیا بوسم
دهم در خیل مستان تن بیدمستی که هر ساعت
روم خواهی نخواهی دست آنشوخ بالا بوسم
چو جنگ آغاز دآن بدخونیا ید بر زمین پایم
ازین شادی که دستش در دم صلح و صفا بوسم
خوش آن مستی که او خنجر کشد من چون گنه کاران
گهش قربان شوم از عجز و گاهی دست و پا بوسم
زمین بوس در آن را اگر نیم لایق اجازت ده
که از بیرون در دیوار آندو لیسرا بوسم
دهندم تاز ماوای سگ کویت نشان تا کی
سر بیگانه گردم خاک پای آشنا بوسم

کبوتر نامه ز آن دلبر چو آورد محشوم شاید

کنم پروازا اگر چون مرغ و بالش در هوا بوسم

زینگونه چو در مشق جنون حلقه چو نوئم
فرداست که سر حلقه ارباب جنونم
بار دلم از کوه فرو نیست عجب نیست
گر خم شود از بار چنین قد چو نوئم
تا بنده تا بنده مه خود شدم ایام
از قید دگر سیمبران کرد بروئم
چشمیت بخدنگ مره کار دل من ساخت
نگذاشت که تیغ شود آلوده بخونم

صد شکر که چون لاله بداغ کهن دل آراسته در عشق تو بیرون و درون
 من محشّم شاعر و شیرین سخن اما
 لال است زبانم که بچنگ تو ز بونم

دل خود را هنوز اندر تمنای تو می بینم که می میرم چوماهی را بسیمای تومی بینم
 نسیم آشنائی ارزه میاندازم برتن چو سرویرا بلطف قد ر عنای تومی بینم
 بشکلت دیده ام شوخی و خواهد کشتنم گویا که در وی نشاء عاشق کشیهای تومی بینم
 ثبات عشق دیرین بین که دارم چشم برغیری ولی دل را پراز آشوب و غوغای تومی بینم
 بخونم کرد چابک دست دیگر دست خود رنگین سر خود را ولی افتاده در پای تومی بینم
 گل اندامی دیگر افکنده در دام ولی خود را اسیر اندر خم زلف سمن سای تومی بینم

بر آتش میزنی هر دم ز جائی محشّم خود را

که دید است آنچه من از طبع خود رای تومی بینم

همچو شمع از مجلس گریان و سوزان میرویم رشك بر رخ تاب در دل داغ بر جان میرویم
 همزه ما جز خیال کا کل و زلف تو نیست خود پریشانیم و با جمعی پریشان میرویم
 ساختن با محنت عشق تو آسانست لیک از جفای دهر و نا سازی دوران میرویم
 همچو بلبل بینوا دور از گلستان می شویم همچو طوطی تلخکام از شکرستان میرویم
 همچو مور از پایه تخت سلیمان گشته دور هم بیاد او سوی تخت سلیمان میرویم
 یعنی از خاک حریم شاه سوی ملک فارس ز اقتضای گردش گردون گردان میرویم

محشّم درمان درد ما وصال یار بود

و که درد خویش را نا کرده درمان میرویم

من آنم که جز عشق کاری ندارم در آن کار هم اختیاری ندارم
 ندارم بجز عاشقی اعتباری باین اعتبار اعتباری ندارم
 ربوده است خوابم مهی کز خیالش بجز چشم شب زنده داری ندارم
 قرار وفا کرده با من نگاری نگاری که بی او قراری ندارم
 دلی دارم و دورم از دلنوازی غمی دارم و غمگساری ندارم

ندارم خیال میان تو هرگز
 بهشوق تو اقرار تا کردم ای بت
 بدل گرچه صد بار دارم زیاران
 بزاند ز کوی خودش گر بداند
 خوشم کز وفا بر در خو برویان
 ندارم بغیر از گدائی شعاری
 شدم در رهش از ره خاکساری
 غباری و بر دل غباری ندارم

بشکرانه اینکه دی گفته جائی

که چون محتشم خاکساری ندارم

بدشمن یارئی در قتل خود از یار می فهمم
 ازین بیوقت مجلس بز شکستن در هلاک خود
 چوپر کارانه طرح قتل من افکنده آن بدخو
 به می خوردن مگر هر دم ز مجلس میرود بیرون
 چونر گس بسکه امشب یار استغفار کند بامن
 بنا محرم نسیمی دارد آن گل صحبت پنهان
 اشارتها که هست از هر طرف در کار می فهمم
 نهانی اتفاق یار با اغیار می فهمم
 که آثار غضب در چهره اش دشوار می فهمم
 که پی پرکاری امشب در آن رفتار می فهمم
 سرش گرمست از پیچیدن دستار می فهمم
 من این صورت ز رنگ آن گل رخسار می فهمم

ز عشق تازه باشد محتشم دیوان نگارنده

چو مضمونها که من زان کلک مضمون بار می فهمم

گرم بمردن دل نهم آسوده جانی را چه غم
 از تلخی هجرم چه باک آن شوخ شکر خنده را
 دل خون شد و غم گین نشد آن خسرو دلها بلی
 ز افتادنم در ره چباک آن شوخ چابک رخسار
 من خود ره آن شهسوار از رشک میندم ولی
 ایدل برون رفتن چه سود از صید گاه عشق او
 وز مهر من گر جان دهم نامهربانی را چه غم
 از لب بزهر آلوده شیرین دهانی را چه غم
 یک کلبه گرویران شود کشورستانی را چه غم
 خاری گرفتند در گذر سیلاب رانیرا چه غم
 گر بگذرد آب از رکاب آتش غنا نیرا چه غم
 صیدار گریزد صد قدم زرین کمائی را چه غم

چون نیست هیجت محتشم ز آشوب دوران غم مخور

صد خانه گرویران شود بی خانمانی را چه غم

اگر می بینمت با غیر غیرت میکشد زارم و گر چشم از تو می بندم بمردن میرسد کارم
 تو خود آن نیستی کز بهر همچون من سیه بختی نمائی ترك اغیار وز یکرنگی شوی یارم
 مرا هم نیست آن بیغیرتی شاید تو هم دانی که چون بینم ترا بادیگران نادیده انگارم
 نه آسان دیدن رویت نه ممکن دوری از کویت ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم
 بهر حال آنچنان بهتر که از درد فراق تو بمردن گر شوم نزدیک خود را دور تر دارم
 توئی آب حیات و من خراب افتاده بیماری که بالب تشنگی هست احتراز از آب ناچارم
 مکن بهر علاج شربت وصل خود آماده که من بر بستر هجران ز سعی خویش بیمارم
 بقهر خاص اگر خونریزیم خوشتر که هر ساعت بلطف عام سازی سرخ رو در سلك اغیارم
 از آن مه محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر

چو سازم آه از طبع غیور خود گرفتارم

گر شود ریش درون رخنه گر بیرونم
 هر چه دارم من مهجور ز عشقت بادا
 روزی غیر بغیر از غم روز افزونم
 وصلت از خاصه عاشق نبود روز جزا
 لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم
 خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر
 بیند این واقعه در خواب بریزد خونم
 دی بدشنام گذشت از من و امروز بخشم
 از بد آموزی امروز بسی ممنونم
 نامه ای خواند و دیدد آنمه پر کار و برفت
 دل بصد راز نهان ماندن آن مضمونم

محتشم در سخن این خسرویم بس که شده

خلعت آنقد موزون سخن موزونم

به مجلس بحث از آن خصمانه با اغیار میکردم
 ز بختم با حریفان کار مشکل شد که پی در پی
 که جانب داری فهم از ادای یار میکردم
 بتعلیم اشارات نهانش کار میکردم
 زبان در بحث با اغیار و دل در مشورت با او
 من از دل بی خبر نظاره دیدار میکردم
 سخن میگفتم اندر بزم با پهلو نشینانش
 نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم
 نوید بزم خاصم دوش باعث بود در مجلس
 که بهر زود رفتن کوشش بسیار میکردم
 رقیبی بود در بیداری شبگردیم با او
 که پی گم کرده امشب سیر با اغیار میکردم

نہان میخواستم چون از حریفان لطف او با خود بهر يك حرفی از بی لطفیش اظهار میکردم
 در افشای جدل با مدعی از مصلحت بینی بظاهر گفتگوئی نیز با دلدار میکردم
 نمیشد محتشم گر دوست امشب هم زبان من
 میان دشمنان کی جرأت اینمقدار میکردم

بزمش دوش رنگ آمیزی بسیار میکردم که میگفت از می و مستی و من انکار میکردم
 گنه کارانه ماندم سر به پیش غمزهاش آن دم که ز کر عشق میکردم و من استغفار میکردم
 نمیدیدم بسویش تا نمی شد مدعی غافل باو عشق نهان خود چنین اظهار میکردم
 بچشم رمز گو میکردم سحراندر جواب من با یما عرض شوقی چون بآن پرکار میکردم
 چو اومیدید سوی من بسوی غیر میدیدم حذر کردن از و خاطر نشان یار میکردم
 بنام دیگری در عشق میگفتم حدیث خود حریف نکته دانا واقف اسرار میکردم

شد امشب محتشم یار از نظر بازی من راضی

که سویش دیده بعد از دیدن اغیار میکردم

تو بزور حسن ایمن مشو از سپاه آهم که من ضعیف پیکر ملک قوی سپاهم
 شه چارر کن عشقم که بچار سوی غیرت ز سیه گلیم محنت زده اند بارگاهم
 نه هوای سر بلندی نه خیال ارجمندی نه سرسرای و خرگه نه غم سرو کلاهم
 ز هجوم و حشیانم شده متفق سپاهی که ز خسروی چو مجنون بستیزه باج خواهم
 ز جنون فزود هر دم چو بالای نا گهانی در و دشت در حصارم دد و دام در پناهم
 زده سر ز باغ رویت چه گیاه خوش نسیمی که گل جنون شکفته ز نسیم آن گیاهم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصدایمان

ز بتان نا مسلمان صنمی زده است راهم

منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم لقمه شه گدایان که گدای پادشاهم
 شده راست کار بختم ز فلک که کرده مایل بسجود سر بلندی ز بتان کیج کلاهم
 لب خواهم مجنبان که تمام آرزویم بتو در طمع نیقتم ز توهم تو را نخواهم
 فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده چه شد ارتو نیز داری قدری دگر نگاهم

بغض نگاه کردی و دگر نگه نکردی نگهی دگر خدا را که خراب آن نگاهم
 ز سیاست تو گشتم بگناه اگر چه قایل بطریق مجرمانم نکشی که بیگناهم
 شه محتشم کش من چو کمان رنجشم را
 بستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم

بسکه همیشه در غمت فکر محال میکنم هجر ترا ز بیخودی وصل خیال میکنم
 شب که ملول میشوم بر دل ریش تا سحر صورت یار میکشم دفع مالال میکنم
 اوز کمال دلبری زیب جمال میدهد من ز جمال آن پری کسب کمال میکنم
 زلف مساز پرشکن خال پر خمنه که من چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم
 من که بمه نمیکشم نسبت نعل تو سنت نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنم
 شیخ حدیت طوبی و سدره کشید در میان من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنم

مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن

جای خود از بی شرف صف نعال میکنم

بفنا بنده رهی میدانم ره به آرام گهی میدانم
 سیهم روی اگر جز رخ تو آفتابی و مهی میدانم
 دارد آفت مژه چندان که درو هر نگه را گنهی میدانم
 نگهی کرد و بمن فهمانید که ازین به نگهی میدانم
 گره صومعده را کم کردم بخرابات رهی میدانم
 داغهای دل خود را هر یک سکه پادشهی میدانم

محتشم سایه آن یکه سوار

من فزون از سپهی میدانم

زخم نگهت نهفته خوردم پنهان نگهی دگر که مردم
 شد عقل و زمان مستی آمد خود را بتو این زمان سپردم
 تیر نگهم زدی چو پنهان راهی بنوازش تو بردم
 میگشت لبم خضاب اگر دوش دامنکه گریه می فشردم

از زخم اجل کشنده ثر بود از دست تو ضربتی که خوردم
دل بی توشی که داغ میسوخت تا صبح ستاره می شمردم

ای همدم محتشم در این بزم
صاف از تو که من حریف دُردم

در بزم چون بکین تو غالب گمان شدم جان در میان نهادم و خود بر کران شدم
پاس درون قرار بنا محرمان چویافت من محفل ترا ز برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است صحبت گذاشتم ز تماشائیان شدم
این شد زخوان وصل نصیبم که بی نصیب از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
بر رویم آستین چو فشانید در درون دمساز در برون بسگ آستان شدم
عمرت در از باد برو آنچه میتوان لیکن که من ز پند تو کوتاه زبان شدم

چون محتشم اگر چه بصدخواری ازدردت

هر گز نمیشدم بکنار این زمان شدم

ز لطف و قهر او در خندهای گریه آلودم نمیابم که مقبول نمیدانم که مردودم
ز جرمم در گذر یا بسملم کن تا بکی داری در آب و آتش از امید بود و بیم نا بودم
بیک تقصیر در مجلس بگرد خجلت آلودی رخی را کز وفاعمری بخاک در گهت سودم
بگفتار غرض گو نا امیدم ساختی از خود بلی مقصود من این بود دیگر نیست مقصودم
چه اندیشم دگراز گرمی بازار بد گویان که نه فکر زیان مانداست نه اندیشه سودم
چو شمعم گرتو برداری سراز تن در حقیقت به که چون معجز نه دغیری بسر تاج را ندودم
بقول نا کسانم بیش ازین مانع مشوزین در که در خیل سگانت پیش ازین منم کسی بودم

اگر چون محتشم صد بارم اندازی در آتش هم

چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم بر نندی سر بر آوردم بر سوائی سمر گشتم
ز استغنا نمی گشتم بگرد کعبه لیک آخر سگ شوخی شدم از شومی دل در بدر گشتم
سرم چون گوی میاید فکند از تن بجرم آن که عمری بر سر کوی تو یی حاصل بسر گشتم

ز دلدار دگر خواهم دوای درد دل جستن که هر چند از تو جستم چاره بیچاره تر گشتم
اگر لعل تو جانم برد بر کندم از و دندان و گر عشق تو دینم برد از آنهم نیز بر گشتم
بزور حسن خود چندان مرا آزار فرمودی که بیزار از جمال خو برویان دگر گشتم

اگر چون محشم با از ره عشقت کشم اولی

که از پر آهست یکسان بخاک رهگذر گشتم

ز دست جیب گل پیراهن را چاک می بینم براهت فرق زرین افسر انرا خاک می بینم
نینداین بوالهوس طبعان آرایش گرین عاشق منم عاشق که رویت را به چشم پاک می بینم
سبک جولان بتی قصد سر این بینوا دارد که از سرهای شاهانش گران فتراک می بینم
جمالش ذره در صورت قالب نمیکنجد بآن عنوان که من ز آئینه ادراک می بینم
تصور میکنم کاب لطافت میچکد زان رخ ز پس کز نشاء حسنش طراوتناک می بینم
اجل مشکل که یا بد نوبت اندو عهدان قاتل که در کار خودش بس چست و پرچالاک می بینم

تو دست خود ز قتل محشم دارای اجل کوته

که آن فتح از در شمشیر آن بیاک می بینم

ما بعهدت خانه دل از طرب پرداختیم در بروی خوشدلی بستیم و باغم ساختیم
سایه پرور ساخت صد مجنون صحرا گرد را رایتی کاندر بیابان جنون افراختیم
خشک بر جاما ندرخش فارس گردون چوما توسن جرأت بمیدان محبت تاختم
عشق او ما را گرفت از چنگ دیگر دلبران تن برون بردیم ازین میدان ولی جان باختیم
گر تو کدل را درین دریاست دخل ناخدا بادبان برکش که ما کشتی در آب انداختیم
تامحک فرسا نشد نقد محبت یک یک ما زر ناقص عیار خویش را نشناختیم

محشم بهر چراغ افروزی در راه وصل

هرزه مغز استخوان خویش را بگذاختیم

باز سر گشته مژگان سیاهی گردیدم باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
بازم افکند ز پا شکل همایون فالی باز برخاک رهی قرعه صفت گردیدم
باز طفلی لب شوخم ز طرب خندان ساخت باز بر پیر خرد ذوق تومی خندیدم

باز در وادی غیرت بهوای صنمی
باز از کشور افسرده دلی رفته برون
باز در ملک غم از یافتن منصب عشق
قدمی پیش نهادم قدحی نوشیدم
شورش انگیز بیابان بلا گردیدم
خلعت بیسترو پائی ز جنون پوشیدم

باز شد روی بتی قبله من کز دو جهان

روی چون محتشم شیفته گردانیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه سرگردان چشم آهوی چشم سیه مستان ترا قربان چشم
دردمند از درد چشمت چشم بیماران ولی درد برچیدن ز چشمت جمله رادرمان چشم
خورد تا چشم تو چشم ای نرگس باران اشک شوخ چشمانرا براند نرگس ازستان چشم
تا دهد چشمم برای صحت چشمت ز کوة نور چشم من پراز در کرده ام دامان چشم
چشم بر چشم من سرگشته افکن تاترا بهر دفع چشم بد کردم بلا گردان چشم
چشم بر چشم از رقیب محتشم پوشان که هست

چشم بر چشم رقیب انداختن نقصان چشم

چو نتوانم بمردم قصه آن بیوفا گویم
شبیه کز دوریش گویم حکایت بادل محزون
ز پشت نگذرم تنها که ترسم چون مرا بینی
بمن لطفی که دی در راه کرد آخرش میماند شد
نسیم زلف پر چین تو می ارزد بملک چین
اگر زلف ترا مشک خطا گویم خطا گویم
شبانگه بامه و انجم سحر که با صبا گویم
بآخر چون شود نزدیک بازار از ابتدا گویم
شوی درهم که نا که با تو حرف آشنا گویم
که نا که من روم از رامو پیش غیر وا گویم
بانشیز رقیبان محتشم را داد دشنامی
مرا تا هست جان در تن رقیبان را دعا گویم

من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم
تا توانم سوخت پنهان کافرم گر آشکار
گر دهندم جابگوی او نه جان خوشدلیست
اهل دل را گفته محروم نگذارم ز جور
خاک پای آن پری کز خون مردم بهتر است
خویش را مشهور سازم یار را رسوا کنم
خویش را پروانه آنشمع بی پروا کنم
خوشدل آنکه میشوم کاندل او جا کنم
آنقدر بگذار تا منم دلی پیدا کنم
چون من از نامردمی در چشم خون مالا کنم

حشمت من محشتم این بس که در اقلیم فقر

بی طمع کردم گدائی از در دلها کنم

آتشوخ جانان آشنا سوزد دل بیگانه هم
لعلش بشارت میدهد کان غمزه دارد قصد جان
از بسکه در مشق جنون رسوا شدم پیرانه سر
ای ناصح از فرمان من سرمیکشد تیغ زبان
گر روی بنمائی بمن ایشمع بنمایم بتو
ای کنج دلها مهر تو در سینه ام کن روزنی
بیگانه گیهای سگت شبها چو یاد آید مرا
چون در کنارم نامدی زبان لب کرم کن بوسه

چون شانه بر کا کل زدی رگهای جان محشتم

صد تاب خورد از دست تو صد نیشتر از شانه هم

بر سر کوی تو هر گاه که پیدا گشتم
طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت
کام جان با خط سبز و لب جان بخش تو بود
چون بر می بمقام تو گرفتم چو صبا
منم ایشمع بتان مرغ سمندر خوئی
تاب دیدار تو چون آورم ای غیرت حور
هر که پیمود ره الفت من وحشی گشت

محشتم تا روش فقر و فنا دانستم

منکر جاه جم و حشمت دارا گشتم

کواجل تا من نقاب تن ز جان خود کشم
بار دیگر خاکپایش گرد بست افتد مرا
میدهم خط غلامی نو خطان شهر را
راز خود گفتم چو بلبل خوار کرد آن گل مرا
بیم حجاب این تحفه پیش دلستان خود کشم
تو تیا سازم بچشم خون فشان خود کشم
تا بتقریب این سخن از دلستان خود کشم
آه تا کی خواری از دست زبان خود کشم

از اجل خواهم امانی محتشم کاین نظم را

تحفه سازم پیش یار نکته دان خود کشم

بسینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم	نهان زخلق لسانی که داشتم ز تو دارم
تولطفها که بمن داشتی فغان که نداری	ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو دارم
مکش بطعنه بیدردیم که بر دل غمگین	هنوز زخم سنائی که داشتم ز تو دارم
گذشته تو زعاشق کشی ولی من بیدل	بقتل خویش گمانی که داشتم ز تو دارم
چه سود سر مه آسودگی بدیده کشیدن	که چشم اشک فشانی که داشتم ز تو دارم
بدیده دگران جامکن بر غم من ایگل	که دیده نگرانی که داشتم ز تو دارم

بچشم و لطف نهان سوی محتشم نظری کن

که چشم و لطف نهانی که داشتم ز تو دارم

دور از تو بر روی بنان چون چشم پر خون افکنم
چشمی که بردارم ز تو بر دیگران چون افکنم
گردم زخم بر کوه و دشت از آب چشم و خون دل
گریان کنم فرهاد را آتش به مجنون افکنم
از سوز دل در آتشم ای سینه پیدا کن رهی
کین آتش سوزنده را از خامه بیرون افکنم

از احسن احسن محتشم گوش فلک گردد گران

جائیکه من طرح سخن از طبع موزون افکنم

خوش آن که هم زبان بتوشیرین بیان شوم	حرفی ز من بپرسی و من بیزبان شوم
وقت سخن تو غرق عرق گردی از حجاب	من آب گردم و ز خجالت روان شوم
یاری بغیر کن که سزای وفای من	این بس که ناوک ستمت را نشان شوم
در کوی خویش اگر ز وفا جا دهی مرا	سگ باشم از جدا ز سگ آستان شوم

جورت که پیش محتشم از صد وفا به است

من سعی میکنم که سزاوار آن شوم

ز کج بینی بزلفت نسبت چین ختن کردم
غلط بود آنچه من دیدم خطا بود آنچه من کردم
اگر از محنت غربت بمیرم جای آن دارد
که بهر چون تو بد خوئی چرا ترک وطن کردم
اگر از تربتم بوی وفا ناید عجب نبود
که خاک پای آن بدمهر را عطر کفن کردم
چو گوی از غم بسر می غلطم و بر خاک میگردم
که خود را از چه سرگردان آنسیمین بدن کردم
بزور غصه ام کشت آنکه عمری از برای او
گرفتم کوه غم از پیش و کار کوهکن کردم

تو اکنون گردلی داری بسر کن محشتم با او

که من خود ترك آن سنگین دل پیمان شکن کردم

ای شمع بتان تا کی بر گرد درت کردم	پروانه خویشم کن تا گرد سرت کردم
دست همه از نخلت پر میوه و بس خندان	گستاخ نیم کز دور گرد ثمرت کردم
من تشنه و تو ساقی هر چند ز وصل خود	محروم ترم سازی مشتاق ترت کردم
ناز از شکرستان هر چند مگس راند	من بیشتر از حسرت گرد شکرت کردم
نزدیکم و نزدیکست قطع نظرم از جان	چون مانم اگر روزی دور از نظرت کردم
گر از کرم خوانی فرش حرمت باشم	ور از نظرم رانی خاک گذرت کردم
بر موی میان هر که از ناز کمر بندی	در زیر زبان صده گرد کمرت کردم
سوی دل بیرحمت از شست دعا شبها	هم خود فکنم ناوک هم خود سپرت کردم

ای شاه گدا پرور من محشتم آخر

گوشی بسؤالم دار چون گرد درت کردم

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهائیم	بمراد دل برسی اگر بمراد خود برسانیم
همه شب چو شمع ستاده ام که نشانمت بحریم دل	بحریم دل چه شود که اگر بنشینی و بنشانیم
چکنم نظرم به دگر که ز دل غم تورود بدر	که زدیگران دگران شود بتو بیشتر نگرانیم
نیم ارچه وصل ترا سزا بهمین خوشم که تو دل را	سگ خویش خوانیم از فاسوی خویش اگر چه نخواهیم
دل تنگ و حوصله خون شود ز ستیزهای زبانت	زبی از نه لطف تو دل دهد بکرشمه های زبانی
چه نکو حضوری و وحدتی بود از دو جانب اگر ترا	من ازین خسان بستانم و تو ازین بتان بستانیم

گرم از درون بدر افکنی ز برون چو محشتم مران

سگیم بداغ و نشان تو که نخواند از تو برانیم

چون متاع دوجها ترا به خرد سنجیدم	از همه حسن تو و عشق خود افزون دیدم
در قدح شد چو می عشق فلک حیران ماند	زان دلیری که من از رطل گران نوشیدم
پای در ملک محبت چو نهادم اول	از جنون راه سر کوی بلا پرسیدم
عقل در عشق توان گشت ملامت بر من	آنقدر داشت که انگشت نما گردیدم
جراتم کرد چو در باغ تمتع گستاخ	اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم

نظر پاک چو در خلوت و صلح ره داد هر چه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم

محتشم نیست زیان در سخن مرشد عشق

من از آن سود نکردم که سخن نشنیدم

بهجران کرده بودم خو که نا گه روی او دیدم کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم

گرفتم پنبه آسایش از داغ جنون یعنی بیابان عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم

دل زان آفت جان بود فارغ وز بلا ایمن ز آفت دوستی باز آن بلا بر خود پسندیدم

ز راه عشق بر میگشتم آن رعنا دچارم شد از آن راهی که میرفتم پشیمان باز گردیدم

هنوزم با نهال قامتش باقیست پیوندی که هر جا دیدم او را جلوه گر چون بیدار زیدم

چنان ترسیده ام از غمزه مردم شکار او که هر گاه آن پری در چشم آمد چشم پوشیدم

در آن ره محتشم کان سرفقد میرفت و من در پی

زمین فرسوده شد از بس که بروی چهره مالیدم

حرف النون

سر گرمی کوتاهی از کنج عزلت پا برون نوبت زنان از عشق تو آیم بصد غوغا برون

چون مرد میدان را ز ننداز بهر جان بازی صلا سر بر کف و کف بر دهان آیم من شیدا برون

دهشت شود نو سلسله چون از صف دیوانگان آشفته خو زنجیر خا آیم من رسوا برون

در لشکر عقل و خرد یکمده صد صف بردم تا آید از بهر جدل مرد از صف هیجا برون

کو آتشی در دل که من چون دست در جیب آورم از پرتو گیرائیش آرام ید و بیضا برون

صحرای شوری کو کز و چون روی در شهر آمدم صد وحشی اندر پیش و پس آیم از آن صحرا برون

دریای شوری کو که من کوشم چو در غواصیش آخر بجائی در دهم تا حشر از آن دریا برون

خیل بلا صف میکشد میدان دم از خون میزند همت فرس زین میکنند من میروم تنها برون

دل میل دارد کز هوس دردیگی اندازد مرا کز تن نیاید یک نفس بی آه و واویلا برون

تا کی بدریا جا کنم کز خانه جانانه ای دامن استیلا کشان آید با استغنا برون

بی قید طفلی خواهم و عشقی که بازی بازیم از خلوت زهد آورد هر دم بغیرتها برون

هان محتشم نزدیک شد کز رستخیز عشق تو

آری قیامت در نظر نارفته از دنیا برون

نقشی است دقت ید صنع آشکار ازان
در لرزه است خامه صورت نگار ازان
یابد کمال قدرت پروردگار ازان
مارا بسینه خاری و صد خار ازان
من نا امید ارنیم امیدوار ازان
دانسته‌ای که صعب‌تر است انتظار ازان
حسن ترا بشیشه می بی خمار ازان
بگذر ز چاره‌ام که گذشتست کار ازان
تیر دعای خسته دلانرا گذار ازان
ساقی بیار می که برآرم دمار ازان

رویت که هست صورت چین شرمسار ازان
تحریر یافت صورت و زلفت ولی هنوز
بر نخل ناز پرور او هر که بنگرد
از گلستان او همه کس را بکف کلی است
مردم ز بیم مرگ بعمرند امیدوار
در هجر میدهی خبر آمدن به من
زین نیلگون خم به همین شادمان که هست
باقیست یکدمی دگر از عمرم ای طیب
از آهنت سقف فلک گوئیا که نیست
آورده زور بر دل زارم سپاه غم

می‌پرورد می‌فرح انجام محشتم
خمخانه شمش که منم جرعه خوار ازان

شهرت ده زبان دگر در زمان حسن
از یکدگر نمیگسلد کاروان حسن
آرد چو غمزه‌ات بکشا کش کمان حسن
در جنب خوبی تو بیوسف گمان حسن
کان بت کند بیرد نشان امتحان حسن
از دلبری هنوز زمانی امان حسن
باشد بجرم بد مددی سرگران حسن
شهباز پرور آمده در آشیان حسن
پیش از تصرف تو بیوسف جهان حسن
آینه‌ات زمانه در آینه‌دان حسن
روزی که گرد روی تو گردد خزان حسن

ای ابرویت بوقت اشارت زبان حسن
ز آمد شد خیال تو در شاه راه چشم
از تیر عشق اهل زمین پر بر آورند
خوبی بغایتی که زلیخا نمی برد
چندان نیافریده دل اندر جهان مرا
عالم زدل تهی شد و آن مه نمیدهد
روزی که صد هزار سر از تن بیفکند
چشم‌ت که گرم تربیت مرغ غمزه است
جز بهر پیشکاری حسنت جهان نداد
میداشت بهر فتنه آخر زمان نگاه
از نو بهار حسن چه گلها که بشکفتد

تا غارت بهار چمنها کند خزان
بادا دعای محشمت پاسبان حسن

فتنه میخیزد از آن ترکانه دامن برزدن
ترك چشمش دارد آیا از کدام استاد یاد
شیر دل را کند گرد لشگر حسنش زجا
قسمی از بیگانگی دارد که میبارد از آن
باده در خلوت کشیدن های او را در قفاست
یک جهان لطف است از و بعد از تواضع های عام
بر گس خنجر زن اوزخم خنجر خورده را
پیش آن چشم ای غزالان عشوه چشم شما
عشوه میریزد از آن مستانه گل بر سر زدن
دست از تمکین بجنبانیدن خنجر زدن
نیست آسان خویش را بر قلب این لشگر زدن
خانه دل را بدست آشنائی در زدن
سر ز جائی بر زدن آتش بعالم در زدن
سر ز من پیچیدن اندر حالت ساغر زدن
میکشد از انتظار خنجر دیگر زدن
نیست جز بر چشم مردم مشت خا کستر زدن

محتش پروانه آن شمع گشتی وای تو

نیست کار سرسری گرد سر او پر زدن

بزیربل سخنگویان گذشت آندلر با از من
زبانش خامش از شرم و لبش در جنبش از خوبی
جبین بر چین و دل پر کین سبک کام و گران تمکین
مراهم را چون باغیر دیدولب گزید آن بت
چنان بی اعتبارم پیش او کز بهر خونریزم
چو هم را زم بکس بیند شود دهشت بر او غالب
بدریاقوت را چون کرد پنهان این کمان بیردم
نهانی مینمایندم بهم خاصان او گویا
گره گردیده حرفی در دل او گوئیا از من
نمیدانم چه در دل دارد آن کان حیا از من
زیبش رفت تا در خاطرش باشد چها از من
ندانستم که پاس راز او میداشت یا از من
کشد تیغ جفا گر بشنود نام وفا از من
دلش از راز داران نیست ایمن غالباً از من
که میترسد رازش حرفی افتد بر ملا از من
بآن بیگانه خوهم گفته حرفی آشنا از من

دهد غماز را دشنام پیش محتش یعنی

تو هم بایدد گر حرفی نگوئی هیچ جا از من

ای بیلافتنه سرگردان بالای تو من
با وجود جلوه تو خلق حیران منند
کرده چشم نیم بازت رخنه در بنیاد جان
تا نگردد خواری من بر ملایطش کسان
ای سراپا ناز قربان سرا پای تو من
بسکه حیران گشته ام بر قد رعنا ی تو من
اینچه چشمست ای شهید چشم شهلا ی تو من
مینوازی بنده را ای بنده رای تو من

بند بندم بگسل از هم گریب باشم روز حشر بند بردل ما نده زلف سمن سای تو من
چون برون آرم سراز خاک لحد باشم هنوز پای در گل از خیال نخل بالای تو من
دروصف دیوانگان کوی عشقم جامباد گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من
دست من گیرای گل رعنا که هستم از فراق خار در پا رفته راه تمنای تو من
محتشم تا خسروانرا مجلس آراید بشعر

بادشاه او تو باشی مجلس آرای تو من

جانامران رخس جفا بر خاکساران بیش ازین زاری بین خواری مکن با برداران بیش ازین
کردم نگاهی آرزو و آن هم نکردی از جفا دارند چشم ای بی وفا یاران زیاران بیش ازین
دل کرده سازای نوش لب در وعده قافونی عجب گرمی مکش آتش مزین در خامکاران بیش ازین
بر گرد رنگی گشت جان ز آبدم تیغ ولی زان ابر تر میداشت دل امیداران بیش ازین
ای از ازل بر آشت ساکن سپند جان ما تسکین مجو تمکین میخواه از بیقراران بیش ازین
تازان بجولانگه دراز کز ناز بر اهل وفا توسن تنازند از جفا رعنا سواران بیش ازین
هر دم بیزم ای محتشم ساقی کشانت میکشد

باشند در قید و رع پرهیز گاران بیش ازین

چون نمودی رخ بمن یک لحظه بد خوئی مکن شربت دیدار شیرین به ترش روئی مکن
میکنم گر بین عیش خویش میگوئی بکن میکنم گر قصد جان خویش میگوئی مکن
با بدان نیکی ندارد حاصلی غیر از بدی گر بخود بد نیستی با غیر نیکوئی مکن
غمزهات محتاج افسون نیست در تسخیر خلق صاحب اعجاز را تعلیم جادوئی مکن
من که خود کم کرده ام دل در رهت دادم مده عاشق بیداد را خوشدل بد لجوئی مکن
گردرین دیوان گناه ما خطای عاشقی است گو کسی در نامه ما این خطا شوئی مکن
ترك بد خوئی کن اما با گدای پرهوس

گر چه باشد محتشم ز نهار خوش خوئی مکن

شغل دهقان چیست ز آب و گل نهال انگیختن صنع یزدان نخل با این اعتدال انگیختن
بهترین وجهی است در یکنوائی دهقان صنع آن دو شهلانر گس از باغ جمال انگیختن

این چه اندامست و موج انگیزی از آب زلال موج ازین بهتر محال است از زلال انگیختن
 گر نباشد دست قدرت در میان حسن ترا کی توان از سیم ناب این خط و خال انگیختن
 خود قصب پوشی و صد سرو مرصع پوش را میتوان در بزمت از صف نعال انگیختن
 چند بهر يك عطا کانهم نیاید در وجود سایی بتواند اسباب سؤال انگیختن
 نیست در اندیشه اکسیر وصل او مرا حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن
 دادن از عشق خود اکنون مرده آزادیم هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن
 نیست بر آسان بدعوی محتشم با طبع تو

تو سن معنی ز میدان خیال انگیختن

ساخت شب مرا سیه دود دل فکار من	روزم اگر چنین بود وای بروز کار من
چون دهد از غم توام آه بیاد نیستی	آینه سپهر را تیره کند غبار من
ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم	چون زدرون علم کشد آه شراره بار من
تا تو قرار داده ای قتل مرا به تیغ خود	صبر فرار کرده است از دل بیقرار من
تا ز نظاره ات مرا ساخت بعشق مبتلا	گوشه بگوشه میجهد چشم گناهکار من

به ز نخست محتشم باز رسم بکار خود

گر دگر آن غزاله را چرخ کندشکار من



رخت را آفتاب سایه گستر میتوان گفتن	خطت را سایه خورشید پرور میتوان گفتن
میانت را شاید موی گفت از ناز کی اما	دهانت را ز تنگی تنگ شکر میتوان گفتن
رخت را بارخ یوسف مقابل میتوان کردن	دمت را بادم عیسی برابر میتوان گفتن
مکرر گرچه توان گفت با آن نوش لب حرفی	لبش را گفته ام قند و مکرر میتوان گفتن
با آن مه در سرمستی حدیثی گفته ام کین دم	نه ز آن بر میتوان گشتن نه دیگر میتوان گفتن
بسان محتشم دادم بشاهی کشور دلرا	که اورا پادشاه هفت کشور میتوان گفتن

سپهر دین و دولت شهسوار عرصه شوکت که خاک پای او را تاج قیصر میتوان گفتن
الوالعالب جلال الغروالدین شاه ابراهیم که نعل تو سنش را ماه نور میتوان گفتن



با چون کشم ز کوی تو کاینجا زمان زمان میآورد کشا کشن عشقم کشان کشان
جان زار و تن زار شد از بسکه میرسد جور فلک برین ستم دلبران برآن
چون نیستیم در خور وصل ای اجل بیا ما را ز چنگ فرقت آن دلستان ستان
دل داشت این گمان که رهائی بود ز تو خطبالت چو گشت عیان شد کم آن گمان
رفتی و گشت دیده لب لب ز در اشک باز آی تا بنای تو ریزم روان روان
ایدل کناره کن ز بت من که روز و شب بسته است بهر کشتن اسلامیان میان
داغی که مینهی بدل از دست آن نگار

ای محشتم ز دیده مردم نهان نه آن

شد پرده درم سوز درون از تو چه پنهان افتاده دل از پرده برون از تو چه پنهان
هر چند چو فانوس بدل پرده کشیدم پوشیده نشد سوز درون از تو چه پنهان
تا مهر گیاه خط سبزت شده پیدا مهر دل من گشته فزون از تو چه پنهان
سر گرمیم از عشق تو بر عاقل و جاهل روشن شده از داغ جنون از تو چه پنهان
دل کرد بسی کوشش و نهفت ز مردم افسانه عشقم به فسون از تو چه پنهان
تا کرده رقیب آرزوی باده لعلت هستیم بهم در پی خون از تو چه پنهان

رازیکه دل محشتم از خلق نهان داشت

بر جمله عیان گشت کنون از تو چه پنهان

حسن مینازد بر خسارت چه رخسارست این فتنه میبارد ز رفتارت چه رفتارست این
بلبلان را جای گلزارست و عصمت کرده است قدسیان را مرغ گلزارت چه گلزارست این
نقد جان آرند و دشنام از لب لعلت خرنند بس فریبنده است بازارت چه بازارست این
آنکه میگردد بجرم دیدنت بسمل همان مینماید میل دیدارت چه دیدارست این
با وجود این همه مردم کشیها هیچکس نیست ناراضی ز اطوارت چه اطوارست این

از دلم گفتم خبرداری شدی خندان که نه محض اقرار است انکار چه انکار است این

محتش با آنکه مشتاقند خوبان شعر را

یاریزار است ز اشعارت چه اشعار است این

پرده ما میدری کائن زیبائیست این عالمی را ساختی رسواچه رسوائی است این
جلوه کردی با قدر عنا و کشتی خلق را ای جهانی کشته قدت چه رغنائی است این
وضع بدمستانهات زد مجلس یاران بهم رسم یاری یا طریق مجلس آرائیست این
هر که در راهی بعزت کشته ای رادیدو گفت صید ناوک خورده آن ترک یغمائی است این
هر کجا بوی می آمد رفتی آنجا همچو باد باده پیمائی نگویم باد پیمائی است این
جیب چندین تهمت آلوده است حالا از تو چاک گر بدانی موجب صد دامن آلائیست این

دی شنید از محتش هر چند تلخ آن نوش لب

گفت از بیطاقتی و ناشکیبائی است این

دو دل را که بلای دلند و آفت دین	دلم بغمزه آن رفت و دین بعشوه این
یکی ز غایت عرفان گلیست پرده گشا	یکی ز عین حیا غنچه ایست پرده نشین
یکی بکام حریفان نموده خنده ز لب	یکی بعارض تابنده همچو در ثمین
یکی بعارض تابنده رشک ماه فلک	یکی بقامت رعنا بلای روی زمین
یکی ز طره سرچین نموده مشک ختا	یکی ز عقدہ کیسو گشوده ناقه چین
یکی بقصد من از ابروان کشیده کمان	یکی چو چشم خود از گوشه ها گشوده کمین

ز دست هر دو دل محتش شکاف شکاف

گهی بتیغ عتاب و گهی به خنجر کین

بت پرستی را شعار خود کنم تا یار من	از خدای خود ترسد چون کند آزار من
سر ز تقوی پا ز مسجد دست از طاعت کشم	تا شود آن نامسلمان راضی از اطوار من
کوشم اندر معصیت چندانکه گردم کشتنی	تا بود در کشتن من بیگنه دلدار من
دوستان را حضم خود سازم که بعد از کشتم	خون من قطعاً نخواهند از بت خونخوار من
دشمنان را دوست دارم تا پس از قتل من	این گنه بر گردن ایشان مه پرکار من

کوسیه شورویم از ترك عبادت تا مرا بنده یکرنگ خود داند پری رخسار من

محشتم خواهد بخت تیره یکسان خویش را

تا مرا دیگر بکام خویش بیند یار من

گر شود از دیده نهان ماه من دود بر آرد ز جهان آه من

از نگه من به تمنای خویش آه گر افتد به گمان ماه من

آن که به پندست مرا سود خواه از همه بیش است زیان خواه من

از تو بجان آمدم اندیشه کن جان من از ناله جانکاه من

بند گیت جان من بینو است جان من از من مستان شاه من

باش بهوش ابدل غافل که چرخ در ره او کنده نهان چاه من

محشتم افسرده رهی داشتم

نیک زد آن سرو روان راه من

ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن کمترین بازی سوار از پشت زین انداختن

غمزه ات شغل آنقدر دارد که در صید افکنی میتوانی کم به بسمل ساختن پرداختن

هر که را زخمی زدی سردر قفای او منه صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختن

کام جویانرا مده در بزم جای ما که هست نقد عصمت باختن عشق از هوس نشناختن

ظلم بیداد است اما آتشی بی دود نیست یکسانرا سوختن با نا کسان در ساختن

مهر ورزان راست وجه آزمون از روی زرد نقد جان در بوته غم بردن و بگداختن

محشتم می آورد بر لشکر عزت شکست

پیش خوبان دم بدم رایت ز آه افراختن

با او شبی از دیر میخواهم خراب آیم برون او برقع شرم افکند من از حجاب آیم برون

خوش آنکه طرح سیر شب اندازد آن مست خراب من دامن ظلمت دران با آفتاب آیم برون

عذر گنه گویم چنان کز کشتن من بگذرد گر آنقدر بخشد امان کز اضطراب آیم برون

در ورطه عشق بتان نا کرده خود را امتحان کشتی در آب انداختم تا چون ز آب آیم برون

تا حشر عشق از بهر من خواهد فروزد آتشی کافتم اگر یکدم در و دردم کباب آیم برون

راندم بمیدان چون فرس کز تیر باران بلا از موج خیز خویشتن گلگون رکاب آیم برون

از ابر احسان قطره‌ای در دوزخ هجران چکان

تا محتشم یابد امان من از عذاب آیم برون

در پرده عشق آهنگ زدای فتنه قانون ساز کن صحبت گذشت از زمزه ایدل خروش آغاز کن

دست خرد کوتاه شد از ضبط ملک عافیت ای عشق فرصت یافتی بنیاد دست انداز کن

آمد صدای طبل باز از صید گاهی در کمین شهباز عشقی پر گشودای مرغ جان پرواز کن

عشق اینک از ره میرسد ای جان با استقبال رو غم حلقه بر در میزند ایدل برو در باز کن

شد زنده از یک پرشت تازنده ام مانند من داری گواهی این چنین رو دعوی اعجاز کن

نوعی که هستی خویش را بنما و بر همزن جهان از عهد دیگر دلبران این عهد را ممتاز کن

چون بر مراد محتشم غمگین نواز است آنصنم

ایدل تو نازان شو بغم ای غم تو بردل ناز کن

ز بس کز تست زیر بار جان مبتلای من چو ریک از هم بپاشد کوه اگر باشد بجای من

بقدر عشق اگر در حشر یابد مرتبت عاشق بود بردوش مجنون در صف محشر لوای من

شود مجنون زلیلی منفعل فرهاد از شیرین چو بامهر تو سنجید داور محشر وفای من

شود دوزخ سراسر حرف من گر عشق خوبانرا گنه داند خداوانگه بفعل آرد جزای من

اگر دروادی و صلش بنودی یک جهان در همان مرا تنها جهانی درد کی دادی خدای من

ز بس کز عاشقی پادر کلم ممکن نمیدانم که بیرون آید از گل روز محشر نیز پای من

زهر چشمی شود صد چشمه خون محتشم جاری

چو اقتدر میان روز قیامت ماجرای من

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن

قد اگر این است پرتنها ز پا خواهد فتاد جلوه گرا این است پردلها زره خواهد شدن

ماه نو صد ناز خواهد کرد بر مهر آثرمان کان چنان نازان با نظر کله خواهد شدن

گر خرام این است بس جانها ز پا خواهد فتاد گر روش این است بس دلها زره خواهد شدن

گر بصید انداختن پردازد آن رعنا سوار صید پردازنده صد صید که خواهد شدن

بر نگاهش دوز چشم ایدل که مرهم کارئی
در میان تیر باران نگه خواهد شدن
راحتی کز تیغ اودیدم من آن خون خوار را
قتل من کفاره چندین گنه خواهد شدن

محتشم گر بحر غم امواج خواهد زد چنین
سیل اشک من ز ماهی تا بمه خواهد شدن

شاهانه رخس راندن آن خورد سال بین
در خوردی آن بزرگی و جاه و جلال بین
بر ماه تازه پر تو حسنش نظر فکن
صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین
شد فتنه زمانه مهش بدر نا شده
پیش از کمال حسن نمود جمال بین
ز آثار حسن او اثر از آدمی نماند
این حسن آدمی کش بی اعتدال بین
مردم که وقت پرسش حال به محرمی
پنهان اشاره کرد که تغییر حال بین
گفتم که فرض گشته مرا پایبوس تو
سوی رقیب دید که فرض محال بین
یکباره گشت پاس درش مشغول به من
هان ای حسود دولت بی انتقال بین

شد شهره تا ابد بغلامیش محتشم

این خسروی و سلطنت بیروال بین

تا یکی جان کسی دل بری از هیچ کسان
آفت حس بتان است هجوم مگسان
تو ز خود غافلی ای شمع ملک پروانه
که چو گل هر نفسی میزنی آتش بکسان
زده آتش بجهان حسن تو وز بیم نفس
تا شود روی تو آئینه آتش نفسان
کشور حسن بیک تاخت بگیری چو شوند
همر هان ره سودای تو باری فرسان
بحریم حرمت پای سگانست دراز
وز سر کوی توشیران همه کونه مرسان
رزق شاهنشهی حسن چه داند صنمی
که سجود در او سرزند از بوالهوسان

بندگیها کندت محتشم بیکس اگر

مکنی نسبتش از بنده شناسی بکسان

گرچه دردیده ترجای تو نتوان کردن
بهمین قطع تمنای تو نتوان کردن
وصل را اگرچه بکوشش نتوان یافت ولی
هیچرا مانع سودای تو نتوان کردن
کنم از بهر تو دانسته خلاف دل خویش
چون خلاف دل دانا ی تو نتوان کردن

گر چه کفر است ز بس سرکشیت میترسم کر خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن
خواهم از خلق نهانت کنم اما چکنم که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن
گر سرا پا چو فلک دیده توان گشت هنوز سیر خود را ز تماشای تو نتوان کردن
گر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود که نیائی و تقاضای تو نتوان کردن

محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کافرا

بدل طبع گهر زای تو نتوان کردن

مرا صید افکنی ز درخمو بند افکنند در گردن با بروی کمان دار و بگیسوی کمند افکن
هم از تندی هم از تمکینش تا آگه شوی بنگر محرف بستن تیغ و ملایم راندن توسن
سر آنشمع فانوس حیا کردم که از شوخی بجان خلق آتش در زند چون برزند دامن
بآن رخسار گندم گون جمالت راست بازاری که قرص آفتاب آنجا نمی ارزد بیک ارزن
تو هر جا بگذری از سینه ها آتش بر افروزی بر آید بوی یک گلشن ولی با دود صد کلخن
ز بس کر اتحاد معنوی آمیختم با تو نمیدانم در آغوش خیالت کاین توئی یا من
نخواهد مرد تا حشرای همایون کو کب تا بان

چراغ محتشم کز پر تو مهر تو شد روشن

چو در چوگان زدن آنمه نکون گردد ز پشت زین زمین گوید ثنا گردون دعا روح الامین آمین
رسید از ماه سیمایان سپاهی در قفا اما در این میدان نمی بینم سپهداری باین آئین
به تندی برق مستعجل بلند گر کوه پابرجا بمیدانها سبکجولان بمحفلها گران تمکین
بتحریر یک طبیعت در خم چوگان بیدادم چنان دارد که چون گویم نه آرامست و نه تسکین
شوم او را بلا گردان چو رخس نازی پایان بیائین راند از بالا بیالا تا زد از پائین
مکن خون کوی ایدل بر سر میدان او مسکن که آنجا در پی سر میرود صد عاشق مسکین

نثار بزم تاین بس محتشم کان معدن احسان

لب گوهر فشان گاهی بجنباند پی تحسین

چون شدم صیدت بگیسوی خودت در بند کن تا ابد با خود باین قیدم قوی پیوند کن
ای گل رعنا برای عندلیب پی نصیب نیست گربوئی برنگی از خودت خورسند کن

تلخی شیرین لبان ناهوس را خوش مایه ایست تا توانی ز هر باش ای شوخ و کار قد کن
ای مسیحادم که صد بیمار در پی میروی یک نفس بنشین دوی دردمندی چند کن
کعبه مقصودی الحق سرز گمراهان میبچ قبله حاجاتی آخر رو ب حاجت مند کن
می رود ای مادر ایام کار ما ز دست يك سفارش از برای ما باین فرزند کن

اعتمادت نیست گر بر عهد های محتشم

خیز و هر يك عهد او محکم بصد پیوند کن

ای پارسای کعبه رو عزم سر آنکو مکن راه ریا گم میکنی در قبله ما رو مکن
رسم بتانست ای پری دین کاهی وایمان بری اما تو قدسی جوهری با این صفتها خومکن
یارب چو من هر یی خبر کز فرقت دارد خطر بیخ حیات او بکن هجران نصیب او مکن
من صیدی ام کز سر کشی حکمت شکار میکند بر تکیه بر تسخیر من در قوت بازو مکن
تنها ز کویت میروم دل گر نیاید کو میا جان هم به منت گر کند همراهی من گو مکن

خار مزار محتشم گل میدهد از خون برون

بگذر بران گلشن ولی گلپای او را بو مکن

بر رخ بقصد دل منه زلف دو تا را بیش ازین در کشور خود سرمد خیل بلارا بیش ازین
صد ره شکست ایر شک مه حسنت دل و دین راسیه بر طرف مه طرف کله مشکن خدارا بیش ازین
دل کرده سازای نوش ابد و وعده قانونی عجب گرداری آهنگ طرب بنواز مارا بیش ازین
نخل تری در پیرهن چون نیشکر شد پر شکن محکم میند ایسی متن بند قبا را بیش ازین
میدان ظلم از اشک ما شد جای لغزشهای پا جولان مده بهر خدا رخ جفارا بیش ازین
ایدل که میآمد روان تیرش ز قدرت بر نشان ترسم نداری در کمان تیر دعا را بیش ازین

پرسان ز حال محتشم هستی ولی بسیار کم

پرسند ارباب کرم حال گدا را بیش ازین

آینه بردار و حسن جانفزی خویش بین انتخاب نسخه صنع خدای خویش بین
در خرامش بر قفا چشم افکن ای زنجیر مو یک جهان معجون کشان اندر قفای خویش بین
ایکه بر افتادگان چون باد میرانی سمند یک ره آخر زیر پای باد پای خویش بین

اینکه درمهد همایون میروی سلطان صفت
ای جمالت شمع صد پروانه سر بر کن ز بام
از قبای تنگ بیرون آوجیب یوسفان
تا بدامن چاک از رشک قبای خویش بین
بینوا در دهر بسیار است اما محتشم

بینوای تست سوی بینوای خویش بین

از سپاه حسن آخر یک سوار آمد برون
همچو نخل تر که باد تند ازو ریزد ثمر
کار مرگ آندم شد آسان کز قد آن نخل تر
بر فلک شد بر نفیر از بانگ پیکانان بلند
وضع سرمستانه اش بازار سرمستان شکست
داده تا قتل که را با خود قرار امشب که باز
انتظاری داده بودم بر درش با خود قرار
خط رویت خاست یاد رعه بدت از طوفان حسن
کافتاب از شرم رویش شرمسار آمد برون
پر نگاه و عشوه ریز و غمزه بار آمد برون
از نیام دهر تیغ آبدار آمد برون
غالباً امروز شاه کامکار آمد برون
گرچه کم شد نشاء غالب خمار آمد برون
تیغ بر کف چین بر ابرو بیقرار آمد برون
ناگه آن سروروان بی انتظار آمد برون
آفتاب عالم آرا از غبار آمد برون

نقد قلب محتشم در بوته عشق بتان

رفت بر ناقص ولی کامل عیار آمد برون

بیا ای عشق تمکین مرا از گرد ره بشکن
مسجد سرو من قدر است کنوز بار عشق آنجا
حصار دل که شاهانند در تسخیر آن عاجز
قضا چون بست بر مه طاق ابرویت زبردستی
اگر در روادی عشقت دل از ظلمت کشد لشکر
پیام بارگاه آیوز برقع طرف رخ بنما
فراغت را غنیمت دان غمین منشین قدح بستان
اگر از کام جویان بر در و دیوار او بینی
جنو نرا پیش رو کن عقل را پشت سپه بشکن
هزاران زاهد صد ساله را پشت دونه بشکن
توزیبا دلستان بستان تورعنا پادشه بشکن
بیا و طاق دلها را ز ماهی تا بمه بشکن
شکوه لشکر دلرا بزور یک نگه بشکن
وزان شکل هلالی قدر ماه چهارده بشکن
تکلف را اجازت ده کمر بگشا که بشکن
سر کیوان بجوب حاجبان بار که بشکن

اگر این است ساقی محتشم گو پشت زهدم را

بآن رطل گران پیمودن از بار گنه بشکن

آدمم با ناله های زار همدم همچنان
مهر بر جا عشق باقی عهد محکم همچنان

سر ز سوداهای باطل رفته بر باد و مرا
کشور جان شد ز دست و قلعه تن بست گشت
از نم سینی فنا شد صورت شیرین ز سنگ
عالمی از خویشتن داری بمستوری مثل
خلق از امداد عالم گرم شور و مست عیش
عاشق محروم مرد از رشک در بزم وصال
یافت منشور بقا مهر فنا بر خاتمه

محتشم بر آستان یار شد یکسان بخاک

مدعی پیش سگان او معظم همچنان

در ملک بودی اگر يك ذره عشق یار من
در تن زارم جگر ضد چاک و دل صد باره شد
چون کند پامالم آنسرو از پی پابوس او
های و هویم لرزه در گور افکند منصور را
خواستم از شربت وصلش دمی یا بم حیات
آنچنان زارم که بر من دشمنان گریند زار

محتشم هر که نویسم شعر عاشق سوز خویش

آتش افتد از قلم در نسخه اشعار من

ای صبا درد من خسته بدرمان برسان
نامه ذره بخورشید جهان آرا بر
عذر کم خدمتی بنده بمولا کن عرض
شرح افتادگی من چو شنیدی برخیز
سر بسر قصه احوالم اگر گوش کند
ورنه بنشین و بقانون شفاعت پیشش
نامه گر کار بجائی نرساند زندهار
از پی روشنی دیده احباب آنجا

یعنی از من بستان جان و بجانان برسان
تحفه مور بدرگاه پیلیمان برسان
آستان بوسی درویش سلطان برسان
در خرام آی و بان سرو خرامان برسان
زود بر گردد و بمن مرده احسان برسان
نامه آغاز کن و قصه پایان برسان
تو بفریاد رس اورا و بافغان برسان
بوی پیراهنی از مصر بکنعان برسان

محتشم باز بعنوان وفا مشهور است

قصه کوتاه کن و نامه بعنوان برسان

از آن پیش رقیبان مهرورزد یار من با من که خواهد بیش گردد کینه اغیار من با من
 باین بخت زبون و طالع بستی که من دارم عجب گر سردر آرد سرو گلر خسار من با من
 نمیدانم چه میگوید ز بد گویان که میگوید باین تلخی سخن شوخ شکر گفتار من با من
 مرا کر رنجش اغیار دایم دل گران گشتی چسان بینم که باشد سر گران دلدار من با من
 دل زارم چو برد آشوخ و شد بیگانه دانستم که میکرد آشنائی از پی آزار من با من
 ز کید خصم پیش یار من مقدار من کم شد نمیدانم چه دارد خصم بیمقدار من با من

بکویش محتشم چون ره برم شبهای تنهایی

اگر همراه نباشد آه آتشبار من با من

ای خدنگ مژغات عقبه گشای دل من حل شده از تو بیک چشم زدن مشکل من
 خون من ریزد اگر آنگل رعنا بر خاک ندمد جز گل یکرنگی او از گل من
 شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم نکند کس طلب خون من از قاتل من
 آنچنان تنگدلم از غم آن تنگدهان که غمش نیز بتنگ آمده است از دل من
 سر من بر سر آنکو فکن از تن که قتد گاه و بیگاه گذار تو بسر منزل من
 داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل ولی زود آمد بسر این دولت مستعجل من

محتشم چون بسخن نیست مه من مایل

چه شود حاصل ازین گفته بیحاصل من

گفتمش دمبدم آزار دل زار مکن گفت اگر یار منی شکوه ز آزار مکن
 گفتمش چند توان طعنه ز اغیار شنید گفت از من بشنو گوش باغیار مکن
 گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم گفت تاجان شودت درد دل اظهار مکن
 گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم از میان تیغ بر آورد که ز نهار مکن

گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار

گفت خورد از پی عزت او خوار مکن

بدوستی خودم میکشی که رای منست این بخویش دشمنی کرده ام سزای منست این

گداختم ز جفا تا وفا بعد تو کردم
بقول مدعیم میکشی و نیستی آگه
وفا نگر که دم قتل من ز خیل سگانش
عجب نباشد اگر پا کشم ز مسند قربت
دل که گشته زبی غیرتی مقیم در آنکو
اگر زغم برهی محتشم دچار تو گردد

بگو کمینه غلام گریز پای منست این

یارب که خواند آیت عجز و نیاز من
یارب که گوید از من مسکین خاکسار
کای نور بخش چشم جهان بین مردمان
چشمت که خوش بمن بفکندی خدایک ناز
گوش مبارکت که ز من می شنید راز
زلفت مگر ز من کجائی دید کز جفا
بر شاه بنده پرور مسکین نواز من
با شهسوار سرکش گردون فراز من
ای روشنائی نظر پاکباز من
اکنون چرا نمی نگردد در نیاز من
بهر چه گوشه گیر شد آخر ز راز من
کوتاه ساخت رشته عمر دراز من

چون محتشم زدرد تو بیچاره ام چه باك

گر چاره ساز من شوی ای چاره ساز من

چو می خواهد که نامم نشنود بیگانه رای من
ز رغم من بنوعی مدعی را کلامی بخشی
بکش گردد ز خور بخشش نیم تا کی رواداری
چو فرمائی که خاصانت بیزم آرند یارانرا
ز قرب یار نهادم ز جای خود قدم بالا
چهار در سر گرفتی غیرا گر بودی بجای من

بشریف غلامی گر بلند آوازه ام سازی

زند بر بام چرخ ایام کوس کبریای من

ای تو نکرده جز جفا آنچه نکرده ای بکن
ای زده عقل و رادمین خواهی اگر متاع جان
چند به منتهم کشی کز ستمت نکشته ام
ایکه ر بوده ای برخ صد دل و مایلی بدین
تیغ بکش بخون ما آنچه نکرده ای بکن
بیخبر از درم در آ آنچه نکرده ای بکن
ای ستمت به از وفا آنچه نکرده ای بکن
عقد زلف بر گشا آنچه نکرده ای بکن

ایکه نبوده بردرت مثل من از جفا کشان میروم اینرمان بیا آنچه نکرده ای بکن
 ای نه نموده روی مه برده هزار دل ز ره
 روی به محتشم نما آنچه نکرده ای بکن

حرف الواو

شبهم ز روز گرفتار تر به مشغله تو که تا سحر بخیال تو میکنم کله تو
 بدفع کردن غیر از درت غریب مهمی میان سعی من افتاده و مساهله تو
 نظر در آینه داری و اضطراب نداری تو محو خویشی و من محو تاب و حوصله تو
 هنوز عهد تو آورده بود دهر بجنبش که در زمین و زمان بود شور و ولوله تو
 بگوش مرده تخفیف ده ز درد سر من که میبرم دوسه روز این جنون ز سلسله تو
 سؤال کردی و گفתי بگو که برده دلت را دلم بده که بگویم جواب مسئله تو

فریب کیست دگر محتشم محرك طبیعت

که نیست فاصله در نظمهای بیصه تو

گفتم ز پند من شود تغییر در اطوار تو تخفیف یابد اندکی بد خوئی بسیار تو
 آن پند کج تاثیر خود باد مخالف بود و شد بر جان من آتش فشان از خوی آشبار تو
 شمشیر جلاد اجل تیز است و قتل يك جهان موقوف ایما گردنی از نرگس خونخوار تو
 از قتل مردم مرگ را در کار بستی آنقدر کونیز شد ز نهار خواه از تیغ بی ز نهار تو
 نزدیک شد کامیزشت در بزم با نامحرمان شیرین کند در چشم من محرومی دیدار تو
 از بهر مرغان چنین دام تصرف مینهی هست این زبان کبری عجب از حسن دعوی دار تو
 با آنکه بیزاری ز من میخواهی افزون از همه حیران روی خود مرا حیرانم اندر کار تو
 من خود خریداری نیم کز من توان گفت زولی از غیرت سودای من شو غاست در بازار تو
 از بهر خو کردن به مهر آزار خود چندین مد چون این نمیاید بخود خوی حریف آزار تو
 تا مردم صاحب نظر غافل شوند از خویت زیر غبار خط بهست آینه رخسار تو

گفتی بمردن محتشم راضی شوار یار منی

سهل است مردن هم ولی جهل است بودن یار تو

ای گردن بلند قدان در کمند تو رعنائی آفریده قد بلند تو

بر صصری سوار وز دل میرد قرار
خوش نرخ خنده تو بیازار آرزو
من چون کنم که طور بد ناپسند من
چندم فتاده بینی و گوئی که کیست این
دردت مباد و باد بر آتش سپندوار
قتلش رواست گر همه صید حرم بود
باید که به نواخت ز صید گریز پای

پای گریز محشتم از دور بسته است

عشق دراز سلسله صید بند تو

ضبط تودید وجست برون از کمند تو
افغان که طعمه مگسانست قند تو
کوتاه به ز میوه نخل بلند تو
هست این سیاه روز دل من پسند تو
بامن چه میکند خلف ارجمند تو
در سینه من آن دل هجران پسند تو
میبارد از لب و دهن نوشخند تو
بد گوی من که دوش همی داد پند تو

چون محشتم بسی ز ندامت سر زدم

دستیکه میزدم بعنان سمنند تو

باز امشب ز اقتضای شوخ طبعی های او
در حجابست از لب و گوش آنچه میگوید بمن
انتظار از آن سوارم میکشد کز بار ناز
در صبحی میتواند کرد پیش از آفتاب
چون بعزم رقص میآید بجنبش قامتش
بر سر غوغاست بامن چشم پر غوغای او
با دو چشم واله من نر گس شهلای او
بس گران میجنبد از جارخش استغنائی او
روز را از شب جدا روی جهان آرای او
عشوه پنداری که میرزد ز سر تا پای او

پیش از آن کاید برقص از انتظارم میکشد
 باغبان چند آنکه گل میچیند از بالای شاخ
 من کل عیش و طرب میچینم از بالای او
 صد نشان از آشنائی بیش در سیمای او
 داد دقت داده تا آورده جنبش در قلم
 مشتری اینست اگر افتاد بر بالای هم
 میشود امروز صد خون بر سر کالای او

میسزد کان خسرو خوبان باین نازد که هست

کوهکن رسوای شیرین محتشم رسوای او

دوش چون دیدم نهان در روی آتشناک او
 امشب اندر سیر با او جمله مخصوصند لیک
 یافت کز جان عاشقم ای من سگ ادراک او
 صد سر اندر راه جولانش بخاک افتاده لیک
 جلوه مخصوص منست از قامت چالاک او
 ترسم از شوخی هم امروزم کند رسوا که هیچ
 چشم دارد بر سر من حلقه قترانک او
 بخت کوس مقبلی زد کز قضا شد نامزد
 باکی از مردم ندارد غمزه بیباک او
 کوهکن را میکند از شکوه شیرین خموش
 همچو من آلوده دامانی بعشق پاک او
 در وفا اسراف من در مرحمت امساک او
 جان که میلزید دایم بر سر جسم ضعیف
 برق عشق آتش زدا کنون در خس و خاشاک او
 آنکه بروی نا گذشته ریختی خونس بخال
 بگذرد از خون خود گر بگذری بر خاک او

محتشم رسوا شد از عشق و سری بیرون نکرد

رشته تدبیر از پیراهن صد چاک او

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو
 از خطابی که گهم بنواز در پهلوی خویش
 تا شود آگاه اگر ناگاه بینم روی تو
 نیست رویت در مقابل لیک میگوید بمن
 تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو
 غیر نگذارد که کردم باسگانت آشنا
 صد سخن هر جنبشی از گوشه ابروی تو
 با درانگذازد از تدبیر در کویت رقیب
 تا شوم رسوا اگر کردم بگرد کوی تو
 راز چون گوئی بکس رشکم کشد تشریح آن
 تا نیارد سوی من روز جدائی بوی تو
 بیزبان بامن بگوید تر گس جادوی تو

بر سخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم

چشم در وقت سخن بر چشم مضمون گوی تو

ای مرا دلبر و دل آرا تو	دل من کس ندارد الا تو
روز و شب از خدا همی طلبم	که بروز آورم شبی با تو
هدف تیر بی محابا من	مرهم زخم بی مدارا تو
مردم مردمند جمله بتان	چشم من نور چشم آنها تو
از همه دلبران شکیم اگر	بگذاری مرا شکیمیا تو
دام ای صبر گوشه دل را	بجگر گوشه ای برون آ تو
زاهد کافر اگر بی عشق	بهره داری ز دین و دنیا تو
چند کوئی که عاشقی گنه است	این گنه بنده میکنم یا تو

محتشم بینی ار غزال مرا

سر چو من خون نهی به صحرا تو

رساند جان بلبم روزگار فرقت تو	بیا که کشت مرا آرزوی صحبت تو
تراست دست بر آتش زد و روز نزدیکست	که من بخشك و ترا تش زنم ز فرقت تو
شبی بصفحه دل مینگارم از وسواس	هزار بار بلك خیال صورت تو
تو آن ستاره مسعود پر توی که به است	ز استقامت دیگر نجوم رجعت تو
شود مقابله کوه و کاه اگر سنجد	محبت من مهجور بامحبت تو
بلند تا نشود در غمت حکایت من	نهفته بادل خود میکنم شکایت تو
به طبع خویش ازین بیش چون گذارم باز	که اقتضای جفا میکند طبیعت تو
بدوستی که سر خامه ای رسان بمداد	ز دوستان چو رسد نامه ای بحضرت تو
خوش آنکه سوی وطن بی کمان توجه ما	کند عنان کشی تو سن طبیعت تو

ز نقد جان صله اش بخشد ار اشارت من

به محتشم دهد ار قاصدی بشارت تو

مراست رشته جان کا کل معتبراو

فغان اگر سر موئی شود کم از سراو

نه کاکل است که بر سر فتاده سرو مرا
برابری بمه روی او نکرد مهبی
اگر نقاب گشاید گل سمبر من
مرا از دولت صد ساله وصال آن به
چو قتل بیگنهان خواهی ای فلک زنهار
بریز خون من اول ولی بد خنجر او

چو محتشم شرف این بس که خلق دانندم

کمینه بندهای از بندگان کمتر او

ایسرو گلندام که داری کمر از مو
جز کاتب قدرت که رخت راز خط آراست
بر روی تو خط نیست که از جنبش آزلف
بانیزی مژگان تو نقاش چه سازد
جز هندوی چشمت که بمژگان رک جان زد
گفتی اثری در تب عشق از تو نمانده
برمو کمری نیست مناسب مگر از مو
کس خط ننوشته است بروی قمر از مو
افشان شده بر صفحه گل مشک تراز مو
گیرم که بسازد قلمی تیز تر از مو
فصاد ندیدم که زند نیشتر از مو
در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

ترسم نرسد بر بدن محتشم از ضعف

بیگان خدنگ تو که دارد گذر از مو

هر که دیدم چونی از غم بفغانست که تو
همچو سوسن بزبان با همه کس در سخنی
میدری غنچه صفت پرده ناموس ولی
پا کدماهی از آرایش اغیار چو گل
همچو نرگس کنی از کج نظران قطع نظر
گرو از صورت چین بردی وما را ز پیت
یار غیری و فغان من از آن است که تو
وین خسان راهمگی حمل بر آن است که تو
بر من تنگدل این نکته عیان است که تو
لیک امید من خسته چنان است که تو
زانکه از همت صاحب نظران است که تو
دیده معنی از آنرو نگران است که تو

میروی وز صف سیمین بدنان هیچ بتی

محتشم را نه چنان آفت جان است که تو

زلف معنبر بر فشان گوجان ما بر باد شو
جعد مسلسل بر گشا گو بندهای آزاد شو

چشم مکحل باز کن بر عاشقان افکن نظر
 گودر میان مردمان عاشق کشی بنیاد شو
 در خانه سرخوش در آگوشیخ شهر از دین برا
 بگذر به مسجد گوخلل در حلقه زهاد شو
 خالی کن اقلیم دلم از لشکر ظلم و ستم
 گو در زمان حسن تو ویرانه ای آباد شو
 ای درد دل غم پرورم صد درد بیدرمان ز تو
 يك مرده درمان بده گودر دمندی شاد شو

از خاطر من برمدارای ناصح شیرین ادا

کوه غم آن سنگدل گو محتشم فرهاد شو

حرف در مجلس نگویم جز بهمز انوی او
 تا به چشمی سوی او بینم به چشمی سوی او
 میشود صد نکته ام خاطر نشان تا میشود
 نیم جنبشها تمام از گوشه ابروی او
 زان شکار افکن همین بس که مخصوص منست
 لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او
 چاک دلها محض حرفی بود تار و زیکه کرد
 سر زجیب ناز بیرون نرگس جادوی او
 زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فکند
 گردش دوران کمان حسن بر بازوی او
 بیم جا با غوطه در دریای آتش خوردن است
 بیحذر برقع کشیدن ز آفتاب روی او
 دل ز پهلویش بیرون خواهد فتاد از اضطراب
 تن که از ترتیب بزم افتاده در پهلوی او
 نکشتش در جنبش آرد خفتگان خاک را
 چون فشاد باد گرد از موی عنبر بوی او
 گرد آن منظر بگردان یکرهم ایسیل اشک
 کشته چون بیرون بری یکباره ام از کوی او
 در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون
 بخت میباید که زنجیر آرد از گیسوی او

محتشم کزدشت و وادی رو بشهر آورد کیست

شیر دل دیوانه ای زنجیر خواه از موی او

یارب آنمه را که خواهم زد قضا در کوی او
 آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او
 در قیامت کز زمین خیزند سر بازان عشق
 صد قیامت بیش خیزد از زمین کوی او
 فتنه ها بر پا کند کز پا نشنید روز حشر
 در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او
 چین ابرویش ز در که بیشتر نگذارم
 شاه حسنش را هانا حاجبست ابروی او
 میشود نسرینش از خشم نهانی ارغوان
 تاد گر بهر که آتش می فروزد خوی او
 زخم ما ممتاز کی گردد اگر تیرش کند
 رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او

ساکنان خلد براهل زمین حسرت برند
گر برد باد زمین پیمای به جنت بوی او
نرگس حاضر جوابش میدهد در ره جواب
قاصدی را کز اشارت میفرستم سوی او
گوش سازد محتشم چشم اشارت فهم را
لب بجنبش چون در آرد چشم مضمون گوی او

چون بر فروزد آینه زان آفتاب رو
روسوی هر که آورد آتش زند در او
سیلاب تیغ بار چنان تیز رو فتاد
کز سر گذشت آب و مرا تر نشد گلو
زلف تو جادوئیست بر آتش گرفته جا
چشم تو آهوئیست به مردم گرفته خو
مشرب رواج یافته چند آنکه محتسب
می میکشد بیزم حریفان سب و سبو
در دیر کرد غسل بمی آنکه از ورع
بر آسمان نگاه نمی کرد بی وضو
ای دوستان فغان که من ساده لوح را
کشتند بیگناه بتان بهانه جو
از دولت گدائی آن ماه محتشم

بهر تو آمد این لقب از آسمان فرو

تا نیم از می بدور نرگس غماز او
تأنگویم در سر مستی بمردم راز او
میشوم غمگین اگر سوی خود آوازم کند
ز آنکه می ترسم رقیبی بشنود آواز او
با وجود آنکه یکنازش بصد جان میخرم
کرده استغنائی عشقم بی نیاز از ناز او
تیر او مرغیست دست آموز و مرغ روح ما
چون دل طفلان پیروا ز است از پرواز او
هر کرا بینم که دم گرمست از وای من نیم
ز آنکه می ترسم به تقریبی شود دمساز او
ترک من شد مست و بر دوش رقیب انداخت دست
و ه که شد ملک دلم ویران زد دست انداز او

هر کجا مطرب ز نظم محتشم خواند این غزل

آفرین کردند بر طبع سخن پرداز او

ز آب دودیده گل کنم خاک در سرای او
تا نشود ز آه من محو نشان پای او
روی بخاک پای او شب بخیال میهنم
دست رسی دگر مرا نیست بخاک پای او
گشت بتلخنا میم لیک خوشم که در جهان
کس نکشید همچو من آرزوی جفای او
آنکه ز پای تابسر گشته بلای جان من
دور مباد یکنفس از سر من بلای او

نقش سم سمند او هر که نشان دهد بمن
گر همه خالک ره بود چشم من است جای او

گرچه ز فقر دمبدم گشت زیاد محتشم

محتشم لقب نشد تا نشدم گدای او

ای همچو آهوان دلم دم شکار تو
جانها فدای آهوی مردم شکار تو

تا آهوان چشم تو رفتند از نظر
چشم سفید شد بره انتظار تو

آهوی دشت از تو بکام و من اسیر
در شهر مانده همچو سگان داغدار تو

حقا که گر بخاک برابر کنی مرا
یکذره بردلم ننشیند غبار تو

نبود غریبا گر بترحم نظر کنی

بر محتشم که هست غریب دیار تو

حرف الهاء

امشب اندر بزم آن پرهیز فرما پادشاه
دیده راضبٹ نگه کاراست و دل راضبٹ آه

از برای يك نگه بر روی آن عابد فریب
میتوان رفتن بزیر بار یکعالم گناه

بسته چشم آن بت ز من اما کجا آن شوخ چشم
میتواند داشت خود را از نگه کردن نگاه

صبر کن ایدل که از لذت چشانیهای اوست
و عدهای دیر دیر و لطفهای گاه گاه

زان نگه قطع نظر به کز پی تقریب آن
بر رقیبان نیز یکیک بایدش کردن نگاه

داغ مجنون راز وصل آن نیم مرهم بس نبود
کاشکی یکبار دیگر ناقه گم میگردد راه

رو بصبر و طاقت و تمکین منازای محتشم

خیل غم چون برنشیند یکسوار و صد سپاه

باز برخاسته از دشت بلا گرد سپاه
آرزو سایه سپه فتنه جنبت کش شاه

زده بر قلب سپاهی و دلیل است برین
وضع دستار و سراسیمگی پر کلاه

کم نگاه است ز بس حوصله اما دارد
پادشاهانه نگاهی بدل چند نگاه

زان رخ توبه شکن منع نگه ممکن نیست
که شود هر نگه آلوده بصد گونه گناه

دارد ای اختر تابنده بدور تو جهان
روز پر نور دو خورشید و شب تیره دوماه

گر لب و خط بنمائی بخدا میل کنند
آهوان چمن قدس باین آب و گیاه

زخم ناخورده گذشتم زهم ای سنگین دل
صحبّت ماو تو پوشیده به از خلق جهان
ز انتظار تو غلط وعده ام از بیم و امید
منظر دیده یعقوب ز حرمان تاریک

در کمان تیر نگاه این همه دارند نگاه
گر چه بر عصمت ما هر دو جهانند گواه
همه شب دست بسر گوش بدر چشم بر راه
چهره یوسف گلچهره چراغ ته چاه

محتشم رشده ای از لجه رحمت کافی است

گر در آیند به محشر دو جهان نامه سیاه

زهی کرشمه ترا سر مه سای چشم سیاه
دو حاجب تو کمینگاه لشکر فتنه
هزار چشم چو نر گس نهاده اند بتان
ز خواب بستن من آزمود قدرت خویش
جلای چهره روز سفید گردد اگر
ستاده چشم بر ایمانم آنکه داده مدام
هزار خانه سیه ساز در کمین دارد

دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه
سپرده اند بآن گوشه های چشم سیاه
که بنگری و شوندت فدای چشم سیاه
چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه
بر آفتاب گمارد بالای چشم سیاه
ز خوان نامه سفیدان غذای چشم سیاه
برای محتشم آنمه و رای چشم سیاه

دو چشم محتشم از اشک سرخ گشت سفید

ز بهر چهره گلگون برای چشم سیاه

نمیدانم ز خود افتادگان داری خبر یا نه
یقین داری که دارم از خیالت پیکری با خود
بگوشت هیچ میگویند که اینک میرسد از پی
بخطاظر میرسانی هیچگاه که کان دشت پیمارا
برای آزمایش بار من بر کوه ند یکدم
چو جان را نیست در رفتن توقف هیچ میگوئی
نوشتن نامه وز گمراهی طالع نمیدانم

ز دور این ناله ما در دلت دارد اثر یا نه
که شب تا صبح دم میگردم میگردم بر گردسریا نه
چو باد صرصر آن دیوانه صحرا سپریا نه
بزور انداختم از پا من بیداد گریا نه
بین خواهش شکستن کوه را صد جا کمر یا نه
که باید باز گشتن بی توقف زین سفر یا نه
که خواهد ره بآن مه برد مرغ نامه بر یا نه

بیاو محتشم از بهر من دیوان خود بگشا

به بین بر لشکر غم میکنم آخر ظفر یا نه

دی باز جرعه نوش ز جام که بودۀ
آنجا که بود بهر تو در خاک دامها
آنجا که جسته اند تو را چون هلال عید
سر گرمیت چو برده بکسب هوا برون
ای صد هزار صید دل آزاد کرده ات
شب عارفانه ساقی بزم که گشته ای
صد کام تلخ کرده بکام که بودۀ
دام که پاره کرده و رام که بودۀ
برقع گشوده ماه تمام که بودۀ
خورشید وار بر در و بام که بودۀ
خود صیدوار بسته دام که بودۀ
تا روز جرعه نوش ز جام که بودۀ

در حالت شکفتگی از رغم محتشم

حالت طلب ز طرز کلام که بودۀ

قلم نسخ بران بر ورق حسن همه
زان دو هندوی سیه مست که مردم فکنند
خوشر از عشرت صد ساله هشیارانست
از دم ناصح واعظ دلم اندر چاه نیست
رهزان در صدر غارت و خوبان غافل
دم تزع است وز شوق کلمات تو مرا
کاین قلمرو بتو داده است خدا يك قلمه
تیغ هند نیست نگاه تو ولیکن دو دمه
بامی صاف دو ساله طرب یکدو مپه
که زیکسوی سموم است و زیکسوی دمه
گرگ بیدار زهر گوشه و در خواب رمه
يك نفس بیش نمانده است بگو يك کلمه

محتشم فتنه قوی دست شد آن دم که نهاد

زلف نو سلسله اش سلسله بر پای همه

من کیستم بدوزخ هجران فتادۀ
تشریف وصل در بر اغیار دیده ای
از جوی یار بر سر آتش نشسته ای
پا از ره سلامت دوران کشیده ای
در شاهراه جور کشی پر تحملی
در کامکاری از همه آفاق کمتری
وز جرم عشق دل بعقوبت نهادۀ
بادل قرار فرقت دلدار داده
وز رشک غیر بر در غیرت ستادۀ
بر خود در ملامت مردم گشادۀ
در وادی وفا طلبی کم ارادۀ
در بردباری از همه عالم زیادۀ

چون محتشم عنان هوس داده ای زدست

وز رخس کامرانی دوران پیادۀ

یار از جعد سمن سا مشك بر گل ریخته
از لطافت كشته عنبر ییز و مشك افشان هوا
تاب كا كل داده و افكنده سنبل را بتاب
در میان شاهدان گل دگر باد بهار
غافل است از دیده خونریز شورا نگیز من
خون گرم عاشقان كوئی ز خواریهای عشق

محتشم زاری كنان در پای سروسر كشت

آبروی خویش از عین تنزل ریخته

جلوه آن حور پیکر خونم از دل ریخته
مهر لیلی بین كه اشكش بر سر راه وداع
ترك خونریزی مسافر گشته كز دنبال او
خون رنگینم كه ریزان گشته از چشم پر آب
غرقه ام در گوهر و در بسكه چشم خون نشان
پیش چشم ساحرت هاروت از شرمندگی
بنده آن صانعم كان پیکر از گل ریخته
همچو باران بر سرمجنون ز محمل ریخته
خون دل ها بر زمین منزل بمنزل ریخته
كوئی از جوی گلوی مرغ بسمل ریخته
از تك بحر دلم گوهر بساحل ریخته
نسخه های سحر را در چاه بابل ریخته

صحن میدان کرده رنگ آن خون كه در هنگام قتل

گریه های محتشم از چشم قاتل ریخته

تادست را حنا بست دل برد ازین شكسته
چون دست آن گلندام صورت چگونه بندد
تا پیش هر خس آنكل افكنده پرده از رخ
بنشسته بارقیان رخ بر رخ آن شه حسن
من با حریف عشقت دیگر چگونه سازم
دریای عشق خوبان بحری نكوست اما
دل بردنی باین رنگ كار بست دست بسته
گر باغبان ببندد از گل هزار دسته
چون غنچه در درونم خون پرده پرده بسته
مارا دگر عجایب منصوبه ای نشسته
او سالم و توانا من ناتوان و خسته
كشتی ما در آن بحر بد لنگری گسسته

دیوان محتشم را كه كه نظاره میکن

شاید در او ییابی ایات جسته جسته

آمد بتیغ کین ره ارباب دین زده
همدستی دوزگس او بین که وقت کار
در پرده دارد آن مه مجلس نشین دریغ
آن خرد سال تاجو صراحی کشیده قد
از زخم و داغ تازه امشب هزار بار
دارد بذوق تا نفس آخرین مرا
طرف کله شکسته گره بر جبین زده
برصید آن کشیده کمان تیر این زده
روئی که طعنه برمه گردون نشین زده
بسیار شیشه دل ما بر زمین زده
خون سرز جیب و شعله سراز آستین زده
زخمی که بر من از نگه اولین زده
خوش وقت محتشم که دگر زین غزل برآب
خوش نقش ها ز خامه سحر آفرین زده

شبهای هجران همنشین از مهر او یادم مده
از زاری و افغان من گردد دل او سخت تر
چون میرم و کین منش باقی بود ای بخت بد
زین سان که آن نامهربان شاد است از ناشادیم
هر دم بداد آیم پرت از ذوق بیداد دگر
هر دم کنم صد کوه غم در بیستون عشق تو
همسایه را در دسر از افغان و فریادم مده
ای گریه بر آیم مران ای آد بر بادم مده
جز جانب دوزخ صلا زین محنت آ بادم مده
گر مهربانی ایفلک هرگز دل شادم مده
خواهی بداد من رسی بیداد کن دادم مده
من سخن جان دیگرم نسبت بفرهادم مده

گفتم به بیدادم مکش در خنده شد کای محتشم

حکمت بر افلاطون مخوان تعلیم بیدادم مده

خط اگر ت سبزه طرف لاله نهفته
شیخ که دامنکش از بتان شده ای گل
ابر برای شکست شیشه غنچه
میکنم از خوی نازکت شب هجران
تن که نه قربانی بتان شود اولی
آنچه خضر سالها شتافتش از پی
پیش بنا گوش او ز طره سیه پوش
نامه قلم نوشته فاش و بقاصد
دایره ماه را بهاله نهفته
داغ تو در آستین چو لاله نهفته
در بغل لاله سنگ ژاله نهفته
پیش خیال تو نیز ناله نهفته
در دهن گور آن نواله نهفته
در دو پیاله می دو ساله نهفته
برگ گل و لاله در گلاله نهفته
داده ز تأکید صد رساله نهفته

دید که میمیرم از تغافل چشمش کرد نگاهی بمن حواله نهفته
منع من ایشیخ کن ز مشرب خود رو سبحه مگردان عنان پیاله نهفته

شیردلی محتشم کجاست که خواند

این غزل از من بر آن غزاله نهفته

ز چوگان بازی آمد زلف بر رخسار آشفته اطاقه باد جولان خورده و دستار آشفته
سر زلفش که از آه هواداران کم آشتی ز آهم دوش بود آشفته و بسیار آشفته
دلیری با خیالش دستبازی کرده پنداری که زلفش را ندیدم هر گز این مقدار آشفته
چنان سر بسته حرفی گفته در محرم کشی امشب که هم یاران پریشانند و هم اغیار آشفته
نوید وصل میده وز پی ضبط جنون من دماغم را بیوی هجر هم میدار آشفته
شوم تاجان فشان بروضع بیقیدانه ات یکدم میفشان گرد از موزلفرا بگذار آشفته

باین صورت ندیدم وضع مجلس محتشم هرگز

که باشد غیر در کلفت تو هم دربار آشفته

بندگوی تو چه ها تا بتو فهمانیده کز منت باز باین مرتبه رنجانیده
ز آتش سرکش قهرت ز تو رو گردانست عاشق روی ز شمشیر نگردانیده
زان نگه قافله صبر گریزان وز پی مژه ها تیغ در آن قافله خوابانیده
مژه بیش از مدد برویش از دل گذران تیر پران و کمان گوشه نجنبانیده
چه روم بیتوبگشت چمن ای حور که هست باغ گل در نظرم دوزخ تابانیده
می کشم پای ز هنگامه عشقت که فراق سخت چشم من ازین معر که ترسانیده

محتشم شمع صفت چند بسوزی مروی

خویش را کس بعث اینهمه سوزانیده

بیش از دی گرم استغنا زدن گردیده غالباً امروز در آئینه خود را دیده
کلفتی داری و پنهان داری از من گوئیا اینکه یا غیر الفت فهمیده ام فهمیده
گشت معلوم که در گوشت چه آهنکی خوش است چون شنیدم کز غرض و کج و حال من پرسیده
چون شوی با غیر بد مخصوص خود گردانیم آلت اعراض غیرم خوب گردانیده

چون نمی رنجی تو از کس جز بجرم دوستی حیرتی دارم که از دشمن چرا رنجیده
پنبه ای در گوش نه تاننهی از غیرت بداغ اینکه میگویند بدگویان اگر نشنیده
محشم کافتاده زار از پرش بیجای تو
کشته ای او را و پنداری که آمرزیده

از قید عهد بنده تو خود رسته بوده عهدی نهفته هم بکسی بسته بوده
خواب گران صبح خبر داد ازین که دوش در بزم کرده آنچه توانسته بوده
مرغ دل آن نبود که ناید بدام تو گویا تویی محل ز کمین جسته بوده
آورده ای پرش حالم رقیب را خوش ملتفت بحال من خسته بوده
گفتن چه احتیاج که غیری نبوده است در خانه دلم که تو پیوسته بوده
گفتی دلت که برده ندانسته ام بگو در دلبری تو این همد دانسته بوده

در برم بهر خدمت شایسته رقیب

ای محشم تو این همه بایسته بوده ای

صبح مرا بظن غلط شام کرده بیتابی مرا گنهی نام کرده
تا ذوق حرف تلخ تو حسرت کشم کند ایذای من بنامه و پیغام کرده
از غایت مضایقه در گفت و گو مرا راضی بیک شنیدن دشنام کرده
در عین مهر اینکه مرا کشته ای نهان تقلید مهربانی ایام کرده
ترسم دمار از من بی ته بر آورد مرد آزمائی که تو در جام کرده
چشم تلافتی ز تو دارم که پیش خلق روی مرا بشبهه شبه فام کرده

از قتل محشم همه احرام بسته اند

در دفع وی ز بسکه تو ابرام کرده ای

از نسیم آن خطم در حیرت از صنع اله کز گل انسان بر آورد این عبیر افشان گیاه
شوق بر صبر این سپه بگماشتی گر داشتی او عنان عشوه خود من عنان دل نگاه
چون بدل بردن در آید دلبر سیمین بدن از سرو افسر بر آید خسرو زرین کلاه
نیست چیزی در مذاق من مقابل با بهشت غیر از آن لذت که ایزد آفرید اندر گناه

در تصرف عشوه‌ات از چنان ستانان دل‌ستان وز تطاول غمزه‌ات از تاجداران باج‌خواه
 جز گناه عشق خوش لذت زهر حرفی که بود کردم استغفار و برگشتم خدا بر من گواه
 ارزن‌اندر آسیا سالم تراست از من که هست بار عشق او چو کوه و جسم زار من چو کاه
 ای شه بالا بلندان کز جمال و خال و خط کرده حسنت بر زمین و آسمان عرض سپاه
 در جها نگیر بست حسنت بی‌امان گوئی که هست تو امان با دولت سلطان محمد پادشاه
 شاه جم جاه بلند اقبال کادنی بنده‌اش میزند بالا تر از ایوان کیوان بارگاه
 محتشم کاینه دل داده صیقل همچو من

در دعای دولتش بادا موافق سال و ماه

ای نرد حسن باخته با آفتاب و ماه
 مرز کز بتان فریب نخوردم بصدفسون
 در نرد همتم کنی آن لحظه امتحان
 نقش مراد نرد محبت که وصل تست
 دل می‌رود ز دست بگویند کان حریف
 هر چند عقل پیش حذر کرد پیش خورد
 دیوم زره نبرد و پریچهر کودکی
 غالب حریفی از همه روداده بلزیم
 بر پا کبازی تو زمین و زمان گواه
 صد بازی از دو چشم تو خوردم بی‌نگاه
 کافتد ز عشق کار بترک سر و کلاه
 خوش بودی از نشستی از اقبال گاهگاه
 دارد دمی ز بازی ما دست خود نگاه
 بازی ز مهره بازی آن نر کس سیاه
 هر دم بی‌بازی دگر می‌برد ز راه
 در نرد دوستی که مساویست کوه و کاه

تا چند محتشم بود ای شاه محتشم

در حبس ششدر غم هجر تو بیگناه

دیده‌ام مست و سراندا زوغز لخوان برهی
 نخل آتش ثمری سرو مرصع کمری
 قدربا بنده جان چشم فریبنده دل
 ملک دل می‌رود از دست که کردست ظهور
 شاه مشرب پسری ترکوشی کج کلپی
 عالم افروز سهیلی عالم افزای مپی
 طرفه طاوس خرامی عجب آهو نگپی
 شاه عاشق حشمتی خسرو یکندل سپپی

نقد جان بر طبق عرض نه ایدل که رسید
غیر از و گر همه جان بر دو بجل گشت که دید
باج خواهند مہی کیسہ تہی پادشہی
جان ستان آدمئی رستمئی بی کنہی

محتشم بہر فرود آمدن آن شہ حسن
ساز از دیدہ و ثاقی و ز دل بار کھی

دارم سری پر از شور از طفل کج کلاھی
قیمت بزرگ دری اختر بلند خردی
سلطان نو ظہوری رعنائ پر غروری
مژگان دراز طفلی بازی کنی بخونہا
بی اعتدال حسنی کز یک کرشمہ سازد
بی اعتماد مہری کز چشم لطف راند
ابرو ہلال بدری کز عاشق سیہ روز
حسنش بزلف نو خیز عالم گرفت یکسر
باشد وظیفہ من از چشم نیمبازش

از نظم محتشم گشت زینت پذیر حسنش

ہمچون گلی کہ یابد آرایش از گیاهی

من و ملک و خریداری مژگان سپہی
شہسواری کہ بجولانگہ حسنت امروز
حسن از بوالعجبی ہر بت نازک دلرا
گشتہ مقبول کسی طاعت این خاک نشین
کلبہ دل ز گدائی بستانند این قوم
ہست عفوئی کہ بامید وی از دیدہ عذر
حسن و عشقند دو ساحر کہ یک چشم زدن
مدت وصل حیات نیست ولی حیف کہ نیست
کہ فروشد در آن ملک بصد جان کنہی
انقلاب از نگہی میفکند در سپہی
دادہ است از دل پر زلزله آرامگی
کہ بکاهی نخرد سجدہ زرین کلہی
نستانند بلی کشوری از پادشہی
نقطہ قطرہ اشگی کہ نشوید گنہی
میگشایند میان دو دل از دیدہ رہی
راست بر قامت او خلعت سالی و مہی

محتشم اول عشق است چنین گرم مجوش

صبر پیش آور و پیدا کن ازین بیش تہی

صورت باین لطافت سیرت باین نکوئی
 بستست خطش از نو دیباچه ای که گویا
 گر کار خوبی از پیش رفتی بمحض صورت
 شغل طبیعت اوست در عین خشم و اعراض
 در کاهیا بی تست سعی از تو بیش مارا
 در جستجوی ما نیست هیچ تعلل اما
 بوی بهشت دارد این باغ اگر چه حالا
 در پا کد امنی ها دخلی ندارد اما

در جسم پاک حور است روح فرشته گوئی
 هست آیت نخستین از مصحف نکوئی
 میکرد نقش دیوار دعوی خوبروئی
 زان تر گس سخنگو دزدیده عذر گوئی
 در قتل ما چه لازم چندین بهانه جوئی
 گاهی که جمع گردید اسباب تند خوئی
 دروی مشام جانراست وقت بنفشه بوئی
 مانند خرقة پوشان دامان خرقة شوئی

هان محشم درین راه سرنه که سالکان را

مشکل بود باین پا راه نیاز بوئی

نکشد ناز مسیح آنکه توجانش باشی
 یارب آنچشم که باشد که تو باین همه شرم
 حال دهشت زده ای خوش که دم عرض سخن
 میرم از رشک زیان کاری جان باخته ای
 تا ابد گرد سر باغ و بهاری گردم
 گردین باغ کهن سال بمانی صد سال
 با تو پیوند دل خویش چنان می خواهم
 گر مکافات غلط نیست خوشا عاشق تو
 اگر ای روز قیامت بجهان آرندت
 ایدل از وی همه در نعمت وصلند تو چند
 با همه کوتاهی ای دست طمع چون باشد
 قابل تیروی ایدل چونه ای کاش زدور
 زخم تیر است خوش از غمزه دلدار کز آن
 برقی از خانه زین میجهد ایدل بشتاب

در عنانگیری عمر گذرانش باشی
 محرم راز نگه های نهانش باشی
 در سخن بندی حیرت تو زبانش باشی
 که تو سود وی و تاوان زیانش باشی
 که تو باین خط نوخیز خزان باشی
 خواهم از حق که همان نخل جوانش باشی
 که تو پیوند گسل از دو جهان باشی
 که تو فردای قیامت نگرانش باشی
 روز این است که ایام زمانش باشی
 دیده بان مگسان سرخوانش باشی
 که شبی دایره موی میانش باشی
 چاشنی گیر صدائی ز کمانش باشی
 غیر منت کشد اما توشانش باشی
 که دمی در صف نظار گیانش باشی

از من و غوطه در آتش زدن من یاد آر دست جرأت زده هر که بعنائش باشی
محتشم دل بتو زین واسطه می بست که تو
تا ابد واسطه امن و امانش باشی

مرا حرص نگه هر دم بر غبت میبرد جائی که هست آفت گمار از غمزه بر من چشم نه لائی
زیاد حور و فکر خلد اگر غافل زیم شاید که می بینم عجب روئی و میاشم عجب جائی
یکی از عاشقان چشم مردم پرورش میشد اگر می بود در گس را چو مردم چشم بینائی
چو ممکن نیست بودن بی بلا بسیار ممنونم که افکند دست عشقم در بلای سرو بالائی
ندانم چون کنم در صحبت او حفظ دین خود که چشمش میکند تاراج ایمانم بایمائی



بر قیاب سفری وعده رفتن دادی رفتی و تفرقه را سر بدل من دادی
ملك و صلی که حسد داشت بر او دشمن و دوست یکسر از دوست گرفتی و بدشمن دادی
بر طرف باد گوارائی از آن نعمت وصل که زیك شهر گرفتی و بیك تن دادی
غیر من بوی مئی هر که درین بزم شنید همه را گل بیغل نقل بدامن دادی
باد تاراج زهر جا که بر آمد تو تمام سر بخاکستر این سوخته خرمن دادی
تیغ تقدیر که بد در کف صیاد اجل تو گرفتی و بآن غمزه پرفتن دادی

محتشم دیر نکردی بوی اظهار نیاز
نیک رفتی که مرا زود بگشتن دادی

ز اشک سرخ برای نزول جانانی شدست خانه چشم نقش ایوانی
مباش اینهمه ای گنج حسن در دل غیر بیا که هست مرا نیز گنج ویرانی
بالله زار دل داغدار من بگذر که دهر یاد ندارد چنین گلستانی
چه شد چه شد که گرازی بی تکلفی یکبار شود مقام گدا تکیه گاه سلطانی
به نیم جان که دلم راست شاه من چه عجب گر انفعال کشد پیش چون تو مهمانی
بدود مجمره حاجت ندارد آن محفل که سازیش تو معطر بگرد دامانی

در آذر آ ز درای جان که محتشم بی توست
مثال صورت دیوار و جسم بی جانی

دل خودرای مرا برده گل خود روئی
 طفل نو سلسله‌ای شوخ تنک حوصله‌ای
 سر و کارم بغزالیست کز اغیار مدام
 دیده پر نور شود نرگس ناینا را
 گوش بربد سخنم مینهی امروز ایگل
 چند سویت نگرم عشوه چشمی بنما
 ترک خنجر کش مردم کش آتش خوئی
 شاه دیوانه و شی ماه مشوش موئی
 میکند روکش مردم بیک آدم روئی
 گر بگلشن رسد از پیرهن او بوئی
 خورده بر گوش تو گویا سخن بد گوئی
 عشوه چشم نباشد گره ابروئی

عشوه غالب شده بر محتشم آری چکند

ناتوانی چنین خصم قوی بازوئی

باز بر من نظر افکنده شکار اندازی
 کرده از گوشه کنارم هدف ناوک ناز
 خونبهای دو جهانست در اثنای عتاب
 سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا
 بزکات قدمت بر لب بام آ امشب
 چشم‌ت از غمزه مرا کشت و لب زنده ساخت
 بشکار آمده دزد دشت دلم شهبازی
 گوشه چشم خدنگ افکن صید اندازی
 از لبش خنده‌ای از گوشه چشمش نازی
 چون زیم گر شنوم روزی از آن لب رازی
 چون بگوشت رسد آلوده بدرد آوازی
 آخر ای یوسف عیسی نفسان اعجازی

محتشم دل چو بان غمزه سپردی زنهار

بر حذر باش که واقف نشود غمازی

توسن حسن کرده زین طفل غیور سرکشی
 سکه عشق میشود تازه که باز از بتان
 گشته بقصد بیدلان مایل خانه کمان
 سهم کشنده ناو کی میکشدم که در یم
 در حرکات پشت زین هست سبکتر از صبا
 ایمنم از خمار غم کز خم تازه دگر
 تا تو نگاه کرده ای گشته بلند آتشی
 نوبت حسن میزند کودک پادشه وشی
 صید فکن خدنگی از پادشاهانه ترکشی
 داده عنان رخس کین صید کشی کمان کشی
 آنکه بیانشست ازو کوه کشیده ابرشی
 ساقی عشق در قدح کرده شراب بیغشی

باز بیزم زلف را دام که کرده بوده‌ای

کامد از انجمن برون محتشم مشوشی

بر دل فکنده بر تو نا دیده آفتابی
در بحر دل هوائی گردیده شورش انگیز
بی باک خسروی داد فرمان بغارت جان
گنجشک را چه طاقت در عرصه ای که آنجا
خاشاک کی بماند بر ساحل سلامت
بر رخس عبرت ایدل زین نه که میدهد باز
از ما اثر چه ماند در کشوری که راند
از نیم رشحه امروز پادر گلم چه سازم
زان لب که میفشاند بر سایل آب حیوان
دیروز باتو دل را صد پرده در میان بود

ای محتشم درین بزم مردانه کوش کایام

بهر تو کرده دز جام مرد آزما شرابی

بجائی امن آramیده مرغی داشت ماوائی
عقابی در رسید از اوج استیلا و پیش وی
شکار انداز صیادی برآمد تیغ کین بر کف
بیرج خویش ساکن بود ثابت کو کبی ناگه
تنی کز جا نجنبیدی ز آشوب قیامت هم
ز گردد ره بتازاج دل افتادند چشمانش
زبانی داده اند از عشوه آنچشم سخنگورا
زمین فرسائی از سجده های شکر واجب شد

بی عذر قدومت محتشم شد تادم آخر

بر آن در جبهه سائی آستان از سجده فرسائی

بر در درج سخن قفل زدم يك چندی
سخت از ذوق گرفتاری من میکوشد
عاقبت داد گشادش بت شکر خندی
دست و بازوی کمند افکن وحشی بندی

لطف ممتاز کن آماده که آمد بر در
تا به نزدیک ترین وعده وصلت برسم
اگر از مادر دوران همه یوسف زاید
مژده ای درد که در دام تو افتاد آخر
دارم از مرغ شب آویز دلی نالان تر
دگر امشب چه نظر دیده ندانم که بمن
بهر نادیدن آنرو که و بیگانه ناصح
هست دشنام پیایی ز لب شیرینش

محتشم عشوه طاقت شکن ساقی بزم

اگر اینست دگر می شکم سو گندی

اگر آگاه ز اخلاص من آزرده دل گردی
مکن چون لاله چاکم در دل پر خون که می ترسم
دلت روشن تر از آینه صبح است می خواهم
چو بیجرمی بتیغ بیدریغم میکنی بسم
تو ای مرغ دل از پروانه خود کم نه و باید
رقیبان چون گسستی از دلش سر رشته مهرم

اگر خواهی ز گرد غیر خالی کوی آنمه را

بگردش محتشم چون باد باید متصل گردی

نگشتی یار من تا طور یاریهای من بینی
ندادی اختیار کشتن من ترك چشم را
دگر گون حال زان خالم نکردی تا حودا ترا
گرا نیارم نکردی از غم مرد آزمای خود
نشد در جام بهر امتحانم باده وصلت
بقصد جان نخواندی دادی از نقد وفا بر من
نبردی دل ز من تاجان سپاریهای من بینی
که در جان باختن بی اختیار یهای من بینی
بر آتش چون سپند از یقار یهای من بینی
که با نازک دلیها بردباریهای من بینی
که با چندین هوس پرهیز گاریهای من بینی
که در نرد محبت خوش قمار یهای من بینی

نکردی محرم رازم که بهرامتحان هم خود بغمازی در آئی راز داریهای من بینی
نکردی ذکر خود را ز یور لفظم که چون خوانی کتاب عاشقان را یاد گاریهای من بینی

نشد کاری بجنبش کلك فکر محشتم یعنی

نگار من شوی دیوان نگاریهای من بینی

دلا زان گل بریدی خاطرت آسود پنداری ترا با او دگر کاری نخواهد بود پنداری
تو بر خود بسته ای یکباره راه اشک ایدیده نخواهد کرد دیگر آتش من دود پنداری
تو تحسین خواهی ای ناصح که منم کرده ای زان در بخوش پندی من در مانده را خشنود پنداری
فریبی خورده ای ای غیر از آن پرکار پندارم که خود را باز مقبول و مرا مردود پنداری
رسیدو با عتاب از من گذشت آن ترک نازک خو دعائی گفتمش در زیر لب نشنود پنداری
مقرر کرده بهر مدعی مشکل ترین قتلی زیاران خواهد این خدمت بمن فرمود پنداری
چو بردرد جدائی محشتم گردیده ای صابر

بصبر این درد پیدا میکند بهبود پنداری

شوق میگرداندم بر گرد شمع سرکشی همتی یاران که خود را میزنم بر آتشی
همچو خاشاکی که بادش در رباید ناگهان خواهد از جا کند نم جولان تازی ابرشی
ناو کی کامروز دارم اینقدر ها زخم ازو خواهد آوردن قضا فردا برون از ترکشی
توبه های مستی عشقم خطر دارد که باز پیش لب آورده دورانم شراب بیغشی
باده ای کامروز دارد سرخوشم از بوی خود هوش فردا کی گذارد در چو من دریا کشی
از می لطفش چون نزدیکان جهانی جرعه کش من چو دوران چاشنی از جام استغنا چشی

از وثاق محشتم فردا برون خواهد دوید

خانه سوزی شور در شهر افکنی مجنون وشی

چه باشد گرسنان غمزه را زین تیز تر سازی دل ریش مراد عشق ازین خونریز تر سازی
گذر بروادی ناز افکنی دامنکشان و اندم بیک دامن فشانی آتشم را تیز تر سازی
بلا بر گرد من میگردد اما دست مییابد گهی بر من کزین خود را بلا انگیز تر سازی
هلاک از نرگس بیمار خواهی ساخت آنروزم که در خون خواریش امروز ناپرهیز تر سازی

ز نایابی در وصل تو قیمت یاب تر گردد
براه قدمت عشقت شتاب آموز تر گردم
محیط حسن را هر چند طوفان خیز تر سازی
خطابت را اگر با من عتاب آمیز تر سازی

نهد سر برسم رخس تو چون صد محتشم هر دم
اگر فتراك خود را زین شكار آویز تر سازی

بزبان غمزه رانی چو روم بعشوه خوانی
سگی از تو شهسواریم بقبول ورد چکارم
اگرم برون زامکان دو جهان بود پراز جان
دو جهان زتست ایمه بکشی اگر یکی را
همه فتنه روید از خاک و ستیزه خیزد از گل
بزبان جور ممکن بود امتحان عاشق
بگذر ز کین که ترسم بزمن بشر نماند
طلبی که یار نازی نکشد چه لذت او را
دل شوق گرم دارد ارنی ز لن ترانی

چو شدی بغیر یاران همه رازهای پنهان

دگری اگر بداند تو ز محتشم ندانی

گذری بناز و گوئی ز چه باز دلگرانی
دل و دیده نیست ممکن که شوند سیراز تو
بره و داد چندان که من قدیم پیمان
ز برای صید جانها چو شکار پیشه ترکان
بزمان حسن یوسف چه خلاص بوده دوران
تو بطفلی آنچنانی بجمال و شان که گویا
ز تو گرچه خلق شهری بجفا شدند پنهان
تو بیک جهان دل و جان نکنی اگر قناعت
ره دشمنیست گر این که فراق میکند سر
سزد از بخیغ غیرت بیرم زبان خود را
ز چه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی
که شراب بیخمار و بهار بی خزان
ز وفا گران رکابم تو صنم سبک عنانی
ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی
ز تو کافت زمینی و در آخر الزمانی
مه آسمان نشینی شه پادشه نشانی
تو بمان که بیدلان را بدل هزار جانی
که جهان کنم فدایت که یگانه جهانی
بمن ای کشنده دشمن تو هنوز مهربانی
که منم زبان دهر و تو بغیر همزبانی

که باد چون بود چون بگیاه خشک آتش

بت آدمی کش من تو بمحتشم چنانی

اگر مقدار عشق پاك را دلدار دانستی مرا بسیار جستی قدر من بسیار دانستی
 نبودی کوهکن در عشق اگر بیغیرتی چون من رقابت با هوسنا کی چو خسرو عار دانستی
 بقدر درك و دانش مرد را مقدار میداند چه خوش بودی اگر یار من این مقدار دانستی
 تفاوتها شدی در غیرت و بیغیرتی پیدا اگر آن یتفاوت یار از اغیار دانستی
 سیه چشمی که در خواست از کید بداندیشان چه بودی قدر پاس دیده بیدار دانستی
 بت پر کار من کاین دلداری نمیداند نجستی یکدل از دستش اگر این کار دانستی

نگشتی شعله بازار رنجش یکنفس ساکن

اگر آزار او را محتشم آزار دانستی

بر روی یار اغیار را چشمی بآن آلودگی غلطان بخاك احباب را اشگی بآن پالودگی
 معجون چو افشانند آستین بروصل تار و جزا دامن لیلی پاك ماند از تهمت آلودگی
 نازش برای عشوہ ای صد لابه میفرمایدم صورت نمی‌بندد دگر نازی باین فرمودگی
 از دیدن او پند گو یکباره منع میکند در عمر خود نشنیده‌ام پندی باین بیهودگی
 پای طلب کوتاه گشت از بسکه در ره سوده شد کوتاه نمیگردد ولی پای امید از سودگی
 آن سر که دیدی خاك گشت از آستان فرسائیش وان آستان هم باز رست از زحمت فرسودگی

خوش رفتی آخر محتشم آسوده در خواب عدم

هر گز نکردی در جهان خوابی باین آسودگی

دل را اگر ز صبر بجان آورد کسی به زانکه درد دل بزبان آورد کسی
 در عشق میدهند بمقدار رنج گنج تانن زیر بار گران آورد کسی
 کو تائب نیرو ناولك بران که خویش را در جرگه تو سخت کمان آورد کسی
 پیدا شود ز اهل جهان ثائثی ترا گر باز یوسفی بجهان آورد کسی
 بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض تیغ و ترنج اگر بمیان آورد کسی
 بازار عشق ز آتش غیرت شود چو گرم کی در خیال سود و زیان آورد کسی

جان میشود ضمان دل اما نمیدهد
میجوئی از بنان دل من چون بوداگر
حکم آنقدر امان که ضمان آورد کسی
ز ایشان بغمزه تو نشان آورد کسی

هست آن سوار از تو عنان تاب محتشم

او را مگر گرفته عنان آورد کسی

از بهر حسرت دادنم هر لحظه منشین با کسی
از شوخیت بر قتل خود دارم گمان اما کجا
اقبال واد بارم نگر کامشب براهی این پسر
باغیر اگر عمری بود پیدا نگر ددهیچ کس
یکدم بمن چون بر خورد در دم شود پیدا کسی
با آنکه خار غیرتم در پا بود از پی دوم
در راه چون همراه شود با آن گل رعنا کسی
سر در خطر تن در رعنا دل پر گرو جان در بلا
فکر سلامت چون کند با این ملامت ها کسی
داری ز شیدا گشتگان رسوا بسی در دشت غم

در سلك ایشان محتشم رسواتر از رسوا کسی

باز ایدل شورانگیز روسوی کسی داری
ای آتش دل با آن کز دست تو میسوزم
چشم از همه پوشیده بروی کسی داری
چون از تو کنم شکوه تو خوی کسی داری
در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
ورنه نظر گویا ابروی کسی داری
ورنه نظر گویا ابروی کسی داری
زنجیر جنون بر پا از موی کسی داری
زنجیر جنون بر پا از موی کسی داری

ای محتشم از دهرت همسایه مجنون کرد

خوش باش که جا در عشق پهلوی کسی داری

چنان مکن که مرا همنفس بآه کنی
ز بزم میروی افتان و سرگران حالا
جهان بیاك نفس از آه من سیاه کنی
براه تا سردوش که تکیه گاه کنی
برخت تو مقید نمیشود چشمت
نگاه دمبدمت بس خوش است و خوشتر از آن
عزیز کرده نگاهی که گاهگاه کنی
که ناز بر همه خوبان کیچ کلاه کنی
شکسته طرف کله میرسی و میرسدت

ملوك حسن سپاه تواند اما تو نه آن شهی که تفاخر باین سپاه کنی
چرا من اینهمه بردر که تو داد کنم اگر تو گوش بفریاد داد خواه کنی
تو گرم ناشده برقی و برق خرمن سوز شوی چو گرم چه با جان این گیاه کنی

به پیش بخشش او محتشم چه بنماید

اگر تو تادم صبح جزا گناه کنی

ساربان بر ناقه می بندد سرعت محملی چون جرس زانديشه در بر میطبد نالان دلی
محمل آرائیست یکجا گرم با صد آب و تاب جای دیگر آه سرد و گریه بی حاصلی
یکطرف در نیت پرواز باز جان شکار یک طرف در اضطراب مرگ مرغ بسملی
شهر ویران کرده ای را باد صحرا دردماغ باد در کف چون گل از وی بیدلی پادر گلی
وای بر صحرائیان کز شهر بیرون میرود بی ترحم صید بندی نا پشیمان قاتلی
سیل اشک من گرافند از پی این کاروان ز آفت طوفان خطر گاهی شود هر منزلی

از بنی آدم ندیدم محتشم مانند تو

وصل را نا مستعدی انس را نا قابلی

رفتی و رفت بی رخت از دیده روشنی در دیده ماند اشگی و آن نیز رفتنی
آن تن ز پافتاد که در زیر بار عشق از کوههای درد نکردی فروتنی
آن قد که بود خیمه عشق تو راستون از بار هجر گشت بیک بار منحنی
چشمی که دل بدامن پاکش زدی مثل از گریه شهره گشت بآلوده دامنی
دستی که پیش روی تو گلشن طراز بود از داغ دسته بست ز گلپای گلخنی
باری تو با که بردی و بی من درین سفر جان را که برق عشق ترا کرد خرمنی
آن غمزه ای که یک تنه میزد بصد سپاه در ره کدام قافله را کرد رهزنی
آن ترکتاز ناز بگرد کدام ملک کرد از سپاه دغدغه تاراج ایمنی
پیدا شد از فروغ رخت بر کدام دشت در لاله ها طراوت گلپای گلشنی
چشم کدام آهو از آن چشم جان شکار آموخت آدمی کشی و مردم افکنی

افسوس محتشم که ره نطق بست و ماند

در کان طبع نادره در های مخزنی

در سیر چمن دیدم سر و چمن آرائی
 در پرده عذار او در بسته گلستانی
 ای عقل وداعم کن خوش خوش که درین ایام
 با آنکه جهانگیر ست شمشیر زبان من
 در گوش دلم تکرار بس راز همی گوید
 هان ای سر سودائی راز هوس گرمست
 از منع پبندی لب در لانه که خوبان را
 ای مرغ همایون فال زین بال فشانیها
 از دغدغه ایمن شو کز پاکی عشق تو
 ای عقل سپرداری بگذار که در دلها
 زیبا تن و اندامی رعنا قد و بالائی
 در رمزدهان او سر بسته معمائی
 دل می بردم هر روز جائی بتماشائی
 از سحر خیالاتم در عرض تمنائی
 آن غمزه که میگوید صد نکته بایمائی
 پادر ره سودانه اما نخوری پائی
 باشد بزمان ما هر منع تقاضائی
 دل رفت ز جا گویا داری خبر از جائی
 سجاده بر آب انداخت دامن بپی آلائی
 گردیده خدنگ افکن بازوی توانائی

بر محتشم افکن ره تا گردی ازین آگه

کاندر نفسی داری طوطی شکر خائی

ساقیا چون جام جمیشدی پرازمی میکنی
 من نه آنم کز تو پیوند محبت بگسلم
 آنچه در دل بردن از لطف دهادم میکنند
 سر بصحرا میدهی ای قبله لیلی و شان
 ساقیا طی کن بساط غم در آن بحر نشاط
 محمل لیلی بسرعت میبری ای ساربان
 گر نه این دم فکر بر گی میکنی کی میکنی
 بند بندم گربه تیغ قهر چون نی میکنی
 این فسون سازان تو از جور بیایی میکنی
 هر که را مجنون صفت آواره از حی میکنی
 کز نم فیض گذار از حاتم طی میکنی
 گریه دانی حال مجنون ناقه را پی میکنی

محتشم از ضعف چون گیتی چنانی این زمان

جای آن دارد اگر جا در دل و پی میکنی

محتشم چون عمر صرف خدمت وی میکنی
 تو سن عمر آن جهان پیماستور باد پا
 سختی راه محبت را دلیل این بس که تو
 ساقیا بر ساحل غم مانده ام وقتست اگر
 سنبیل از تاب جمالت می نشیند در عرق
 پادشاهی گر نکردی این زمان کی میکنی
 یک جهان طی میکند چون باد پاهی میکنی
 در نخستین منزلی هر چند ره طی میکنی
 کشتی ساغر روان در قلزم می میکنی
 زلف راهر که نقاب روی پر خوی میکنی

آهوان در پایت ای معجون از آن سر مینهند کاشنائی با سگ لیلی پیایی میکنی

گفته بودی میکنم با محشتم روزی وفا

شاه خوبان وعده کردی و وفا کی میکنی

آنکه هرگز نزد از شرم در معشوقی
امشب از چشم سیه چاشنی غمزه فشانند
امشب از پای فتادم که پیایی میکرد
امشب از من حرکت رفت که بیش از همه شب
از کمر بستنش امروز بقیه شد که حریف
نوبر باغ جمالت که پیدا شده است
زنده مانم چو در آمد ز در معشوقی
(۱)

محشتم مژده که پیک نظر آزاد است

بدل از مصر جمالش خبر معشوقی

بجائی دلت گرم سوداست گوئی
ترا مستی هست پنهان نه پیدا
دلت نیست بر جا فلک بر تودیدی
بمن میکنی لطفی از حد زیاده
بهر چشم بر هم زدن بهر قتل
فلک بر زمین از دو چشم تر من
متاع قرار و سکون در دل ما
بدل هر چه دیدند بردند خوبان
پراکنده عشقی که دامن بطعنش
دلت بی سرو برك از آنجاست گوئی
ولیکن نه مستی صیباست گوئی
ز جام هوس باده پیماست گوئی
مرادت ازین لطف ایذاست گوئی
ز چشمت با بروصد ایماست گوئی
گمارنده هفت دریاست گوئی
درین عهدا کسیر و عنقااست گوئی
دل عاشقان خوان یغماست گوئی
لب اوست گویا دل ماست گوئی

ز بزم بتان محشتم خاست طوفان

ستیزنده مست من آنجاست گوئی

هنوزت سر کشتن ماست گوئی

هنوزت بما کینه بر جاست گوئی

هنوزت باین کشته نا پشیمان	سرچنگ و آهنگ غوغاست گوئی
هنوزت زکین صورت خشم پنهان	در آینه چهره پیداست گوئی
هنوزت بدشنام من پیش خوبان	لب تلخ گفتار گویاست گوئی
هنوز استمالت دهن در عذابم	بد آموز آزار فرماست گوئی
هنوز اندران خاطر اسباب کلفت	ز دیرینه گیها مهبیاست گوئی

کسی اینقدر تاب خواری ندارد

دل محتشم سنگ خارا است گوئی

مرا بدست غم خود گذاشتی رفتی	غم جهان همه بر من گماشتی رفتی
سواد خط مژم زان فراقنامه سترد	که در وداع بنام گذاشتی رفتی
دل از وفا بتو میداد دست عهد ابد	از و تو عهد گسل و گذاشتی رفتی
بغیر حسرت و مردن بری نداد آن تخم	که در زمین دل خسته کاشتی رفتی
لوای هجر که یک چند بود افکنده	تو در شکست غمش بر فراشتی رفتی
مرا که ابرش ادبار بد بزین ماندم	تو زین بر ابلق اقبال داشتی رفتی

دگر بزیستن محتشم امید مدار

چنین که در تب مرگش گذاشتی رفتی

کاش یارم از ستم دایم مکدر داشتی	یا دلم تاب فراق آن ستمگر داشتی
کاشکی هرگز از آن گل نامدی بوی وفا	یا چو رفتی مرغ دل فریاد کمتر داشتی
کاشکی زان پیش کان شمع از کنار من رود	ضربت شمشیر مرگم از میان برداشتی
آنکه رفت و یاد خلاق او مراد یوانه ساخت	کاشکی خوی پروریان دیگر داشتی
تن که بر بستر ز درد هجر او پهلوی نهاد	کاش از خشت لحد بالین و بستر داشتی

محتشم کز درد دوری خاک بر سر میکند

و چه بودی گراجل را راه بر سرداشتی

روایصا بر آن سرو دلستان که تو دانی	زمین بیوس که منت در آن زمان که تو دانی
چو شرح حال تو پرسد ز مجرمان باشارت	بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی

پس از نیاز باو عرض کن چنانکه نرنجد
اگر بخنده لب کامبخش خود نگشاید
و گر با بروی پرچین گزه زند بکرشمه
نشان خنده چو پیدا بود از آن لب نوشین
حکایتی ز زبانم بآن زبان که تو دانی
از وبگریه وزاری طلب کن آن که تودانی
گره گشائی ازین کار کن چنان که تودانی
همان بخواه که گفتم بآن لسان که تودانی

بجز صبا که برد محتشم چنین غزلی را

دلیر جانب آن سرو نکته دان که تو دانی

بریدی از من آن پیوند با بدخواه هم کردی
شکستی از ستم پیمان چون نیکخواهی را
بدست امتیاز خود چو دادی خامه دقت
من از مهر تو هر کس را که با خود ساختم دشمن
تفاوت ارچه شد پیدا که در خیل هواداران
چرا کوه وفائی را که بد از نه سپهر افزون ز هم پاشیدی و ریگ بیابان عدم کردی
مقام قرب خود دادی رقیب سست بیعت را
نگون کردی لوای دوستان این خود که کرد آخر
عقی الله خوب رفتی لطف فرمودی کرم کردی
تکلف هر طرف بر خویش بیش از من ستم کردی
چه بد دیدی که حرف بد بنام ما رقم کردی
تو با او دوست گشتی هر چه طبعش حواست هم کردی
یکی را کاستی حرمت یکی را محترم کردی
ز هم پاشیدی و ریگ بیابان عدم کردی
کرا بنگر بجای عاشق ثابت قدم کردی
که در عالم بدشمن دوستی خود را علم کردی

چه جای دوست کس بادشمن خود این کندهرگز

که بی موجب تو بد پیمان چنین با محتشم کردی

چو مینماید، که هست با من، جفا و جورت، ز روی یاری

زدست جورت، فغان بر آرام، اگر تو دست از، جفا نداری

بخشم گفتمی، نمیگذارم، که زیر تیغ، بر آوری دم

مرا چه یارا که دم بر آرام، اگر دمارم، ز جان بر آری

شب فراق کز اشتیاق بجان فکارم بتن تزارم

بخواب کس را نمیگذارم زبسکه دارم فغان وزاری

نه همزبانی، که من زمانی، باو شمارم، غمی که دارم

نه نیکخواهی که، گاهگاهی، ز من بپرسد، غم که داری

بدرد از آنرو ، گرفته ام خو ، بخاک از آن رو ، نهاده ام رو
 که عشق کاری ، نباشد الا ، بدردمندی ، ز خاکساری
 اگر چه کردم ، چوبلیل ایگل ، در اشتیاق ، بسی تحمل
 ز باغ وصلت ، گلی نجیدم ، جز اینکه دیدم ، هزار زاری
 همیشه گوئی ، که محتشم را ، برآرم از جان ، در آرم از پا
 ز پا درآید ، ز جان برآید ، شبی که مستش ، تودر برآری
 زد بدروم آتش تنگ قبا سواری دست بخونم آلود ماه لقا نگاری
 دام فریب دل گشت طره دلفریبی صیدشکار جان کرد آهوی جان شکاری
 گرچه بمصر خوبی هست عزیز یوسف نیست بشهریاری همچو تو شهریاری
 نرگس چشمت ایگل میفکند دمام در دل چاک چاکم ای مژه خارخاری
 روز و شب از خیالت بادل خویش دارم کنجی و گفتگوئی صبری و انتظاری
 پیش تو چون رقیبان معتبرند امروز شکر که مانداریم قدری و اعتباری

گفته محتشم را زیور گوش جان کن
 کز گهر معانی ساخته گوشواری

نیست پیوند گسل مرغ دل شیدائی زان بت نوش دهن چون مگس از حلوائی
 زانگبین است مگر فرش حریم در او که چنین مانده در او پای دل هرجائی
 شکرستان جمال تو چنان میخوام که در آنجا مگسی را نبود گنجائی
 ساکنم کن بره خویش که بر مشکل نیست مور را در گذر شهد سکون فرسائی
 بر سرخوان تو بر زهر بنان سائی به که بشهد دگران دست و دهان آلائی
 باز ماند دهن طفل لبن خواره ز شوق هر که آیند لبان تو بشکر خائی

محتشم در صفت آری بشکر ریزی تو

طوطئی نیست درین نه قفس مینائی

ای گل خود رو چه بد کردم که خوارم ساختی آبرویم بردی و بی اعتبارم ساختی
 اختیار کشتنم دادی بدست مدعی در هلاک خویشتن بی اختیارم ساختی

شرمت از مهر و وفای من نبودت ایدریغ
 چون گشودی بهردشنام زبان دیگر بخشم
 کز جفا در پیش مردم شرمساری ساختی
 کز مسم بسمل بتیغ آیدارم ساختی
 چاره کار خود از لطف تو میجستم مدام
 چاره ام کردی ز روی لطف و کارم ساختی
 بعد قهر از یاریت امید لطفی داشتم
 لطف فرمودی بقتل امیدوارم ساختی

محتشم آروز روزم تیره کردی کز جنون

بسته زنجیر زلف آن نگارم ساختی

ای رشک بتان بکج کلاهی	قربان سرت شوم الهی
تو بسته میان بکشتن من	من بسته کمر بعذر خواهی
روی تو ز باده ارغوانی	رخساره من ز غصه کاهی
من خورده قسم بعصمت تو	تو داده بخون من گواهی
ماهی تو درین لباس شبرنگ	یا آب حیات در سیاهی
گویند که ماهی و نکویند	وصف مه روی تو کماهی
ابرو بنما ورخ که بینند	در خیمه آفتاب ماهی
ای بر سر تو همای دولت	انداخته سایه الهی

بر محتشم گدا بیخشای

شکرانه اینکه پادشاهی

دم بسمل شدن در قبله باید روی قربانی	مگردان روی از من تا ز قربان رونگردانی
دم خونریخن از دیدن رویت مکن منعم	که کس در حالت بسمل نبندد چشم قربانی
بدین حسن ایشه خوبان نه چنان خوانمت فی جان	اگر چیزی بود خوشتر ز جان جانا نم آنی
ملک شانی و پیشت قدر احباب از سگان کمتر	پریشانی و احباب از تو دایم در پریشانی
چه پرسی حرف صبر از من چه میدانی نمیدانم	چه گویم شرح بیصبری چو میدانم که میدانی
بجز مهر و مهت آینه ای در خور نمی بینم	که در خوبی بمه میمانی و از خور نمی مانی

ز بند محتشم ماند ای صنم پا کیزه دامانت

الهی تا ابد مانی بدین پا کیزه دامانی

این طلعت و رخسار که دارد که توداری
 لبش بدو حدیث شکر است ایگل خندان
 چشم تو بیک چشم زدن خون دلم خورد
 ای در تن هر گلبنی از رشک تو صد خار
 قهر تو باغیار به از لطف تو با ماست
 پیوسته کنی نسبتم ای گل برقیان
 این قامت و رفتار که دارد که تو داری
 این شهید شکر بار که دارد که تو داری
 این تر گس خونخوار که دارد که تو داری
 این گلبن بینار که دارد که تو داری
 این لطف باغیار که دارد که تو داری
 زین گونه مرا خوار که دارد که تو داری
 داری همه دم محتشم آزار دل از یار

این یار دل آزار که دارد که توداری

بحرم اینک که گفتم سوز خود با عالم افروزی
 از آنچه چون گویم پیوسته اشک از دیده میریزد
 نگشتی ماه من هر شب ز برج دیگران طالع
 ندارم در شب هجران درون کلبه احزان
 ز شادی جهان فارغ ز عیش دهر مستغنی
 دلم شد چاک چاک از غم کجائی ای کمان ابرو
 چو شمع استادام گریان که خواهد کشتنم روزی
 که چون صبح از دلم سرهیزند مهر دل افروزی
 اگر بودی من بیخا نمان را بخت فیروزی
 بغیر از ناله دمسازی و رای گریه دلسوزی
 دل غم پروری داریم و جان محنت اندوزی
 که میخواستیم ز چشم دلنوازی تیر دلدوزی

نبودی بی نظام این نظم صبیان تا باین غایت

اگر که گاه بودی محتشم را نکته آموزی

این است که خوار و زارم از وی
 این است که در جهان بصدراک
 اینست اینست آنکه امروز
 تا پای حیات من نلغزد
 روزی که بدلبری میان بست
 ای ناصح عاقل آن کمر بین
 در زیر قباش آن بدن بین
 آن بند قبا که بسته پیکر
 درهم شده کار و بارم از وی
 گردیده خزان بهارم از وی
 افسانه روزگارم از وی
 من دست هوس ندارم از وی
 شد دجله خون کنارم از وی
 اینست که من نزارم از وی
 اینست که زیر بارم از وی
 اینست که بسته کارم از وی

آن خال بین بر آن ز نخدان	اینست که داغدارم از وی
آن زلف بین بر آن بنا گوش	اینست که بیقرارم از وی
آن درج عقیق بین می آلود	اینست که در خمارم از وی
آن نرگس مست بین بلابار	اینست که اشگبارم از وی
آن ابرو بین بقابلی طاق	اینست که سوگوارم از وی
آن کاکل شانه کرده را باش	اینست که دل فکارم از وی

حاصل چه عزیز محتشم اوست

من ممنونم که خوارم از وی

سر لشکر حسن است نگاهی که تو داری	تر کش کش او چشم سیاهی که تو داری
جوشن در صبر است شکینده دلان را	رخساره چون پنجه ماهی که تو داری
بر قدرت خود تکیه کند حسن چو گردد	صیقل گرمه طرف کلاهی که تو داری
بر یوسفیت حسن گواه است و عجب نیست	صد دعوی ازین به بگواهی که تو داری
بنما بملك روی که سازد ز رقابت	در نامه من ثبت گناهی که تو داری
ز آلودگی بال ملایک بجزر باش	ای اشک جگر گون سرراهی که تو داری

در بزم سبک میکنند محتشم امشب

بی لنگری شعله آهی که تو داری

خاتمه غزلیات ۱۳۴۳/۱۲/۱۸ شمسی

بخش قطعات

قطعه در شکایت فرماید

ای جهان را عهد نو هنگامه ات خرم بهار
وی بذات فیض گستر سایه پروردگار
وی ترا از قدر برما فوق گردون اقتدار
ایفلک پرگار عالم مرکز دوران مدار
وی بدست مرحمت مشکل گشای روزگار
مشکلی آسان گشا در دست شاه کامکار
و ضرورت کرده بودم شعر بافی را شعار
وام تاجر در میان و مال دیوان برکنار
بر شکستم من وزین درهم شکست آن کاروبار
نغمه خارا گذر هر لحظه بر گوشم گذار
قرض خواهان دگر را کرده ام امیدوار
نارسیده لطفی از شه در رسد تحصیلدار
اسبی جوخانه بی گندم نفرها غصه خوار
من برنگ زعفرانی مانده از خود شرمسار
نازبان فهمی که بارد از زبانش زهرمار
وی بعهدت سد انصاف و مروت استوار
چون تواند داد شلتاقی چنین باخون قرار
شاعر و تحصیلدار ترک را باهم چه کار
پیش او هر چند عذر آرند گوید زر بیار
یا بوجه بیع آن درهای فرد شاهوار
کول از غرقاب بحر دام خود بیرونم آر
اصل و فرع مرا بخرو آنکه بلطف خود سپار

خسروا شاه جوان دل شهریارا سرورا
ای برآی عقل پرور پایه دین پروری
ای ترا دردور برما تحت گردون داوری
ای جهان سالار گیتی داور گردون سریر
ای نصیبت سلطنت زنجیر بند معدلت
مشکلی دارم زدست چرخ کم فرصت ولی
پیش ازین کرشاعری حاصل نمیشد یکشعیر
میگذشت از جمله اوقاتی ولی پیوسته بود
وام چون از حد گذشت و راه سودا بسته گشت
وین بترکز حرف تحصیل آن زمان خود میکند
منکه تا غایت بامید خدیو نامور
چون بود حال ما اگر بر سخت گیریهای دهر
کیسه بی زرسره بی نان دل زبی برگی بجان
کاهم اندر کاهدان نایاب تر از زعفران
وانکه از من که سمان که آریه خواهه که چورک
ای بدردت رسم اشفاق و فتوت مستمر
بیقراری خاصه در شلاق افلاسی چنین
مفلس و باقی ستان مال را باهم چه ربط
الحذر زان ترک یوق بیلماز که گاه بی زری
حسبه لله شاها یا به بخشش یا بخیر
کز پی مدحت ز بحر خاطر آوردم برون
گر بآن ارم که در اصلم خریداری کنی

ورنه قصد خیر کن ای قبله نزدیک و دور
 حیف باشد چون منی کاوقات خود در مدح تو
 گر بمانم بینی از نظمم بآن در که روان
 ورنه نام روزگار شه بماند کانیچه من
 سالها ننگ از مسمی داشت اسم محتشم
 از هوای کار میآید ولیکن بوی این
 کی بود کی خسروا کز بحر طبع موج زن
 بردل جوهر شناست بشمرم در و گهر
 تابی ضبط حساب دهر باشد در جهان
 بر قیاس دهر باشی ایشه صاحبقران

وز سر من حالیا شر محصل دور دار
 صرف نتواند نمود از قافیه یک جزو از هزار
 کاروانهای جواهر را قطار اندر قطار
 گفتم اول هم ندارد ثانی اندر روزگار
 وین زمان هم دارد ایدارای خورشید اشتهار
 کاندین عهد این مسمی را شود از اسم عار
 کی بود کی سرورا کز ابر فیض فکر بار
 وز کف دریا خواست پر کنم جیب و کنار
 سال و مه را دخل در ساعات و در برج اعتبار
 سالهای بی قیاس و قرنهای بی شمار

در مدح امین الدین فرماید

شہسواری که عرصہ گردون
 کامکاریکہ فارس قدرش
 آصف دهرکش سلیمان وار
 خلف المصطفی امین الدین
 آنکہ نسبت باوج رفعت او
 وانکہ نامد نظیر او بوجود
 در زمانی کہ غیر فتنہ نبود
 بگمان خطای نا شدہ ای
 دی بارسال جعبہ ای نارم
 من حیران متہم بہ گنہ

بست حکمش بحلقہ فتراک
 از سمک رخس راند تا بسماک
 خاتم حکم داد ایزد پاک
 زیب نریت شہ لولاک
 کوتہی کردہ پایہ ادراک
 از وجود عناصر و افلاک
 مقتضای زمانہ بی باک
 گشت از من نہفتہ کلفت ناک
 کرد یکبارہ ز انفعال ہلاک
 کہ ز ضعفم زبوتر از خاشاک

گرچہ زان نار سوختم لیکن

زان گناہ نکردہ گشتم پاک

وله ایضا

آئینه وش زضیقل عدلش منوراست
پاینده دار دولت آل پیمبر است
برقد کبریاش لباس محقر است
یکباره هر که زد و جانش مسخر است
بر لوح دل نشسته ترا ز سکه بر زر است
در ارتکاب آن ز ملک بیگنه تراست
کاظهار آن مخالف تمکین و لنگر است
زانجا که شوخ طبعی آن نکته بر وراست
یعنی که مجرمی و ترافار در خور است

قطعه

تارك آرای خلق ایام است
توتیا بخش چشم اجرام است
رایض دولت ترا رام است
تخت افلاك تحت اقدام است
که ز دور ایستاده بهرام است
زهرات در طلایه بام است
پایه برتر ز حد افهام است
امتناع از قیاس اوهام است
پشت ایمان ورکن اسلام است
کافر اندر شکست اصنام است
عاجز است این زبان که در کلام است
وصف ذات که حیرت انجام است
ملکی و ترا پری نام است
لرزه در کلاک معجز ارقام است
کار صورت نگار ارحام است

خورشید آسمان وزارت که روی ملک
سلطان بارگاه سیادت که عهد او
آن داور زمانه که دارائی جهان
آن والی زمانه که کوس ولای او
یعنی امین دین محمد که نام او
بودش بمن گمان خطائی که ذات من
با آنکه داده بود بخود مدتی قرار
زانجا که نکته پروری طبع شوخ او است
صندوق نار دوش فرستاد بهر من

ایفلك آستان که خاك درت
وی قمر پاسبان که گرد رخت
توسن سرکش سپهر بلند
خادمان رفیع قدر ترا
یکی از خیل تیغ بندانت
بنده پیرتست کیوان لیک
رفت آسمان اساس ترا
عصمت ممتنع قیاس ترا
پایه ی عونت آن ستوده ستون
دین حق بسکه دارد از تو رواج
در صفات تو ای فرشته صفات
بکدامین زبان کنم آغاز
حورثی در لباس انسانی
در مثال رخت مصور را
زانکه تصویر صورتیکه تر است

بر درت هر کمینه خادمه‌ای
هست مخدومه زمین و زمان
مهر با می‌نهد چه در حرمت
ایشه انس و جان که جان مرا
تنم از ضعف گرچه شد الفی
دل‌م آن آهوی حرم‌شب و روز
وز حسد خاک میکند بر سر
خطه خاطر همایونت
همه سری در آن چه دارد راه
منم آن ماح فدائی تو
نه از آن فرقه‌ام که بهر طمع
با زبان نیازشان هر دم
خواهش محتشم توجه تست
گرچه ناکامی که هست مرا
ور چه انعام خاص پی در پی
اینکه دانسته‌ای مرا سگ خویش

که ز صبح ایستاده تا شام است
کاسمائش یکی ز خدام است
تا بشب لرزه‌اش براندام است
ز التفات تو در تن آرام است
در سجود تو آن الف لام است
از طواف درت در احرام است
تن که دور از درت بنا کام است
که گذرگاه پیک والهام است
پس چه حاجت بعرض و اعلام است
که زمن تا نصیر یک گام است
مدحشان جمله دانه و دام است
خواهشی با هزار ابرام است
که دواى جمیع آلام است
در پی آن جهان جهان کام است
از تو نسبت بحال من عام است
بہتر از صد هزار انعام است

وله ایضاً

ای کریمی که ز لطافت همه ذرات جهان
نیست پوشیده که در مدح سلاطین قدیم
طمعی نیست مرا لیک ملولم که چرا

جرعهای کرم از جام عطا نوشیدند
شعرا بهر طمع آن همه می‌کوشیدند
مدح من گفتم و خلعت دگران پوشیدند

در تقاضای صلہ فرماید

ای بذات کریم بی‌همتا
وی به نخجیر گاه دهر ترا
ظل قدرت چو آسمان عالی

وی بطبع سلیم بی‌مانند
شیر گردون کمینه صید کمند
قدر ظلت چو آفتاب بلند

در رهت همچو بندگان همه روز
 خورد بشریف چاکری خرسند
 بردرت همچو چاکران همه شب
 مه بعنوان بندگی در بند
 آفتاب سپهر حاجتمند
 ای بعونت سپهر حاجتمند
 وی بلطف تو چرخ اطلس بود
 از مه و آفتاب زیور بند
 خلعتی کنز تن مبارک خود
 وعده کردی باین فقیر نژند
 بسکه میباید از تن تو شرف
 که نیاید ز خلق چشم گزند
 ترسم آندم که لطف فرمائی
 از بر من فرشته ها به برند

در شکایت فرماید

ای بر سبیل حاجت صد محشم گدایت
 وی در کمال حشمت ارباب حاجت از تو
 در کوچه ظرافت عمری دواندم از چهل
 کردم در آخر اما کسب ظرافت از تو
 از مهر من بناحق کردی تمسکی راست
 زانسان که اهل حجت کردند حیرت از تو
 ویندم برسم تحصیل دارد کسیکه برده
 در عرصه سیاست گوی صلابت از تو
 ما را نه زر که سازیم اورا تسلی از خود
 نه شافعی که خواهد یک لحظه مهلت از تو
 کو دآوری که اکنون گیرد درین میانه
 وجه تمسک از من جرم خیانت از تو
 اما چه هیچکس نیست کزوی بر آید این کار
 عجز و تنزل از ما اطف و مروت از تو

زهی بر حشمت گردون اساست

ز حیرت دیده افلاک خیره

بمن لطف دی و امروزت آخر
 چه باشد گر بود بریک وتیره
 نمائی گر بجای لطف موعود
 عطائی از عطایای صغیره
 شود جود ترا مقدار ناقص
 شود طبع ترا آهسته تیره
 قضای حاجت من گر ثوابست
 برای روز بد بادت ذخیره
 دراز بخت من نا کس گناهست
 گناهی میکنی باری کبیره

قطعه

ای شمع سرکشان که بسر پنجه جفا
 سر رشته وفای مرا تاب داده ای

گر سارمت فکار بزخم سخن مرنج چون خنجر زبان مرا آب داده‌ای



شاعر خیره در اقلیم سخن میباشد جان ستانده ز اعدانه بتلخی بخوشی
گر بنا بر غرضی گرچه نگوید هجوت مدحت آن نوع بگوید که تو خود را بکشی

قطعه

بهر جمعی عیب جویان بستم این احرام دوش کز تعصب چست بر بندم میان خود بهجو
بر نیارم بر مراد دل دمی بادوستان بر نیارم تا دمار از دشمنان خود بهجو
در پس زانوی فکرت چون نشستم تا کنم در سزای ناسزایان امتحان خود بهجو
رستخیزی بود موقوف همین کز ابر طبع سردهم سیلی وبگشایم دهان خود بهجو
شد هیولی قابل صورت ولی رخصت نداد پاکی طبعم که آلایم زبان خود بهجو

وله ایضا

هر هنر من که زانگیز طبع در نظر عقل شود جلوه گر
خضم بد اندیش حسد پیشه را ناو کی از رشک رسد بر جگر
طوطی شیرین عمل نطق من کام جهان را چو کند پرشکر
چاشنی آن بمذاق حسود چون رسد از زهر بود تلختر
ز آب و هوای چمن طبع من چون شود اشجار سخن پر ثمر
بیجهتی ناخن دخل غنیم میوه خراشی کند از هر شجر
طایر عنقا لقب درک من بیضه معنی چو کشد زیر پر
خضم سیه رو کندش زاغ نام روح قدس گرزند از بیضه سر
جنبش دریای خیالات من افکند از تگ چو بساحل گهر
مدعی آن لؤلؤ شهوار را گاه خرف خواند و گاهی حجر
ابر مطیر شکرین کلک من بر چمن دهر چو ریزد مطر
دوست خوردنیشکر از فیض آن زهر گیا دشمن حیوان سیر

محتشم اندر نظر عیب جو

عیب تو این است که داری هنر

قطعه

بسکه امیدوار گردیدم

کهنه ها را تمام بخشیدم

سرور را از نوید خلعت خاص

نارسیده قبای تازه هنوز

قطعه

جدل آغازم و کارت سازم

از تو بستانم و کارت سازم

زیب قد چو منارت سازم

بر خر هجو سوارت سازم

وقت آن شد که به شمشیر زبان

نقد عزت که نه شایسته تست

هر لباسی که بدوزم از هجو

واندرین شهر بصد رسوائی

در هزل گوید

آنکه نبود بهیأتش دگری

پیش او صد نواله ماحضری

دادی ارعوج را خدا پسری

لیک از وی نبوده قلب نری

سرور عادیان سر غولان

وان بزرگ شترلبان که بود

بودی او را برادر کوچک

قلب بسیار بوده در عالم

خر دزدیده رنگ کرده فروخت

کس باین رنگ دیده دزد خری

در تقاضا گوید

نیاز من که بجان و دلش هوا خواهم

نیامداست فرو سر بهیج در گاهم

طمع نموده ره اینجا و برده از راهم

قبای خاصه شاعر پسند اعلا هم

صبا بخدمت خدام خواجگی برسان

بگواگر چه بعنوان شاعری هرگز

ولی چه بر سر راهم برای خرجی راه

و گر بهم نرسد خرجی آنقدر بدنیست

بشاعران دگر نسبتم مکن زانرو

که بنده جایزه از مال خویش میخواهم

قطعه

هر که از بهر خواجگان زمان گفت مدحی بهره خواست رسید
طبع من نیز در مدیح شما شاعری کرد و خواجگی رادید

در مدح شاه طهماسب

دولت چو سر بذروه فتح و ظفر کشید
بر مسند سرور مکین شاه کامران
تسکین دهنده قتن آخر الزمان
طهماسب خان پناه جهان شاه شه نشان
از یکطرف همای همایون که کام دهر
از جانب دگر خلف پادشاه روم
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت

تاریخ این مقارنه کردم سؤال گفت
ماهی عجب رسید بیابوس آفتاب

در مدح سلطان مراد خان گوید

حبذا مرزو بوم دارالمرز
چه شرف این که چون ز اقبالش
میر سلطان مراد خان آن جا
خاتم ملک کرد چون در دست
در عموم رسوم معدلتش
قصه کوتاه عروس دولت را
بعد از آن داد ایزدش خلفی
چو خلف آن نتیجه اقبال
حضرت میرزا محمد خان
هم طرازنده مجالس گشت

که بخلد از شرف مقابل شد
لطف پرورد کار شامل شد
از سپهر وجود نازل شد
حاتم او را کمینه سایل شد
رسم ظلم از زمانه زایل شد
عقد بند آن خدیو عادل شد
که بعهد شباب کامل شد
کز شرف قبله قبایل شد
که سرو سرور امائل شد
هم فروزنده محافل شد

طبع آنمه بزهره مایل شد
متوجه بسوی ساحل شد
قیمتش صد خزانه فاضل شد
که بشاهیش دهر قایل شد
چون بملك وجود واصل شد
ماهی از آفتاب حاصل شد

چون برای بقای نسل شریف
زان محیط جلال هم گهری
چه گهر آنکه در بنهای دو کون
وارث ملك میر شاهی خان
حاصل آن ماه آفتاب نژاد
بهر سال ولادتش گفتم

وله ایضا

جنبشی بحر لطف ربانی
رو بساحل چو نجم نورانی
نور بخش جهان ظلمانی
نیست یارای خامه مانی
عقل را داده سر بحیرانی
در بقا روی عالم فانی
ابجد آموزش از ادب دانی
قابل خسروی و خاقانی
صورت لطف و قهر سبحانی
میکند فخر مسند خانی
از جلوسش سریر سلطانی
بانی این جهان جهان بانی
زیران تو سن طرب رانی
داشت با آن گرانی ارزانی
میگرد خاتم سلیمانی
خانه ازدواج را بانی
چون در شاه وار عمانی

شکر کز فیض کرد بار دگر
گوهری از محیط نسل نهاد
مهی از برج سلطنت گردید
نازنین صورتیکه تصویرش
معتدل پیکری که تعدیلش
میر سلطان مراد خان که ازوست
نایب آب سمی جد که قضا است
لایق داوری و دارائی
خلف میرزا محمد خان
خان نو عهد نو جوان که باو
در سرور است تا قیام قیام
آنجهان بان که داده از رایش
وان جواندل که هست تا ابدش
آنکه ایند نگین ملك باو
وانکه از رشك خاتمش لب خویش
مدتی کان یگانه بود ز تو
بود او در محیط نسلش طاق

کوه فرد میر شاهی خان
 چند روزی چورفت و باز آمد
 گشت شهزاده دوم پیدا
 محتشم این زمان قلم بردار
 بهر سال ولادتش بنگار
 لیک برمدت اندرین مصراع
 گر شود شاه زاده شهزاده

رباعیات

ازین شش رباعی که کلکم نگاشت
 هزار و صد و بیست تاریخ از او
 بدینسان که از هر دو مصرع زنند
 دگر سادگان پس گروه نخست
 چه شد زین چهار اقتران در عدد
 زهر مصرعی نیز بروی فزود
 برای جلوس خدیو جهان
 قدم زد برون هشت افزون بران
 بهم خالداران دم از اقتران
 ثباتی و بر عکس آن همچنان
 هزار و صد و چار مطلب عیان
 یکی از تواریخ معجز بیان

در مدح میر امین الدین محمد گوید

آن سپهر ایوان که از بخت بلند
 وان فلک مسند که میگوید ملک
 میر امین الدین محمد کا آسمان
 وز بلندی زد سر ایوان وی
 آنکه دارد اطلس زردوز چرخ
 وانکه دارد قبه زرین مهر
 هم مه و ناهید را هر شام گه
 هم رخ خورشید را هر صبحدم
 داردش کیوان به صد اخلاص پاس
 پاسبان آستانش را سپاس
 ارتفاع از شأن او کرد اقتباس
 طعنه کوتاه کمندی بر حواس
 پیش فرش مجلسش قدر پلاس
 پیش گلمیخ درش رنگ نحاس
 روبخشت آستان او مماس
 با در گردون اساس او مساس

در سجود آستانش چرخ را
چون خیال منزل دقت پسند
کرد برپای اینچنین قصری که هست
داد ترتیب اینچنین کاخی که هست
حاصل این عالی بنا صورت چو بست
طبع سحر انگیز پوشانید تیز
از نهیب پاسبان در دل هراس
گشت او را در دل دقت شناس
آسمان یکطاقش از روی قیاس
پایه اش را جز باوج خور تماس
از خرد تاریخ او شد التماس
از دو تاریخ این دو مصرع رالباس

قصر گردون طاق کیوان پاسبان

کاخ عالی پایه اعلی اساس

تبارك الله ازین حوصخانه دلکش
بنای بیخلافش چون بنای روضه خلد
فکنده طرح شگرفی مهندس تردست
زبان خامه نقاش کرده صنعتها
چه فیضهاست در این منزل ترقی بخش
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب
چه جای آب که خاک از شرافت این بوم
فلک در آینه عرش و فرش دید و نداد
خدای عالمش از چشم بد نگهدارد
بدیده خرد این حوضخانه راشانی است
بنا نمودن این حوض راست تاریخی
که رشک جوی جنانست و آبروی جهان
هوای معتدلش چون هوای عالم جان
که میچکد بمثل آب از طراوت آن
که در ثنائش زبون است خامه دوزبان
که در زمین شریفش بعکس طبع زمان
که شعله وار باوج از حسیض گشته روان
سزد که میل بیلا نماید از پایان
نشان ز فرش چنین و خبر ز عرش چنان
که مانده است برو چشم عالمی حیران
که میدهد ز بهشت حیات بخش نشان
که باو بست مطابق بنای حوض چنان

نکرد محتشم اندر صفات این منزل

بصد زبان یکی از صد هزار نکته بیان

در مدح میر محمد مؤمن فرماید

کوشوار گوش دوران دره التاج جهان
قره الاعیان محمد مؤمن آن عالی گهر

چون فتاد از موج بحر آفرینش بر کنار
گوهر بحر سعادت خواندمش کان گنج را
اینهم از اقبال اودیدم که از دریای فکر
گوهر بحر سعادت بود یکتاریخ او
باقیومی از نجوم آسمان مسعود تر
نارک آرای قبایل یافت صراف نظر
چون فروشد عقل کارد در دریای دگر
نارک آرای قبایل گشت تاریخ دگر

در مرثیه شاه زاده سلطان حسین

ناگه از طبعم مشام دل شنید
بهر آن کردید نطقم نوحه گر
مالك كردون شكوه كامكار
زین ملك و سلطنت سلطان حسین
شد روان باهودج كردون اساس
زان الم انس و ملك يكسر شدند
وز پی سال وفاتش از جمل
و آن ظلم از شانزده مصرع بود
بوی طوفان خیزی کون و مکان
کز اجل دی میر زرین افسران
کامل عالی سریر کامران
شهبوار نامدار نو جوان
بهر سیر ملك فردوس از جهان
اهل ماتم بر زمین و آسمان
بست دل گویا طلسمی در زبان
كلك عاجل را ز فکرم بر زبان

در مرثیه گوید

باز طوفان اجل نابود ساخت
باز دست مرگ بی هنگام کند
آنکه در طفلی ز استعداد ذات
و آنکه در مهد از جبینش مینمود
سعد اصغر آنکه سعد اکبرش
بود آن گلدسته چون از نازکی
رفت و گفت از بهر تاریخش خرد
گوهری از قلم زخار علم
میوه ای بایسته از اشجار علم
بود پیدا در رخس آثار علم
جوهر خالص گران مقدار علم
می ستود از پرتو انوار علم
زیب گلزار طراوت بار علم
آه از آن گلدسته بازار علم

در مرثیه فرماید

باز فلك سلسله ای زد به هم
آتشی افروخت که از پرتوش
کز اثرش گشت جهانی حزین
دود برآمد ز زمان و زمین

سلسله ربط شهور و سنین
 قطب زمین تاج سر اهل دین
 عالمی از خرمن او خوشه چین
 ملك شریعت همه زیر نگین
 توسن همت ز خرد کرد زین
 رخس بآرامگه حور عین
 فرقت آن عالم عزلت گزین
 بامن بیصبر و قراری قرین
 میطلبی از من اندوهگین
 مصرع دقت اثر هشتمین

فتنه‌ای انگیزت که از هم گسست
 فتنه چو بود اینکه جهان را گذشت
 آنکه در انواع کمالات بود
 وانکه گرفت از ید علیای علم
 چون بهوای سفر آخرت
 وز پی آسایش جاوید راند
 غارت آرام ز عالم نمود
 اینکه در این واقعه جانگداز
 ضابطه سال وفاتش اگر
 مگذر ازین نیت که تاریخ اوست

در مرثیه فرماید

دهر هر گل را که بهتر دید چید
 چرخ ناخوش خوی از بیخش برید
 دست مرگ اول لباس او برید
 شاه راه عمر را پایان پدید
 بر سر حافظ محمد جان رسید
 کایزدش در عهد خود فرد آفرید
 گرمی هنگامد شاه شهید
 از محرم تا محرم میکشید
 گوش حوران جنان هم می شنید
 از صدای کوس رحلت چون رمید
 عندلیبی باز ازین بستان پرید

آه کامسال اندرین بستان سرای
 و اندرختی را که خوشتر بود پار
 وانکه در برداشت تشریف قبول
 لاجرم زان پیشتر کاید ز شیب
 بیک مرگ از دشت آفت بیمحل
 وه چه حافظ آن فرید روزگار
 آنکه بود از پرتو انفاس او
 وانکه دوران انتظار شغل او
 و اندرین ماتم سرا گلبانک او
 عندلیب روحش از بستان دهر
 بهر تاریخش یکی از غیب گفت

مرثیه

روشن ز رویش آینه آفتاب و مه

خورشید اوج حسن محمد امین که بود

کاهش بماه طلعتش از هیچ باب ره
کافاک را ز تیر کیش روز شد سیه
در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
عالم شده بمرگ محمد امین سیه

وز کثرت مرور شهر و سنین نداشت
نا که گرفته شد بکسوف اجل جهان
پیر خرد زمرگ جهان سوز او چو کرد
از سوز دل تهید تاریخ کرد و گفت

وله فی مرثیه

پاکیزه طینت و ملکی خوی و پاکر از
از تند باد حادثه ناگاه شد بیاد
صدجوی خون زهجر گلروی خود کشاد
تاریخ آن لطیف گل گلشن مراد
وانگه بگوی رفت چو برک کلی بیاد

کلبرگ نو دمیده محمد تقی که بود
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته
در چشمه سار چشم زند دیده پدر
ای همنشین اگر طلبند از تو همدمان
بلبل صفت برآر زدل ناله حزین

مرثیه

چون زایر تربت حسین است
نازان به محبت حسین است
ایام شهادت حسین است
یشک ز عنایت حسین است
تاریخ شفاعت حسین است

بدر فلک شرف خلیفه
در صبح ازل ز مهر فطری
فانی شده در زمان فوتش
وین حسن موافقت که گفتم
این از همه خوبتر که اورا

ایضاً در مرثیه

ز علم جعفری چون کامجو شد
که نقد علم ازو بس تازه رو شد
وزان خاک وجودش مشکبو شد
که غرق لجه لا تقنطو شد
چو یونس سیر بحرش آرزو شد
که موجش دام مرغ روح او شد
بدریای اجل یونس فرو شد

مه اوج سیادت میر جعفر
به ملک دانش از نوسکه ای زد
چو باد آن گاه راه کعبه سر کرد
برو بارید چندان ابر رحمت
پس از طغیان طوفان حوادث
سرشک بحر بر افلاک زد موج
چو تاریخش طلب کردند گفتم

ایضا در مرثیه

دو بیننده نخل کثیر الثمر	که بودند در آن به نشو و نما
دو تابنده بدر سعادت اثر	که میرد از ایشان جهانی ضیا
یکی صاحب خلق و خوی حسن	مسمی بآن اسم بهجت فزا
یکی زبده مردم نیکنام	برو نام حیدر علیه الشنا
یکبار از تند باد اجل	فتادند از پا بحکم قضا
وزین غم بخاک مذلت نشست	برادر که بد اشرف اقربا
سرو سرور تاجران تاجری	فصیح سخندان صاحب ذکا
چو تاریخشان خواستم عقل گفت	آلهی بود تاجری را بقا
برسم الخط اورا چه کردم حساب	سخن شاهدهی بود کوتاه قبا
ولی در تلفظ لباس حروف	خرد یافت بر قدمد رسا

در ماده تاریخ فوت فرماید

میر ملک رتبه که ممتاز بود	هم بصفات از همه کس هم بذات
سید قدسی صفتی کامدند	شاهد معصومی او کاینات
میر کریم آنکه مساوی نمود	در نظرش ملک حیات و ممات
ناکه ازین دامگه بر خطر	یافت بشپهال توجه نجات
از پی تاریخ وی اندیشه گفت	حیف ازین سید قدسی صفات

مرثیه در شهادت میر معصوم گوید رحمه الله

امیر اعدل اعظم پناه ملک و ملل	ملان اهل جهان کارساز اهل زمان
ملک مواکب انجم سپاه مه رایت	فلک سراق کرسی بساط عرش ایوان
سپهر مرتبه معصوم بیک آنکه رساند	صدای کوس تسلط بگوش عالمیان
ز ملک خود سفر حج گزید با خلعتی	که مثل او گهری در صدف نداشت جهان
سالله نبوی شمع دوده صفوی	صقای دوده آدم خلاصه انسان
سرآمد علما تاج تارک فضلا	دلیل وادی دین هادی ره عرفان

لطیف طبع وز کی فطرت و صحیح زکا
 فرشته هیأت و خوش منطق و صحیح کلام
 رفیع مرتبه خان میرزا که پسر خرد
 در آن سفر که بجز اهل خدمت ایشانرا
 لباس حج چه در احرام گاه پوشیدند
 سنان و تیغ از آن جسمهای جان پرور
 هم از شهادت ایشان فلک دگر باره
 هم از مصیبت آن سروران بنوحه نشست
 درین قضیه چو تاریخ خواستند زمن
 نموده واقعه کربلا دگر باره
 تو ای رفیق زهر مصرعی بجو تاریخ

دقایق آگه و روشن دل و حقایق دان
 بلیغ لفظ و معانی رس و بدیع بیان
 بحسن فطرت او در جهان نداد نشان
 نبود یکتا از انصار و یک کس از اعوان
 بجای خود وزره بیخبر ز تیغ و سنان
 بر آن خجسته زمین خون نشان و خونباران
 نمود واقعه کربلا به پیر و جوان
 زمانه با دل بریان و دیده گریان
 ز غیب داد یکی این دو مصرع بر زبان
 عجب که تا بابد نوحه بس کند دوران
 که من بگریه رفیقم مرا چه فرصت آن

در ماده تاریخ گوید

دل افروز شمع شبستان انس
 گل کم بقا سرو کوه حیات
 درخشان سهیل سریع الغروب
 مه چارده ساله ای کام یافت
 درین بزم فانی به کوشش رساند
 دمی کز در او در آمد اجل
 چو او بر زبان راند حرف وداع
 چو پیک اجل دامن او گرفت
 چو او ساغر مرگ بر لب نهاد
 چو او چشم بر هم نهاد از قضا
 چو او در جوانی کفن پوش شد
 چو او گشت بر اسب چوبین سوار
 چو تابوت او شد روان همچو تیر

چراغ پدر ز بده دودمان
 نهال خزان دیده پیش از خزان
 بدیع زمانه بدیع الزمان
 مه چارده را باو توأمان
 فلک نغمه ارجعی ناگهان
 بر آمد غریو از زمین و زمان
 پدر نطق را تیغ زد بر زبان
 دریدند یاران کریبان جان
 لب از کرده خود گزید آسمان
 شد از غصه چشم قدر خون فشان
 سیه پوش گشتند پیر و جوان
 سوار فلک را ز کف شد عنان
 ز بار الم گشت قدها کمان

چو شد مهد آن ناز پرور زمین
 بسر رفت و یار پدر شد جنون
 جنونی که مجنون اگر داشتی
 بچشم خود از گریه نزدیک شد
 چو از گریه اش مینمودند منع
 بدیع الزمان رفته از دیده ام
 بلرزید بر خود زمین و زمان
 جنونی که گردش بصحرا دوان
 بر آوردی از کوه و هامون فغان
 که نگذارد از روشنائی نشان
 بزاری همی گفت کای دوستان
 که بی او میناد چشم جهان

چو این بیت بر خواند تاریخ وی

شد از اولین مصرع او عیان

خلوت افروز گوشه وحدت
 آنکه بود از صلاح بهر فلاح
 وان سبکروح حلم پیشه که بود
 در بحر صلاح روحی بیگ
 ناگه از دست ساقی دوران
 چون شهید است هر که مرد غریب
 به که گوئیم بهر تاریخش
 علم افراز عالم توحید
 در بلاد سداد سد سدید
 در گران لنگری فیدو وحید
 که چه او صالحی زمانه ندید
 جام مرد آزمای مرگ چشید
 اجلش جامه حیات درید
 حشر او باد با حسین شهید

ایضاً در مرثیه

قاضی آن عالم اسرار قدر
 یعنی آن مفتی احکام نبی
 آنکه کلاک دو زبانش بودی
 وانکه تاج سر معقولات است
 هم سما رفعت و سامی رتبت
 بيماللی چو شد از عالم کرد
 بهر او کرد دو تاریخ ادا
 آه از آن عالم اسرار قدر
 که خرد خواندیش استاد عقول
 کز ره صدق نمیکرد عدول
 کتب آرا از فروغ و ز اصول
 هر چه هست از سخنانش منقول
 هم سمی شه دین زوج بتول
 عالمی را زغم خویش ملول
 زین دو مصرع روان طبع فضول
 وای ازان مفتی احکام رسول

در مرثیه میرزا غیاث الدین

در یکدانه جلیل صدف	قیمتی گوهر بساط وجود
چاکر خاندان شاه نجف	حضرت میرزا غیاث الدین
سیندپیش خدنگ مرگ هدف	ناگهان شاهباز روحش کرد
آه از آن شاهباز اوج شرف	وز پی سال رحلتش دل گفت

در مرثیه یکی از اکابر فرماید

هم بصفای پادشه وهم بنام	پادشه ملك صباحت که بود
سرو حسد برقد آن خوشخرام	گلبن گلزار سیادت که داشت
راست چو مهر از فلک نیلفام	ناگهش ایام ز بامی فکند
پادشه حسن فتاده ز بام	وز پی سال اجلش عقل گفت

در مرثیه یکی از خواتین فرماید

مه خورشید بر تو مهچه رایات سلطانی	همای آشیان سلطنت شهزاده سلطانم
بهر تشریف لم یمسنی از بس پاکدامانی	مہین بانو که بر تخت تجرد داشت چون مریم
بدوش خورو غلمان شد روان زین عالم فانی	بعزم گلشن فردوس زرین محملش نا که
پی تاریخ گفتم حیف و آه از مریم ثانی	چو کرد آن ثانی مریم وداع شاه عیسی دم

ایضاً در مرثیه گوید

نہال تازه رس بیمثال گلشن جان	گل حدیقہ دل خواجگی که بود قدش
ہزار حیف از آن نو نہال گلشن جان	ز پا فتاد و خرد گفت بہر تاریخش



کہ بسیل اجل از دہر بر آمد بیخشن	عشقی آن نخل خرد پرور بستان سخن
متفکر چو شدم بود همان تاریخش	میشنیدم ز چپ و راست کہ عشقی عشقی

ایضاً در مرثیه گوید

میشنیدم خروش ماتمیان	دوش تا صبح از صوامع قدس
کرده آہنگ و عزم رام جنان	گفتم آیا کدام پاک نہاد

یکی از هاتقان غیبی گفت میر باقر کشیده پا ز جهان
آنچه او گفت در طریق حساب بود تاریخ فوت میر همان

در ماده تاریخ گوید

شیخ حیدر کز کمال اعتقاد دست بیعت داد با آل علی
از جهان چون رفت بادادر جنان خرم و دلشاد با آل علی
از خرد تاریخ او کردم سؤال گفت حشرش باد با آل علی

ایضاً ماده تاریخ

گل گلشن لطف عبدالغنی که بادش بهشت معلی نصیب
بغربت قتاد و شراب اجل شد از جام دورش همان جانصیب
ولی چون پس از اربعینی شدش چنین منزلی راحت افزانصیب
خرد فکر تاریخ وی کرد و گفت چه جای مبارک شد او را نصیب

در تاریخ پدر خود گوید

والدمن خواجه میر احمد که بود از اعتقاد رشته مهر امیر المؤمنین جبل المتین
با گناه بیحد از دنیا چور حلت مینمود داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال گفتمش با دا شفیع وی امیر المؤمنین

ماده تاریخ فوت

از باغ جلال ملک آن تازه نهال چون رفت و خرد حساب کمیت سال
کافاق آراست از طبعم خواست
گلدسته گلشن جلال افزون دید شد دور درین ولا نهالی ز جلال
زان مدت و گفت وان هم شد راست

ماده تاریخ

میشد چو رضیع رازق پاک جلیل ملک و فلک و ملک بدارا تحویل
هر ملک و تجمل که اهم بود ز فلک دهر آنهمه افکند بشاه اسمعیل

بخش رباعیات

ماده تاریخ

نقدیکه عیار بودش از اصل جلیل
فرق که و مه داد بشاه اسمعیل

میکرد چو سکه حی صاحب تنزیل
سکه چو رسانید بتمیز قبول

ایضا

اندر دم امتیاز با سعی جمیل
فوق همه باد درك شاه اسمعیل

در تکیه که واسع این بزم جلیل
چون درك یکایک از شهان بیند دور

ایضا

کراسته صد بلا از آئین جمیل
گرد آمده بود وقف شاه اسمعیل

از ملك ملوك ما درین بیت جلیل
هر گنج کز آبادی کیتی و دهور

ایضا

بی دانائی و راه علم و تحصیل
دانند بلاف مهر شاه اسمعیل

این ساعی اگرچه باشد از حسن قلیل
در هرفنش دلا نه از اهل جهان

ایضا

از میل درو بد که نمایم تعجیل
افکنده طربنامد شاه اسمعیل

آنراه که از حال سهیلی است جمیل
کاشوب و نوای فرح نو در دل

رباعیات

وز تذکره نام تو شیرین لب و کام
با نام تو کارها تمامند تمام

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام
بی نام تو شعله‌ها تباهند تپاه



آرای بمدح ملك بطحائی
هر بیضه‌ای از زاغ قلم بیضائی

ای خامه ورق چون بمداد آرائی
شاهی که کند درصفت نور رخس



زاهد بثواب و من بامید عظیم
تازین دو کدام خوش کند طبع کریم

دارد ز خدا خواهش جنات نعیم
من دست تهی میروم او تحفه بدست

خواهم چو جزا طرح عقاب اندازد
تا عفو که چشم کائناتست بر آن

☆☆☆

جرم دو جهان بجرم من ضم سازد
چشم از همه پوشیده بمن پردازد

عفوی کدر اندازه بدر خواهد بود
در ساحت صحرای گناهی که مراست

☆☆☆

ظرفش ز جهان وسیع تر خواهد بود
جایافته بیش جلوه گر خواهد بود

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو

☆☆☆

در طعنه آرایش من عصمت تو
دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

چون داد قضا صیقل مرآت وجود
کاندر عقبه چشمی اگر باشد باز

☆☆☆

در شرم تو اغراق بنوعی فرمود
عکست شود اندر رخ از آینه نمود

اسبی که بود پویه گهش چرخ نهم
بر گرد جهان چو شعله جواله

☆☆☆

در تك شكند تارك خورشید بسم
گر چرخ زند نگسلش دم از دم

این آب که خضر ازو بقا خواسته است
از قوت فواره نگشتست بلند

☆☆☆

وز غیرتش آب زندگی کاسته است
کز جای ز تعظیم تو برخاسته است

این کوثر فیض بخش کز خجالت او
گر جوشد و بیرون رود از سر چه عجب

☆☆☆

آب چه زمزم بزمین رفته فرو
کز عکس رخ تو آتش افتاده درو

این حوض که دل هلاک نظاره اوست
در دعوی اعجاز زبا نیست بلیغ

☆☆☆

صد آیه فیض بیش در باره اوست
آبی که زبانه کش ز فواره اوست

از بسکه بفعل بوالعجب دارد خوش
در تحت بفوق میرود چون آتش

☆☆☆

انواع صنایع بهم آمیخته است
کز آب نهال‌ها برانگیخته است

☆☆☆

وز میل بذیل باد می آویزد
میجوشد و از درون برون میریزد

☆☆☆

از جام جهان نماسبق برده بسی
آینه بدینگونه ندیدست کسی

☆☆☆

این منزل فیض بخش یمثل و عدیل
از تمشیت غلام شاه اسمعیل

☆☆☆

آینه که بینم این تن غم فرسود
چون نیک نمود جز خیال تو نبود

☆☆☆

فرمانده از آنست که فرمانبرست
خورشیدی و سایه خدا بر سرست

☆☆☆

ریزنده خونها ز سر خنجرست
قربان سرت شوم چرا در سرست

☆☆☆

آن طبع که چون آینه پاکست زغش
آب آمده از طبیعت خویش برون

طراح که طرح این بنا ریخته است
دهقانی باغ سحر پنداری از اوست

این آب که شعله‌وش ز جا میخیزد
ماناست باشک محتشم کز تف دل

این حوض که در دیده هر نکته‌رسی
آینه صد صورت گوناگونست

المنة لله که از سعی جمیل
شد ساخته همچو خانه ابراهیم

ای بیتو چو همدم بمن خسته نمود
آمد بنظر خیالی اما آن نیز

گردون که بامر کن فکان چا کرست
در سایه محال نیست خورشید که تو

آن قتنه که در سربلند افسرست
در سرداری که عالمی را بکشی

تسخیر جهان مرتبه پستش بود
در پای تور یخت آنچه در دستش بود

این بنده که ملک نظم پیوستش بود
در دست نداشت غیر اشعار نفیس



سودی و زیان نیز دوچندان کردم
رفتم که کنم فایده نقصان کردم

دی از کرم داور دوران کردم
طالع بنگر که بر در حاتم دهر



هر سال بمن تفقدی می فرمود
هم سنگ بکوه بیستون خواهد بود

آن خسرو فرهاد لقب کز ره جود
بی لطفیش امسال اگر وزن کنم



پیوسته چو بسته بر رخ مادر جود
راضی و از نیامد آن هم بوجود

آن ابر عطا که حاتمش کرده سجود
ناچار ماچار شدیم از کرشم



رجعت کند اختلال در رفعت وی
کآثار سعادتست در رجعت وی

هر نجم که بر فلک رود زایت وی
نواب ولی نجم غرایب اثریست



وز آصفیش سلطنت ایمن ز فناست
معلوم نشد که سلطنت از که پیاست

آصف که مہین سواد اقلیم بقاست
تا عارضه در خانه دو روزش نشاند



از عمر گروستانی خواهم کرد
در پای توجانفثانی خواهم کرد

در عهد تو کامرا می خواهم کرد
دستم چو ز تحفه کوتبهست از پی عذر



وز يك جهتان ساخته ممتاز مرا
یکباره نگهدار و مینداز مرا

ای کرده قدوم تو سر افراز مرا
از خاک مذلم چو برداشته ای



بر بستر درد رفته پای تو بخواب

گفتند ز حادثات این دیر خراب

دست الم ترا خدا برتابد تا پای سلامت در آید برکاب

از الفت درد اگر چه کلفت داری صد شکر که بر علاج قدرت داری
آن پای که بر بستر درداست امروز فرداست که در رکاب صحت داری

آزار تو دور از تن زیبای تو باد بهبود تو در خاطر اعدای تو باد
ای سیم بدن آشوب فکن
تا درد ز پای تو شود بر چیده هر سر که بود فتاده در پای تو باد
ای نخل مراد اول سرمن

نواب کز و نیم مه و سال جدا این عیدم از آن قبله آمال جدا
امروز که طوف کعبه فرض است و ضرور من مانده ام از کعبه اقبال جدا

ای گشته وثاق کمترین مولایت پر نور ز نعلین فلك فرسایت
با اندازی برنگ رخساره تو آورده ز خجالت که کشد در پایت

سلطان جهان که ماه تاماهی ازوست وین زینت و زیب چرخ گاهی ازوست
در روضه سلطنت چون خلست قدش کارایش تشریف شهنشاهی ازوست

اسلام که گم کرده زدل آرامم بسیار خطر دارد از و اسلام
ز آن آفت دین که هست اسلامش نام ترسم که بکفری بر آید نام

آن طره چو دارم من بدنام ز دست سر رشته دین رفت بنا کام ز دست
تا تاری از آن سلسله در دستم بود یکباره بداده بودم اسلام ز دست

رباعی

در کعبه قدم نهاده‌ام وای بمن
از وسوسه عشق مسلمان سوزی

☆☆☆

اسلام که صید اهل ایمان فن اوست
خون دل عاشقان که صید حرمند

☆☆☆

اسلام مگو آفت ایام است این
کفر آمد و داد خاک ایمان برباد

☆☆☆

اسلام که کام دل هر ناکامیست
ای کفر توهم ز خویش بر گردونه

☆☆☆

اسلام مرا ایدل دیندار به بین
چشمش که کشیده تیغ مژگان بنگر

☆☆☆

چیزی که بگل داده خدا زیبائیست
اما بتو آنچه داده از پا تا سر

☆☆☆

ای شمع سرا پرده شاهنشاهی
گر پرده ز چهره افکنی برخیزد

☆☆☆

آن دست که نخل قد آدم ریزد
گر ناز کیت بسر و آزاد دهند

نخلی بتراکت قدت کم ریزد
چون باد صبا بجنبد از هم ریزد

ای جلوه‌ات از قامت چابک نازک
وی نخل قد تو را تحرك نازک
از بسکه لطیفی قدمت تر نشود
گر بخرامی برآب نازک نازل



در بزم حکیمان ز می شورانگیز
نی تاب نشستن است و نی پای گریز
از بهر من تنک شراب ای ساقی
مینا بسر پیاله کج دار و مریز



گفتم چو رسد کو کبه دولت تو
بیش از همه بدم کمر خدمت تو
بی طالعیم لباس صحت بدید
تا زود نیابم شرف صحبت تو



سقا پسراخته دل از دست توام
بیمار تر از چشم سیه مست توام
سراز قدم تو بر ندارم شب و روز
مانده باد مهره پا بست توام



سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست
چون ریزش خون دوست میدارد دوست
گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن
ور پوست کند مرا نگنجم در پوست



سلاخ که ساختی به‌پردانی خویش
کار همه جز عاشق زندانی خویش
می‌میرم از انتظار کی خواهی کرد
سلاخی گوسفند قربانی خویش



گیرم که بچشم خلق پوید دشمن
با این چکنند که خودیقین میداند
با من ره غالبیت اندر همه فن
کو مغلوبست و غالب مطلق من



از لطف تو سهل است کرم ورزیدن
چشم از گنه بیگنهان پوشیدن
دعوی نکنم که بیگنا هم اما
دارم گنهی که میتوان بخشیدن



چون مهر تو میتوان نهان ورزیدن
گوئی که نمی توانیم دید آری



باید زچه رسوای جهان گردیدن
با غیر تو را نمی توانم دیدن

خواهم که شبی محو جمال تو شوم
وانگاه بیاد شمع رویت همه عمر



نظارگی بزم وصال تو شوم
بنشینم و فانوس خیال تو شوم

آنشوخ که چشم مردمی دارم ازو
نا دیده رخس تمام رفتم از کار



گفتم بنظاره کام بردارم ازو
وز نیم نفس تمام شد کارم ازو

روزی که دلم خیال ابروی تو بست
تیری ز کمانخانه ابروی تو جست



وز ناز بمن نمودی آن نرگس مست
در سینه من تا پروسوفار نشست

گاه از همه وجه طامعم میدانند
می آمیزند راستی را بدروغ



گاه از همه باب خاتم میدانند
آنها که زبان باین و آن میرانند

بنیاد دوبینی چو شد از عشق خراب
دادیم هزار بوسه بر یک سده



وان چشم دو بین که بود هم رفت بخواب
کردیم هزار سجده در یک محراب

این بستر خستگی که انداخته ام
ابروی تو لیک در نظر محرایست



بروی ز تب هجر تو بگداخته ام
کز سجده آن بفرقت ساخته ام

ای کوی تو قبله گاه ارباب قبول
محراب بلند کعبه ابرویت



بی سجده تو طاعت ما نا مقبول
کز دور مرا بسجده دارد مشغول

وی چرخ بسده تو در سجده مدام
تا خلق بسجده تو آیند تمام

ای در که خاصیت از شرف کعبه عام
نام تو از آن زمانه محراب نهاد

☆☆☆

آمد بوداع تو دل خود کام
دل سوخت ازین وداع بی هنگام

زان پیش که هجر تو برد آرام
فریاد که پیشتر ز هنگام فراق

در بار که وفا ستونم کردی
از خاطر خود زود برونم کردی

با آنکه بمهر آزمونم کردی
با این قدم دیر تحرك که مراست

☆☆☆

در واقعه دیدم که بمن اسبی داد
تعبیر مراد است مرادست مراد

خسرو منشی که دور خواندش فرهاد
این واقعه را معبران میگویند

☆☆☆

آوازه شهرتش در آفاق افتاد
صد کوه طلا بمنعم و مفلس داد

فرهاد ز کوه کندن بی بنیاد
این نادره فرهاد اگر کوه نکند

در وادی دین شیر خدا هادی تو
با خسروی ملوک فرهادی تو

ای شیر فلک اسیر صیادی تو
ادراك بمیزان خرد می سنجد

خلقت همه زیر دست از روزالست
دریاب و گرنه میرود کار ز دست

ای قصر بلند آسمان پیش تو پست
بر تا فته روزگار دستم بجفا

هستند هزار بنده در خدمت تو
مشغول بیاسبانی دولت تو

هر چند که بهر پاس جمیعت تو
يك بنده بی ریاست کز ادعیه است

لطف تو کلید قفل و سواس مرا
بردار ز پیش کوه افلاس مرا

ای نورده آینه احساس مرا
نام تو خدا کرده چو فرهاد تو نیز

☆☆☆

در راه وفا و مهر سست آمده‌ای
دیر آمده‌ای ولی درست آمده‌ای

در راه دگرا گرچه چست آمده‌ای
ای یار درست وعده دیر وفا

☆☆☆

بر من ستم از طاقت من بیش نکرد
آخر نه وفا بوعده خویش نکرد

یاری که به نیش غمدلی ریش نکرد
هر چند که انتظار بسیارم داد

☆☆☆

پیغام رسان رقعہ بان بحرو داد
گاهی بیهای تحفه بنده نداد

بی تحفه نبردا گرچه زین خسته نهاد
چشمی بسواد رقعہ بنده نکرد

☆☆☆

هر گوشه گذشت از فلک چو گانی
از غلغله کوس محمد خانی

عید آمد و بانگ نوبت سلطانی
بر چرخ برین جذرا صم گوش گرفت

☆☆☆

عید که و مه مبارک و فیروز ست
چون عید بزرگ کاشیان امروز ست

این عید حضور خان چوملک افروز ست
کاشان بخودار بنازد امروز بجاست

مه بردرش از چرخ کبود آمده‌است
کز چرخ چهارمین فرود آمده‌است

خانی که سپهرش بسجود آمده‌است
در سایه آفتاب عیسی نسبی است

وی جرخ شکاری تو با چرخ بجنک
شاهین تو کند از جهان بیخ کلنگ

ای صید سگ شیر شکار تو پلنگ
با آنکه کند کلنگ بیخ همه چیز

بر پیکر آن سرور خورشید علم کز عارضه‌ای گشته مزاجش درهم
چندان بدم دعا که برباد رود از آینه وجود او گرد الم

خورشید سپهر سر بلندی بهزاد کز مادر دهر از همه عالم به زاد
گفتند که بر بستر ضعف است ماول بهر شعشع بدل بشین باد آن ضاد

☆☆☆

آنشوخ که تکیه گاه او چشم ترست بازوی شهان چو بالانش زیر سرت
از بسکه اساس بستر او عالیت چادر شب بسترش سپهر دگرست

چادر شب بستر خودای طرفه نگار گرشب سراپکنی و گردی سیار
از شمع و چراغ پر شود روی زمین وز شعشعه پر ز مه سپهر سیار

☆☆☆

گوئی ز ته بستر آن حجله نشین تاناف زمین پر است از نافه چین
چادر شب بسترش اگر افشانند تا حشر هوا عبیر بارد بزمین

☆☆☆

آن ماه که در خوبی او نیست خلاف ورمهر منیر خوانمش نیست گراف
در خلوت خواب او فلک دانی چیست چادر شب زر نگار بالای لحاف

دو بیت از يك غزل

ای بیالای چمان راهزن هوش کسی بنشین تا بخود آید دل مدهوش کسی
محمل ناز تو بر دوش ملایك حیفست حیف نبود تن پاك تو در آغوش کسی

هنگامیکه قسمت غزلیات این دیوان بطبع رسیده بود خوشبختانه نسخه خطی دیگری بدست آمد و غزلهای ذیل اضافه بر نسخه قبلی بیرون نویس گردید

جان بر لب و زیار هزار آرزو مرا	بگذار ایطیب زمانی باو مرا
زین تب چنان به نفسم تنگ شد که هیچ	جز آب تیغ او نرود در گلو مرا
آن بلبلم که جلوه آتش گل من است	در دام آرزو نکشد رنگ و بو مرا
از طره دو تا بدو زنجیر بسته است	چون شیرو حشی آن بت زنجیر مو مرا
خوی بد است مائده حسن را نمک	زین جاست حرص دیدن آن تند خو مرا
ذرات من ز مهر تو مهر خالی نمی شوند	گر ذره ذره میکنی ای فتنه جو مرا
در عاشقی مرا چه گنه کافرید گار	خود آفریده عاشق روی نکو مرا
اقبال محشتم که چو طبعش بلند بود	افراخت سر بسجده آن خاک کو مرا
تا آمدم بسجده سلمان جابری	ناید بکس دگر سر همت فرو مرا



سروی از یزد گذر کرد بکاشانه ما	که ازو چون ارم آراسته شد خانه ما
با دلی گرم نشاط آمدو از حرف نخست	گشت افسرده دل از سردی افسانده ما
فتنه را سلسله جنبان نشد آنزلف که هیچ	اعتباری نگرفت از دل دیوانه ما
بشراب لبش آلوده نگردید که دید	پرز خوناب جگر ساغر و پیمانده ما
مرغ طبعش طیران داشت چو بر اوج غرور	پیش او بود عبث ریختن دانه ما
کرد تکلیف نگشتیم از آن رو که نبود	لایق پادشهی بزم گدایانده ما

محشتم چرخ گدای در ما گشتی اگر

شدی آن گنج روان ساکن ویرانه ما

ای زیر مشق سر خط حسن تو آفتاب	در مشق با کشیدن زلف تو مشک ناب
بس نقش خامه زیر و زبر گشت تا از آن	نقشی چنین زدقت صانع شد انتخاب
عکست که جای کرده در آب ای محیط حسن	می بیندت مگر که دل و دارد اضطراب

در عالمی که رتبه حسن از یگانگیست
هیپات ما و عزم وصال محال تو
تا شهسوار صبر سپکتر کند عنان
از من نهفته مانده بیزم از حجاب عشق
امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم
برخیز و می یار که بر خیزد این حجاب

بیتی شنوز محتشم ای بت که بهتر است

يك بيت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

از اشک گرم چشم ترم کن آتش است
آهـم شرر فشان شده یاران حذر کنید
اشگی که میرسد ز درونم به چشم تر
آه بلند شعله من گرد کوی او
چشم کرشمه ساز ترا از نگاه گرم
از آه من میوش رخ آتشین که باد
وین موجهای خون گل طوفان آتش است
کاین آه در تراوش باران آتش است
سیلی است کش گذر به بیابان آتش است
شب تا بروز مشعله گردان آتش است
پیوند تیر غمزه به پیکان آتش است
هر چند جان گزاست ولی جان آتش است

دود درون محتشم از بس صفای دل

مانا بشعله های درخشان آتش است

این صید هنوز نیم رام است
این ماه هنوز نو طلوع است
تیغش رقم حیات بزدود
در هفت زمین تزلزل انداخت
یکباره نگشته گرم جولان
در محمل ناز مطمئن نیست
دیگک هوسم ز آتش اوست
لطفش بمن از کسان نهانست
این کار هنوز ناتمام است
این نخل هنوز نو قیام است
با آنکه هنوز در نیام است
سروش که هنوز نو خرام است
کش باره هنوز نو لجام است
کش ناقد هنوز بی زمام است
در جوش ولی هنوز خام است
این لطف هنوز لطف عام است

دیوان منگوار محتشم زود

کاین نظم هنوز بی نظام است

عمرها فکر وصال تو عبث بود عبث
عشق بازی بخیال تو عبث بود عبث
سالها قلم زدن مور ضعیفی چو مرا
در پی دانه خال تو عبث بود عبث
از تو هر گز چو سرافراز بسنگی نشدیم
میوه جستن ز نهال تو عبث بود عبث
بی لبث تشنه چو مردیم شکیبائی ما
در تمنای زلال تو عبث بود عبث
پر بر آتش زدن مرغ دل ما ز وفا
بر سر شمع جمال تو عبث بود عبث
بجوایی هم ازو چون نرسیدی ایدل
زان غلط بخش سؤال تو عبث بود عبث
محتشم فکر من اندر طلب او همه عمر

چون خیالات محال تو عبث بود عبث

ای لبث زنده کرده نام مسیح
بروان بخشی کلام فصیح
چهره‌ای داری از شراب صبوح
همچو خورشید نیمروز صبیح
هر چه می‌خواهی از جفا میکن
که صبیحی و نیست از تو قبیح
از شکر خوشترست و شیرین‌تر
سخن تلخ از آن لبان ملیح
دیشبت بر کنایه بود مدار
کرده‌ای امشب آن کنایه صریح
از تو مائیم خسته و بیمار
دگران جمله سالمند و صحیح
آن صنم میزند خدنگ جفا

محتشم دست و پا چو صید ذبیح

زهی بدور تو آئین دلبران منسوخ
ز طور تازه تو طور دیگران منسوخ
ز شهرت حسد اهل حسن بر تو شده
حدیث یوسف و رشک برادران منسوخ
دل‌نهاد بنای محبت چو توئی
محبت دگران شد بنا بر آن منسوخ
حدیث درد مرا دهر در میان انداخت
که شد حدیث دگردر پروران منسوخ
لب زمانه بحرف سمنبری جنبید
که ساخت حرف تمام سمن بران منسوخ
خبر نداری از آن چاکری که خواهد کرد
بر تو خدمت صد ساله چاکران منسوخ

هنوز محتشم این نظم تازه شهرت بود

که گشت نظم جمیع سخنوران منسوخ

خون قطره قطره در جگر لاله میرود	از باده لاله تو چو در ژاله میرود
صد ترک تند خوش بدنباله میرود	چشم تو هندوئیست که پنداری از خطا
سال دگر که ماه تو در هاله میرود	از خشک سال ناز جهان میشود خلاص
ناموس زهد زاهد صد ساله میرود	زین باده دو ساله که می آورند باز
صد کاروان قند به بنگاله میرود	از شکر نی قلم هر دم از عراق
بی مشتری فریبی دلاله میرود	زیبا عروس جمله اندیشه ام بکار

شب محشتم چو میکند آهنگ نوحه ساز

تا روز از زمین بفلک ناله میرود

همنشین امشب اگر آن بت چنین خواهد بود	کنج ویرانه ما شاه نشین خواهد بود
زهره در مجلس ماسجده زمه خواهد خواست	میر مجلس اگر آن زهره جبین خواهد بود
آتش از غیرت این خانه بخود خواهد زد	هر پری خانه که در روی زمین خواهد بود
ایکه آگه نه ای از آمدن آن بت مست	ساعتی باش که صحبت به ازین خواهد بود
پیش آن بت که سرا پرده جان منزل اوست	کمترین پیشکش ما دل و دین خواهد بود
از بهشتی صفتی غمکده ما امشب	با سرا پرده فردوس قرین خواهد بود

محشتم محفل ما امشب از آن غیرت حور

من بر آنم که به از خلد برین خواهد بود

اگر شراب خوری صد جگر کباب شود	و گر تو مست شوی عالمی خراب شود
ز دیده گر ننهد سر بجیب سیل سرشک	ز سوز آتش دل سینه ام کباب شود
ز جیب پیر هنت هر صباح خیزد نور	چنان که دست و گریبان بافتاب شود
نکوست رشته زرین مهر و هاله ماه	که این سگان ترا طوق و آن طناب شود
اگر بعارض خوی کرده از چمن گذری	سمن ز شرم عرق ریزد و گل آب شود

ز روی تست فروغ جهان مباد آنروز

که آفتاب جمال تو در نقاب شود

خوش آن شبی که ز رویش نقاب برخیزد
 علی الصباح نشیند چو مه بمجلس می
 ز تاب می گل رویش چنان برافروزد
 بیاد آن مه خر که نشین چو بارم اشک
 شبی بود که چو از خواب دیده بگشایم
 بهر زمین که خرامی چو آهوی مشکین
 کشاده روی سحر که ز خواب برخیزد
 شبانه بارخ چون آفتاب برخیزد
 که سنبل سر زلفش ز تاب برخیزد
 بشکل خوی که از آن صد حباب برخیزد
 بدیده ام تو نشینی و خواب برخیزد
 ز خاک رایحه مشک ناب برخیزد

چو محتشم ز دل گرم اگر بر آرم آه

ز دود آن همه بوی کباب برخیزد

زلفش مرا بکوشش خود میکشد به بند
 شمشیر قاطع اجل است آلت نجات
 صد اختراع میکند از جلوه های خاص
 از اضطراب درد تو بر بستر هلاک
 من نا صبور و طبع تو بسیار دیرانس
 کیسو به پشت گرمی آن کردن بلند
 آنجا که گردن دل من مانده در کمند
 قد بلندش از حرکت کردن سمند
 افتاده ام چنانکه در آتش فتد سپند
 من ناتوان و عشق تو بسیار زورمند

قارون نیم که از تو توانم خرید بوس

دشنام را که کرده ای ارزان بگو بچند

عاشقان نرد محبت چو بدلبر بازند
 آنچه جان دوجهان افکند آسان بگرو
 ز دیاری که ز یاد از همه میباید باخت
 بر سر داد محبت که حسابی دگرست
 نرد دعویست که چون عرصه شود تنگ آنجا
 بندی شش جهتم فرد چو آن مهره نرد
 هست در عشق قماری که حرج نیست در آن
 شرط عشق است که اول دل و دین در بازند
 نرد شوخی است که خوبان سمنبر بازند
 حکم ناز است که این طایفه کمتر بازند
 بی حسابست که تا سر بود افسر بازند
 سروران افسروبی پا و سران سر بازند
 کش جدا در عقب عقده ششدر بازند
 گر چه بر روی مصالای پیمبر بازند

محتشم نرد ملاقات بتان باعشاق

هست خوش خاصه کز افراط مکرر بازند

ز بسکه نور ز حسن تو در جهان بدود
 بغیرتم ز نگاه کشنده تو که دید
 خدنگ ناز تو تیرست کز کمان غرور
 من و تغافل چشمی که سردهد چونگاه
 ز تاب رفتن محمل مقیم ها مون را
 فتاده نقد دلی در میان صد دلبر
 ز بیم خشک بماند اگر دود صد بار
 ز برق آه من امشب ستاره نزدیکست
 دعای دیر اثر پیک آه میطلبد
 هزار پیک نظر در قفای آن بدود
 خدنگ نیمکشی کاندر استخوان بدود
 نجسته تا پروسوفار در نشان بدود
 ز تیزی مژه در ریشه های جان بدود
 نه پای آنکه ز دنبال کاروان بدود
 بعشوه گوی که بردارد از میان بدود
 شکایت از ته دل تا سر زبان بدود
 که آب گردد و بر روی آسمان بدود
 که در رکاب سرشک سبک عنان بدود

سمند ناز چورانی گذر بمحشم آر

که در رکاب باین پای ناروان بدود

شطرنج صحبت من و آن مایه سرور
 کارم درین بساط بشاهی فتاده است
 چندم بیزم خود نگذاری چه میشود
 نزدیک شد فرارم ازین عرصه کز قیاس
 نقد درست جان بنه ایدل بداد عشق
 زان انقلاب کن حذر اندر بساط عشق
 میرم برای آنکه ز چشم مشعبش
 بیش از محل پیاده بفرزین شود بدل
 با آنکه قایم است ز من میبرد بزور
 کز اسب کین پیاده نمیگردد از غرور
 گر بر بساط شاه کند بیدقی عبور
 در بازی تو ماتی خود دیده ام ز دور
 کان نقد در قنیل و کثیر است بی کسور
 کانجا گریز شاه ز بیدق شود ضرور
 شطرنج غائبانه توان باخت در حضور
 چون عشق را کمال برون آرد از قصور

تا محشم براسب فصاحت نهاد زین

افکند در بساط سوار و پیاده شور

تا شده ای گل بتو اغیار یار
 ای بت چین جانی و جسم بتان
 زلف تو تازی بمن اول نمود
 در دلم افرون شده صد خار خار
 پیش تو بیجان شده دیوار وار
 روز من آخر شد از آن تار تار

سوخت تن از سوز تو ایدل براو
تابکی ای گلشن خوبی بود
سر مه راحت منکش ایدل بچشم
دیده پر آب از غم دلدار دار
محشتم از شرکت ناشاعران
دارم از اندیشه اشعار عار

برمه روی تو خط مشک بار
در چمن از عشق تو گل سینه چاک
غمزه غماز تو سحر آفرین
لاله و گل از رخ تو منفعل
دل منه ای خواجه بر اسباب دهر
آرزوی دیدن جان گر کنی
ساخته روزم چو شب از غصه تار
بر فلک از مهر تو مه داغدار
آهوی صیاد تو مردم شکار
سنبل و ریحان ز خط شرمسار
کام خود از شاهد و ساقی بر آر
دیده دل بر رخ دلدار دار

تابکی ای سرو قد لاله رخ

محشتم از داغ تو باشد فکر

هزار گونه متاع است ناز را بدکانش
خطاب خود بمن از اهل بزم خاسته پنهان
هزار نکته بیان میکند بجنبش ابرو
حواله دل محروم من نمیشود الا
دلم که صبر و خرد برده اند بی خبر از وی
بمن که ساده دلی کاملم ملاطفت وی
نگاه گوشه چشم از متاع های گرانش
که نه گشش شده گویا و خامش است زبانش
هزار نکته دیگر که مشکل است بیانش
بسپوئیر نگاهی که میجهد ز کمانش
بآن دوفر گسفتان مگر که رفته گمانش
تغافلست که خود نام کرده لطف نهانش

کسی چه نام کند غبن این معامله کاورا

نگاه بر دگرانست و محشتم نگرانش

ای طاعت تو بر همه ی کائنات فرض
گر سجده بشمر ملک از یک جهت نمود
ذکرت بر اهل صومعه و سومات فرض
آمد سجود تو ز جمیع جهات فرض
ای در درون صد شکرستان برون فرست
چیزی که هست در همه گیتی زکات فرض

ایدل ز جام روز جفایش که در وفاست ورزیدن تحمل و حلم و ثبات فرض
 در وی مبین دلیر که ارباب عقل را ضیط دل است لازم و حفظ حیات فرض
 ایشخ شکر کن تو کزین قید فارغی شکر فراغتست بر اهل نجات فرض

بر محشتم که هست بیاد تو روز و شب

بیخورد و خواب نیست چو صوم و صلات فرض

نه می نهم بلب از دست عشق جام نشاط نه میزنم بره از بار هجر گام نشاط
 غم تو یافته چندان رواج در عالم که از زمانه برافتاده است نام نشاط
 چرا بیزم وصال تو بیشتر ز همه کشید شهنه هجر از من انتقام نشاط
 دلا بسایه غم رو که آفتاب طرب رسیده است دگر بر کنار بام نشاط
 کمال حوصله بنگر که مرغ دل هرگز ز دام غم نرمید و نگشت رام نشاط
 زنند دست بدست از حسد تمام جهان اگر زمانه بدستم دهد زمام نشاط

بیزم عیش بنده جای محشتم که بود

جفا کشان ترا بزم غم مقام نشاط

ز لاله زار مرا بی جمال یار چه حظ چو روی یار نباشد ز لاله زار چه حظ
 ز باده بی رخ معشوق دلنواز چه فیض ز جام بی لب ساقی گلغذاز چه حظ
 در انجمن که نباشد مغنی گلرخ ز صوت فاخته و نغمه هزار چه حظ
 شکار نا شده دلهای بی محبت را ز تیر غمزه خوبان جان شکار چه حظ
 چو نیست در نظر آن گل که نوبهار من است مرا ز باغ چه حاصل ز نوبهار چه حظ
 غرض مشاهده حسن تست از خوبان و گر بی تو ز خوبان روزگار چه حظ

درین دیار دل محشتم خوش است یار

گاهی که یار نباشد درین دیار چه حظ

تا میان من و آنمه شده کلفت واقع بر قییم شده بیواسطه کلفت واقع
 بمهی در گذری يك نظر افکندم دوش شد میان من و یاران همه صحبت واقع
 متهم ساخت بعشق دگرم یار و نگفت کاین عشق شده باشد بچه صورت واقع

کار موقوف نگاهبست میان من و او
میرسد مست جنون تیغ بکف گرم غضب
ای نگهبان بود گر رخ آن مه منظور
میتوان از تو کشید این همه منت واقع

محتشم بردرش از خدمت خود هرزه ملاف

آید از بی هنری چون تو چه خدمت واقع

چو بر من زد آن ترک خونخوار تیغ
شدم آنچنان کشته او بمیل
نه چا بک تری از تو هست ای اجل
چه جائیست کوی تو کانجا مدام
ازین بزم اگر دفع من واجبست
شود بر زبان تا وصیت تمام
شده چشم مست تو خنجر گذار
بقا سر بجیب فنا در کشد
شد از خون گرم شرر بار تیغ
که از میل من شد خبر دار تیغ
باو سرفرو آرو بسپار تیغ
ز در سنگ بارد ز دیوار تیغ
بنه ساغر از دست و بردار تیغ
خدا را زمانی نگهدار تیغ
تو در دست این مست مگذار تیغ
اگر بر کشد آن ستمکار تیغ

سگ آن دلیرم که وقت غضب

شود پیش او محتشم وار تیغ

دهد اگر چه برون در بی شمار صدف
برای چون تو دری شاید ای چکیده صنع
عجب که تا بقیامت محیط هستی را
توان گرفت بزور احترام گوشی را
شدست معتبر از خلعت تو مادر دهر
بجنبش آمده تا بحر هستی از اثرش
تو آن دری که برون ناید از هزار صدف
اگر دهان بگشاید هزار بار صدف
گران شود بچنین در شاهوار صدف
که در راز تو را باشد ای نگار صدف
بلی ز پرتو در دارد اعتبار صدف
چنین دری نفکنده است بر کنار صدف

بعهد محتشم از عقد نظم گوش جهان

چنان پر است که از در شاهوار صدف

باز علم زد ز بیابان عشق
کرد جنیت کش سلطان عشق

موج قوی جنبش طوفان عشق	باز رسید از پی هم کوه کوه
فتنه جهان تا بجهان خان عشق	باز صلا زد بنو کون و کشید
غلغله از ساحت ایوان عشق	باز بگوش مه و کیوان رسید
رخش جنون تاخت بمیدان عشق	باز دل آن فارس مطلق عنان
مور و ملخ حکم سلیمان عشق	باز محل شد که بجان بشنوند
دور جنون آمد و دوران عشق	باز ز معزولی عقل و خرد
جان من و جان تو و جان عشق	ایدل نو عهد کنون ز اتحاد

محتشم از بهر بتان قتل تو

حکم مطاع است ز دیوان عشق

عشق این چنین است بیچاره عاشق	بیچاره باشد همواره عاشق
از کوی معشوق آواره عاشق	گردون نگردد روزی که گردد
بر روی خوبان هر پاره عاشق	صد پاره شد دل اما همان هست
از پا فتادی صد باره عاشق	گر سر کشیدی یکباره معشوق
در روی معشوق نظاره عاشق	گر شرم بودی هرگز نکردی
خواهی تراشید از خاره عاشق	نبود گر آدم ای ترک خونخوار

حسن فزون باد تا محتشم را

بینند یاران همواره عاشق

نسبت بمن تشنه سراپست معلق	این آینه گون سقف که آییست معلق
چون قطره آبی ز سحابیست معلق	اینگوی که دستی نگهش داشته زانسوی
کز آتش سوزنده حبابیست معلق	دل میکند از غبغب و روی تو تصور
گوئی ز سر سرو غرایست معلق	کا کال که ببوسیدن دوشت شده مایل
آویخته چون مرغ کبابیست معلق	در حلقه فتراک تو دایم دل بریان
از بوالعجبی جام شرابیست معلق	این کاسه سر کلاه پر نشئه ز عشقت
لرزنده تر از قطره آییست معلق	در سینه دل زیر وزبر گشته زخویت

دل کز طمع لعل تو افتاده در آن زلف آویخته مرغی ز طنایست معلق

از هر مژه محتشم ای گوهر سیراب

از بهر ثارت در نایست معلق

ای جمالت قبله جان ابرویت محراب دل آمدی و فرض شد صد سجده بر ارباب دل

بعد چندین انتظار از رشته باریک جان تاب هجران میبری بیرون ولی کوتاه دل

گرشوی مهمان جان از عقل و دین و صبر و هوش در رخت ریزم برسم پیشکش اسباب دل

تا ز مژگان لعل پاشم در رخت پرورده ام از جگر پر گاله بسیار در خواب دل

از دو بیمار تریکی تا جان برد در بند غم یا بخواب من در آیکبار یا در خواب دل

نقش دل پیشت کشیدم جان طلب کردی زمن ای فدایت جان چه میفرمائی اندر باب دل

سر بلندم میکنی گویا که می بینم ز دور ارتفاع کوکب دولت در اسطرباب دل

محتشم میجست عمری در جهان راه صواب

سالک راه تو گشت آخر باستصواب دل

زدی بدست ارادت چو حلقه بر در دل ز در درآ و به بین خانه مصور دل

در آرزوست مه خرگهی که برگردون منور از تو کند خانه مدور دل

دل شکفت که از میل طبع خلوت دوست سبب نزول تو شد خانه محقر دل

لب امید بلبیک محتشم بگشا

که یار بر سر لطفست و میزند در دل

گر پا نهی ز لطف بمهمانسرای دل پیش تو جان به پیشکش آرم چه جای دل

بهر گذار کردنت از خرفه های چشم درها گشاده بر حرم کبریای دل

بنای صنع بهر تو نامهربان نهاد از آب و خاک مهر و محبت بنای دل

تا شد نگار خانه چشمم تهی ز غیر پیدا شد از برای تو جائی و رای دل

بنشین بعیش و ناز که از نازنین بتان مخصوص تست خانه زهت فرای دل

از بهر ذکر خلوتیان کرده محتشم

وصف ترا کتابه خلوتسرای دل

بهر دعا از درت چون بدرون آمدم
عشق چو بازم بناسوی تو خواند از برون
من که زدم از ازل لاف شکیب ابد
زخم امانت بس است مرهم لطفی فرست
شد در و دیوار او از تن من لاله فام
نقد نیازم نزد بر محك امتحان
قوت نظم نماید لال برون آمدم
در ز درون بسته بود من بفسون آمدم
از سر کویت بدین رفتم و چون آمدم
داغ مراکز ازل جسته درون آمدم
بسکه ز داغ درون غرقه بخون آمدم
در نظر درك او بسکه زبون آمدم

محشتم این در نبود جای چو من نا کسی

لیك چو تقدیر بود راهنمون آمدم

ساز خروش کرده دل ناز پرورم
زان پیش کز وداع تو جانم رود برون
نقش هلاك من زده دست اجل بر آب
بخت نگون نمود گرانی که صید وار
خواهد بیاد رخس تو دادن شناوری
گر بر من آستین نفشاند حجاب تو
ایندوستان چه سود که درد مرا دواست
آماده وداع توام خاك بر سرم
مرگ آمده است و تنگ گرفتست در برم
نقش رخت نرفته هنوز از برابرم
فتراك بسته تو نشد جسم لاغرم
سیلی که سر بر آورد از دیده ترم
من جیب خود نه دامن افلاك بر درم
صبری که من گمان بدل خود نمی برم

گو برگ عمر رو بفنا محشتم که هست

هر يك نفس ز فرقت او مرگ دیگرم

ز خاك کوی تو گریان سفر گزیدم و رفتم
قدم^۱ بزمین ریخت از دو شیشه دیده
ز نخل تفرقه خیزت که داد بر برقیبان
چو غیر چید گل وصلت از مساهله من
درون پرده صبرم ز حد چو رفت تحمل
رخ امید بعهدت ز عاقبت نگرینها
بپند دیده صحبت پسند کار نکردم
ز گریه رخت بغرقاب خون کشیدم و رفتم
کلاب آن گل حسرت که از تو چیدم و رفتم
علاقه دل و پیوند جان بریدم و رفتم
چو خار در جگر خویشتن خلیدم و رفتم
ز پاس دامن آن پرده بر دریدم و رفتم
سیه در آینه بخت خویش دیدم و رفتم
نصیحت دل عزلت گزین شنیدم و رفتم

مرا لقب کن ازین پس سک رمیده ز آهو کز آهوئی چو تو با صد هوس رمیدم و رفتم

شکیب را چو نیامد ز پس نوید امیدی

بشرح محتشم پیش بین رسیدم و رفتم

بسکه ما از روی رسوائی نقاب افکنده ایم عشق رسوا را هم از خود در حجاب افکنده ایم
تا فکنده طرح صالح آن جنگجو با ما هنوز یازدهشت خویش را در اضطراب افکنده ایم
ز آتش دل دوزخی داریم کز اندیشه اش خلق را پیش از قیامت در عذاب افکنده ایم
مژده ده صبح شهادت را که چون هندوی شب ما سر خود پیش تیغ آفتاب افکنده ایم
رخش خواهش را عنان گردیده پیش از حدسبک گرچه ما از صبر لنگر بر رکاب افکنده ایم
پاس بیداران این مجلس ترا ایدل که ما از برای مصلحت خود را بخواب افکنده ایم
ما براه عشق با این ضعف از تأثیر شوق پا ز کار افتادگان را در شتاب افکنده ایم
لنگری ای توبه فرمایان که ما ایندم هنوز کشتی ساغر بدریای شراب افکنده ایم

محتشم اکنون که یاران طرح شعر افکنده اند

ما قلم بشکسته آتش در کتاب افکنده ایم

لب پر سؤال بر سر راهی نشسته ام سائل نیم بوعده ماهی نشسته ام
زان شمع بسکه داشته ام دوش اضطراب گاهی چو شعله خاسته گاهی نشسته ام
گل میدمد ز دامن و چشمم که روز و شب با دسته ی گلی چو گیاهی نشسته ام
صیاد وار ز آهوی دیر التفات او پیوسته در کمین نگاهی نشسته ام
دل ساخت سینه را سیه از دود خود بین در پهلوی چه خانه سیاهی نشسته ام

روز فریب بین که گذشت است محتشم

سالی که من بوعده ماهی نشسته ام

خانه دوری دل از همه پرداخته ام و اندران بهر تو وحدت کده ای ساخته ام
زیر این سقف مقرنس به ازین جائی نیست که من تنگدل از بهر تو پرداخته ام
هست دیگک طربم ز آتش بیدود بجوش تا سر از همدمیت شعله وش افراخته ام

کس نینداخته در ساحت این تنگ فضا طرح صراحی که من از بهر توانداخته‌ام

محتشم نزد خرد تنگ فضا نیست جهان

کز قناعت من دلتنگ بدان ساخته‌ام

گر پرده گردون ز سرشکم نکشدنم میسوزمش از صاعقه آه بیکدم

گر سر فکنی از تن چون موی من ایشوخ مهرت ز دل من سر موئی نشود کم

چون موی توام در دو جهان روی سیه باد گر یک سر موی تو فروشم بدو عالم

کرد مبدمم گریه گلو گیر نگرردد در نه فلک آتش زخم از آه دما دم

ای جای دلنشین تو مهمانسرای چشم

یکدم چراغ دل شوو بنشین بجای چشم

افکن گذر بکبه ما تا بهم رسد از گرد رهگذار تو کحلی برای چشم

گر در وثاق خاک نشینان قدم نهی سازند خاک پای تو را توتیای چشم

بیرون مرو ز منزل مردم نشین خویش ای منزل تو منظر تزهت سرای چشم

از مردمی اگر بحجاب ای مراد دل پیداکنم برای تو جائی و رای چشم

از چشم آفتاب بر آید گر افکنی پرتو بخانه دلم از غرفه های چشم

ناید فرو سرم بفلک گر تو سر فراز آئی فرو بیارگه دلگشای چشم

بر محتشم گذار فکن کز برای تست

گوهر فشانی مژماش در سرای چشم

اگر دوری زمن در آرزویت زار میمیرم و گر پیش منی از لذت دیدار میمیرم

ز درد هجر زارم بر سر من زینهار امشب گذاری کن که من زین درد بی زینهار میمیرم

بسویم بین و یک حسرت برون کن از دلم جانا که از نادیدنت با حسرت بسیار میمیرم

با تو آن روز که شطرنج محبت چیدم

ماتی خود ز تو در بازی اول دیدم

هوسم رخ برخ شاه خیال تو نشاند آنقدر کز رخ شرم تو خجل گردیدم

اسب جرات چوهوس تاخت بجو لانگه عشق من رخ از عرصه راحت طلبی نایدم

استخوان بندی شطرنج جهان کی شده بود
 صبح ابداع که من مهر تو می ورزیدم
 هجر چون اسب حریفان مسافر زین کرد
 عرصه خالی شد از آشوب و من آرامیدم
 آن دلارام که منصوبه طرازی فن اوست
 بیدقی راند که صد بازی از آن فهمیدم
 فکر خود کن تو هم ایدل که بتاراج بساط
 شاه عشق آمد و من خانه خود بر چیدم
 محتشم از تو و از قدر تو افسوس که من

پشه و پیل درین عرصه برابر دیدم

رسید نغمه ای از باده نوشی تو بگوشم
 که چون خم می و چون نای نی بجوش و خروشم
 کجاست نرمی و کیفیتی و نشئه عشقی
 که می نخورده از آنجا برون برند بدوشم
 زخا مکاری تدبیر خود فتاده بخنده
 خرد چو دید که آورد آتش تو بجوشم
 قیاس حیرتم ای قبله مراد ازین کن
 که با هزار زبان در مقابل تو خموشم
 قسم به نرگس مردم فریب عشوه فروشت
 که آنچه از تو خریدم بعالمی نفروشم
 تو بد گمان بمن و من برین که از تو بدخو
 بهر لباس که بتوانم از تو نیز بیوشم
 براه خویش سرم ده ز امتحان که دوروزی
 بیای سعی بیویم بقدر وسع بکوشم
 رسید صاف بدرد و بجاست بانگ دهاده
 باین گمان که درین بزم من هنوز بیوشم

عجب که ساقی این بزم محتشم بدرآرد

بیاده تا باید از خمار مستی دوشم

دی بدنبال یکی کبک خرام افتادم
 رفتم از شهر بصحرا و بدام افتادم
 مگر این باده همه داروی بیهوشی بود
 که من لجه کش از یکدوسه جام افتادم
 آن چه قد بود و چه قامت که من نظاره آن
 تا دم صبح قیامت ز قیام افتادم
 باشارت مگر احوال بگویم که چه شد
 که ز گویائی از آن طرز کلام افتادم
 هیچ زخمی نزد آن غمزه که کاری نقاد
 من افتاده چگویم ز کدام افتادم
 من که بودم ز مقیمان سرکوی حضور
 از کجا آه باین طرفه مقام افتادم

محتشم بوی جنونم همه کس فاش شنید

چون درین سلسله غالیه قام افتادم

ز دیده در دلم ای سرو دلربا بنشین
تو شاه حسنی و خلوتسرای تست دلم
دو منزلند دل و دیده هر دو خانه تو
تو ماه مجلس ماشو بصد طرب گوشمع
نشیمنی است ز مردم تهی بیا بنشین
هزار سال بدولت درین سرا بنشین
چه حاجتست که من گویمت کجا بنشین
بگوشه‌ای رو وزاری کنان زما بنشین

خوشست صحبت شاه و گدا بخلوت انس

تو شاه محترمی با من گدا بنشین

با وجود وصل شدنزدان جرمان جای من
باغبان کاندل درون بردست گلچین گل نزد
سایه بر هر کس فکند الامن دوزخ نصیب
هست باقی رشحه‌ای از وصل و جان من کباب
پر گیاه حسرتی خواهد دمانیدن زخاک
از تفقد های عامم نیز کردی نا امید
بر کنار آب حیوان تشنه مردم وای من
دست منعش در برون صد تیشه زدر پای من
سرو طوبی قد گل روی بهشت آرای من
منکه امروز این چنینم وای بر فردای من
در پی این کاروان اشک جهان پیمای من
یش ازین بود از تو امید دل شیدای من

محتشم افغان که مستغنی است از یاد گدا

بادشاه بی غم و سلطان بی پروای من

زهی ز دست کرم گسترت کرم باران
بر رنگ دست تو ابری ندیده چشم فلک
تفقد تو تدارك پذیر نیست که نیست
ز گرم خونی و غمخواری تو کار حسد
مدد مدد که درین ملک رتبه سنجانند
نوشت نسخه امساك و صبر هر که گرفت
فدای دست و دل جان این دزم داران
که سیم ناب و ز سرخ از آن بود باران
ز ممکنات سبکیاری گرانباران
با این رسیده که خونم خوردند غمخواران
سبک کننده قدر بزرگ مقداران
بجز تو در مرض فقر نبض بیماران

جهان بچشم مبیناد محتشم من بعد

بجز تو گر بودش چشم یاری از یاران

صبا تحیت بلبل بیوستان برسان
دعای من که اجابت عنان کشنده اوست
درود بنده بخان جهانستان برسان
بآن گزیده سوار سبک عنان برسان

ز بخت سرکش خود کام بر من آنچه رسید
زمان زمان چو ز جان میرسد بلب قدری
بقصه من زار از غرور اگر نرسد
و گر خود از سر رغبت شود حدیث شنو
پس از درود بگو ای مسیح هستی بخش
ز بنده پروریت چون صلاهی عام رسد
سخن بطول رسید ای صبا تو مختصری
بآن امیر سرافراز کامران برسان
بسمع نکته رس او دوان دوان برسان
بدوستان وی این طرفه داستان برسان
چنانکه شرط بلاغ است آنچنان برسان
نوید نسخه لطفی به خستگان برسان
یگوش بنده خاصیت صدای آن برسان
ز بندگان بجانب خدا یگان برسان

ثنای محتشم بینوای خاک نشین

بخان محتشم پادشه نشان برسان

تا بر سپهر از زر انجم بود نشان
اینکته در ترقی کار تو بس که هست
بر صاف سلسبیل کشان طعنه میزنند
عدلت ز عدل کسری و کی میرد سبق
نطق سفیه گفت ترا بار که نشین
از زر فشانی تو ره در گهت شده
دست درر نثار تو بادا درم فشان
ذات ترا بهر سرمو صد نشان زشان
از درد جرعه کرم ت چاشنی چشان
بذلت ز بذل حاتم طی میدهد نشان
دل بر دهن زدش که بگو پادشه نشان
هممتاز بر زمین چو بر افلاک که کشان

زان عهد یاد باد که بی یاده محتشم

میشد خوشان ز خوشدلی خدمت خوشان

بسکه بمن زرفشان دست زرافشان خان
رایت فتح قریب میشود اینک بلند
آنکه قضا را بحکم کرده نگهدارد هر
میکنند ایزد ندا کای فلك فتنه را
صولت جباریش پوست ز سر بر کشد
سلسله فتح را میکند آخر پیا
دور نباشد اگر غیرت پروردگار
دست امید مرا دوخت بدامان خان
کایت فتح قریب آمده در شان خان
خود ز تقاضای لطف گشته نگهبان خان
جان تو در دست ماست جان تو و جان خان
یکدم اگر سر کشد چرخ ز فرمان خان
آن یقدرت که هست سلسله جنبان خان
در گذرانند ز دور مدت فرمان خان

از صله بیشمار در چمن روزگار

شد لقبش محتشم مرغ غزلخوان خان

آن منتظر گدازی چشم سیاه او	جانست در تن نگه گاهگاه او
خوش کامرا نیست در اثنای قهر و خشم	دیدن بدست میل عنان نگاه او
در عین بسملم در انکار اگر زند	من با سر بریده شوم خود گواه او
هست از سر بریده او بکرهم امید	جنبیدن لبی که شود عذر خواه او
آن رتبه کو که ببحرکت سازم از دعا	دست فرشته‌ای که نویسد گناه او
الماس ریزه ریخته در چشم غیرتم	هر برگ گل که ریخته در خوابگاه او
او گرد غم فشانده ز حرمان بروی من	من خاک کوچه رفته زمرگان ز راه او
زلفش سپاه خسرو حسنست وین عجب	کاسباب قوت است شکست سپاه او

منشین ز سوز محتشم ایمن که بر فلک

داغیست هرستاره‌ای از دود آه او

آن کوست قبله همه کس قبله جودرو	و آن روست قبله‌ای که کند کعبه رودرو
آینه ساز چشم من این شیشه ساخته	نوعی که جز تو کس ننماید نکودرو
ز آب و هوای لطف تو گلزار کام ماست	باغ شکفته صد گل بیرنگ و بودرو
داری دلی که هست محل ملایمت	بد خوئی هزار بت تند خودرو
کویت چه گلشن است که از دجله‌های چشم	جاری تراست خون دل از آبجو درو
باید باب داد کتابی که هیچ جا	نبود حدیث حرمت جام و سبزو درو

زین کلبه نگذرید تماشا ئیان که هست

دیوانه‌ای از آن بت زنجیر مودرو

چون برخ عرق فشان میکشی آستین فرو	آب حیات میرود پیش تو در زمین فرو
بی خبر آمدی فرو در دل بینوای من	شاه بخاند گدا نامده این چنین فرو
در ره آن سهی قدم پای بگل شده فرو	آه اگر بیاورد سر بمن حزین فرو
گشته سوار و خورده می من همه جاروان ز پی	تا دگری نیاردش مست ز پشت زین فرو

نر کس چشم ساحرت چون زند آتشم بدل ریزد از آب دیده ام صد گل آتشین فرو
وجه سفید ره نیم سجده تست وای اگر خاک در سرای تو ریزدم از جبین فرو
قابل خسروی بود هر که بسان محتشم

سر بغلامی آورد پیش تو بر زمین فرو

کا کل که سر نهاده بطرف جبین تو صد فتنه میکند بسر نازنین تو
کین منت نشسته بخاطر مگر رقیب حرفی ز کینه ساخته خاطر نشین تو
عمری دمید بر تو دل گرم بافسون وز کین نگشت گرم دل آهنین تو
هشدار ای غزال که صد جا نشسته اند صید افکنان دست هوس در کمین تو
زین دستبردها چو نگین در حصار باش تا هست ملک حسن بزیر نگین تو
گر پی بری بکج نظری های مدعی حاصل شود براستی ما یقین تو
غیرت نگر که میرم اگر وقت کشتنم گیرد ز رحم دست ترا آستین تو

ای محتشم اگر بیه من رسی بگو

کز هجر مرد عاشق زار حزین تو

زهی بالا بلندان سر به پیش از اعتدال تو مقوس ابروان در سجده متسکین هلال تو
همایون طایران باغ حسن از شعله حسنت بر آتش پر زنان پروانه شمع جمال تو
زلیخا بر تلف گردیدن اوقات خود گرید بروز حشر اگر بیند رخ فرخنده فال تو
زدل کردم برون بهر نزولت جمله خوبان را که دارد با جدائی خوی مشتاق جمال تو
حریف بزم و صلم لیک کلفت نا کم از ساقی که با غیرم مساوی میدهد جام وصال تو
درین باغند عالی شاخها بیحد چه سود اما که محروم است از پرواز مرغ بسته بال تو

ز غیرت در حریم حرمت او محتشم داری

حسد بر حال محرومان میا داکس بحال تو

بدست دیده عنان دل فکار مده مرا بین و بچشم خود اختیار مده
ز غیرت ایگل نازک ورق چو دامن پاک کشیدی از کف بلبل بیچنگ خار مده
بر شک دادن من در دو روزه رنجش خود هزار مست هوس را بیزم بار مده

بغیر شربت شمشیر آبدار مده	بغیر کامده زان زلف تا بدار برنج
شراب ناز بآن چشم پر خمار مده	غرور سد نگه شد خدای رازین بیش
ز حکم خسرویم سربکوهسار مده	بز جر منصب فرهادیم بده اما
کنون که وعده قتل است انتظار مده	هزار وعده پر انتظار دادی و رفت
نوید قتل بجان‌های ییقرار مده	گرفته تیغ تو چون در نیام ناز قرار
بدست چشم سیه مست جان شکار مده	اگر بهیچ نمی ارزم از زبون کشیم
نگاه دار و بچنگال روزگار مده	و گر بکار تو می‌آیم از برای خودم

غرض اطاعت حکم است محترم زین نظم

بطول درد سر آن بزرگوار مده

زد ساغر من بر سنگ دیوانه می‌آشامی	از باده عیشم بود مستانه بکف جامی
شاید که جهان گیرد یک مرتبه آرامی	ای همدم از افسانه یک لحظه بخوابش کن
کز مستی و بدنامی برخویش نهم نامی	با اینهمه زهدای بت در عشق تو نزدیکست
در وادی رسوائی من پیش نهم گامی	گر کار تو در پرهیز پر پیش نمی‌آید
با این همه تلخی‌ها شیرینی دشنامی	ای بسته زبان از خشم خود گو که نمی‌باید
در راه بنی آدم گیرنده ترین دامی	آن کرد گرفتارم کز زلف بتان افکند
جانی بلب آوردن ز آوردن پیغامی	با این همه چالاکی‌ای یک صبا تا چند
کان شوخ تماشا دوست سر بر کند از بامی	هنگامه بآن کو بر ای دیو جنون شاید
دیروز بایمائی امروز بابرانی	فردا چه شود یارب کان شوخ بیزم آمد
رعنائی بالا را زیبائی اندامی	ای سرو چمن مفروش پر ناز که می‌باید

در بزم تو این بد نام جان داد و نداد ایام

از دست تو اش جامی وز لعل تو اش کامی

اقبال ظفر پیوند در کار جهانبانی
جز وی بکه داد ایزد در سلک سرافرازان
مخلوق باین نصرت ممکن نبود گویا
آن ضبط و پی افشردن در ضبط اساس ملک
سلطانی و خانی را شرمست ز شأن وی
در ملک سخا جاهیست کانجا برضای او
از دور فلک دورش دور است که بی جنبش

اقبال ولیخا نیست اقبال ولیخانی
اقبال شهنشاهی در مرتبه خانی
موجود بشکل او شد نصرت ربانی
بعد دو جهانی داشت از طاقت انسانی
آن منصب دیگر راحق داردش ارزانی
یک مورچه میبخشد صد ملک سلیمانی
دست دگرست اینجا در دایره گردانی

در مدح ولیخان باد برپا علم کلکش

تا محتشم افرازد رایات سخن رانی

بسکه چون باران نیشان ای سحاب خوش مطر
شوره زار وقت ما و کشتزار عمر تو
کویان خسرو و طی لسان و عمر نوح
روزگاری بودم از ناقابلان لطف تو
شهریارا گرز دست اقتدارت تا بحشر
سر مبادم گر سرموئی ز نفع و ضرر آن
تا جهان باشد تو باشی کامکار و کامران
در پناهت تا قیامت زینت عالم دهند

از زبان ما دعایم بارد از دست توزر
تا ابد خواهند بود از باغ جنت تازه تر
کایدا این الکن زبان از عهده شکرت بدر
منت ایزد را که زود آن روزگار آمد بسر
بر سرم تیغ و تبر بارد و گردد و گهر
در کتاب دعوتم حرفی شود زیر و زبر
تافلک گردد تو گردی نامدار و نامور
با علیخان میرزا آن عالم آرای دگر

در ثنایت محتشم توفیق یابد گر بود

یکدور روزی دیگرش باقی ز عمر مختصر

زهی ز سلطنتت روزگار منت دار
جدار بزم ترا مهر گشته حاشیه پوش
قضا ز لطف تو بر سائلان عطیه فشان
ز پیچ نوبت عدل بلند طنطنه ات

شکار کرده خلقت دل صغار و کبار
سوار عزم ترا چرخ گشته غاشیه دار
قدر ز قهر تو بر ظالمان بلیه نگار
فتاده غلغله در هفت گنبد دوار

هنوز منت ازین سو بود اگر تا حشر

خلایق دو جهان جان کنند بر تو نثار

صاحب این بیستون خر که نگهدار تو باد
همچو مر کز در میان خط پرگار تو باد
دایم اندر شغل سامان دادن کار تو باد
دین ایزد را مدد ایزد مدد کار تو باد
خار در چشمش زدست بخت بیدار تو باد
در غزا خوشن غذا ی تیغ خونبار تو باد

شهریارا صاحب رفتی خدا یار تو باد
در جهانگیری بیک گردش سرا پای جهان
کار فرمای قضا کاین برک و سامان شغل اوست
ار جهاد حیدری و دفع اعدا میکنی
چشم دشمن تا نبیند روی نصرت را بخواب
خضم کر رشک تو خونها خورد بهر جبر آن

محشتم از بهر فتح و نصرت آن کامجو

لطف یزدان متفق بایمن گفتار تو باد

از دعای تو بمدح تو نمی پردازم
لیک من از عقبه ادعیه می افزارم
بسته ام خواب و به بیداری خود مینازم
کار یکساله بیک روزه دعا می سازم
من بآن هم ز دعای تو نمی پردازم
از برای بفلک رخس دعا میتازم
خاصه طرحی که من از بهر تو می اندازم

من که از ادعیه خوانان دگر ممتازم
علم مدح تو بیضا علم افراختنی است
روز گاریست که بردیده و بخت بدعا
هست اقبال تو یاور که من ادعیه خوان
خورد و خوابی که درو نیست گزیرا سنانرا
سرور را در جسد تارمقی هست ز جان
بر سر لوح ثنات طرح دعا خوش طرحیست

محشتم تاب و توان باخته در دوستیت

من که بیتاب و توانم دل و جان میبازم

دشمنان سر باختند و دوستان جان یافتند
قوت عنقا ز تشریف سلیمان یافتند
کز مسیحا نسخه پرفیض درمان یافتند
خویش را در سایه دارای دوران یافتند
فتنه را با ملک چون دست و گریبان یافتند
در سواد ملک آن خاتم که دیوان یافتند
آخر از نصرت تو را بر بام ایوان یافتند

یکدلان صد خوشدلی از فتح سلطان یافتند
مژده را شد بال و پر پیدا که موران ضعیف
رنج بیماران مرفوع الطمع را باد برد
ز آفتاب فتنه گشتند ایمن از دوران که باز
دست سلطانرا قوی کردند ارباب دعا
کردیز حمت در انگشت سلیمان دست غیب
مرغ اقبالی که دیر از ناز می آمد فرود

بر زمین بارند آمین بسکه اهل آسمان
محتشم را بهر این دولت دعا خوان یافتند

افکنده ره بکلبه درویش خاکسار
در چشم دهر کرد ز چرخم بزرگتر
نور چراغ چشم مرا یکجهان فزود
در عین افتقار رساندم با آسمان
هر ذره شد ز جسم خراب من اختری
باران عام رحمت او برخلاف رسم
کوتاه گشت پای اجل تا ز لطف گشت
سلطان سر فراز که کردست ایزدش



دی همایون خبری مژده دهانم دادند
بر کران پای مسیح از در این کلبه هنوز
میشوم با همه پس ماندگی آخر حاجی
رنج ویرانه نشینی چو تدارک طلبید
تا بیک بار سبکبار شود رنج خمار
آنقدر شکر که بد ز اهل عبادت ممکن
مژده پرشش دارای جهانم دادند
ملك صحبت ز کران تا بکرانم دادند
که به پیش آمدن کعبه نشانم دادند
بهر عیش ابدی گنج روانم دادند
ساقیان از شفقت رطل گرانم دادند
بهر این طرفه عیادت بزبانم دادند

محتشم بهر من اندیشه‌ای از مرگ مدار

که باین مژده ازین ورطه امانم دادند

رفتی جهان پناها اقبال رهبرت باد
دولت که یاریت کرد پیوسته بادیارت
ای پر گشاده شهباز هر جا کنی نشیمن
نسبت بشأنت از من ناید اگر دعائی
هر جوشنی که شبها من از دعا بسازم
ظل همای دولت گسترده بر سرت باد
ایزد که داوود ساخت همواره یاوود باد
چون بیضه چرخ نه تو در زیر شهپرت باد
گویم همین که عالم یکسر مسخرت باد
روزی که فتنه بار چون جامه در برت باد

خورشید با کواکب تا گرد دهر گردد جبریل با ملایک در پاس لشکرت باد
هر جازنی سراق باهمدمان صادق خورشید شمع مجلس جمشید چاکرت باد
تا موکب جلالت در ملک خویش گنجد افزوده بر ممالک صد ملک دیگر ت باد

تا نطق محتشم را ممکن بود تکلم

هم داعی فدائی هم مدح گسترت باد

پیش از سهوی که کردم ایخدیو کامکار شرمسارم شرمسارم شرمسارم شرمسار
بود خاک غفلتم در دیده جوهر شناس کز خزف نشناختم در خاصه در شاهوار
با تو گستاخانه آمد در سخن این بی شعور این چه در کست و شعور است غفر الله زین شعار
گفتمت دستم بگیر و مردم از شرمندگی گر چه میگویند این را بندگان با کرد گار
دیده ام بر پشت پا شد تا قیامت دوخته بسکه برهن گشت گردون زین معر خجلت کمار
طرفه تر این کان غلط زین بنده گمنام شد واقع اندر مجلس دستور خورشید اشتهار

پادشاه محتشم مه رایت انجم حشم

کز سپاه قتنه بادا حشمت او در حصار

تا بسر منزل چشمم کنی ای سرو گذار اشک من میکند این خانه بصدر رنگ نگار
تنگدل تا نشوی در دل تنگم زد و چشم غرفه ها ساخته ام بهر تو از گوشه کنار
گر کنی سیر کنان روی بصورت خانه صورت چین کند از شرم تو روبر دیوار
پاکش از دیده غیر و بدلم ساز مقام که در او مردم بیگانه ندارند قرار
رشک بر شاه نشین دل من دارد خلد که در او حوروشی چون تو گرفتست قرار
مطلع مهر شود کلبه تاریکم اگر از جمال تو بر او عکس فتد در شب تار
باد کاخ دل و جان منزل و کاشانه تو تا زمانی که ز آفاق نماند آثار
گر بتنگی ز دل تیره و ثاق تو کنم چشم نمناک که از غیر در و نیست غبار
پانه ای بت پسرا پرده چشمم ز کرم تا کنم بر قدمت صد در پیکدانه نثار

محتشم کشته آنست که در کنبه خود
شمع مجلس کندت ای مه خورشید عذار

وله ایضاً

خلل بدولت خان جهانستان مرساد	بآن بهار ظفر آفت خزان مرساد
اگر ز جیب زمین فتنه‌ای برآرد سر	بآن بلند برکاب سبک عنان مرساد
وگر ز ذیل فلک آفتی فرو ریزد	بآن مه افسر بهرام پاسبان مرساد
جهان اگر بمثل کام ازدها گردد	بآن وجود مبارک گزند آن مرساد
باین و آن چو رسد مرده‌های اهل زمین	نوید نصرت او جز ز آسمان مرساد
بدامنش که زمین روب اوست بال ملک	غباری از فتن آخر الزمان مرساد
ز راه دور عدم هر که بی محبت او	فتد براه بدروازه جهان مرساد

چو محتشم کند از دل دعای دولت خان

بغیر بانگ اجابت بگوش جان مرساد

بخش مثنویات

مشویات

ای مهر سپهر پادشاهی
 ای شاه سریر عدل و انصاف
 ای اهل ورع و طیفه خوارت
 ای در حق منقبت سرایان
 از بسکه چو جد خود کریمی
 هر کس که ز مدح گوهری سفت
 کردش ز طمع قصیده‌ای نام
 تو خسرو سائر خطا پوش
 بر نیک و بدش نگه نکردی
 گفتی که نثار مدح مولی
 ابواب عطا بره گشادی
 آن را که رفیق بود دولت
 و آن هم که نداشت بخت مسعود
 صد طایفه هفت بند گفتند
 افسوس که آنکه خوبتر گفت
 از قوت بازوی بلاغت
 بختش نشد آنقدر مدد کار
 یک بیت ز نظم او کند گوش
 داند که کمینه چاکر او
 گر خاطرش آرمیده باشد
 آرد ز محیط فکر بیرون
 در ظل تو ماه تا بماه
 ملک تو جهان ز قاف تا قاف
 غمخواری اتقیا شعارت
 احسان تو را نه حد نه پایان
 مظلوم نواز و دل رحیمی
 گوهر چه که نظم ساده‌ای گفت
 بهر صله‌ای که کرده‌ای عام
 حیدر دل با ذل عطا کوش
 بی جایزه اش بره نکردی
 بی رود قبول باشد اولی
 و زیش و کم آنچه خواست دادی
 دادی زرو سیم و اسب و خلعت
 از جود رساندیش بمقصد
 و آن در بهزار نوع سفتند
 و ز جمله دری لطیف‌تر سفت
 دست همه تافت در فصاحت
 کز روی کرم شه جهاندار
 تا از دگران کند فراموش
 چاکر نه که سگ سگ دراو
 یک لطف ز شاه دیده باشد
 هر لحظه هزار در مکنون

فرض است بشه نمودن اظهار
 هر چند بد است خود ستائی
 کاین کار بسی او گذارم
 خوش میسازم بآن دل ریش
 تعریف هدایت خدائست
 وز دولت التفات مولاست
 صاحب طبعی لطیف خاطر
 بیرون نهند ز شرع یک گام
 باشد شب و روز و گاه و بیگاه
 از اهل وظیفه هم زیادت
 میدان ز سخنوران ستاند
 کول رسد آفرین ز یزدان
 از زمره خادمان (۱) برد گوی
 گوید لب غیب بار که الله
 بی مایه و قرض دار باشد
 یکدم نزنند بکام هرگز
 بر بستر عیش خفته خوشحال
 خواهنده ستاده در برابر
 خود را بسجود شه رساند
 درد دل او بشاه گوید
 در نظم بلاغت انتظامش
 ده بیت بسمع حضرت شاه
 جم فرمانا جهان پناها

دارم سخنی دگر که ناچار
 ای نیر اوج نیک رائی
 اما چو کسی دگر ندارم
 خود قصه خویش میکشم پیش
 کظهار ورع ز خود ستائست
 آخر نه ز لطف حق تعالی است
 کز اول عمر تا بآخر
 بر عکس سخنوران ایام
 وز بهر بقای دولت شاه
 مشغول تلاوت و عبادت
 وانگاه که رخس نظم راند
 توحید ادا کند بدین سان
 آرد چو بنعت و منقبت روی
 آید چو بمدح شاه جم جاه
 باین همه خوار و زار باشد
 خالی نبود ز وام هرگز
 اقران وی از حصول آمال
 اوزار نشسته دست بر سر
 نه پای که رخس عزم راند
 نه کس که رضای حق بجوید
 یا آنکه رساند از کلامش
 یک بار تقریباً الی الله
 شاهان ملکا ملک سپاها

کایم نگذاشتست در جان
 کاو خاک مرا بیاد برداد
 کاین جان بمقارضان سپارم
 دریاب و گرنه رفتم از دست
 کاین بیدل بینوای بی تاب
 خود را ز طمع ساخت بیوقر
 جاری بطلب نشد زبانش
 خواهش بمذاق او نشد خوش
 غمخوار دل فقیر و درویش
 تسکین ده جان بی قراران
 کان از همه طاعتی است اولی
 در جایزه دادن مناقب
 تا یافت سریر ازو شرافت
 دریا دریا زر از خزانه
 آن باعث خلقت نه افلاک
 کز بعد همنند حجت الله
 کسایش خلق مقصد اوست
 عمرش بصدو دوازده سال
 بر سر نهش افسر شفاعت
 سیراب کنش ز حوض کوثر

افغان ز جفای فقر افغان
 فریاد ز دست قرض فریاد
 نزدیک بآن رسیده کارم
 در تن رمقی هنوز تاهست
 سوگند بخاکپای نواب
 تاجان بلبش نیامد از فقر
 تا باد نبرد خانمانش
 تا قرض نساختش مشوش
 اما ز که از شه کرم کیش
 مرهم نه داغ دلفکاران
 شاهی که بدوستی مولی
 بر خلق دو عالم است غالب
 تا داد باو خدا خلافت
 شد جانب مادحان روانه
 یارب بشه سریر لولاک
 وانگه بدوازده شه نشاه
 کاین شاه کریم بینوا دوست
 اول برسان باحسن الحال
 وانگاه ز حضرت رسالت
 وز دست عطیه بخش حیدر

وله فی المثنوی

مزین شد دگر اورنگ شاهی
 در استقلال نواب همایون

بحمدالله کز الطاف الهی
 ز نو کوس بشارت کوفت گردون

منادی زن برای سجده عام
 که طالع گشت خورشید جهان تاب
 نشست از نو درین کاخ مخیم
 زمین از آسمان شد تهنیت جو
 دم و پشت کمان فتنه شد نرم
 زبان هر که می جنبید در کام
 بیان هر که حرف آغاز میکرد
 قضا میگفت من امداد کردم
 فلك میگفت بود از پرتو من
 ملك میگفت از تسبیح من بود
 درین مدت شبی بگذشت بر کس
 مرا هم خورد حرفی چند بر گوش
 ز لفظ منہیان عالم غیب
 یکی زان حرفهای راست تعبیر
 شبی روشن بنور مشعل بدر
 درو وحشت بدامن پا کشیده
 من بیدل که از خوابم ملال است
 ز ذوق صحت شاه جهاندار
 درین اندیشه بودم کایزد پاك
 چه ملکی را ز نو دارالامان کرد
 چه شمع می را بمحض قدرت افروخت
 چه شاهی را در گرسنی نشین ساخت
 ز بس کاین ذوق میبرد از دلم هوش
 دل اما داستانی گوش میکرد

گران کرد از منادی گوش ایام
 جهان بگشود چشم خفته از خواب
 بسالاری جهانسالار اعظم
 زبان آسمان شد تهنیت گو
 مبارکباد را را بازار شد گرم
 سامع نکته‌ای میکرد اعلام
 دری ز ابواب دعوی باز میکرد
 که عالم را ز نو آباد کردم
 که دیگر شد چراغ دهر روشن
 که از کار جهان این عقده بگشود
 کزین گفت و شنو یکدم کند بس
 که میبرد استماع آن زدل هوش
 ز گفت آگهان سر لاریب
 قلم می آورد در سلك تحریر
 ز فیاض قدر با لیلۃ القدر
 ز راحت آب در جو آرمیده
 دلم مأوای سلطان خیال است
 نه چشم خفته بود آن شب ندیدار
 چه نیکو داشت پاس خطه خاک
 چه جانی در تن خلق جهان کرد
 که خصم از پرتوش پروانه‌وش سوخت
 که عزمش باره بر چرخ برین تاخت
 زبان نکته سنجم بود خاموش
 که از کیفیتم مدهوش میکرد

زبان حال کوئی از سر سوز
 ز بلقیس جهان میکرد تقریر
 که ای شاه سریر کامرانی
 تو آن شمع جهانتابی که یک چند
 من آن پروانه شب زنده دارم
 که افسون خوانده ام بر پیکر شاه
 گذشته پرمهی از غره تا سلخ
 کشك دارندگان شب نخفته
 یکی را زین الم میسوخت دامن
 ولی من بودم ای شاه جهانبان
 ز دلپازان و جانباز وفادار
 بسی پر میزدند ایشمع سرکش
 غم و دردت سراسر زان من بود
 مرا دل بود از بهر تو در بند
 اگر عضوی ز اعضای شریف
 سر موئی ز درد آزرده میشد
 و گر تخفیفی از آزار می یافت
 که آن حالت که شاه بجز و برداشت
 رضا بودم که هستی بخش عالم
 ز بانم بسکه مشغول دعا بود
 همین بود روز و شب مناجات
 که ای دانای حکمت های مکنون
 خداوند رحیم و بنده پرور
 حفیظ یونس اندر بطن ماهی
 نگهدار خلیل از نار نمرود

ز آغاز شب این افسانه تا روز
 بجمشید جوانبخت جهانگیر
 سزاوار بقای جاودانی
 جمالت بوده بر مردم تنق بند
 که پاس شمع دولت بوده کارم
 گهی گردیده ام گرد سر شاه
 که بر خود خواب شیرین کرده ام تلخ
 پرستاران ترك خواب گفته
 یکی را دل یکی را خرمن تن
 که هم تن هم دلم میسوخت هم جان
 بگرد پیکرت پروانه کردار
 ولی من میزدم خود را بر آتش
 بلا گردان جانت جان من بود
 مرا جان بود با جان تو پیوند
 و گر جزوی ز اجزای لطیف
 گل امید من پژمرده میشد
 دلم یکدم ز غم زنهار می یافت
 مرا در آب و آتش بیشتر داشت
 بعمر شاه عمر من کند ضم
 نمیگفتم گرم صد مدعا بود
 نهان از خلق باقاضی حاجات
 هزاران بوعلی را حکمت آموز
 توان بخش توانای توانگر
 بلطف بیدریغ پادشاهی
 بمخفی رشدهای لجه جود

برون آرنده ایوب از رنج
 بنوعی کاین جهان را داشتی پاس
 برین مهر سپهر سروری نیز
 زروی مرحمت شو سایه گستر
 بصحت کن بدل بیماریش را
 فلک را آنچنان کن پاسباش
 نصیب او حیات جاودان کن
 که امروز آیت احسان همین اوست
 کسی در فکر درویشان جزا نیست
 نه تنها هاتف این افسانه میگفت
 مرا هم هرچه امشب بر زبان بود
 الهی تا بقا باشد جهان را
 که دیگر دهر در ارحام و اصلا ب

چنان گر چنک چندین ازدها کنج
 بحکمت های کس نا کرده احساس
 برین شاه سریر داوری نیز
 چو نخل تر برانگیزش ز بستر
 مؤید دار گیتی داریش را
 که دارد پاس تا آخر زمانش
 وزو آفاق را دار الامان کن
 چراغ دوده انسان همین اوست
 خبردار از دل ایشان جزا نیست
 که این درهر که در کی داشت میسفت
 بگو شم آنچه می آمد همان بود
 بقا ده این شه صاحبقران را
 چنین ذاتی نخواهد دید در خواب

فی مرتبه امام حسین علیه السلام

بنال ایدل که دیگر ماتم آمد
 گل غم سرزد از باغ مصیبت
 جهان گردید از ماتم دگرگون
 زباغ غصه کوه از پا افتاده
 فلک تیغ ملامت بر کشیده
 ازین غم آفتاب از قصر افلاک
 عروس مه گسسته موی خود را
 خروش بحر از گردون گذشته
 تو نیز ایدل چو ابر نو بهاری
 که روز ماتم آل رسول است

بگری ایدیده کایام غم آمد
 جهان را تازه شد داغ مصیبت
 لباس تعزیت پوشیده گردون
 زمین را لرزه بر اعضا افتاده
 ز ماه نو الف بر سر کشیده
 فکنده خویش را چون سایه بر خاک
 خراشیده بناخن روی خود را
 سرشک ابر از جیحون گذشته
 بیار از دیده هر اشگی که داری
 عزای گلبن باغ بتول است

عزای سید دنیا و دین است	عزای شاه مظلومان حسین است
دمی کز دست چرخ فتنه پرداز	غبار از عرصه غبرا برآمد
ملایک بیخود از گردون فتادند	مسلمانان خروش از جان برآرید
درین ماتم بسوز و درد باشید	بسان غنچه دلها چال سازید
ز خون دیده در جیخون نشینید	بماتم بیخ عیش از جان برآرید
که دردل این زمان تخم ملامت	خداوندا بحق آل حیدر

که سوی محتشم چشم عطا کن
شفیعیش را شهید کر بلا کن

ایضاً فی مدحه

بحمدالله که قیوم توانا	قدیم واجب التعظیم دانا
بساط استراحت گسترده	جهان آرای گیتی پرورنده
ریاض سلطنت را تازگی داد	امارت را بلند آوازی داد
عدالت آرزویی در سر آورد	سراز جیب شکیبائی برآورد
همایون طایر توفیق و اقبال	بصبر آورد جنبش در پروبال
جهان را کوری چشم اعدای	بجست از حسن طالع چشم شادی
خبرهای جدید اهل زمین را	طریبهای نهان دنیا و دین را
اشارت گرم ایمای بشارت	بشارت کار فرمای بشارت
که عالم روی در آبادی آورد	نوید آور نوید و شادی آورد

قدر طرح ولی سلطانی انداخت
 سری پیدا شد از بهر تن ملک
 چه سر سرمایه فخر خواقین
 ولی سلطان ولی سلطان عادل
 بلند است آنقدرها پایه او
 بمیزان قیاس عقل دراک
 یکی همسایه عرش مجید است
 ز خلقتش تانسانش آنقدر آه
 ببعد المشرقینش کرده تعبیر
 روان حکم محمد خانی از وی
 دو روزی پیشکار خانی او
 بخانی قانع و مافوق خانی
 ایا رخشان در درج جالات
 نظر بر شاهراه انتظارند
 بر آمد بانك کوس استمالت
 شود هم مملکت از داد آباد
 که باشد در نیام از سهم خونریز
 ستانی داد مظلومان ز ظالم
 کشد دوران فلک را پنبه از گوش
 بین راه شکایت را نهایت
 جهان گردان پا افتاده از کار
 تجارت پیشه گان صخره اورنگ
 بآهنگ حصول خورده زر
 طیورش سر بسر مرغایانند

قضا رایات عدل تازه افراخت
 بر آمد گوهری از معدن ملک
 چه گوهر دره التاج سلاطین
 برای او ز اسما گشته نازل
 گران است آنقدرها سایه او
 که پیش مالکان ملک ادراک
 یکی هم پایه کوه حدید است
 بود در خلقت آن عرش درگاه
 که عقل دور بین راهست تفسیر
 مجید سکه سلطانی از وی
 بود گر صولت سلطانی او
 نگردد شانش از گیتی ستانی
 ایا تابان مه برج ایالت
 بعدلت عالمی امیدوارند
 که در تازی بمیدان عدالت
 فتد هم رخنه در بنیاد بیداد
 سیاست را شود تیغ آنچنان تیز
 تو جبر ظلم بر خود کرده لازم
 شود خوش خوش زبان شکوه خاموش
 که بشنو شکر از اهل شکایت
 همین چشم از تودارندای جهاندار
 وطن آوارگان غربت آهنگ
 که از طول امل زان فرقه اکثر
 در آن وادی که وحشش ماهیانند

سوار اسب چوپینند یکسر
 سکندر خوردنی زان اسب بی قوت
 غرض کان را کبان مرکب فلک
 بسان ماهیان غافل از شست
 یکی سنگین متاع از شکرو نیل
 یکی از اقمشه بیرام اندوز
 یکی را عقد مروارید دربار
 یکی با وی غلامان و کنیزان
 دگر اشیا که هر یک بهر کاریست
 سخن را مابقی اینست کایشان
 کنند از صیت عدلت رو درین بوم
 بخانها در کشند اسباب چندان
 دکاکین را بیارایند اجناس
 اگر ترکی بایشان برخورد گرم
 خورد از شست عدلت فاوک قهر
 چو گردد دفع ظلم از دولت تو
 شود زورین کمان ظلم بیزور
 زد نیا کشور خرم توداری
 ولی بندرز تجار جهانگرد
 ولی این وحشیان راصید خود ساز
 که با فرمانبری گردند سراسر است
 الا ای نو جوان سلطان عادل
 که خواهی زد در ایام جوانی
 بهر ملکیت سلطانی طرب کوش
 خوشا ملکی که سلطانش تو باشی

عنان در دست طوفانهای صرصر
 سوارش را برد تا سینه حوت
 باستدعای آبادانی ملک
 سر سودا نهاده بر کف دست
 یکن رنگین بساط از لون مندیل
 که نامش عید اتراکست امروز
 که باید در بهایش زر بخروار
 بآن رنگ از عداد حور و غلمان
 یکایک را درین ملک اعتباریست
 نباشند این زمان خاطر پریشان
 نگردند از تو و ملک تو محروم
 کزان گردد لب آمال خندان
 ز حفظ حارست مستغنی از پاس
 بسودا نبودش پشت کمان نرم
 بآیینی که گردد عبرت شهر
 کند رفع تعدی صولت تو
 نیاید از سلیمان زور بر مور
 ز عالم بندر اعظم تو داری
 همانا میتواند بندری کرد
 یکایک را اسیر قید خود ساز
 بیایت نقد جان ریزند بیخواست
 زبانها متفق گردیده بادل
 بدولت نوبت نو شیروانی
 بهر جا نیست جانانی هم آغوش
 خوشا جانی که جانانش تو باشی

نباشد بی نصیب از صحبت تو
همانا در دیار خود عزیزم
ز قید محنتم آزاد میکن
که ادنی بندگانت را غلامم
ز نام نامی نوشیروان نام
ترا نوشیروان عصر خوانند

خوشا چشمی که بیند طلعت تو
من عزت گرین چون بی نصیبم
به پیغامیم که گه شاد میکن
که دوران محنتم زان کرده نامم
الهی تا بود بر لوح ایام
بهر کشور که نام عدل دانند

وله ایضا

مبدل میشود خواری بعزت
زدولت سر باوج رفعت افراخت
وزین صورت نشان صدق پیدا
فرو تر پایه اش از هیزم راغ
که همزانوی بانوی جهان است
کلام آسمانی راست حامل
باین فرزانه بانوی جهانبان
فروزان شمشه ایوان شاهی
تنق بند آفتاب برج عفت
ظلالش دار بر عالم مغلط

درین گلزار کز تأثیر صحبت
سعادت سایه برنخلی که انداخت
ازین نخلست و این صورت هویدا
که اول بوده چوب خشک در باغ
کنون بالاتراز چرخش مکان است
ازین بالاترین کز فیض کامل
الهی از خواص درس قرآن
همایون نسخه صنع الهی
در اختر شعاع درج عصمت
حیاتی بخش ممتد و مؤبد

این چند بیت دیگر جهت نقش خلاصه خمسه ای که بخط میرمعزالدین

مرقوم گردیده است گفته

عروسان را بقدرت حلیه ها بست
که هر جا زیوری بدرفت بر باد
نخستش داد زیب خسروانه
بلطفش بار دیگر شد حلی بند
ز جلدش هم لباسی داد فاخر

حلی بندی که بی جنبیدن دست
عروس این سخن را زیوری داد
ز شعر شاعر شیرین فسانه
ز خط کاتب بی مثل و مانند
ز حسن صنعت صحاف ماهر

ولی این شاهد فرخنده منظر
 باین پیرایه اش بیش افتخار است
 سہی سرو ریاض سر فرازی
 الہی تا ابد آن نیک فرجام
 کہ غرق زبورست از پای تا سر
 کہ منظور امیر نامدار است
 غلام شاه ابراہیم غازی
 بود شیرازہ اوراق ایام

این چند بیت بجهت تزویجی گفته کہ بحسب استعداد میان ایشان نموده

درین دامگاہ عجیب و غریب
 ہمایون بچنگ ہمایان فتاد
 ولی آن گروه مدارا مدار
 علاجی نکردند تلبیس را
 کہ ہر صید را بود دمی نصیب
 وزان دولت و رفعتش شد زیاد
 کہ بانقدیک گنجشان بود کار
 با بلیس دادند بلقیس را
 کہ دیدہ زیك مادر و یك پدر
 رفیع آستانی بلند افسری
 کہ سگ راز و عار آید بسی
 یکی کمران و یکی خرچران
 جہان داوری مثل دارا و کی
 زاب تا بصد پشت کلب ابن کلب
 وزان در کہ افتادہ در خاک حیف
 جدا کن ز ہم پاک و ناپاک را
 درین خانہ نہ رواق دو در
 دو خواہر یکی ہمسرش سروری
 یکی در سرش سایہ نا کسی
 دو داماد در سلک یک خاندان
 ازین ہر کہ زاید بود جدوی
 وزان ہر چہ زاید بود نقد قلب
 از آن قیمتی گوہر پاک حیف
 بیاد ای فلک بردہ آن خاک را

این ابیات مثنوی حسب الحال گفته در عذر ارسال شعر بہ بزرگی کہ شعر میگفتہ

من آن اعرایم اندر دل بر
 تمام عمر آب شور میخورد
 قضا را روزی اندر نو بہاران
 چو اعرایی چشید آن آب برجست
 کہ آن جلاب بر سازد سبوی
 دواند تا بدرگاہ خلیفہ
 کہ آنجا مرغ جان را سوختی پر
 گمانی ہم بآب خوش نمی برد
 گوی را مانده در تہ آب باران
 عزیمت را باین نیت کمر بست
 شود صحرا نورد و دشت پوئی
 بجا آرد عزیمت را وظیفہ

ازین غافل که آنجا بحر موج
لب و کام ملک را می تواند
سخن کوتاه چو آورد آن سبک گام
بشیرین حرفهای پر بشارت
بغالی مژده های بهجت افزا
نگهبانان شاهش پیش خواندند
ملک چون جرعه ای زان آب نوشید
بوی از جام همت جرعه ای داد
که بود آبی از آب زندگانی
بلی زانجا که موج بجزود است
بسانادان که از همراهی بخت
بسا ناقص خرف کز لعب گردون
بسا جنس زبون کز حسن طالع
الا ای پادشاه کشور دل
دلی دارم ز عشقت آنچنان گرم
ضمیری از ثنایت آنچنان پر
دهد گر عمر مستعجل امانم
پر از مدح تو دیوانها در ایام
کنون از حق اعانت وز تو امداد

که آب سلسیلش میدهد باج
ازین شیرین تر آبی هم چشاند
بمنزل می برد از شاه آرام
که می بردند تسکین را بغارت
که می کردند کوه طاقت ازجا
بخلوت خانه خاصش نشانند
بر آن صورت از احسان پرده پوشید
که خاص و عام را در خاطر افتاد
برابر با حیات جاودانی
زیان بینوایان جمله سود است
بصدر بزم دانایان کشد رخت
بصد گوهر دهندش قیمت افزون
شود بالای جنس خوب واقع
که دایم میزند عشقت در دل
که سنگ از گرمی آن میشود نرم
که در درج محقر یک جهان در
شود از جنبش کلك زبانه
که دیگر مدحها را کم شود نام
ز من مدح و ثنا و بخت اسعاد

ابیات و قطعات نویافته

ذوق مشکل که گذارد و نفس زنده مرا گر شود یکنفس آن گوهر نایاب زمن
از رخ و ابروی او روی نتابم بخدا رو بتا بند اگر قبله و محراب زمن
محتشم گر برفاقت شود آن بت مهمان
از تو دین و دل و دانشدگر اسباب زمن

این مرثیه را جهت افصح البلغاء سید حسین روضه خوان گفته

امسال نیست سوز محرم بسان پار
 امسال نیست زمزمه‌ای در جهان ولی
 امسال اشک‌ها همه در دیده‌هاست جمع
 سید حسین روضه کجا شد که سقف چرخ
 سید حسین روضه کجا شد که پر کند
 سید حسین روضه کجا شد که سر دهد
 افسوس از آن کلام مؤثر که می‌فکند
 صد حیف از آن عبارت دلکش که میکشید
 ای مسجد از اسف تو بر اصحاب در بیند
 ای حاضران کسی که درین سال غایبست
 ای دوستان کنید بیک قطره مردمی
 محراب را که روی در او بود سال و مه
 منبر که پایه پایه‌اش از پایبوس وی
 او رفت و داغ ماتمیان نیم سوز ماند
 امسال کز بلاغت او یاد میکنند
 وز خاک او علم علم نور میرود
 گوئی گذشته است بخاکش شه شهید
 امسال کز جهان شده دلتنگ و برده‌است
 دارد خرد گمان که در ایوان نشسته‌است
 در خدمت رسول بر اطراف منبرش
 بر فقره فقره سخنش کرده آفرین
 خیرالنساء ز غرقه جنت نهاده گوش
 بر حسن ندبه‌اش حسن از چشم قطره‌دیز

امسال دیده هانه چو پارتند اشکبار
 کو آن نوای زاری و آن ناله‌های زار
 اما روان نمیکندش یکسختن گذار
 سازد سیه ز آه مجبان نوحه دار
 گوش فلک ز ناله دل‌های بیقرار
 سیلابهای اشک باین نیلگون حصار
 هم ارزه در زمین وهم آشوب در جدار
 از قعر جان ماتمیان آه پر شرار
 وی منبر از فراق تو آتش زخود بر آرد
 هست از شما بیاری و ز کوی امیدوار
 با چشم تر کنید چو بر خاک او گذار
 پشتش خمیده ماند ز حرمان هلال و آرد
 سر گرم بود پای بگل ماند سو گوار
 وین داغ ماند بر جگر اهل روزگار
 بر یاد پار خاک نشینان دل فکار
 سوی فلک چو شعله خورشید در غبار
 با والد مجدد و جد بزرگوار
 هنگامه را بملک وسیع آن گران وقار
 منبر نشین ز غایت تعظیم کرد کار
 ارواح انبیاء همه با چشم اشکبار
 در نقل‌های نوحه او شاه ذوالفقار
 بر طرز روضه خوانی اوزار و سو گوار
 کرده هزار در ثمین بر سمن نثار

شاه شهید خود بعزای خود آمده
غلمان دریده جامه و حورا گشاده مو
وز نقل وی گریسته برخویش زارزار
اهل بهشت نوحه گری کرده اختیار
با آنکه در بهشت نمیا شد آتشی
رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار
فریاد محتشم که جهان کم نوا بماند
از نوحه حسین علی خاصه این دیار

روزی که ما رسیم باو وز عطای حق
آن روز در قضای عزای شهید
از زندگان خلد نیاییم در شمار
چندان کنیم نوحه که افتد زبان ز کار
یارب بحق شاه حسین آتشه قتل
کور است جبرئیل امین زار بر مزار
کاین شور بخش مجلس عاشور را بچشر
ساز از شفاعت نبی و آل کامکار
وز ما بروح او برسان آنقدر درود
کز وی رسانده ای بشهیدان نامدار

فی مرثیه محمد قلی میرزا غفر الله ذنوبه

باز آفتی باهل جهان از جهان رسید
کاتار کلفتش بزمین و زمان رسید
باز آتشی فتاد بعالم که دود آن
از دشت غصه خاست غباری کزین مکان
از دشت غصه خاست غباری کزین مکان
ابری بهم رسید وز بارش بهم رساند
بالا گرفت نوحه پر وحشتی کز آن
هر ناله ای که نوحه گر ازدل بلب رساند
در چار رکن و شش جهت وهفت بار گاه
سیلی سبک عنان که کران تا کران رسید
غوغا بسقف غرفه بالا ثیان رسید
در بحر و بر بگوش دل انس و جان رسید
کار عزا و شغل مصیبت بآن رسید

کافاق روی روز کند همچو شب سیاه

وز غم نه آفتاب بر آید دگر نه ماه

افغان که بهترین گل این بوستان نماند
رخشان چراغ دیده خلق جهان نماند
شمعی که رشک داشت بر او شمع آفتاب
از تند باد مرگ درین دودمان نماند
نخلی که در حدیقه جنت بدل نداشت
از دوستان برید و درین بوستان نماند
کنجی که بود پر گهر از وی بسیط خاک
در زیر خاک گرفت و درین خاکدان نماند

روئی که کار نامه نقاش صنع بود
 حسنی که حسن یوسف از بود نشانه‌ای
 جسمی که بار پیرهن از ناز میکشید
 بروی چه بارها که زخاک گران نماند

در دا که آنرخ از کفن آخر نقاب کرد

خشت لحد مقابله با آفتاب کرد

افسوس کاختر فلک عزت و جلال
 ماهی که مهر دیده پیا سودیش نه رخ
 سروی که در حدیقه جان بود متصل
 گل جامه میدرد که چه نخلی ز ظلم کند
 مه سینه میکند که چه پاینده اختری
 از بسکه در بسیط زمین بود بی‌عدیل
 بر پیش طاق چرخ نوشتند نام او
 زود از افق رسید بمنزلگه زوال
 شخص اجل بصد ستمش کرد پایمال
 با خاک در مفاک لحد یافت اتصال
 بی اعتدالی اجل باغ اعتدال
 از دستبرد حادثه افتاد در و بال
 وز بس که در بساط زمان بود بی‌همال
 سلطان ملک حسن و شه خطه جمال

افغان که شد بمریه ذکر زبان و لب

القاب میرزای محمد قلی لقب

آن عیسوی نسب که شه چرخ چارمین
 ماهی که کلک صنع بتصویر روی او
 غالب شریک حسن که می کرد دمبدم
 وقت خرام او که ملک گفتیش دعا
 واحسرتا که گنج گرانمایه‌ای چنان
 چون بگسلد کفن ز هم آیا چها کند
 افسوس کز ستیزه گریهای جور دور
 میسود بر نشان کف پای او جبین
 درهم شکست رونق صور تگران چین
 جان آفرین ز خلقت او بر خود آفرین
 دیدی فلک خرامش خورشید بر زمین
 با آن شکوه و کو کبه در خاک شد دفین
 خاک لحد بآن تن و اندام نازنین
 افغان کز انتقام کشیهای شخص کین

زندان تنگ خاک بیوسف حواله شد

کام فنگ را تن یونس نواله شد

روز حیات او چو رسید از اجل بشام
 بر خلق شد ز فرقت وی زندگی حرام

در قصد او که جان جهانش طفیل بود
 باشخص فتنه بسکه قضا بود متفق
 خورشید عمر بر لب بام اجل رسید
 چون شیشه وجودی آفاق زد بسنگ
 با آن تن لطیف زمین آن زمان چه کرد
 ترسم زبان بسوزد اگر گویم آنچه گفت
 تیغ اجل چگونه برون آید از نیام
 در کار کینه بسکه قدر داشت اهتمام
 آن آفتاب را و فکندش فلک ز بام
 صد پاره شد ز غصه دل خار و رخام
 وان فعل را سپهر ستمگر چه کرد نام
 در وقت دست و پا زدن آن سرو خوشخرام

ای نطق لال شو که زبانت بریده باد

مرغ خیالت از قفس دل پریده باد

کس نام مرگ او بکدامین زبان برد
 باشد ز سنگ خار دل پر تهورش
 احرام بسته دهر که اسباب این عزا
 در قتل خود کند فلک غافل اهتمام
 خون بارد از سحاب اگر در عزای او
 صیاد مرگ را که بدینسان گشاد چشم
 انصاف نیست ورنه چرا باغبان دهر
 عقل این متاع را بکدامین دکان برد
 هر کس کترین خبر شود آگاه و جان برد
 بردارد از زمین و بهفت آسمان برد
 روزی اگر باین عمل خود گمان برد
 آب از محیط چشم مصیبت کشان برد
 کوره شاهباز بلند آشیان برد
 گلبن به نرخ خار و خس از بوستان برد

صدحیف کافتاب جهان از جهان برفت

رعنا سوار عرصه حسن از میان برفت

یارب تو دلنوازی آن دلنواز کن
 بر شاخسار سدره و طوبی هر آشیان
 کوتاه شد چورشته عمرش ز تاب مرگ
 تا بانگ طبل مرگ ز گوشش برون رود
 از فیض های اخرویش کامیاب ساز
 اینجا اگر بسروری افراختی سرش
 زین بیش محشم لب دعوت بجنبش آر
 درهای مغفرت برخش جمله باز کن
 کاحسن بود نشیمن آن شاهباز کن
 از طول لطف مدت عیشش دراز کن
 قانون عفو بهر وی از رحم ساز کن
 وز آرزوی دنیویش بی نیاز کن
 آنجا بتاج خسرویش سرفراز کن
 واسباب قدر او طلب از کار ساز کن

یارب بعزت تو که این نخل نوجوان
از سدره بیشتر فکند سایه بر چنان

قطعه

ای مهین آصفی که عالم را	آستان تو ملجاء است و پناه
وی گزین سروری که بر کرم	راستان دو عالمند گواه
وزرای دگر که داشته اند	عزت و شأن خود بچود نگاه
چون ازیشان چو شاعران دگر	همت من نبوده احسان خواه
جو و گاهی برای استر من	میفرستاده اند بی اکراه
تو که از لطف خالق رازق	بر همه فایقی بحشمت و جاه
یا چو حکام سابق از احسان	بفرست از برای او جوو کاه
یا برای ملازمان دگر	بستان از من این بلای سیاه
ورنه مانند برق خرمن سوز	سر بصحراش میدهم ناکاه
کز تف شعله های آتش جوع	نگذارد درین حدود گیاه

وله ایضا

ای جهان را از تو در گوش امید	استمالت های عام شامله
از پی اصلاح چشمم لازمست	مصلحتی از مصلحات کامله
سویم از روی نوازش کن روان	مرتبائی چون زنان حامله
صد چنین در بطنش اندر پرورش	یا هلیله نامشان یا آمله

وله ایضا

ای ترا قدر و جلال از چرخ ذیقدرت زیاد	وی ترا جو دو نوال از بحر گوهر پاش بیش
در زمان چون تو سلطانی که اخراجات من	بی تعلل میدهد از مخزن احسان خویش
از برای آن زمین کز من بجان شد منتقل	کرده صاحب جمع تو اطلاق مال سال پیش
هر که بامداح خاص الخاص سلطان این کند	باد گرم مردم چه باشد دأب این بیداد کیش
حسبه الله برکش از سر این گرگ پوست	تا به مردم خویش را ننماید اندر رنگ میش

وله ایضاً

ای فلک حشمت که در دکان نظم محشتم
وان عروسان را که در عقد تومی آرد به نظم
نطقش از شیرینی در ثنایت می نهد
باد گراشعار کز پی میرسد این قطعه هست
آنقدر ذر کز ثنایت در دل ذخار اوست
ابر طبعش بسکه حالا مستعد بارش است
او چو در جولانگه صد ساله مدحت پانهاد
وجه انعامش که مرقوم است و مجری در برات

به زمدح مشتری گیر تو یک پر کاله نیست
هیچ یک را احتیاج صنعت دلاله نیست
بر سر هم آنقدر شکر که در بنگاله نیست
کاغذی باوی که کوتاهیش درد نباله نیست
بر گل صدر گیسوی صدیک آن زاله نیست
هیچ ماهی بر سپهر فکرش بی هاله نیست
وین سخن بی اصل مثل شعله جواله نیست
همچو احسان دگریاران چرا هر ساله نیست

وله ایضاً

ای همایون فارس میدان دولت کاورند
گرچه ناچارست بهر هرستوری گاه وجو
مر کب من نام جو نشنیده هر گز زان سبب
که باین حیوان رساندن گرچه مثل لازمست
آصفا وقت است تنگ و کاه و در دهها فراخ
یک نفس شو ملتفت وز رشحه ریزیهای کلک

که کپکشان بهر ستوران تو کاه از کپکشان
تا بدستور ستور من نیفتد از توان
میکنم کاه فقط خواهش زدستور زمان
بام اندای منازل هست لازم تر از آن
خامه دردست تو فرمانبر بتحریریک بنان
زحمت یکساله کن رفع از من بیخانمان

وله ایضاً

ای شهریار ذیشان کز غایت بزرگی
گرد بنای حسنت هست آهنین حصاری
این پاسبانی اما چون دولت تو باقیست
دوش از عطیه تو ای نو بهار دولت
با آنکه بر وجودت از دعوت و تحیت
بر عادت زمانه ای داور یگانه

شان تویی نیاز است از مدح خوانی من
از پاس دعوت خلق چون پاسبانی من
جان نیز اگر بر آید از جسم فانی من
از شرم زرد تر شد رنگ خزانی من
دایم کهر فشانست شغل نهانی من
موقوف سیم وزر نیست گوهر فشانی من

وله ایضا

زیاده از همه اسباب شوکت و شان داد
 محال‌ها همه را آشتی بامکان داد
 که داد داوری اندر بساط دوران داد
 که بستنش ز زبونی بهیچ نتوان داد
 گرفته اقمشه‌ای از من و بدیوان داد
 ادای قسمت آن بایدم دو چندان داد
 بآن رسیده که خواهد بجای زر جان داد
 که غیر وعده نخواهد بقرض خواهان داد
 بشیری آمد و از پی نوای احسان داد
 بهیچ کس متوسل مشو که سلطان داد
 که از کرم بتو پروردگار دیان داد
 بیاد دست تو خاک دفاين کان داد
 ز بسکه موهبت انفعال عمان داد
 بهر چه رای تو در کار دهر فرمان داد
 چه کرد کار مرا چون بلطف سامان داد
 ز مکر بازی او یزبانی آسان داد

ایا ملاز سلاطین که کردگار ترا
 ایا معان خواقین که شخص قدرت تو
 زمان زمان تو و دور دور والد تست
 عنایت متزلزل زبان صاحب جمع
 بآن زبان که بحر فی سه بار میگیرد
 باین فسانه که تاییست روزا اگر نکنم
 کنون گذشته سه ماه تمام حالت او
 از آن مقید قید شدید سلطانی
 زبان حال بگو شم چو خواند آیه یاس
 که در گرفتن زر آنحرامی ناکس
 تبارک الله ازین همت و سخاوت وجود
 ز بذل جود تو بیخ خزاین یم رفت
 تمام خوی شده از ابریم کشیده چکید
 سخن نگشته بلب آشنا بفعل آمد
 مدبران بنگر کاین سپهر خوش تدبیر
 کسی که دهر زبان زمانه اش میخواند

وله ایضا

کافتاب سپهر ایجاد
 که چو حاتم بینل معتادی
 ز التفات تو رو بآبادی
 بهر هیچ آفریده ننهادی
 تو براه تغافل افتادی
 از کرم داد حاتم دادی

ای نمایان سهیل اوج وجود
 وی همایون نگین خاتم جود
 دل ویران هر که بود نهاد
 در ترازوی جود سنگ سبک
 لیک نوبت بدوستان چورسید
 وه چه گفتم تو حاتم ید جود

درا حسان خویش بگشادی
دست مزد نکو فرستادی

آشکارا اگر چه بر رخ ما
خدمت چند روزه ما را

وله ایضاً

که چون متاع سخن ز آسمان فرود آرند
بر متاع خود از چرخ در سجود آرند
همشیه زنده بود آنچه در وجود آرند

مسافران سبک سیر عالم ملکوت
هزار خیل خریدار گرم سودا را
در آفرینش شخصی سخن بمعجزشان

وله ایضاً

خسرو تخت فلک سوده جبین صد باره
بوده اهل کرم قطره فشان همواره
خواب را کرده ام از دیده خود آواره
نگذارد صمد چاره برت بیچاره
رانده ام بر سر سیاره و ثابت باره
خاطرت جامه طاقت کند از غم پاره
ای مطیعان تو هم ثابت و هم سیاره
که تو از من بیری روزی سی نان خواره

ای جوانبخت سرافراز که بر خاک درت
وی درم پاش سنی پیشه که براهل نیاز
هست شش ماه که از بهر دعا گوئی تو
روز هم خواهشم این بوده که در هیچ محل
در ثنای تو هم از یاورى طبع بلند
وز تو آن دیده ام امسال که گر شرح کنم
شکوه هر چند که از چون تو طاعی کفر است
این اثر داد ثنا خوانی سی روزه من

وله ایضاً

در تلاطم همه گوهر بکنار اندازد
بروی از خلق سبکروح گذار اندازد
کانچه دارد برهت بهر نثار اندازد
آنچه در پای تو ای کوه و قار اندازد

ای عطا پیشه که دریای سخاو کرم
مجتشم کیست که مثل تو گران مقداری
چون باین لطف سرافراز شد اکنون آن به
لیک از نظم گران سنگ مناسب تر نیست

وله ایضاً

از سخن صد خزانه میخوام
گنج در گنج خانه میخوام
خاک آن آستانه میخوام

صاحباً من که بهر پیشکشت
جز بآن در نمیفرستم مدح
از خدا بهر کحل بینائی

نه بحرف و فسانه میخوام	ارتفاع اساس جاه ترا
بدعای شبانه میخوام	عبادات روز می طلبم
به ز لطف زمانه میخوام	لطف ادنی ملازمانت را
بر سپهر آشیانه میخوام	از کمال بلند پروازی
نه همین آب و دانه میخوام	بلبل بوستان مدح توام
خلعتی خسروانه میخوام	داده ام داد خسروی در شعر

وله ایضاً

وی گران گوهر خزانه جود	ای بلند اختر سپهر وجود
بتو در ملك خود سلیمانی	بخدائی که داشت ارزانی
برسد عرضه ای بسمع شریف	که اگر زین فتاده مورضعیف
نشود ناامید گوش امید	آنچنان کن کز استماع نوید

وله ایضاً

محمد رسول امین کریم	سرا سرور اجد اعلا ی تو
بنام خود او را رثوف و رحیم	که از بس بخلق خداوند بود
بخفت کشیدن ز خصم لشم	گران سنگ شد لنگر حلم او
تحمل باعدا ز خلق عظیم	بمیرانش اکنون ترا میرسد
که ذاتت حلیم است و طبیعت سلیم	که از زمره عترت وی توئی
که میگفت اگر خصم بی ترس و بیم	غرض کز جهالت بخدام تو
که شرمنده بر تافت روزان حریم	بحملش ز در دور کردی چنان
بلا حول آواره دیو رجیم	بدان سان که از کعبه دل شود

وله ایضاً

ای خداوندی ملازی اعتضادی صاحبی	صاحب از راه خداوند زمین و آب کن
چون توانم کرد آب صاحبی را صاحبی	من که يك دینار را امروز صاحب نیستم

وله ایضاً

بهر بر خور داری از هر وعده ات عمری دگر	ای چراغ منتظر سوزان که میباید مرا
--	-----------------------------------

وی خدیو صبر فرمایان که می باید ترا
 با وجود آنکه دست درفشانت مسرفی است
 در بنای مستقیم الجود میریزد مدام
 محشتم کامسال افلاشش فزونست از قیاس
 بیشت آمد بهر حاصل کردن اندک زری
 از برای او بجای زر فرستادی نبات
 سر که مفت از غسل با آنکه شیرین تر بود
 این نبات مفت بود از زهر قاتل تلخ تر

وله ایضاً

خان حاتم دل جم جاه که جبار جلیل
 از زرو گنج ملوک آنکه بصد بنده دهند
 بود از دولت آن مالک مملوک نواز
 بهر نقدی که درین وقت به از گنجی بود
 هر چه از بدو ازل داد باو نیکو داد
 آن سخن سنج بیک بنده مدحت گو داد
 هر چه ما بیدرمان را ز فواید رو داد
 منت از شاه کشیدیم ولی زر اء داد

وله ایضاً

آن خداوند محشتم چاکر
 دی برسم عیادتم از خاک
 چون ترا دیدن عرق ز عرق
 لطف دیگر علاوه این ساخت
 که بحکمت در انجمن سازد
 من که چون خسته عرق کرده
 عذر آن شهریار اگر خواهم
 بایدم ساخت دایم الحركت
 که فزونست حشمتش ز جهان
 برگرفت آن نهایت احسان
 سوز بیمار راست شعله نشان
 از کف زر نثار سیم افشان
 غرق دریای انفعال از آن
 یافت در دم بیک نفس درمان
 که بخواهم بکک یا بزبان
 هر دو را تا با تقراض زمان

وله ایضاً

بر روی فرش اغبری مستدیر سقف
 از محشتم ز سر کشی چرخ یک مهم
 در زیر چرخ چنبری لاجورد فام
 افتاد با سر آمد ارباب احتشام

با آنکه لطف بی بدل او باین محب
با آنکه در کفایت آن سعی ها نمود
با آنکه دوستان مدبر در آن مهم
جوهر شناسی آخر از ایشان که درسخن
انکار را بهمت دستور نامدار
آن آصفی که میکنندش دهر انقیاد
بر خلق واجبست که در مدح او کنند
ظلمش که ظل سایه خلق خداست باد

ز الطاف خاص بود نه از لطفهای عام
نواب آفتاب لقای فلک مقام
دادند داد کوشش و امداد و اهتمام
اعجاز مینمود بگیرائی کلام
کرد آنچه ناگفته شرط حمایت بود تمام
و آن آصفی که میکنندش چرخ احترام
منعم بسید الوزرا اشرف الا نام
بر مملکت مخلد و مبسوط و مستدام

وله ایضاً

ای بخت میرساند از اشفاق بیقیاس
پیک صبا ز روضه نومیدی آمده
دارد خبر که عامل دارالعیار یاس
جفندی که در خرابه ادبار خانه داشت
دل میزند بزمزمه برگوش محتشم
آن ساقی که شهد لقا میدهد بخلق
صد شیشه پر ز زهر هلاهل نمیکند
مشکل اگر بهمرسد اسباب صحتش
ایدل غریب صورتی آخر شد آشکار
بود این صدا بلند که خسرو طبیعتان
و ایام پرسخن زده بر بام هفت چرخ
وز فوق عالم ملکوتند فوج فوج
دارد فلک هوس که نهد پرده های چشم
وز اخذ نقد کان طبیعت نهان وفاش
خویت طبیعت است که دارد رواج بیش

ادبار با هزار تواضع سلام تو
بایک چپان شما مه بطوف مشام تو
صد سکه زد تمام مزین بنام تو
دارد سر تو طن دیوار بام تو
حرف شکست طنطنه احتشام تو
سر داده است زهر فنا را بجام تو
آن تلخی که کرده طبرزد بکام تو
زخم کهن جراحت در التیام تو
از نظم پر غرابت سحر انتظام تو
هستند از انقیاد طبیعت غلام تو
صد بار بیش ثوبت شاهی بنام تو
مرغان معنوی متوجه بدام تو
در زیر پای خامه رعنا خرام تو
در گردن ملوک کلام است وام تو
بلغور نیم پخته ز اشعار خام تو

گاهی نمیدهد بیهای کلام تو
 نشست ازین دیار بدیوار بام تو
 یارب چرا جواب ندارد پیام تو
 در انتظار گفته سحر التزام تو
 ایخاک بر سر تو و ناموس و نام تو
 گنجینه سنج نظم بلاغت نظام تو
 وز لطف حاتمانه کند احترام تو
 وز شغل مدح خود کمراهتمام تو
 پای تحرك قلم تیز کام تو
 قفل سکوت بر در درج کلام تو
 شمشیر شعر کند شد اندر نیام تو
 گوشت در کتاب طمع باش نام تو
 نقصی ازین طمع بعیار تمام تو
 جمشید خان وسیله عیش مدام تو
 کوشیده در حصول مراد و مرام تو
 زه در کمان مباد و خطا در سهام تو
 تا صبح حشر زادعیه صبح و شام تو

بخشنده ای که خرمن زر میدهد بیاد
 وز بهر خیر و شر خبر يك غراب نیز
 پیغام مور را ز سلیمان جواب هست
 آن کامکار را نظری هست غالباً
 بر لوح خاك نام تو ناموس شعر بود
 بر یكتن از ملوك کمان بد که چون شود
 از طبع خسروانه کند امتیاز آن
 بندد بدست باذل بخشنده تا ابد
 او خود گشود دست و بزنجیر بآس بست
 وز بهر حبس شخص تمنا زد از جفا
 فکر فسان کن ایدل اگر شاعری که سخت
 بگشا زبان و جایزه مدح خود بخواه
 صد نقص هست در طمع اما نمیرسد
 این جان شاه مشرب جمجاهیم سخاست
 پوشیده دار آنچه کشیدی که عنقریب
 بندی چو در ثبات حیات وی از دعا
 خورشید طالع ظفرش باد بی غروب

وله ایضاً

در راه جود غاشیهات حاتمان بدوش
 گندم نمای روکش قلاب جو فروش
 هرگز مرا نیامده دیگ طمع بجوش
 گردیده پهن گوش امید از نویددوش
 از انتظار وعده جو شد دراز گوش

ای شهسوار عرصه همت که میکشند
 در جنب همت تو کریمان دیگرند
 با آنکه ز آتش کرم هیچ باذلی
 اما ز عزت جو کمیاب پر بها
 جو لطف کن که استر امیدوار من

وله ایضا

ای جوانبخت مدبر که در اصلاح امور
در روا کردن حاجات شتابی داری
هستی ای خسرو فرهاد لقب قابل آن
مهر هر صبحگه از بهر سرافرازی خویش
سرورا در دلم از قلبی بد سودایان
در صفاهان زری از من شده افشاندن بخاک
نام مبلغ نبرم کز من کم همت اگر
بمسئحتایت اقرار کنم در همه کار

خرد پیر ز تدبیر تو شرمنده شود
کز تو امسال روا حاجت آینده شود
که شود خسرو اگر زنده ترا بنده شود
بعد صد سجده بیای تو سر افکنده شود
هست خاری که بلطف تو مگر کنده شود
همچو آن مرده که اجزاش پراکنده شود
بشنود همت والای تو در خنده شود
اگر از سعی تو این مرده من زنده شود

وله ایضا

خان جم جاه پادشاه منش
آسمان سداد و بحر وداد
سرگردنکشان محمد خان
آنکه حزمش بصولجان ظفر
وانکه از کشتزار هستی خصم
قبه بر روی نیلگون سپرش
دست صد پیل ساز بسته بچوب
در هر ملک را که حادثه بست
گر بود پرتوی ز تربیتش
به نسیم حمایتش شاید
هست اگر صدهزار میرو ملک
حاصل آن خان کامران که سزاست
در زمانی که محتشم میکرد
زیب دیوان بنام او میداد

ملک کامکار ملک وجود
نسخه لطف کردگار ودود
که کندش سران بطوع سجود
گوی نصرت ز کائنات ربود
همه سرها بداس تیغ درود
آفتابست بر سپهر کبود
تیغ او در دو نیمه کردن خود
او بمقتاح تیغ تیز گشود
زنگ ظلمت توان زدود زدود
گل دماند ز آتش نمرود
او پناه عسا کر است و جنود
در امیری بخسرویش ستود
قلم اندر ثنائش غالیه سود
از وزود ثنا و مدح و درود

بر سر آن اسیر غم فرسود
 هفته هفته ز مطبخ او دود
 که گدائی شود بدان خوشنود
 که نه معدوم بود و نه موجود
 راه آن کار صرف می‌بیمود
 بتواند بحکم نقد نمود
 کرد از آن پادشاه کشور جود
 مرده لطف خاص نیز شنود
 راه مهلت بعهده شد مسدود
 که وصولش ز ممکنات نبود
 که یقین میرسد نه دیرو نه زود
 آنقدر فرق کز زیان تا سود
 که خداوند وعده میفرمود
 که بدو دولت است قیر اندود
 یکی اما نهاده رو بوجود
 این دو کم صبر و پرشتاب حسود
 زپی آن دو منبع موعود
 قرض دیگر بر آن دو قرض افزود

آمدند از سفر دو خواهند
 در محلی که بر نمی‌آمد
 و آنقدر زرنداشت در کیسه
 داشت اما قراضه‌ای در قم
 پیش شخصی که با وجود سند
 دیگری چون نبود کان زر را
 التماس وجود دادن آن
 وز زبان مبارکش با آن
 پس از آن قابضان روح که هست
 یکی وعده زر قم کرد
 یکی وعده زر نواب
 لیکن در وجه نقد و نسیه چو هست
 هر دو بستند دل در آن مبلغ
 حالیا بر در سرای فقیر
 بر سر این دوزر که در عدمند
 یکدگر را عجب اگر نکشند
 وارثان تا ز راه دور آیند
 از پی کفن دفنشان باید

وله ایضاً

بندگی را شرف بر آزادی
 در دو عالم نماند آبادی
 مرثه‌اش در محل فساد
 چون رود غمزه‌اش بصیادی
 ملک الموت را ز جلادی

آن شه حسن کز غلامی اوست
 گنج حسنش اگر مکان طلبد
 خون ز شریان جبرئیل آرد
 مرغ روح از هوس قفس شکند
 کرده معزول چشم قتالش

حاصل آن کامران که رخس نناش
گرم تشریف بخشیش چون ساخت
زان بتن جامه خودم ننواخت

میتوان تاختن بصد وادی
طبع من از کمال و قادی
که میادا بمیرم از شادی

وله ایضاً

سپهر حوصله آن ابر دست دریا دل
حساب بخشش او در جهان بخلق خدا
در اولم یکی از قابلان لطف چودید
ولی در آخر کارم چو یافت ناقابل

که جیب و دامن پرزد بسایل افشاند
بغیر قادر دانا کسی نمیداند
بتحفه خواست مرا شرمسار گرداند
بآن رسید که آنها که داده بستاند

قطعه

حریف غالب اولاد ساقی کوثر
چراغ بزم صفا شاه قاسمی که چومهر
خمار شیب چو امسال سرگراش کرد
زمانه تا سر سالش اگر امان دادی
خرد هر آینه گفתי برای تاریخش

که بود شیوه او قسمت شراب سخا
جها نفروزی او زده ای نداشت خفا
رساند ساقی دوران باو شراب صبی
وز سه ماه دگر زیب داشتی دنیا
کشیده جام اجل شاه قاسم مولا

سگ علی ولی حیرتی که هم چون نصیر
بدوستی علی رفت و بهر تاریخش

نبود در دل او جز محبت مولا
شفاعت علی آمد ز عالم بالا

مثنوی در مرگ حیرتی شاعر

ای دل سخن از شه نجف کن
بگشای بمنقبت زبان را
تار شعله ای از سحاب غفران
از رهبر خود مباش غافل
سر نه بره اطاعت او
جرم تو ز کوه اگر چه کم نیست
دارم سخنی ز کذب عاری
روزی که فلک درین غم آباد

مداحی غیر بر طرف کن
بگذار حدیث این و آن را
شوید ز رخت غبار عصیان
کز بحر گنه رسی بساحل
تا بر خوری از شفاعت او
چون اوست شفیع هیچ غم نیست
بشنو اگر اعتقاد داری
اقلیم سخن بحیرتی داد

از پاکی گوهر آن یگانه
 دریا دریا در لالی
 لیکن بهوای نفس يك چند
 در شوخی طبع معصیت دوست
 که دیر مغان مقام بودش
 با این همه از عتاب معبود
 روزی که درین سرای فانی
 روز شعرا سیه شد از غم
 شب برزانو جبین نهادم
 کاید مگرم بدست بیرنج
 بسیار خیال کردم آنشب
 در فکر دگر نماند تا بم
 در واقعه دیدمش پیاده
 شاهی که بذات او عدالت
 خورشید لوای آسمان رخش
 طهماسب شه آن سپهر تمکین
 و آن مهر سپهر خسروی بود
 در سایه چتر پادشاهی
 آن چتر قریب صدستون داشت
 القصه بسوی مولوی شاه
 زیرا که ز بس گناه و تقصیر
 وز پشت سرش سوار بسیار
 صد تیغ و سنان باو کشیده
 ناگاه شهم بسوی خود خواند

میسفت ز طبع خسروانه
 در منقبت علی عالی
 در دهر بساط عیش افکند
 کالایش مرد را سبب اوست
 که لعل بتان بکام بودش
 ایمن بشفاعت علی بود
 طی کرد بساط زندگانی
 عیش همه شد بدل بماتم
 بر تو سن فکر زین نهادم
 تاریخ وفات این سخن سنج
 فکر مه و سال کردم آنشب
 تاریخ نگفته برد خوابم
 نزدیک رکاب شه ستاده
 ختم است چو بر نبی رسالت
 اقلیم ستان و مملکت بخش
 کز وی شده تازه پیکر دین
 باطالع سعد و بخت مسعود
 جولان ده باد پای شاهی
 وسعت زنده آسمان فزون داشت
 میکرد نظر ز روی اکراه
 برگردن و دست داشت زنجیر
 با او همه در مقام آزار
 دیو از حرکاتشان رمیده
 وز درج عقیق گوهر افشانند

کای گشته چو موی از تخیل
 بر خیز و شفاعت علی را
 کاین موجب رستگاری اوست
 چون داد شهنشه این بشارت
 کارند برون ز بند او را
 آنکه بر شه برسم معهود
 چون سجده بخاک پای شه کرد
 هم خلعت عفو در برش بود
 من دیده ز خواب چون گشادم
 در قول شه و وفات ملا
 از بهر شفاعت علی مرد
 شاید که خرد خرد بجانی
 جنت بیها نمیدهد دوست
 رحمت چو کند بهانه جوئی
 نیکو مثلی زد آن سخن رس
 یارب بعلی و طاعت او
 محروم مساز محشم را
 کان داشده هم گدای این کوست

بگداخته ز آتش تأمل
 تاریخ کن از برای ملا
 تسکین ده بیقرباری اوست
 گوئی که ز غیب شد اشارت
 تشریف و عطا دهند او را
 تشخیص بسجده امر فرمود
 برداشت سر و دعای شه کرد
 هم تاج نجات بر سرش بود
 در فکر حساب این فنادم
 یکسال نبود زیر و بالا
 جان هم بشفاعت علی برد
 این نکته که گفته نکته دانی
 اما بیبانه شیوه اوست
 کافست ز بنده یک نکوئی
 کز آدمی است یک هنر بس
 کز مائده شفاعت او
 تقصیر مکن از و کرم را
 مداح علی و عترت اوست

قطعه در رثاء

دلا چو ابر بهاری بنوحه و زاری
 که بهر تعزیه خواجه شاه منصور است
 فغان که زود همای وجود او فرمود
 کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر از او
 بلوح تربت وی از برای تاریخش

بیار اشک جگر گون ز دیده پر نم
 لباس چرخ کبود از مصیبت و ماتم
 ز باغ دهر توجه بآشیان عدم
 درین زمانه بلطف خصال و حسن شیم
 نوشت کلاک قضا بهترین اهل کرم

وله ایضاً

افتخار اهل دولت خواجه احمد آنکه بود
نشئه اقبالش از فیض ازل در آب و گل
طایر روحش بشهبال توجه ناگهان
در هوای آنجهان زین آشیان برداشت ظل
از دل و جان بود مولای علی و آل او
لاجرم چون گشت در جنت بایشان متصل
بهر تاریخ وفاتش هاتفی از غیب گفت
خواجه مولای علی و آل بود از جان و دل

وله ایضاً

ابوالفتح بیک آن گرامی جوان
که رخت بقا سوی عقبی کشید
غریو از جهان خاست کان شاخ گل
بآن تازگی پا ز دنیا کشید
چو تاریخ او خواستم عقل گفت
ابوالفتح بیک از جهان پا کشید

وله ایضاً

در بار که امام شافع
فرزند رسول و نور یزدان
شد سید ما بمهر فطری
در قرب جوار از مقیمان
این موت به از حیات جاوید
این دولت قرب به ز صد جان
هر مصرع ازین سه بیت غراست
تاریخ وفاتش ای سخندان

وله ایضاً

محتشم تا کی کشم از ناسزاگویان عذاب
آخر از بیطاقتی تیغ جزا خواهم کشید
گر حسام هجو خواهم داشت زین پس در غلاف
برخلاف ماسلف آزارها خواهم کشید
میزند چون تیغ طعنم خواهد دشمن خواهد دوست
میکشم تیغ زبان ورنه جفا خواهم کشید
تا غنیمان را کنم هر یک بکنجی منزوی
خویش را بیرون ز کنج انزوا خواهم کشید
بر عقاب طبع چون خواهم زدن بایک ستیز
نیک و بد را بر عقابین پر هجا خواهم کشید
هر که بی اندیشه است از قلمز اندیشه ام
کشتی عیشش بگرداب فنا خواهم کشید
در قفای من زبان هر که میگردد بخت
من به تیغ هجو بیرون از قفا خواهم کشید
چون بزور طبع قلاب نفس خواهم فکند
پیرو برنا را بکام ازدها خواهم کشید
تا ز تیغ بیم گردد زهره بیگانه چاک
انتقام اول ز خویش و آشنا خواهم کشید
تا بساط این و آن برهم خورد زایات هجو
لشگر آفت بمیدان بلا خواهم کشید

دیده اغیار خواهم کند و در چشم امید یار را هم داروی خوف و رجا خواهم کشید
بهر دشمن دار عبرت خواهم اندر شهر زد دوست را هم کرسی از زیر پا خواهم کشید

وله ایضا

در حالت اعراض و خوشی^۱ احسان را
چون مسخره کلود برون طفلان را

برهم چو زنی لب لعاب افشان را
خواهم بتماشا گاه خلق آورمت



در ملك خویش آتش آزار را بکش
اسلام را مدد کن و کفار را بکش
آن دور مردمان دل آزار را بکش
روشن کن این شراره و اشرار را بکش
در معدلت بکوش و ستمکار را بکش
با یار یارئی کن و اغیار را بکش
ثعبان تیغ برکش و آن مار را بکش
آن ظانم سیه دل خونخوار را بکش
آن ازرق منافق غدار را بکش
تیغ جفا بکش من بیمار را بکش

ای مالک ملک سپه مملکت مدار
بعضی ز کفر پیرو اسلام نیستند
جمعی ز کینه در پی آزار مردمند
اشرار از شراره قهر تو ایمنند
وی عادل رحیم دل معدلت پناه
ما با سگان کوی تو یاریم و غیر غیر
در خاک خفته است مرا دشمنی چومار
از ظلم و جور تشنه بخون دل من است
ازرق بود بقول خدا دشمن رسول
ور زانکه انتقام من از وی نمیکشی



میدان نورد مدحت مقصود قشر است
از خاکروب دیر کشیشان مخمر است
در مکر و زرق و شید بشیطان برابر است
و ان عقده ها نمونه چین های معجز است
چون مینهد بخانه قوچی برابر است
وزخر بریز قنتر دوران زبون تراست
گویند از امتحان که خریدار این خراست

تا رخس طبعم از پی معنی نکاور است
آن بی نماز کعب که جسم پلید او
وان حیل ساز شوم که تا زاده مادرش
دستار سرخ اوست عروسانه معجری
آن گنبدی که بر سرش از چار خانگیست
از استر چموش فروست بد رگیش
قنتر کشیده گر سوی بازارش آورند

چون خان و مان سیه شده ای از زر حرام
 گر قنترش کنند بحیلت ز سر برون
 بیعش کند یک دوسه پولی که در خور است
 فی الحال فسخ بیع کند مشتری ز خشم
 عذر آورند کاین زالایان دیگر است
 گوید کزین معامله مقصود قنتر است

وله ایضاً

یارب امشب از علامتها چه می بیند بخواب
 با کدامین قسم رسوائی شود یارب قرین
 آنکه فردا خواهش کردن علامت در جهان
 یافت حرفی زور برائی بالماس خیال
 آنکه از طبع جهان آشوب من دارد قران
 دست و تیغی شد علم کاندلرته هفتم زمین
 کز عبورش صد خطر دارد لب و کام و زبان
 ای شکار کم هراس غافل خر گوش خواب
 گاو و ماهی در خیال پس خمند از تاب آن
 پیش از آن کن فکر کار خود کز اسباب صلاح
 شیر خشم آلودی از زنجیر خواهد جست هان
 نیست پر آسان شکستن تو به همچون منی
 از فساد مفسدان چیزی نماند در میان
 خوش نشستی زان زبان ایمن کز خواهد فکند
 چون شکستی وای قدر وای عرض وای جان
 تا عیارت پرسبک بیرون نیامد از هجا
 کمترین جنبش زلزله در زمین و آسمان
 در ترازوی نهم بهر توسنگی بس گران
 می کنم صد فکر ناخوش باز می گویم که خوش
 آنچه امشب خواهی انشا کرد فردا میتوان
 تیر پر کش کرده ای کز صبر دارم در میان
 منکه بروی کرده ام صد صحبت از وقت درست
 گو صدویک باش امروزش دگر دادم امان

وله ایضاً

ایا ستوده وزیری که دور گردون را
 خلف ترین ولد مادر زمانه که ساخت
 قضا سپرده بدست تصرف تو عنان
 رکاب قدر تو جائیست ای بلند رکاب
 مپن خدیو زمینت خدایگان زمان
 هزار قرن اگر مهر و مه عروج کند
 که از گرفتن آن کوتیست دست گمان
 بنعل رخس تو مشکل اگر کنند قران
 بزیمران تو دوران کشیده خنگ مراد
 که کامران شود از کام بخشی تو جهان
 مرا ز لطف تو صد مدعاست در ته دل
 بجز یکی ز دل اما نمیرسد بزبان
 که در نهایت پیری در اشتهاست جوان
 بر آخور است مرا استر عذیم المثل

مزاج آتش جوعش بگرد خرمن کاه
 مزارعان جهان باجهان جهان جووگاه
 ز کشت زار عدم تا باین مقر نرسید
 کند باره دندان درو چو خوشه جو
 ز قحط کاه بود ماه ماه در امساک
 باشتهای چنین زنده مانده بی جوو کاه
 گذشته از اجلش مدتی و او برجاست
 بتا زیانه مرکش قضا براه فنا
 بفرض اگر رگ صورش دمند در رگ و پی
 بر افس که فئاده است کاهل آن لاشی
 چو میرود دو نفس میزند بهر قدمی
 چو میدود بعقب میجهد چو بول بعیر
 جهند گیش مشابه بجست و خیز کلاغ
 چو در میان الاغان سفر کند هر گز
 چو فرد نیز رود طعن باز پس ماندن
 مزاج را بسپام ار دهد قضا نرود
 گرش دهی بکسی با هزار بدره زر
 نجوم را بجنونست چون مشابتهی
 بعشق خوشه پروین عجب که بی پروبال
 نظر فلک فلک نگسلد که ساخته است
 ز بس که بر که دیوار خانه دوخته چشم
 مضرت یرقان را جو آب اگر چه دواست
 لب سؤال وی از بهر کاه می جنبید
 سؤال کاه فقط را جواب چون سخطست

بر خرد بچه ماند بماهتاب و کتان
 علیق یکشبه اش را نمی شوند ضمان
 کسی بعلت جوع البقر نداد نشان
 برویدش گراز آخور تمام تیغ و سنان
 چو روزه دار دهن بسته در مه رمضان
 درین قضیه خردمات مانده من حیران
 که در ره عدمش هم قدم فئاده گران
 نمیتواند ازین کاهلی نمود روان
 نیایدش حرکت در جوارح وارکان
 کسش نیافته یکروز لاشه در دوماکان
 که منفصل حرکاتست و دایم الیرقان
 که فلک قوت او راست اینچنین جریان
 روند گیش مماثل بر رفتن سرطان
 نه در مقدمه باشند نه در کنار و میان
 توان بجسم نحیفش زد از تقدم جان
 بزور بازوی سهم افکنان برون ز کمان
 ز غبن همهی او کشد هزار زیان
 بچرخ از سرشام است تا سحر نگران
 باسمان نکند همچو طایران طایران
 ز کهکشان طمعش منتقل بکاهکشان
 بچشمش از اثر آن گرفته جایرقان
 ز روی نسخه بقراط و دفتر لقمان
 ز خستی که خدا آفریده در حیوان
 ز حاتمی چو توای نقش خاتم احسان

کرم نما قدری کاه و آنقدر جو نیز که از برایش مهیا شود جوابی از آن

وله ایضا

زیب اترک جهان فخر هنرمندان عصر آنکه چرخ بی هنر با بخت او پر خاش کرد
پیری آن غواص بحر حکمت و گنج و هنر شمه ای از موشکافی های پنهان فاش کرد
مقیمی باریک تر از فکر خود ترتیب داد سی و یک سوراخ در یکدانه خشخاش کرد



میرزا جانی بیک آنسرو سرا بستان لطف از جهان چون خیمه زد بر طرف انهار بهشت
یک شبش در خواب دیدم بارخی کز عکس آن بر زمین و آسمان میتافت انوار بهشت
گفتم ای گل چیست تاریخ تو و جای کجاست غنچه خندان گشود و گفت گلزار بهشت



فوت امیر چندان آمد کران بر ایام کز بار آن مصیبت پشت فلک دو تا شد
چون در ریاض هستی نخل مرادما بود تاریخ رحلتش نیز نخل مراد ما شد



نخل باغ دل امیر گلرخ نسزین عذار کز خطا و داشت خجلت سنبل اندر بوستان
از سموم مرگ چون گلبرگ پژمرده شده خط نو بود اندکی پیرامن رویش عیان
از اجل مهلت اگر می یافت تا سال دیگر آن زمان تاریخ او میشد امیر نوخطان



ملا ابوالحسن که محیط وجود او زین خاکدان رساند با فلاك موج فضل
چون کرد درو بملك عدم ز آسمان رسید تاریخ فوت گشتن او ماه اوج فضل



سید عالی نسب قاضی عمادالدین که شد صدخلل در کار شرع از فوت آن عالی جناب
چون ز دانش داشت ملك شرع در زیر نگین شاه ملك شرع شد تاریخش از روی حساب



بر سر تربتی رسیدم دوش خرم و غم زدا و محنت کاه
نور مهر علی و عترت او زان مکان رفته تا بذروه ماه
بامن آنروز از قضا بودند جمعی از اهل معرفت همراه

گفتم این خاک کیست شخصی گفت
خاک پاک حسین عین الله
گفتم آ که نیم ز تاریخش
از همان مصرعم نمود آگاه

وله ایضاً در فوت منصوری شاعر

ناگاه سمند جان بهر سفر عقبی
منصوری شاعر تاخت و زده را مسافر شد
این طرفه که نام او منصوری شاعر بود
تاریخ و فاشش نیز منصوری شاعر شد

وله در رثاء

زین زمان خلاصه ذریت نبی
مهر سپهر مرتبه ماه فلک جناب
یعنی قوام ملت و دین آنکه در جهان
نهاد پای سعی جز اندر ره صواب
هم خورده بذرمزرع جودش بزرگ و خرد
هم خوشه چین خرمن او بود شیخ و شاب
چون آن یگانه مطلع انوار فیض بود
سر بر زد از سپهر و جودش دو آفتاب
آراسته یکی بکمالات حیدری
وز علم جعفری دگری گشته کامیاب
چون در گذشت از پی تاریخ او خرد
غیر از دو آفتاب نیاورد در حساب

وله در رثاء

میر عالی رتبه آن مهر سپهر عز و جاه
در دری قیمت آن دریا دل والا گهر
زبده آل نبی سید قوام الدین که بود
بی نظیر از حسن سیرت در بسیط بحرو بر
چون با هنگ ریاض خلد و گلزار جنان
بست ازین غمخا نه رخت و کردار بن منزل سفر
میر عالی رتبه یک تاریخ او شد در حساب
در دری قیمت او را گشت تاریخ دگر

وله ایضاً

زین زمانه شیخ جمال آنکه کس ندید
در دهر یک معرف شیرین ادا چو او
چون کرد از کمال رضا و ام جان ادا
تاریخش از معرف شیرین ادا بجو
طبعم چو در غمش الفاذب نمی شناخت
یکسال اگر کم است دلا عذر او بگو

وله ایضاً در رثاء

میر حیدر گوهر درج ورع
کز عدم نامد نظیرش در وجود
بسکه قابل بود در آغاز عمر
از هدایت بر رخس درها گشود

گشت اکرم نزد حق کاندرخش	نور عندالله اتقیکم نمود
زبده ساداتش از خوانم رواست	کز همه گوی صلاحیت ربود
حجت این بس کز ندای ارجعی	مژده گلگشت جنت چون شنود
بهر تاریخش یکی از غیب گفت	میر حیدر زبده سادات بود

وله ایضاً

هر نفس میکرد چون از تاب مرگ	رشته عمر عزیزی کو تهی
هر زمان میشد چو از دست اجل	پیکری در خاک چون سرو سهی
با وجود طفلی از اوضاع چرخ	یافت سید نعمت الله آگهی
با برادر همهری کرد اختیار	وز توجه کرد قالب را تهی
فکر تاریخش چو گردم عقل گفت	کرد سید با برادر همهری

وله ایضاً

سلطان محمد آن شمع کز پرتو وجودش	گردیده بود گردون محفل فروز دنیا
در صفحه رخس بود رنگ صلاح ظاهر	وز مطلع جبینش نور فلاح پیدا
از بیوفائی عمر ناگه چو رخت بر بست	وز دهر شد مسافر در خلد ساخت مأوا
جان پدر ز غم سوخت خون شد دل برادر	وز آه و گریه بردند آرام پیر و برنا
چون ساختم ازیشان تاریخ رحلت او	گفتند شد مسافر سلطان محمد ما

وله ایضاً

دلا بنگر این بی محابا فلك را	که شد تا چه غایت به بیداد مایل
ز روی زمین گردی انگیخت آسان	که کار زمین و زمان ساخت مشکل
چنان بست آن سنگدل دست ما را	که خورشید را رو بینداید از گل
اجل شد دلیر این چنین هم که ریزد	بکام مسیح زمان زهر قاتل
انیس سلاطین جلیس خواقین	سپهر معارف جهان فضائل
سمی نبی نور دین ماه ملت	محمد ملک ذات قدسی خصائل

میان حیات و اجل بود حایل
شدی باز در پیکر مرغ بسمل
شدی کمترین ذره خورشید کامل
ز همت فکند از جهان بر جنان ظل
بدیباچه خاطر و صفحه دل
افاضل پناهان پناه افاضل

حکیمی که سد متین علاجش
مسیحا دمی کز دهمش روح رفته
افاضل پناهی که در سایه او
چو شهباز مرغ بلند آشیانش
نمودند از بهر تاریخ فوتش
حکیمان رقم سرور اهل حکمت

وله ایضاً

زبده سادات ذوی الاحترام
بهره ازو سامعه خاص و عام
شمع قبایل مه گردون مقام
کشور تجوید مسخر تمام
روی توجه سوی دارالسلام
کلك قضا قاری شیرین کلام

گلبن گلزار سیادت که بود
بلبل بستان قرائت که داشت
میر صفی گوهر اختر شعاع
آنکه شدش در صغر سن ز فیض
تا که ازین دیر پر آشوب کرد
از پی تاریخ وفاتش نوشت

وله ایضاً

دور از جور خویش شرمنده
سه همایون درخت افکنده
که شدی مرده از دهمش زنده
که رخس بر سمن زدی خنده
آن دو نخل بلند و زیننده
از غم فوتشان پراکنده
جنت آرا بذات فرخنده
این دو مصراع سزد از بنده
يك نهال و دو نخل افکنده

ایدل انصاف ده که چون نبود
کز پی هم ز گلشن سادات
اول آن نو نهال گلشن جان
گل باغ صفا صفی الدین
پس ضیای زمان و شمس زمین
که شد اسباب عیش خرد و بزرگ
چون بآئین جد و باب شدند
تا دو تاریخ آشکار شود
دور از بوستان مصطفوی

وله ایضا در رثاء

چون خواجه امیر آن مه خورشید نظیر در میغ فنا کرد نهان روی منیر
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم گریان شد و گفت حیف از خواجه امیر

وله ایضا

مردم چشم جهان بین پدر	آنکه نادیده جهان رفت بخواب
غنچه باغ جهان شاه علی	طفل نامجرم ایمن ز عذاب
کاندرین باغ ز خوشبوئی او	گلی از چهره نیفکند نقاب
تا که از گلشن دوران بردند	سوی گلزار بهشتش بشتاب
هر که تاریخ وفاتش جوید	گل خوشبوی درآرد بحساب

وله ایضا

فارس میدان معنی حامدی بی نظیر آنکه بود از بدو فطرت از سخندانان تمام
طبعش از شوخی چومیلی داشت از اندازه بیش بارخ گلفام و چشم شوخ و قد خوشخرام
شدمریض عشق و دردش بسکه بیدرمان فتاد میکشیدش خوش خوش از کف توسن هستی لگام
در قیام این قیامت دل گمانی برد و گفت دور گوئی شد بهی زان شاعر شیرین کلام
چون یقین گشت این گمان از گفته موزون دل بهر تاریخ او برون آمد دو تاریخ تمام

وله ایضا

دلا دقیقه شناسی و نکته پردازی	زمن مخواه و موجو از درخت خشک ثمر
که از مفارقت خواجه میرزا علیم	چنان ملول کز ادراک من نمانده اثر
زمن اعزه چو تاریخ فوت او جستند	بعون هممنفسان سکه دار گشت این زر
سمی شاه ولایت علی نوشت یکی	نگاشت سرور حاتم نهاد شخص دگر
اگرچه وقت حساب از غبارخانه فکر	یکی زیاد برآمد برون یکی کمتر
بیك عدد که در اول فرود در ثانی	درست گشت دو تاریخ طبع حیلت گر

وله ایضا

اگر خرمنی را تبه کرد برقی که دودش گذر کرد از چرخ گردون

وگر خانه‌ای را زجا کند سیلی
وگر بحر جمعیتی خورده برهم
اجل گرد ماتم رسانیده دیگر
چومو جی زداین بحر یارب که یکسر
چو باد مخالف برآمد که یک گل
که داد ای فلک آخرین تیغ کینت
که کرد ای سپهر اینقدرها دلیرت
چه مقصود بودت که یک دودمان را
زدی بی محل چنگ در حبیب عمرش
ترا از دل آمد که آن تازه گل را
تو چون کنندی از باغ جان گلبنی را
تو چون جیب جان پاره کردی گلی را
درین ماتم ای دوستان دور نبود
سزد گر ازین غصه بدخواه صدره
چو او بود مقصود و گلزار هستی
چو گلدسته‌ای بود آن نخل نورس
همان به که از بهر تاریخ فوتش
نویسند مقصود گلزار هستی

که صد دیده گردیده چون ابر نیسان
که یک شهر را پرتوش کرده ویران
ز صحرای غیرا بایوان کیهان
تبه گشت ویر خاست صد گونه طوفان
تلف گشت و صد خار ازو ماند بر جان
که پیوند یاران بریدی بدین سان
که کار باین مشکلی کردی آسان
چراغ فرح کشتی از باد حرمان
دریدی زسنگین دلی تا بدامان
کنی همچو خاشاک با خاک یکسان
که گل بوی گل داشت از نکبت آن
که می آمدش بوی جان از گریبان
اگر از دل دشمنان خیزد افغان
گزد پشت دست تأسف بدندان
پدر را درین برک ریزنده بستان
که از گلشن جانش آورد دوران
بکلك بدایع رقم خوش نویسان
نگارند گلدسته گلشن جان

و نه ایضاً

ز ارباب دنیا که دارد جهان
اجل را پی غارت نقد جان
در آن ماتم از دست غم چاک شد
چو از نامجویان نزد خیری
برای زمان سفر کردنش

بذات جهاندارشان افتخار
چو با میرزا احمد افتاد کار
لباس سکون بر تن روزگار
بآیین او نوبت اشتهار
ازین دار فانی بدار الفراق

شود تا دو تاریخ یکسان عدد
 بگو آه از آن خیر نامجو
 در آحاد اخوات آن آشکار
 بگو وای از آن تاجر تابدار

وله ایضا

زین الانام خواجه قلیخان که جد او
 ناگاه از جهان بجهان نقل کرد و گشت
 بد شیخ بابویه سلام الوری علیه
 تاریخ رحلتش ولد شیخ بابویه

وله ایضا

چو خواجه میر حسن آن جهان عز و وقار
 وزه آشیان بقا شاهباز همت او
 ازین جهان بجهان دگر گرفت وطن
 هوای خلد برین کرد ازین خجسته چمن
 سر شک ماتمیان در عزای او گردید
 خرد چو خواست ز هم اسم او بایمائی
 شود وسیله تاریخ او بوجه حسن
 بعقل گفت که خوش دایه ایست عمر ولی
 گذشت از سر این دایه خواجه میر حسن

وله ایضا

محیط دولت اقبال خواجه میر حسن
 چو بی ثباتی ویرانه جهان دانست
 که بود تاجر فرزانه‌ای چو او نادر
 زدود نقش فرییش ز صفحه خاطر
 وزین سراچه فانی قدم کشید و رسید
 چو خواست دل که بر دره بگنج تاریخش
 بر مرز نکته‌رسی گفت خواجه میر حسن
 وزیر عالم باقی بنعمت وافر
 وزین مقوله شود نکته‌ای براو ظاهر
 گذشت از سر ویرانه جهان آخر



همای اوج دولت شاه یحیی
 بتنگ آمد دلش ناگاه ازین بوم
 که پروازش گذشت از ذروه ماه
 ز هم پروازی اقران و اشیاء
 چو بود از زمره همت بلندان
 ز شاخ سدره گردید آشیان خواه
 زبان هاتقان الخلد مثواه
 ز جان خلق غیر از آه جانفکاه
 برون شد شاه یحیی از جهان آه
 چو بیرون از جهان میرفت میگفت
 چو تاریخش طلب کردم خرد گفت

قطعه

اشعث طماع عهد خود جمال قصه خوان آنکه چون او طامعی در بحرو بر صورت نیست
 جمر یا نش ناگهان کشتند و هر فردی که بود رست از اخذ و جهید آن خر گدای زرپرست
 عقل چون تاریخ قتلش خواست از پیر خرد گفت هر فردی که بود از اشعث طماع رست



حافظ بیچاره در راه اجل سر بامر خالق اکبر نهاد
 از قضا تاریخ رحلت کردش زین معما شد که حافظ سر نهاد



نمودیم این دو در وقف از ره صدق برین مسجد که نورش رفته تا سقف
 چو تاریخش طلب کردند گفتم برین مسجد نمودیم این دو در وقف



زبده الاخوان فصیح خوش کلام صاحب نظم و مقالات فصیح
 آنکه در شعر و معما روز و شب می ستودش دهر مخفی و صریح
 از صبح و باده او را گشته بود چهره شخص کمالاتش صبیح
 ناگه از بیداد صیاد اجل داد جان بر باد چون صید ذبیح
 بهر تاریخ وفاتش چون نیافت عقل دور اندیش تاریخ صحیح
 کرده بر مدت فزون یکسال و گفت حیف و صدحیف از کمالات فصیح



حافظ آن خود رو درخت باغ نظم زد بتیغ کین عدوئی بیخ او
 بود بس قابل ولی شمشیر را قابل شمشیر شد تاریخ او



شخصی که بریشیش چو نظر میدوزم صد فصل ز ریشخند می آموزم
 اصلاح چو کرد خواست تاریخش را خندید یکی و گفت ریش گوزم

غاطنامه

خواهشمند است اغلاط زیر را بدین طریق تصحیح فرمائید

صفحه سطر	غلط	صحیح	صفحه سطر	غلط	صحیح
۳۰	۴ امن دامان	امن و امان	۳۱۲	۱۴ وقمنّا	دفعنا
۳۶	۴ دگرمانده است و گرمانده است		۳۵۳	۱۸ ازخود	او خود
۳۶	۱۳ نواز همیشه	نواز او همیشه	۳۵۳	۱۸ دلی	ولی
۳۶	۱۳ گدازی میکنم	گدازی بمسکتم	۳۵۶	این بیت را بغزلی که ردیف و قافیه اش (نخل نورسیده اوست) اضافه کنید	
۵۴	۸ نزوله	نزوله		بلند گوشه کمائی که بازوی قدرت زچاشنیش خم است ابروی خمیده اوست	
۵۴	۸ بنظر دید	مطرز دید	۳۸۵	مطلع غزل افتاده است	
۵۴	۱۰ منشوره	منشوره		(عشق کن جنبش خود را به ته دل برود از دل آسان بدرون آید و مشکل برود	
۵۴	۱۰ بمقولات	بمقولات	۴۲۷	۱ کش بکشم	کش مکشم
۸۰	۲۴ بتکلف	بتکلیف وی	۴۲۶	۱۰ وصل وار	وصل از
۱۱۳	۱ بطلب رسان	بطلب رقه رسان	۴۲۶	۲۴ وصل راز	وصل از
۱۱۳	۴ بزبان	بی زبان	۴۳۷	۹ فراق	وفای
۱۱۵	۱۷ کن	که	۴۳۷	۹ از وفای	از جفای
۱۱۵	۱۶ مزاجش	مزاجش را	۴۴۴	۱۷ بنده نواز	بنده شوم
۱۲۹	۱ ظلم	ظلم	۴۴۶	۱۸ فرهاد	فریاد
۱۴۴	۹ همیت	بینمت	۴۴۹	۲ آنکار زیاد	افکار زهاد
۱۶۷	۱۷ کاروان	کاردان	۴۴۹	۱۴ استغفار	استغنا
۱۷۹	۱۶ سلیمان	سلیمان	۴۵۰	۱۰ چوسازم	چه سازم
۱۸۶	۱۳ مصاف بیشه	مصاف بیشه	۴۵۰	۱۰ آواز	آه کن
۱۸۶	۱۸ کنند	کند	۵۵۴	۵ بر آهت	بی راهیت
۱۸۹	۱۶ نهان	نمان بمعنای نمناک	۴۵۵	۲۲ نه جان	نه جای
۲۱۰	۳ بود	باد	۴۵۵	۲۲ آنکه	آنکه
۲۱۰	۱۶ بود	باد	۴۵۵	۲۴ خون بالا	خون بالا
۲۳۵	۱۱ گوفتند	گوفتنه	۴۶۴	۲ الو الغالب ابو الغالب	
۲۶۱	۴ پرزیت	پرزر نیست	۴۶۴	۲ جلال الغر جلال العز	
۲۸۰	۱ چو شورش	چه شورش	۵۴۴	۹ چنین	چین
۲۸۰	۶ باره گاه	بار گاه	۵۶۱	۲۲ پیچ	پیچ
۳۰۲	۹ ایکه پیغمبر ای چوپینغمبر		۵۶۸	۱۰ بی رود	بی رود
۳۰۴	۲۳ قبله ایم	قبله اسم	۵۷۹	۱۰ در ببیند	در ببند
۳۰۴	۲۴ شرف	صدق			
۳۰۵	۳ بمقداری که بود بمقدار گنه				

I. تارین شاعری - دیوان - محتشم کاشانی

II. محتشم کاشانی، کمال الدین

III. شعرانی، کاشانی، محمد اسماعیل

IV. کمال الدین

CALL No.

۸۹۱۵۵۱۴۱

ACC. NO.

۱۲۶۰۹

AUTHOR

۲۵

مجتبی کاشانی کمال الدین

TITLE

دیوان - یکوشش محمد علی کرگانی

74SEP1987

10.08.58.

R0807.00.

THE BOOK MU

74SEP1987		74SEP1987	
Date	No.	Date	No.
10.08.58.	12609		



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

